

به نام ایزد دانا

جمعه، سی ام اسفند

فصل اول

صورت‌م را رو به باد گرفتم و چشمانم را بستم. به جز روشنایی پشت پلک‌هایم که به صورت نقطه‌های طلایی در آمده بود، صدا بود که شنیده می‌شد و بوی دریا و عطر گل‌های شب‌بو و چمن. دوست داشتم که گاهی چشمانم را ببندم و از حواس دیگرم استفاده کنم. گاهی با فرح این کار را می‌کردیم. زمان‌های قبل... به عنوان یک بازی. هر کسی که می‌توانست درست حدس بزند که بویی که بویده یا صدایی که شنیده از چه منبعی است، از شستن ظرف‌های ناهار معاف می‌شد. حالا دیگر نه ظرف ناهاری بود و نه فرح.

تمرکز را روی صداها گذاشتم. صدای تراکتور اقا کاظم، که با صدای بلند بلند صحبت کردن بتول خانم قاطی شده بود. طبق معمول از زمین صحبت می‌کردند. تمام عشق این مردم زمین بود و آب.

سر جایم بیشتر لم دادم و سرم را بالا گرفتم. باد موهایم را روی صورت‌م ریخت و باعث شد که قلقلکم بگیرد. دست بردم و تمام گیسوانم را روی صورت‌م ریختم. فرح همیشه می‌گفت که مثل آل موهایم را در صورت‌م می‌ریزم. دقیق‌تر گوش دادم. صدای خواندن هم می‌آمد. پگاه زیر آواز زده بود.

حالا بوی نان تازه هم، به بوی دریا و چمن و گل‌های شب‌بو اضافه شده بود.

_این جایی؟

موهایم را کنار زدم و سیخ نشستم.

_اوهوم!

تیرکهای چوبی بالکن، زیر پاها و هیكل درشت بهروز به لرزه افتاد. امد و کنار دستم نشست و یک دستش را از ارنج زیر تنه اش ستون کرد .

_چه سلطنتی برای خودت علم کردی این جا!

ریز خندیدم .

_اوهوم!

به پشت سرش نگاه کرد و با خنده گفت:

_چه حلقی پاره می کنه این پگاه!

از فلاسک کنار دستم برایش چای ریختم. با هل و بهار نارنج. همان طور که فرح برایش می ریخت .

_تو کی اومدی؟

قندی گوشه لپش انداخت و جرعه ای چای نوشید.

_یه پنج دقیقه ایی میشه...

مکث کرد و جابه جا شد و صاف نشست .

_باید برگردی...

باز هم مکث کرد. نگاهش را به کوه روبه روی بالکن داد. تا چشم کار می کرد جنگل بود و سبزی. ویلاهایی که ان طرف تر ساخته شده بود، با ان بام های سرخ سفالین شان، مثل یک مشت وصله ناجور بودند در این سبزی طبیعی .

_عمو یکم اب روغن قاطی کرده...

این بار من سیخ نشستم .

_چی شده؟ من اومدم که مشکلی نداشت.

نفسش را محکم بیرون داد.

_یه سرما خورد و بعدش کله پا شد. من اومدم بهتر شده بود، ولی اون جا باشی دلگرمی هستی براش!

_چرا یه زنگ نزدی؟

انگشت اشاره اش را به حالتی ضربه گونه به لیم زد .

_چیزی نیست عزیزم. گفتم که سرما خوردگی کوچیکه...

بساط چای را جمع کردم. برخاستم و گفتم:

_همیشه از همین سرما خوردگی های کوچیک شروع میشه

از روی نرده به قول پگاه، نا اطمینان بالکن، به پایین خم شدم. پگاه لب باغچه نشسته بود و سبزی خوردن می چید. شیر اب باز بود و سبد چوبی کنار دستش هم پر از گوجه فرنگی و خیارهای کج و کوله محصول حیاط بود .

_پیه شام چی داریم؟

سرش را بلند کرد و از میان انبوه موهای سیاهش، بالا را نگاه کرد .

_تموم شد این مدیتیشن و مراقبه سرکار؟ حالا شکم مبارک شروع کرد؟

خندیدم و گفتم:

_کارد بخوره به این شکم!

خندید و گفت:

_بشمار!

بهروز هم همراه ما شروع به خنده کرد. از پله های چوبی بالکن پایین امدم و در همان حال مرغ و جوجه های سر راهم را با نوک پا کیش کردم. در پایین عطر برنج تازه پخته شده با بوی روغن مخلوط شده بود و بوی دریا و شب بوها و نان تازه را از بین برده بود.

به دخمه ایی که ما اسم اشپزخانه را روی ان گذاشته بودیم، رفتم و نگاهی به کتلت هایی که برای خودشان در تابه جلز و ولز می کردند، انداختم. در قابلمه برنج را برداشتم و دمکنی را دورش پیچیدم و دوباره روی قابلمه کیپ کردم.

پگاه با سبد گوجه و خیار و سبزی تازه اش به داخل اشپزخانه امد. دامن چین دار بلند سفید و مشکی پوشیده بود و با یک پیراهن استین حلقه ایی سفید. روی پیراهن به انگلیسی نوشته بود "کیس می" خم شدم و بوسیدمش و به نوشته پیراهنش اشاره کردم. چشمانش را چرخاند و نیشخند زد.

_چه دختری چه چیزی! دست می کنه تو دیزی...

خندیدم و با او شروع کردم به خواندن.

_گوشتها رو در میاره، نخودهاش رو جاش می ذاره

به سنگ کنار اجاق گاز فکسنی تکیه دادم. سنگی بزرگ و عظیمی که احتمالا از ان در قدیم، به عنوان اسباب استفاده می شده است.

_یادش بخیر...

اهی کشید و سرش را تکان داد .

_چه روزگاری بود!

سبد سبزی را به دستم داد تا درون سبدهای کوچک را پر کنم .

_چیزی شده؟

با چنگال کتلت ها را زیر و رو کرد .

_بابا حالش خوب نیست .

کمی ابروانش در هم رفت .

_دوباره چی شده؟

شانه بالا انداختم.

_بری میگه سرما خورده...

مکت کردم و کمی سبزی در دو سبد کوچک چوبی ریختم.

_میگه بهتره. ولی بعضی از بدترین حالهاش، با همین سرما خوردگی های کوچیک شروع شدن.

با حالتی پر از همدردی بازویم را لمس کرد .

_باید بیشتر پیشش بمونی...

نفس عمیقی کشیدم .

_اگر ژاله بذاره...

کمی خم شد و بغلم کرد .

_تو چی کار ژاله داری؟ تو فکر بابات باش. اون مهمه...

کمی فاصله گرفت و با دقت نگاهم کرد.

_یه چیزی میگم ولی تو رو خدا بهت برنخوره. اگر ژاله نفوذی هم روی بابات داشته باشه، تقصیره خودته. خود تو راه رو برای ژاله باز کردی. گذاشتی قهر کردی و در و بهم کوبیدی اومدی بیرون، که چی؟ وقتی جا زدی، یکی دیگه بود که جای تو رو بگیره. سرم را تکان دادم. پگاه تا به حال دخالتی نکرده بود، ولی می دانستم که حالا هم حق با او بود.

_بابا خودش ژاله رو به من ترجیح داد.

_عزیز دلم زنشه... می گی چی کار کنه؟ اون بنده خدا هم گیر کرده بین شما دو نفر...

_خب من هم از زندگیشون اومدم بیرون که دیگه گیر نکنه...

اهی کشید و گفت:

_فرین به خدا ژاله اونجورها هم ادم بدی نیست...

نگاه مرا که دید دیگر ادامه نداد و حرفی نزد. ولی می دانستم که تنها دلیل سکوتش این بود که نمی خواست من را ناراحت کند. پگاه خاله اش را از دست داده بود و دیگر وابستگی به پدر من نداشت که بخواد حساسیتی بر سر بودن یا نبودن ژاله نشان دهد. ولی ژاله به جای مادر من آمده بود. پذیرفتن این موضوع برای من اسان نبود. با اینکه شاید در نهان هم می دانستم که حق با پگاه است. ولی از اعتراف به ان، حتی نزد خودم هم اکراه داشتم.

بهروز پایین امد و جلوی در اشپزخانه امد و تقریبا با هیکلش، تمام نور اندک نزدیک غروب را کور کرد.

_چطوری پگاه؟

پگاه به سر سرخ کردن کتلت هایش برگشت .

_ممنون. چه عجب از این ورها؟

بهروز به داخل اشپزخانه که به زور برای دو نفر ما جا داشت امد و از درون سبد چوبی،
یک تربچه نقلی برداشت و بالا انداخت.

_عمو یکم ناخوشه. گفتم پیام حضوری خبر بدم و فرین رو با خودم ببرم.

_اره گفت فرین. ایشالا که بلا دوره...

رو به من کرد و گفت:

_کی راه می افتین؟ شب؟

به جای من بهروز گفت:

_نه ماشین تو راه که می اومدم تسمه دینام اش مشکل پیدا کرد. امداد خودرو اومد درست
کرد، ولی روز راه بیفتیم بهتره.

_خوب می کنید. اره خطر داره. ممکنه دوباره مشکل پیدا کنه .

در همان حال کتلت های سرخ شده را در دیس گذاشت و به دست من داد. سفره قلمکار را
از درون صندوق چوبی در آوردم و از کنار دست بهروز از اشپزخانه بیرون امدم .

سفره را در اتاق پایین انداختم. هوا گرگ میش شده بود. به قول اقا کاظم زمان شبنم زدن،
بود. زمانی که بهروز با سبد سبزی خوردن و دیس لعابی برنج به داخل اتاق امد، بیرون
رفتم و مرغ ها را در لانه جا کردم .

پگاه سر شیر اب دستانش را می شست. او هم احتمالا فردا یا پس فردا به تهران برمی گشت. به اتاق برگشتم. بهروز بی تعارف مشغول شده بود.

کنارش نشستم. برایم یک کفگیر برنج کشید. پگاه هم آمد و کنار من نشست. سینی کتلت را دست به دست کردم و به پگاه و بعد بهروز دادم.

_یادتونه خانم جان یه سال نذری کتلت درست کرد؟

بهروز خندید.

_تا یه سال خونه بوی روغن سرخ کرده می داد.

پگاه غش غش خندید.

_تا یه سال من کتلت می دیدم می اوردم بالا! بس که کتلت سرخ کرده بودم. فرح...

ناگهان سکوت کرد. زیر چشمی به بهروز نگاه کردم. عضله ایی در فکش می جنبید. نگاهش را به بشقاب غذایش داده بود. پگاه لبش را گزید و تقریبا اشک در چشمانش جمع شد. دستم را روی دستش گذاشتم تا کمی آرامش کنم. برای عوض شدن حال بهروز پرسیدم:

_عمو جان و زن عمو جان چطورن؟

پگاه در اوج ناراحتی، تقریبا خنده اش گرفت. خودم هم خنده ام گرفت. تازه بعد از یک ساعت یادم افتاده بود که حال عمو و زن عمو را بپرسم. حتی خود بهروز هم خنده اش گرفته بود.

_خوب بودن. داشتم راه می افتادم بابا دستور داد که یه شب شام بیای اون جا.

پگاه نگاه معنی داری کرد. خنده ام را خوردم. در حال حاضر هر بحثی، بهتر از پیش کشیدن اسم فرح بود.

بعد از شام بساط چای رو به بالکن منتقل کردیم. پگاه و بهروز از قدیم صحبت می کردند و من هم در سکوت، به نور ویلاهای مقابل خیره شده بودم. این خانه بسیار قدیمی دو طبقه کاملاً روستایی که متعلق به مادر بزرگ مان بود، سالها بود که مامن من و پگاه بود. ارزش این خانه روستایی برایم بیشتر از تمام ویلاهای لوکس آن سوی کوه بود.

خانه ایی با اشپزخانه دخمه مانند و اتاق های گچی و با سقف کوتاه و پیش بخاری های قدیمی. لحاف های دست دوز که کنار هم چیده شده بود و بالکن چوبی دلباز و روستایی، حیاط بزرگ، با درخت سیب و گیلاسش. همه و همه هزاران خاطره از کودکی من در خود داشت.

آخر شب تشک بهروز را در بالکن انداختیم و من پگاه در اتاق طبقه پایین خوابیدم. اما من تا دیر وقت خوابم نبرد. صبح با سرو صدای بهروز و حرف زدنش با پگاه از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به خودم دادم و برخاستم. پگاه با پیژامه گل باقالی اش با دمپایی های حوله ایی عروסקی، روی اولین پله طبقه بالا نشسته بود و در حالیکه خمیازه می کشید به صحبت های بهروز گوش می داد.

سریع آماده شدم و زمانی که پگاه مشغول هدایت مرغ و جوجه ها به بیرون حیاط بود، من هم یک لیوان شیر خوردم و به بهروز گفتم که ماشین را روشن کند. پگاه مرغ ها را برای زمانی که نبودیم به دست بتول خانم به امانت می داد و نکته شیرین و جالب جریان این بود که هر بار که بر می گشتیم چند عضو جدید به خانواده ماکیان مان اضافه میشد. از همان مقابل در با بتول خانم خداحافظی کردم و پگاه را بغل کردم.

__ مواظب خودت باش !

__ تو هم.

گونه هایم را بوسید .

_رسیدی زنگ بزن...

مکث کرد و با حالتی با مزه گفت:

_تو رو خدا با ژاله هم یکه به دو نکن. یه دفعه هم همه چی رو ول نکن بزن بیرون.

خندیدیم. تا مقابل ماشین با من امد. خم شد و از شیشه با بهروز خداحافظی کرد.

_اروم برون بهروز...

نگاهی به هر دو نفرمان کرد.

_مواظب خودتون باشید.

_باشه تو هم رسیدی تهران زنگ بزن.

خندید.

_حالا کو تا من راه بیفتم.

یکبار دیگر او را بوسیدم و سوار شدم و درحالیکه پگاه هم چنان جدی نگاهم می کرد، راه افتادیم. هوا خوب بود و جاده هم خلوت بود. بهروز هم در سکوت می راند. به نظر نه بی حوصله، بلکه بیشتر در فکر می امد. صحبت‌هایی که بینمان ردوبدل میشد، همه به نظر مصنوعی و فقط برای شکستن سکوت بود.

مرا به خانه بابا رساند. مقابل در ایستاد و در حالیکه چشمانش را می مالید، گفت:

_برو به سلامت. سلام عمو و ژاله خانم را هم برسون.

_مرسی بری جان! زحمتت شد.

لبخند بی حوصله ایی زد.

_تو هم سلام عمو جان و زن عمو رو برسون.

در حالیکه به جلو خیره شده بود گفت:

_عمو حالش خوبه فرین جان، ولی سعی کن زیاد با ژاله یکه به دو نکنی.

خندیدیم. بیچاره او هم مثل پگاه می ترسید که همه چیز خراب شود. خم شدم و گونه اش را بوسیدم .

_نگران من نباش...

نگاهش برای لحظه ایی کوتاه خسته و پر از غم شد. از ماشین پیاده شدم و برایش دست تکان دادم. با انکه کلید داشتم، ولی زنگ زدم. بابا خودش در را باز کرد. احتمالاً ژاله خانه نبود .

کمی تکیده شده بود. همیشه همین بود. یک مریضی کوچک مساوی می شد با تحلیل رفتن او. بغلش کردم. ماسک نزده بود ولی موقع نفس کشیدن کمی خس خس می کرد .

_چطوری فرین جان؟ بهروز اومد سراغت؟

_بله بابا. شما خوبین؟ چرا خودتون زنگ نزدین؟

روی مبل لم داد و من هم کنارش نشستم. سرک کشیدم و متوجه شدم که ژاله خانه نیست .

_چیزی نبود اخه. یه سرما خوردگی بود، رفع شد .

_رفتین پیش دکتر زیانی؟

نفس کوتاهی کشید که همان هم او را به سرفه انداخت .

_چیزی نیست که خودم ندونم. ولی برای راحتی خیالت بله، پیش غلامحسین هم رفتم .

_چی گفت؟

_همون حرف همیشه .

_نیازی نیست یه دوره دیگه برید المان؟

خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد.

_نه عزیزم. همه چی درسته...

نگران نگاهش کردم، ولی ترجیح دادم که دیگه بحثش را پیش نکشم .

_ژاله نیست؟

_نه رفته خونه خواهرش.

تنها سرم را تکان دادم. ظاهرا او هم برای عوض کردن بحث گفت:

_پگاه چطور بود؟

_پگاه هم خوب بود. سلام رسوند. احتمالا اون هم امروز راه می افته و برمی گرده .

_گوشه عزلت خوب بود؟

خندیدم. بابا همیشه به شوخی به روستا رفتن من و پگاه، رفتن به گوشه عزلت می گفت .

_اره خوب بود. می دونید بابا... به نظرم بهترین جا برای شما، زندگی کردن تو همچین

جاییه. نه این شهر کثیف و الوده

چانه اش را بالا برد و در حالیکه سعی می کرد بی تفاوت به نظر برسد، گفت:

_ژاله دوست نداره اون جا زندگی کنه.

دلم میخواست بگویم به جهنم که دوست ندارد. اما زبانم را گاز گرفتم .

_دیروز بارمان این جا بود. اومد عیادت .

تنها سرم را تکان دادم. تقریباً خجالت زده شدم. می دانستم ته این بحث به کجا خواهد کشید.

_خوب بود؟

_اره... خوب بود. میخواد برای تخصص امتحان بده. یکم سخته کارش. تخصص عمومی

تو ارتش یکم پذیرشش پایینه .

نفسم را محکم بیرون دادم. خواستم چیزی بگویم که در باز شد و ژاله آمد. با دیدن من نه جا خورد و نه حالت صورتش عوض شد .

_فرین جان...

با حالتی مشتاق جلو آمد و مرا همانطور که نشسته بودم، بغل کرد .

_چه عجب مامان جان. خوبی؟ خوشی؟ خیلی کم پیدایی.

لبخند خشکی زدم. دوست نداشتم که به هیچ عنوان لفظ مامان جان را به کار ببرم، ولی او همیشه همین کلمه را میگفت .

_مرسی ژاله جان. شما خوبین؟

_فدات شم عزیزم .

برخاستم. بابا هم با ناراحتی خیز برداشت تا بلند شود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و نگه داشتم .

_شما بشین. استراحت کن .

ژاله خونسرد گفت:

_کجا فرین جان؟ قدم من سنگین بود؟

لبخند بی حوصله ایی زدم.

_نه خواهش می کنم. من خیلی وقته که اومدم .

بابا سکوت کرد و نگفت که دقیقا من ده دقیقه بود که رسیده بودم. گونه اش را بوسیدم.

_مواظب خودتون باشید .

گونه ام را بوسید. ناخودآگاه بغلش کردم. مثل زمانهایی خاصی که بغلش می کردم. عید و تولدش و وقتی از سفر می امد. ولی حالا هم دقیقا همان گونه بغلش کردم.

_دوستت دارم بابا!

چهره اش گشاده شد و محکم تر بغلم کرد .

_منم عزیزم!

ژاله ارام و خونسرد نگاه میکرد و لبخندی هم بر لب داشت. خداحافظی کوتاهی کردم و از خانه بیرون زدم. تا خانه خودم که در حقیقت خانه ایی که متعلق به مادرم بود، پیاده رفتم. خانه فاصله چندانی با خانه بابا نداشت. بعد از ازدواج بابا، دیگر در خانه زمان بچگیم نماندم و به خانه مامان رفتم. مستاجر را جواب کردم و حالا تقریبا دو سال بود که انجا بودم و یک سال بود که تنها شده بودم .

کلید انداختم و در را باز کردم. سبزی خوردن های باغچه از تشنگی در مرز هلاکت بودند. بر خلاف همیشه، این بار نتوانسته بودم کلید را به جناب سرهنگ بدهم که به باغچه اب بدهد. زمانی که پدر بزرگم در این خانه ساکن بود، جناب سرهنگ رفیق گرمابه و گلستان او بود. یکی از قدیمی های محل که هنوز هم انجا ساکن بود و علی رغم اصرار بچه هایش برای رفتن و زندگی کردن با انها، تنهایی و در خانه خودش بودن را ترجیح می داد .

_فرین جان؟

سرم را چرخاندم و به او که مثل همیشه از نردبان بالا آمده بود که با من در حیاط حرف بزند، نگاه کردم. عادتش بود که از نردبان بالا بیاید و او آن سوی دیوار و من این سو، با هم اختلاط کنیم. او از گذشته ها و رفاقتش با پدر بزرگم بگوید و من هم از زندگی و درس و دانشگاه .

_سلام جناب سرهنگ!

_سلام دختر جون. کی اومدی؟

_الان...

شیر اب را باز کردم و سبزی ها را اب دادم .

_دیروز می خواستم پام رو بذارم رو دیوار پیام اونور سبزی هات رو اب بدم...

حیرت زده خندیدم.

_نکنید تو رو خدا جناب سرهنگ این کارها رو. می افتین دست و پاهاتون می شکنه خدا نکرده

قیافه ایی مثل کسی که به او برخورد کرده است، به خودش گرفت. سینه اش را کمی جلو داد.

_بچه جون من ارتشی بودم. اونم نه هر ارتشی. کلاه سبز بودم. هنوز هم یه تنه یه لشکر رو

حریفم! ما از روی دیوار بلند تر از این می پریدیم. یه بار یه مانور داشتیم که...

مکث کرد و حالت صورتش نشان داد که یادش نمی آید .

_حالا اون مانور به کنار! من همین حالا هم می تونم از روی دیوار بپریم.

جلوی خنده ام را گرفتم.

_ نه تو رو خدا حالا... کوتاه بیايد!

_ با کی اومدی؟ با دختر خاله ات؟

شیر اب را بستم .

_ نه با بهروز اومدم. بابام یکم حال ندار بود، دیشب بهروز اومد سراغم. امروز صبح هم راه افتادیم.

اخم اش در هم رفت.

_ بابات چگونه؟

اهی کشیدم.

_ همون مشکل همیشه. سرما خورده بود. ریخته بود اوضاع اش به هم...

سرش را تکان تکان داد .

_ هی روزگار... چو ایران نباشد تن من مباد!

دستی برایم تکان داد .

_ برو بابا جان. منم برم شام حاضر کنم .

خنده ام گرفت. همیشه این جمله اش مثل عمه قزی ها بیان می شد .

_ من پیتزا درست می کنم، براتون میارم .

بینی اش را چین انداخت .

_ نمی خورم بچه جون. چربه، اسهال می گیرم !

به شدت خندیدم. می دانستم دوست ندارد و بهانه می گیرد.

_هر چی دوست دارید درست می کنم .

_حالا که اصرار داری، قورمه سبزی خوبه!

خندیدم و گفتم که حاضر شد برایش می برم. خداحافظی کرد و از نردبان پایین رفت .
به داخل رفتم. کمتر از یک هفته دیگر دانشگاه شروع می شد و سرگرمی باعث می شد که کمتر فکر کنم. ولی حالا و از سر بیکاری، وسواسی بیمارگونه پیدا کرده بودم. همین طور در خانه راه می رفتم و مثل مرغ به زمین نوک می زدم و حتی یک نخ کوچک میکروسکوپی را هم از روی زمین برمی داشتم. تمام خانه را به هم می ریختم و دوباره می چیدم. اما باز هم بی قرار بودم. اشوبی درونم بود که درمان نداشت .

قبل از آنکه مانتویم را در بیاورم، از فریز گوشت و سبزی در آوردم و برنج را خیس کردم. ملافه هایی که فقط برای یک هفته روی مبلمان کشیده بودم را برداشتم و در سبد رخت چرکها انداختم. بعد هم یک دستمال نظافت برداشتم و به جان میز و مبل و دکوری ها و تلوزیون افتادم .

ساعت هشت، غذای حاضر شده جناب سرهنگ را با سالاد و برنج کته که می دانستم دوست دارد و دوغ برایش در سینی گذاشتم و بردم. از پله کان پشت بام بالا رفتم و صدایش کردم. با پیژامه چهارخانه مامان دوزش و در حالیکه هندزفری در گوشش بود و موزیک گوش میداد، لخ لخ کنان از تراس پایین آمد. در دست دیگرش هم یک ذره بین بزرگ بود که مخصوص مطالعه اش بود.

_حاضر شد؟

یکی از گوشی های هندزفری اش را در آورد. دو سال قبل زمانی که تازه به این جا آمده بودم، نزدیک یک ماه وقت گذاشتم و تمام زیر و بم کار کردن با یک گوشی هوشمند را به

او یاده دادم. حالا او از من هم به روز تر بود. در تلگرام، در گروه همکاران قدیم عضو بود و پای ثابت گروه‌های خانوادگی و فرستادن عکس و فیلم و اهنگ، برای من بود.

روی دیوار خم شدم و سینی را تا جایی که می توانستم پایین آوردم. قبل از آنکه سینی را از من بگیرد، روی پنجه پاهایش بلند شد و ظرف خوروش را بوید.

_به این میگن غذا. نه اون اشغال پاشغالهایی که اسمش فست فوده.

خندیدم. سینی را گرفت.

_نوش جان!

_برنجش کته است؟

_بله...

چشمکی زد.

_خدا رحمت کنه امواتت رو...

خداحافظی کردیم و به داخل برگشتم. کمی غذا برای خودم کشیدم و پشت میز اشپزخانه نشستم. برای چند لحظه به بشقاب غذا خیره شدم. بعد همان طور که قاشق در دستم بود، بغضم ترکید و به گریه افتادم. دست آخر هم بشقاب دست نخورده را به قابلمه برگرداندم و در یخچال گذاشتم و همان طور گرسنه خوابیدم

فصل دوم

وقتی که از در دانشگاه بیرون امدم، بهروز منتظرم ایستاده بود. از ماشین پیاده شده بود و سیگار می کشید. با دیدنش تعجب کردم. از خیابان رد شدم و به طرفش رفتم .

_بری جان... چیزی شده؟

متوجه شدم که رنگش پریده است و پای چشمانش گود افتاده است. حالتی بیمار گونه پیدا کرده بود .

_نه عزیزم .

_پس...

مکت کردم و نگفتم که پس این جا چه می کند. سیگارش را خاموش کرد و اشاره کرد که سوار شوم .

_ماشین که نیاوردی؟

_نه... باطریش خوابیده.

سوار شدم و کمربندم را بستم.

_چرا خبر ندادی برم باطری بگیرم؟

_زحمتت میشه. قرار بود بابا بره دنبالش که نشد. احتمالاً فردا با جناب سرهنگ می رم .

روشن کرد و راه افتاد.

_خودم می گیرم .

_باشه مرسی!

سیگار دیگری آتش زد. یک بار دیگر او را این چنین آشفته دیده بودم. بعد از آن اتفاق و آن چند ماه جهنمی که گذرانیدیم، او هر چند دیگر بهروز قبل نشد، ولی دیگر هرگز آن چنان مجنون و آشفته هم نشد.

__چیزی شده بری؟

نفسش را محکم بیرون داد. یک دفعه کنار کشید و خاموش کرد. سرش را روی فرمان گذاشت. چند لحظه ایی در سکوت گذشت. حرف نمی زد، ولی تنفسش به شدت سنگین شده بود.

__بهروز...

دستم را روی شانه اش گذاشتم. نفس عمیق و آه مانند کشید و سرش را بلند کرد. چشمانش خشک، ولی سرخ بود. دوباره روشن کرد و راه افتاد. تا خانه سکوت کرد و من هم چیزی نگفتم. وقتی که رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. از خانه جناب سرهنگ سروصدای موزیک می آمد و مقابل در خانه هم تعداد زیادی ماشین پارک شده بود. احتمالاً باز هم از آن دورهمی های هم سن و سالانش بود. به قول خودش گروه اراذل و اوباش! گاهی می خندید و می گفت که خانه اش مثل فیلم خانه خلوت شده است.

در را باز کردم و بهروز هم داخل آمد. هم چنان سکوت کرده بود. در همان سکوت شام درست کردم و باز هم به وسواس بیمارگونه تمیز کاری پرداختم و بهروز هم چنان روی مبل نشسته بود و دستش را زیر چانه اش زده بود و به یک نقطه خیره شده بود.

شام سریعی که حاضر کردم، شامل گوشت چرخ کرده و سیب زمینی سرخ شده بود، با کمی برنج که از روز قبل مانده بود. ترشی که می دانستم بهروز دوست دارد را هم برایش سر میز آوردم و صدایش کردم. مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده است، چند لحظه منگ و

گیج به من نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد و برخاست و درحالی‌که استین هایش را بالا می‌زد، به طرف سرویس بهداشتی رفت .

وقتی که به سر میز آمد، کمی رنگ و رویش از زمانی که مقابل در دانشگاه بود، بهتر شده بود. برایش برنج کشیدم و مقابلش گذاشتم .

_ نمی‌خوای بگی چی شده؟

سرش را از روی بشقابش بلند کرد و نگاهم کرد. دستانش را زیر چانه اش زد و چند لحظه محو صورتم شد .

_ فرین تو اصلاً شبیه فرح نیستی...

ابروانم با حیرت بالا رفت. درست می‌گفت، من هیچ شباهتی به فرح نداشتم. طوری که هر کسی ما را با هم می‌دید اصلاً فکر نمی‌کرد که ما خواهر باشیم ولی این به نظر نمی‌رسید چیزی باشد که فکر بهروز را مشغول کرده است. او قطعاً بهتر از هر کسی می‌دانست که ما شبیه هم نیستیم .

_اره خب...

مکث کردم و با تردید پرسیدم:

_ناراحتیت برای این بود؟

لبخند کم‌رنگی زد و یک قاشق برنج خالی خورد .

_نه...

چیزی نگفتم و نشان دادم که منتظر بقیه حرف اش هستم .

_فرین...

دوباره مکث کرد. به نظر می رسید بیان چیزی که در ذهنش است، خیلی بیشتر از اینها دشوار است که بتواند حتی چشمانش را ببندد و حرفش را بزند .

_بری چی شده؟ داری من رو نگران می کنی.

قاشق اش را کنار گذاشت و به عقب تکیه داد .

_من فهمیدم که تو اون چند وقت اخر چه اتفاقی برای فرح افتاده...

قلبم پایین ریخت. نه حتی این هم نبود. پایین ریختن نبود. مثل خالی شده یک باره تمام انرژی و زندگی از بدن بود.

_از کجا فهمیدی؟

منخرین اش گشاد شد. قفسه سینه اش مثل یک دونده مارا تن بالا و پایین می شد .

_این بماند. چند وقته که تمام زندگیم رو گذاشتم رو این جریان...

مکث کرد و یک دفعه برخاست و من را هم از جا پراند. اما به طرف هال رفت و پاکت سیگارش را برداشت و دوباره به سر میز برگشت و سیگاری اتش زد .

_چی بوده؟

چشمانش را روی هم فشرد و بعد سرش را بین دستانش گرفت. مثل کسی که سردرد دارد. بعد ان چنان محکم جمجه اش را فشرد که پوست سرش از بین موهای کم پشت سرش، چین خورد. درست مثل کسی که می خواهد مغزش را منفجر کند؛ یا شاید هم عجلتا از انفجار ان جلوگیری کند. دست در موهایش انداخت و چنگ زد و همان جا نگه داشت .

_به هیچ کس چیزی نگفتم. قرار هم نیست کسی چیزی بفهمه. مخصوصا عمو. ولی اگر تو بخوای تا اخر این جریان با من بیای، باید اول همه چی رو بفهمی .

کاملاً غذا را فراموش کرده بودیم و غذا یخ کرده و ماسیده روی میز مانده بود. بدون
کمترین فکری گفتم:

_من هستم. برای هر کاری....

نگاهش دقیق و موشکافانه شد. بعد پلک چشمانش لرزید و با محبت پایین افتاد. دستش را از
روی میز دراز کرد و دستم را که مثل یخ سرد بود، در دست گرفت .

_فرین اصلاً به این راحتی ها نیست...

دستش را فشردم.

_برای فرح هم به راحتی ها نبوده.

اخم کم رنگی کرد .

_نمی خوام آینده ات داغون بشه...

_داغون نمیشه .

گوشه لبش با بی حوصلگی بالا رفت .

_هیچ وقت بدون دونستن چیزی، پیش پیش قول نده عزیز دلم.

_فکر می کنی من هنوز فرین کوچولو هستم؟

لبخندش پر رنگتر شد .

_نه عزیزم! من تنها فکری که نمی کنم این فکره. شما یه خانم بزرگ و متین و با شخصیت
شدی. همین خوب بودن تو باعث میشه که من دست به عصا تر جلو برم...

_نمی خوام تو رو هم از دست بدم .

دستش را محکم تر فشردم .

_ نمی دی. نباید هر دو تاملون تو این برزخ دست و پا بزنیم .

فقط نگاهم کرد. مثل اینکه نمی توانست تصمیم بگیرد که چیزی را عنوان کند یا نه. برای ترغیبش گفتم:

_ هر چی که هست، با هم از پیش برمیایم .

چشمانش را از صورتم برداشت و به بشقاب برنج نگاه کرد.

_ من آرامش ندارم فرین، ولی نمی خوام آرامش تو رو هم بگیرم .

دستش را از روی میز گرفتم.

_ فکر می کنی من الان خیلی ارومم؟ همه چی اوکیه؟ صبح بری دانشگاه، ظهر برگردی و با جنازه خواهرت روبه رو بشی، حال ادم نرمال می مونه؟

فکش منقبض شد و باز هم تنها نگاهم کرد. خودش هم می دانست که من در این جریان، دقیقاً به اندازه خود او صدمه دیده بودم. آن روز را لحظه به لحظه به یاد داشتم. مثل چیزی که در ذهن و مغزم حک شده بود و پاک شدنی هم نبود. وقتی که از دانشگاه برگشتم، فرح ظاهراً خوابیده بود. ولی هر چه صدایش کردم، جواب نداد. پزشک قانونی اعلام کرد به علت مصرف بیش از اندازه قرص خواب، فوت کرده است. دو بسته کامل، کلونازپام. و بعد زندگی ما یکباره به هم ریخت. مرگ فرح مثل یک گردباد همه زندگی و آینده و ما را به هم ریخت و دستخوش تغییر کرد .

اما بیشترین کسی که در این جریان صدمه دید، من و بهروز بودیم. من تنها کسی که داشتم و با او زندگی می کردم را از دست دادم و بهروز هم عشق و امید و تمام آینده اش را .

_ شرکتی که توش کار می کرد این اواخر...

سرم را تکان دادم. تازگیها کم حواس شده بودم. اسم شرکت را به خاطر نیاوردم. ولی می دانستم که در رابطه با صادرات و واردات است. یک جور شرکت بازرگانی.

_اسمش یادم نیست.

چانه اش را بالا برد.

_تهامی...

_اره، اره... تهامی.

سیگار دیگری اتش زد.

_شرکت بازرگانی تهامی...

لب بالایی اش را به نشانه کسی که از چیزی منزجر می شود، بالا داد.

_یه پشت هم انداز که ظاهرا شرکت بازرگانی داره، ولی فقط جنبه پولشویی داره. تو کار قاچاقه. ولی تنگش یه کارت بازرگانی پیزوری هم گرفته که جنبه قانونی به کارش بده...

به میان حرفش پریدم و با وحشت گفتم:

_چه قاچاقی؟

_کالا...

هاج و واج نگاهش کردم.

_خب ربطش به فرح چیه؟

به عقب تکیه داد و چند ثانیه مرا نگاه کرد. مثل اینکه منتظر بود تا خودم ربطش را پیدا کنم.

_فرح حسابدار بود .

چشمانم تا جا داشت، گشاد شد.

_یعنی فکر می کنی که فرح چیزی فهمیده بوده؟ فکر می کنی فرح...

مکت کردم. میخواستم بگویم فکر میکند که فرح خودکشی نکرده است؟ خواست تا جوابم را بدهد که زنگ در را زدند. جناب سرهنگ بود که با یک دست غذا، پشت در ایستاده بود. کت و شلوار و کراوات زده بود و یک کلاه شاپو هم به سرش گذاشته بود. احتمالاً متوجه نرمال نبودن حال و روز من شد. چون با نگرانی پرسید؟

_فرین جان خوبی؟

_بله...

ظرف غذا را به طرفم گرفت و سرش را کمی خم کرد و گفت:

_فرین چیزی شده؟

سرم را تکان دادم.

_نه، نه... همه چی خوبه

کسی صدایش کرد. سرش را چرخاند و گفت که الان میاد .

_شما برید جناب سرهنگ. من یکم یاد فرح افتاده بودم .

صورتش از آن حالت نگرانی در امد و رنگ محبت گرفت. دستش را روی شانه ام گذاشت.

_دختر جون اینقدر خودخوری نکن. مرگ هم مثل تولد، یه جیره. ما انتخاب نمی کنیم که

اصلاً به این دنیا بیایم، یا نه. انتخاب هم نمی کنیم که چه زمانی از این دنیا بریم .

اهی کشیدم. شانه ام را فشرد.

_این چلوکباب سلطانی که دوست داری. اگر شام خوردی، بذار برای فردات.

نگاهی به جمع پیرو پاتالهایی که پشت سرش به صف شده بودند و به من لبخند و اشاره های محبت امیز میکردند، انداختم و برایشان دست تکان دادم. اکثرشان را می شناختم. انها هم مرا می شناختند.

_باشه، مرسی. شما جایی می رین؟

صدای استارت زدن امد و ماشین روشن نشد. سرهنگ برگشت و نگاه کرد و من هم از کنار سر او سرک کشیدم. بیوک قدیمی یکی از دوستانش بود که روشن نشد. دوباره استارت زد. باز هم روشن نشد.

حالا همه و حتی سرهنگ هم دور ماشین جمع شده بودند و توصیه های مکانیکی به راننده می کردند. راننده هم که عصبی شده بود یک ریز سر دوستانش داد و بیداد می کرد.

دست اخر حتی با وجود پیشنهادهای همه انها، ماشین باز هم روشن نشد. تعدادشان زیاد بود و همه در ماشین سرهنگ جا نمی شدند. ظاهرا چند نفرشان بدون ماشین امد بودند و حالا که می خواستند به دربند بروند، به ماشین نیاز داشتند.

جناب سرهنگ همان طور که سرش را در موتور ماشین خاموش شده فرو کرده بود و چیزی را جابه جا می کرد، گفت:

_ماشین تو درست نشد، نه؟

_نه...

بهروز به کنار دستم امد و با سرهنگ سلام و احوال پرسى کرد.

_چیزی شده جناب سرهنگ؟

جناب سرهنگ با حالتی بامزه و طلبکارانه، اشاره ایی به بیوک بزرگ و قدیمی کرد و گفت:

_ماشین مشدی ممدی علی ایشون روشن نمیشه.

بحث دوباره بالا گرفت که نخیر دود از کنده بلند می شود و این بیوک قدیمی برای خودش رختی است! بهروز که خنده اش گرفته بود پرسید که مشکل کجاست؟ و جناب سرهنگ هم توضیح داد که میخواهند بروند دربند پی الواتی و حالا ماشین شان نسبت به تعدادشان کم است! بهروز با گفتن "من می رسونمتون." بدون تعارف به داخل رفت و سوییچش را برداشت. ولی حالا بحث بالا گرفته بود از اینکه چرا اصلا این موضوع عنوان شد که بهروز در دردرس بیافتاد. بالاخره بعد از کلی تعارف و عذرخواهی، بهروز انها را راضی کرد که هیچ دردسری ندارد و او هم می تواند از این فرصت استفاده کند و سری به دوستش که در دربند کافه دارد، بزند .

ظرف غذا را به طرفش گرفتم و اهسته زمزمه کردم.

_بیا... تو که هیچی نخوردی

اهسته غذا را رد کرد و مثل خودم زمزمه کرد.

_سیرم عزیزم. فعلا من برم تا اینها باز بحثشون نشده ...

خندیدم. این کار همیشه شان بود. همین بامزه شان کرده بود .

_صحبتمون کامل نشد. فردا بیا یه سر ناهار این جا، صحبتمون رو کامل کنیم .

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. ولی می توانستم در ته نگاهش ببینم که عقب کشیده است. دیگر نمی خواست مرا به قول خودش در دردرس بیاندازد. ارنجش را گرفتم.

_میای دیگه، اره؟

خندید. بی حوصله و غمگین .

_اره عزیزم. میام باطری ماشین ات رو درست کنم .

_نه، برای اون نه. می خوام این بحث تموم بشه.

چند ثانیه با اخمی کم رنگ و متفکرانه نگاهم کرد .

_باشه...

بعد هم دستش را تکان داد و سوار ماشین شد و دوستان جناب سرهنگ هم دو دسته شدند و یک دسته سوار ماشین بهروز شدند و دسته دیگر هم با ماشین خود جناب سرهنگ راهی شدند. برایم بوق زدند و همه پیرمردها هم برایم دست تکان دادند و من هم تا لحظه آخر که ماشین ها سر کوچه پیچیدند و رفتند، ایستادم و برایشان دست تکان دادم .

فصل سوم

پگاه بغ کرده، مقابلم روی تخت نشسته بود و به من که لباس می پوشیدم، نگاه می کرد. از ایینه می دیدم که هر از چند لحظه دهانش را باز می کند تا حرفی بزند و بعد دوباره دهانش را میبندد. کاملاً مشخص بود که پگاه با تصمیم ما موافق نیست. با اینکه قول همکاری داده بود، ولی معلوم بود که دلش با این کار نیست .

مانتو شلوار ساده پوشیدم. با مقنعه و کیف و کفش رسمی. ارایش نکردم. نیازی نبود. فعلاً نیازی نبود. ولی می دانستم که به وقتش، باید مثل یک طمعه سر قلاب به نظر برسم. همان طور که به دستانم کرم مرطوب کننده می زدم از آینه میز ارایش نگاهش کردم. لب و لوجه اش اویزان شده بود و با نگاهی عصبی هر از چند ثانیه به ساعت بالای تختم نگاه می کرد.

_نیومد بهروز؟

سرم را بلند کردم و به ساعت نگاه کردم.

_میاد. دیر نکرده...

من من کنان، در سر جایش تکان تکان خورد و گفت:

_فرین؟

_جانم؟

منصرف شد و گفت:

_هیچی...

چپ چپ نگاهش کردم.

_چی تو دلت پیه؟ بریز بیرون...

ناگهان به گریه افتاد و به شدت همه چیز را بیرون ریخت. فکر نمی کردم که این حجم نگرانی در ذهن و روحش باشد و باز هم طاقت بیاورد و مرا که لباس می پوشیدم، تماشا کند. از روی صندلی میز ارایش برخاستم و ادمم و روی تخت، کنارش نشستم و دستم را دور گردنش حلقه کردم. سرش را خم کردم و به سینه ام فشردم.

_نگرانم. دارم از نگرانی سکنه می کنم.

_همه چی درست میشه...

_اگه نشه؟

_میشه

هق هق کنان از من فاصله گرفت و نگاهم کرد و گفت:

_فرین داری می ری تو دهن شیر. اگر به هر طریقی این بابا پی به رابطه تو با فرح ببره، کارت زاره...

_چیزی نیست. اون تا حالا من رو با فرح ندیده. ما هم که اصلا شبیه نیستیم.

صورتش را بین دستانش گرفت و گریه اش شدت گرفت.

_قربون اون دل خجسته بهروز برم...

خندیدم.

_پیه من خودم خواستم این کار رو بکنم. ربطی به بهروز نداره اصلا...

_اره... اگر بهروز نگفته بود، تو داشتی زندگیت رو می کردی.

اه عمیقی کشیدم و دستش را در دست خودم گرفتم.

_نمی تونم بی خیال این جریان بشم پگاه. اگر تو بودی می شدی؟

_اخه عزیز من، مملکت صاحب داره. باید اگر چیزی هم هست از طریق قانونی شکایت بشه...

به میان حرفش پریدم.

_تمام مراحل فوت فرح و تحقیق و هزار کوفت و زهرمارش، قانونی جلو رفت. آخرش چی شد؟ هیچی... گفتن برید به سلامت. فرح مشکل روحی روانی داشته!

چند لحظه با بی قراری نگاهم کرد.

_فرح این اواخر اصلاً نرمال نبود فرین. خودت هم این رو می دونی. اصلاً خودت به من گفتی نمی دونی فرح چشه؟ می گفتی دایم تو گوشی پیچ پیچ می کنه و رفتاراش مثل همیشه نیست.

اخم کردم.

_نه مثل همیشه. ولی قطعاً نه به اون وخامت که بخواد دو بسته قرص بخوره و تخت بگیره بخوابه...

مکث کردم و با تحکم به طوریکه اثرش بیشتر شود، گفتم:

_این ادم گردن کلفت تر از این حرفه‌است پگاه. کشتن یه حسابدار براش هیچ کاری نداره. یادته بارمان چی گفت؟ گفت که اون رفیقش که تو پزشکی قانونیه، گفته یه تیکه از روی پرونده فرح برداشته شده. چی بوده؟ خدا می دونه. چرا باید کسی بیاد و یه تیکه از پرونده یه دختر که خودکشی کرده رو برداره؟ اون زمان هم وقتی گفتیم، گفتن که همچین چیزی نبوده. دروغ گفتن بهتون...

حالا چشمانش با نگرانی بیشتری به من زل زده بود. با دیدن قیافه ترسیده اش، متوجه شدم که زیاده روی کرده ام.

_چیزی نیست پیه... بهروز با منه. تو هم هستی.

_با بابات صحبت کردی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_نیازی نیست بدونه...

با ناراحتی و تعجب گفت:

_چی میگی فرین؟ باباته. اگر بفهمه...

_نمی فهمه...

_خیلی خوش بینانه به جریان نگاه می کنی. ته این قضیه از نظر من اصلا روشن نیست.

باید بابات در جریان قرار بگیره .

حالت محکم حرف زدنش نشان می داد که اگر خودم به بابا جریان را نگویم، پگاه زحمت گفتن ان را به گردن می گیرد و می دانستم که واقعا هم این کار را می کند .

_پگاه بذار تا یه مرحله ایی جلو ببریم. من فقط دنبال مدرکم. همین. یه مدرک، حتی یه چیز کوچیک هم پیدا کنم، تمومه. اون وقت به بابا می گم...

با تردید و دو دلی نگاهم کرد .

_اگر چیزی بشه؟

_ایشالا که خیره...

نفسش را محکم بیرون داد .

_با ایشالا و ماشالا که اخه کاری درست نمیشه...

صدای زنگ در و آمدن بهروز، دیگر اجازه نداد که بحثش را کامل کند. شالش را سرش کرد و با هم از در بیرون زدیم. بهروز گرفته و عصبی بود. تند و بد رانندگی میکرد و حتی چیزی نمانده بود که با یک راننده که بدون راهنما پیچیده بود، کار به بحث و درگیری

فیزیکی کشیده شود. اما پگاه با گفتن "تو رو خدا ولش کن بهروز"، قضیه را با یک "عوضی الاغ" گفتن از طرف بهروز، خاتمه داد.

مقابل ساختمان نگه داشت. قیافه پگاه مثل مرغ مادر نگران شده بود. یک نگاهش به من بود و یک نگاهش به بهروز. گاهی هم با حالتی بامزه به ساختمان نگاه میکرد. جوری مثل اینکه همین حالا قرار است که یک هالک از در ساختمان بیرون بیورد.

بهروز چرخید و ابتدا نگاهی به پگاه کرد و بعد به من و گفت:

_یه جوری نشون نمیدی که خیلی خواهان این ملک هستی، ولی تو رو خدا مواظب باش که یه جوری هم رفتار نکنی که طرف بگه اجاره نمی دم. یک ماه صبر کردیم که یه ملک خالی بشه. تنها شانسمونه...

پگاه زیر لب گفت:

_تنها شانسمون اینکه ریق رحمت رو سر نکشیم...

بهروز اول چپ چپ نگاهش کرد، ولی بعد با دیدن قیافه زار و بیچاره پگاه، خنده اش گرفت.

_باشه حواسم هست. خدا کنه از اون گیرها نباشه.

از ماشین پیاده شدم و دست پگاه را هم گرفتم و پیاده کردم. حالت اش جوری بود مثل اینکه امکان داشت هر لحظه دستش را از دست من بیرون بکشد و به ماشین برگردد. پگاه شخصیتا و ذاتا، آرام بود. برخلاف من که در بچگی از دیوار راست بالا می رفتم، پگاه همیشه راغب به بازی های آرام و خسته کننده بود. خاله بازی و چای ریختن و از همدیگر پذیرایی کردن. من دوست داشتم که بازی های فیزیکی انجام بدهم و از این جهت من و پگاه

همیشه با هم بحث داشتیم. هیچ وقت هیچ کدام به طور کامل برنده نمی شدیم. گاهی خاله بازی می کردیم و گاهی هم او پایه می شد و فوتبال و بازیهای خشن می کردیم .

حالا به نظر می رسید که شخصیت ارام پگاه بیشتر از همیشه خودش را نشان داده است. البته خودم هم هول و هراس بدی داشتم. ته این ماجرا به قول پگاه، اصلا صاف نبود ولی می دانستم که تصمیم ام را گرفته ام و دیگر راه برگشتی ندارم. یعنی خودم نمی خواستم که برگردم. سرسختی من گاهی به سودم و گاهی هم به ضررم تمام می شد و این بار از ته قلبم از خدا می خواستم که حداقل به خاطر پگاه هم که شده است، به سود ما تمام شود.

ساختمان خیلی قدیمی نبود و خیلی هم مدرن و به روز نبود. برازنده یک شرکت بازرگانی درجه دو و سه بود. نه شرکتی که زیر پوستش معلوم نبود چه اتفاقاتی می افتاد .

به نگهبانی گفتم که برای ملک اجاره ایی امده ایم. کلید را برداشت و با کلی بازار گرمی کاسب کارانه، ملک را به ما نشان داد. ملک در طبقه سوم بود. یک واحد دو اتاقه با یک هال اداری که با ام دی اف پارتیشن بندی شده بود. ام دی اف ها همه قدمی و و به رنگ راش روشن بودند ولی مشخص بود که در زمانی ساخته شده است که دزدی از مصالح ساختمانی ان چنان باب نبوده است. جنس ام دی اف ها از بهترین جنسی بود که تا به حال دیده بودم. کمی به خاطر رنگ روشنش کثیف شده بود ولی هیچ جای خراب و زده شده ایی نداشت .

یک یخچال کوچک فیلور که تا کمر من بود، هم در آشپزخانه بود. نگهبان گفت که همه این وسایل که شامل یخچال نسبتا سرحال و مبلمان زهوار درفته و میز ریاست خوب و مرغوب بود، به صورت مبله به روی اجاره نامه است .

نگاهی به اطراف کردم تا نشان دهم که واقعا در حال نگاه کردن هستم. هر چه نباشد، بالاخره قرار بود در این ملک کار کنم و باید ظاهر ان برایم مهم می بود. چشمم به پگاه افتاد که دستش را به کمرش زده بود و با قدم هایش کف را متر می کرد. حالتش به حدی جدی

بود که چیزی نمانده بود زیر خنده بزنم. وقتی به انتهای هال کوچک واحد رسید، ایستاد و رو به نگهبانی گفت:

_دقیقا چند متره؟

_هشتاد و پنج متر

سرش را تکان داد و گفت:

_با مشاعات؟

_خیر. با مشاعات دقیقا نمی دونم چند متر میشه .

پگاه جلو آمد و رو به من گفت:

_شما چطوره به نظرت؟

نگاهم را به در و دیوار دادم و بلند جوری که نگهبان بشوند، گفتم:

_خوبه. ولی یکم کثیف و قدیمیه

نگهبان که حالا مشکوک به دلالت بودنش بودم، جلو آمد و با زبان چرب و نرم گفت:

_نفرمایید خانم مهندس! این جا، تو این منطقه، قیمتش مثل طلاست. والله که مالک منصفه داره این قیمت میده. قیمت بیشتر از اینهاست. کثیفی هم که مشکلی نیست. خیلی وقته خالی بوده. تقریبا دو ساله. کثیف شده. چند تا از این خدماتی ساختمونیها بیان، دو ساعته ریختن و شستن و رفتن و تموم کردن. شده عروسک!

به پگاه نگاه کردم که از پشت سر نگهبان چشمانش را چرخاند. دلم می خواست بگویم تو که راست می گویی ولی دروغ گو سیاه سرفه بگیرد. این واحد یک هفته هم نبود که خالی شده بود .

چرا حالا این زمان طولانی خالی بوده، به قول شما این عروسک؟!

_والا خانم مهندس، آقای سقایی ایران نیست. خارجه. میاد و میره. این جا وکیل هم نداره. به همین خاطر گاهی ملکش تا زمانی که برگرده، خالی می مونه .

عجب!

_بله... به نظرم این ملک ارزشش بیشتر از اینهاست. از نظر کثیفی هم نگران نباشید. من خودم ادم میارم، دو ساعته تمیز می کنن .

دوباره نگاهم را به پگاه دادم که با دستش علامت بریدن سر را داد. یعنی که کافی است و تمام کنم.

باشه. ما می تونیم فکر کنیم؟...

اشاره ایی به پگاه کردم و گفتم:

_خانم عرفان منش باید قرارداد رو امضا کنن .

نگهبان برگشت و با احترام بیشتری به پگاه نگاه کرد. تازه متوجه شد که تا الان با من که هیچ کاره بودم، بی خود سروکله زده است!

_شما شماره آقای سقایی رو بدین، یا شماره خودتون رو که اگر ما نظرمون اوکی بود، بتونیم تماس بگیرم .

پگاه زودتر از من از واحد بیرون زد. نگهبان با من از در بیرون امدم و جلوی واحد در راهرو ایستادیم و او شماره خودش را گفت که من در گوشی سیو کردم. پگاه اشاره ایی به دو واحد دیگر در طبقه کرد و گفت:

اینها هم اجاره ایه؟

نگهبان این بار با احترام بیشتری گفت:

_بله. جفتشون اجاره ای هستن...

با انگشت اشاره اش به ملکی که به انتهای راهرو چسبیده بود و تابلویی به اسم خدمات کامپیوتری سایه روشن داشت، اشاره کرد و گفت:

_اقای زارع، فقط عصرها هست. صبح کارمنده. نیست.

بعد به واحدی که دقیقاً روی به روی واحدی که ما خیال اجاره کردنش را داشتیم، اشاره کرد و گفت:

_بازرگانی آقای تهامی هم کارشون حساب کتاب نداره. گاهی یه عده زیاد ادم میاد و گاهی فقط منشی هست. ولی هر دو واحد ادمهایی بسیار شریف هستن. از این لحاظ اصلاً نگرانی نداشته باشید.

نگاهی به تابلوی واحد رو به رو کردم. "شرکت بازرگانی و صادرات و واردات تهامی و برادران. دارای کارت بازرگانی معتبر" ادم را به یاد سوهان فروشی های بین راه جاده قم_تهران می انداخت. تهامی و برادران.

پگاه دکه اسانسور را زد و در حالیکه منتظر آمدن اسانسور بود، گفت:

_مرسی از راهنماییتون. ما حتما ظرف فردا یا پس فردا نظرمون رو میگیریم.

نگهبان دوباره شروع به تعارف کرد و تا پایین و لحظه خداحافظی ما، یک نفس از محسنات ساختمان گفت. وقتی که از ساختمان خارج شدیم، پگاه یک دفعه زیر خنده زد. با حیرت نگاهش کردم. فکر کردم که خنده عصبی است، ولی این طور نبود. واقعا و از ته دل می خندید. احتمالاً به ارسن لوپن بازی که راه انداخته بودیم، می خندید. من هم خندیدم. ان چنان خندیدم که در طی یک سال گذشته این طور نخندیده بودم. در حالیکه ان چنان می خندیدم که

اشکمان راه افتاده بود، سوار ماشین بهروز شدیم. بیچاره بهروز هاج و واج به خنده ما نگاه می کرد .

_چی شده؟

با خنده جریان فیگورهای خودمان و بازار گرمی نگهبان را تعریف کردم. خندید و گفت:

_پس پگاه حسابی کلاس گذاشته بود؟

سرم را تکان دادم و رو به پگاه که با دستمال ریمش را که به خاطر خنده ی زیاد و اشک چشمانش پایین امده بود پاک می کرد، گفتم:

_اونجایی که داشتی هال رو متر میکردی، قیافه ات خیلی حرفه ایی شده بود .

_اره این متر کردن با قدم رو تو یه فیلمی دیدم. یادم نیست چه فیلمی بود.

بهروز در حالیکه هم چنان می خندید، گفت:

_احتمالا اجاره نشین ها بوده .

پگاه رو به من کرد و گفت:

_خب شما نظرتون چیه؟

_به نظرم خوب بود .

رو به بهروز کردم و گفتم:

_شما چی میگی؟

بهروز مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد .

_من می‌گم که فردا زنگ بزنید که نه خیلی اش داغ باشه، نه یه دفعه یکی دیگه بره پای
قرار داد .

_اره خوبه .

بهروز نگاهی دیگر به ساعت کرد و کمی سرعتش را بالا برد .

_جایی می‌خوای بری؟

فقط سرش را تکان داد. به پگاه نگاه کردم و متوجه شدم که او هم متعجب به بهروز نگاه
می‌کند .

_بری اگر چیزی هست به ما باید بگی.

از این به من که صندلی عقب نشسته بودم نگاه کرد و باز هم فقط سرش را تکان داد. پگاه
برای ترغیب کردن او به گفتن، گفت:

_بهروز ما یه تیمیم .

حرفش انقدر کلیشه‌ای بود که خنده‌ام گرفت. بهروز هم خندید اما چیزی نگفت. چند لحظه
بعد پگاه با حالتی طلبکارانه گفت:

_چی شد پس نفرمودین؟

بهروز این بار واقعی‌تر خندید .

_کوتاه نمایان، نه؟

از روی صندلی به جلو خم شدم و دستانم را دو طرف صندلی بهروز و پگاه گذاشتم و گفتم:

_خودت که میدونی حریف ما دختر خاله‌ها نمیشی. بگو خودت رو راحت کن .

از این‌ها نگاه کرد و با لب‌خند بامزه ایی گفت:

_نه حریف تو یکی می‌دونم که نمیشم... راستش یه دختری هم باهاشون کار میکنه. می‌خوام از طریق اون هم جلو برم. داشتن اطلاعات بیشتر، بهتره.

_کی هست؟

چانه اش را بالا برد و گفت:

_دقیق نفهمیدم. شاید تهاویه. خواهرشون. یا شاید هم فقط کار می‌کنه.

پگاه اخم کرد. با اخم اش صد در صد موافق بودم.

_می‌خوای از دختری که اصلاً شاید در جریان کثافت کاری بابا یا برادرش نباشه، سو استفاده کنی؟

_نترس در جریان. خیلی خوب هم در جریان. دختره وکیل. یه پای ثابت قانونی کردن کارهاشون. وکیل فاسد...

_عجب!

مقابل خانه نگه داشت و تاکید کرد که فردا حتما تماس بگیریم. ماشین بهروز هنوز به سر کوچه نرسیده بود که در خانه جناب سرهنگ باز شد و بابا و جناب سرهنگ بیرون آمدند. بابا با کیسول کوچک اکسیژنی که در دست داشت و جناب سرهنگ با احتیاطی اشکار در پشت سرش، مثل اینکه بابا اینقدر شکستنی است که هر لحظه باید مواظب او می‌بود.

با دیدنش با تعجب جلو رفتم. خم شد و پیشانی ام را بوسید.

_سلام... از این ورا بابا؟

_سلام بابا جان... امروز بهتر بودم. یکم قدم زدم. گفتم پیام یه سر ببینمت. نبودی اومدم پیش جناب سرهنگ نشستیم از گذشته ها گفتیم .

پگاه هم جلو امد و با بابا و جناب سرهنگ سلام و احوال پرسى کرد .

_با پگاه رفته بودیم بیرون .

کلید انداختم و در را باز کردم و کنار ایستادم و به بابا تعارف کردم.

_نه بابا... دیگه باید برم. ژاله واسه ناهار منتظره .

اخم کردم و خواستم چیزی بگویم که پگاه به میان حرفم امد و گفت:

_ژاله خانوم چطورن عمو جون؟

_خوبه عمو جون. شما چطورین؟ بابا و مامان خوبن؟ پرویز خوبه؟

_بله همه خوبن. مرسى سلام بلند مى رسونن .

چپ چپ نگاهش کردم، ولى چیزی نگفتم. بابا خداحافظى کرد و جناب سرهنگ هم به داخل رفت و من هم دست پگاه را گرفتم و به داخل خانه کشیدم .

_چى مىگى تو؟ ژاله خانوم چطورن... جای خاله ات اومده ها!

پگاه خندید و بغلم کرد.

_قربونت برم من. الان میدونم بگم، بهت برمىخوره. ولى خدایى ژاله زن بدى نیست .

اخم کردم و جوابش را ندادم. بیشتر خندید .

_بفرما! به قول مامان، به تریج قبا تون برخورد!

خندیدم. حق داشت. من از بچگی هم زود قهر می کردم و حالا هم درست بود که دیگر با کسی قهر نمی کردم. ولی خیلی سریع از موضوعی ناراحت می شدم و جبهه می گرفتم. در خانه دیگر صحبت ژاله را کنار گذاشتیم و به حرفها و تصمیم ها و به قول پگاه، نقشه خودمان پرداختیم. خودمان هم می دانستیم که نقشه مان حفره های زیادی دارد و فقط باید خدا خدا می کردیم که این حفره ها تولید دردرس نکند و چاه نشود و ما در خودش فرو نبرد و گرنه کارمان زار بود.

برای ناهار، در حالیکه من داشتم در اینترنت درباره نحوه ی کار شرکت های بازرگانی تحقیق می کردم، پگاه یک کنسور ماهی تن را در اب جوش انداخت و با کمی برنج و سیب زمینی سرخ کرده، ناهاری سریع سرهم کرد.

بعد از ناهار هر دو نشستیم و بیشتر در این زمینه جستجو کردیم. ما باید کارت ویزیتی چاپ می کردیم که به اسم شرکت می بود. شرکت باید ثبت قانونی میشد و تابلو هم باید می داشتیم. ثبت شرکت کار سختی نبود و بعد هم میشد به اداره ثبت اسناد مراجعه کرد و شرکت را لغو کرد.

مرحله دیگر کار، عمومیت بخشیدن به کار بود. باید معاملات تجاری انجام میشد. فکس ها باید جنبه مستند به خود می گرفت. ایمیل ها و حساب بانکی به اسم شرکت و حقوقی، و نه شخص حقیقی و هزار جور چیز دیگر باید جور می شد، تا یک شرکت بازرگانی، به صورت کمی رسمی درآید.

تا شب به دانشمان اضافه کردیم و به تحقیقاتمان ادامه دادیم. شرکت باید به اسم پگاه ثبت می شد. کسی را هم به عنوان سهام دار نیاز داشتیم. حتی فرمالیته. شرکت مدیر عامل میخواست. قرار بود که طاهر کمک کند. من دودل بودم ولی پگاه اطمینان داد که طاهر امین است. ولی تردید من اصلا درباره امین بودن یا نبودن طاهر نبود. نمی خواستم پگاه به خاطر من از طاهر کمک بخواهد. با این درخواست مثل این بود که یک چراغ سبز به

طاهر نشان داده است. درحالیکه هنوز به خواستگارش جواب مثبت نداده بود. در اینکه طاهر دیوانه پگاه بود و برای پگاه حاضر به انجام هر کاری بود، شکی نبود. ولی نمی خواستم از او سواستفاده کنیم. دلم برایش می سوخت .

_گناه داره...

چپ چپ نگاهم کرد.

_من گناه ندارم که همه چی قراره قانونا به اسم من ثبت بشه و لنگ من گیره! طاهر گناه داره؟

خندیدم .

_خب داریم ازش سو استفاده می کنیم .

با حالتی بامزه گفت:

_پگاه رو خواستن این چیزها رو هم داره. یعنی من با دردمسرهام که البته اکثرش دردمسرهای تونه!

غش غش خندیدم .

_چی میخوای بهش بگی؟

_واقعیت عزیزم! طاهر عاشقه، خر که نیست! می فهمه یه کاسه زیر نیم کاسه هست. پس از اول در جریان باشه، بهتره.

_امکان داره زیر بار نره؟

بدون فکر و با غرور بامزه ایی گفت:

_نه. امکان نداره

ابروانم را بالا بردم.

_چه مرد عاشقی!

ریز ریز خندید.

_نه عزیزم عشق کیلو چند؟ حالا من یه چی گفتم. تو چرا باورت شد؟ اگر یکم عقل داشته

باشه، میگه پگاه تو رو به خیر و ما رو به سلامت!

خندیدم.

_نه این جوری هم نیست. طاهر خیلی دوستت داره. شاید یه کاری کنه که تو رو هم

منصرف کنه، ولی این جوری نیست که بگه تو رو به خیر و من به سلامت.

قرار بر این شد که فردا پگاه به سراغ طاهر برود و من هم با نگهبان تماس بگیرم و قرار بستن اجاره نامه ملک را بگذارم. شب پگاه نماند. زنگ زد و طاهر به سراغش آمد و رفت. من هم به تمیزکاری روتین و معمولم برگشتم. ظرف ها را شستم و جابه جا کردم و مانتویی که می خواستم برای فردا بپوشم را اتو کردم و کمی درس خواندم و بعد هم خوابیدم.

صبح، ولی نه اول وقت، با نگهبان تماس گرفتم و گفتم که ما ملک را پسندیده ایم و قرارى برای بستن اجاره نامه بگذارد. او هم کمی بعد تماس گرفت و گفت که برای بعد از ظهر، ساعت سه، قرار گذاشته است. بعد هم ادرس بنگاه معاملات املاک را پیامک کرد. با پگاه تماس گرفتم و گفتم که برای ساعت سه خودش را برساند.

بعد هم با بهروز تماس گرفتم. ریجکت کرد و دو ساعت بعد، خودش آمد. در را زدم، با نگرانی در ورودی را باز کردم و به او که از حیاط رد می شد، دقیق نگاه کردم. حالت صورتش در مانیتور ایفون خیلی ناجور بود و همین باعث نگرانیم شده بود.

از بین ملحفه هاییکه صبح شسته و در حیاط پهن کرده بودم تا افتاب خشک شان کند، رد شد و از دو پله تراس بالا آمد .

_سلام...

نگاهی به ملحفه ها کرد و گفت:

_دوباره افتادی به تمیز کاری؟

مشخص بود که نگاهش را از من می دزدد .

_خوبی بهروز؟

نیم نگاهی کرد و همان طور که در تراس قدم می زد و از من دور و دوباره نزدیک می شد، سیگاری روشن کرد و گفت:

_اره عزیزم. زنگ زده بودی؟ دیگه نزدیک بودم، گفتم یه سری هم بهت بزنم. چی شده؟

_هیچی... می خواستم بگم برای امروز ساعت سه، با این سقایی مالک، قرار بنگاه گذاشتم .

هومی کرد و گفت:

_خوبه... پگاه چی کار کرد؟ طاهر میاد؟

_احتمالا، خبر ندارم. فقط زنگ زدم و قرار بنگاه رو بهش گفتم. گفت که میاد .

دوباره هومی کرد و سرش را چند بار تکان تکان داد. مثل کسی که بسیار در فکر است و مشغول تجزیه و تحلیل موضوعی است .

_تو کجا بودی؟

چرخید و نگاهم کرد. چشمانش طبق معمول سرخ بود .

_تصادف کردم...

چشمانم گشاد شد.

_با کی؟ عابر؟

سیگارش را خاموش کرد و اشاره کرد که به داخل برویم.

_نه با این دختر تهامی.

در حالیکه به اشپزخانه می رفتم تا برایش چای بریزم، خشکم زد.

_زدی بهش؟

سرش را تکان داد و بی حوصله خندید.

_اره گلگیرش رفت!

_کی مقصر بود؟

_می خواستی کی باشه؟ من دیگه...

به دیوار کنار اشپزخانه تکیه دادم.

_خب چی شد؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_احتمالا یا من خیلی جذابم، یا خانوم پالونش کج تشریف داره! چون کم مونده بود من رو به

جای خسارت برداره و به بیمه هم رسید بده!

دهانم باز ماند.

_چی کار کردی؟

_فعلا هیچی. شماره ردوبدل کردیم برای تعیین خسارت و بیمه و این چیزها. ولی مشخص بود که فقط برای نخ دادن شماره گرفت و داد. احتمالا بیخیال خسارت میشه.

بدون حرف به داخل اشپزخانه چپیدم. نشان ندادم که تا چه حد حالم بد شده است. بهروز عاشق فرح بود و حالا میخواست که از خودش مایه بگذارد. از تنش. درست مثل زنی که از تنش مایه می گذارد. شیر اب را باز کردم تا کتری را پر از اب کنم، اما نتوانستم و همان جا به سینک تکیه دادم. سرم را خم کردم و به گریه افتادم. دست بهروز از پشت سرم جلو آمد و کتری را از روی سینک برداشت و پر کرد و سر گاز گذاشت.

هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و فشرد.

_گریه نکن فرین جان. همه چی درست میشه. حال ما هم درست میشه.

فین فین کنان گفتم:

_اگر نشه؟ اگر همه چی بدتر بشه، چی؟

_ترسیدی؟

سرم را تکان دادم.

_برای خودم نه. برای تو. برای پگاه که داره پاش کشیده میشه وسط...

دست به سینه شد و چند لحظه عمیق و متفکرانه نگاهم کرد.

_با پگاه صحبت کن تا زوده اگر می خواد، خودش رو بکشه کنار. یکی پیدا می کنم که شرکت به اسمش ثبت بشه. تو هم خودت میدونی هیچ اجباری بالای سرت نیست. ولی من وضعم فرق داره. من زندگیم رو از دست دادم فرین. تو هنوز زندگیت جلوی روته. هنوز کسی که قراره آینده ات باشه، پیدا نشده. ولی من آینده ام با فرح از بین رفت. نمی خوام

فرصت آینده تو رو هم ازت بگیرم. ته این کار زندان ممکنه باشه. ممکنه هم مثل فرح باشه. ممکن هم هست که حرف ما با سند و مدرک ثابت بشه. همه اینها هست فرین...

مکت کرد و جلو آمد و با محبت موهایم را از روی شانه ام کنار زد.

_اینقدره بچه بودی که وقتی با فرح می رفتیم بازی، تو رو هم با خودمون می بردیم. می داشتمت جلو دوچرخه. خسته می شدی قلم دوشت می کردم. نمی خواهم برات اتفاقی بیفته. می دونی که برای من مثل دختر عمو نیستی. مثل یه خواهر کوچیک هستی. گریه ام بیشتر شد.

_اگر همه چی بد پیش بره؟ اگر مجبور بشی این زنیکه رو بگیری؟
خندید و بغلم کرد.

_قربون شکلت برم! هزار تا راه هست که یه مرد از زیر بار به قول تو، گرفتن یه زن، شونه خالی کنه. اینقدر برای من نترس.

_چی کار می خوام بکنی؟

خم شد و زیر گاز را کم کرد. اشک هایم را پاک کردم و از کابینت بالای گاز چای در آوردم و در قوری ریختم.

_فعلا لاس زدن...

نگاهش کردم. پشت میز نشست و سیگار دیگری آتش زد. تازگیها زیاد می کشید که نشان از وضع روحی بدش داشت. مثل اوایل بعد از مرگ فرح.

_بعد چی؟

چانه اش را جلو داد.

_تو جریان اب شنا می کنم .

_اگر جریان برعکس شد، چی؟

پک محکمی به سیگارش زد. در حدی که فکر کردم، ریه هایش از شدت دود منفجر می شود .

_منم برعکس شنا می کنم .

کنار دستش نشستم .

_اگر نتوانستی خودت رو با جریان اب وفق بدی، چی؟

نگاهم کرد و خیلی خونسرد گفت:

_غرق میشم! ولی قبلش دست ایل و تبار تهامی رو هم با خودم می کشم و پایین می برم .

سرم را بین دستانم گرفتم. بهروز واقعا بریده بود .

_بری...

_جانم؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

_اگر واقعا فرح بدون دلیل خاصی از طرف اینها خودکشی کرده باشه، چی؟

فکش منقبض شد .

_نه این جوری نیست .

_اگر باشه؟

_اونوقت بی سروصدا پامون رو از جریان می کشیم بیرون .

_ اصلا به این فکر کردی که شاید واقعا چیزی که ما فکر می کنیم، نباشه؟

سرش را تکان داد .

_همینه فرین. من می دونم .

_از کجا؟

نگاهم کرد. محکم و جدی .

_نمی تونم بگم. دقیقا قبل از مرگش ما یه مکالمه با هم داشتیم که خصوصیه. نمی خوام
درباره اش حرف بزنم... فقط می تونم بگم که به من اعتماد کن. فرح خودکشی نکرده. پس
وقتی خودکشی نبوده، حتما یه کاسه زیر نیم کاسه هست.

نفس عمیقی کشیدم. چه مکالمه خصوصی؟ ولی مشخص بود که از بهروز چیز بیشتری
بیرون نمی امد .

_باشه...

_اگر هم نمی خوای، همین حالا می تونی کنار بکشی. به خاک خود فرح که اصلا ناراحت
نمیشم. فقط نمی خوام شک کنی.

برخاستم و چای ریختم و مقابلش گذاشتم .

_من کنار نمی کشم. گفتم تا اخرش هستم. فقط می خوام بدونم که کاری که می کنیم، الکی
نباشه. مخصوصا که پای پگاه و طاهر هم داره میاد وسط

سیگارش را خاموش کرد .

_الکی نیست کارمون. به خودت ثابت میشه که حرفم درسته .

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_ساعت چند با بنگاه قرار داری؟

_سه... ساعت چنده؟

_یک...

برخاستم و لباس پوشیدم و با هم از خانه بیرون زدیم. به بنگاه رفتم و او هم پشت سرم آمد. قرار نبود که به داخل بنگاه بیاید ولی گفت که بیرون و در ماشین خودش، منتظر می ماند. نمی دانم شاید می ترسید که اتفاقی بیفتاد. شاید هم فقط می خواست که باشد.

ده دقیقه بعد از من، پگاه هم رسید. سقایی مالک هم آمده بود. یک مرد تقریباً میان سال شکم گنده که هیزی و چشم دریدگی از تمام سانت به سانت تنش به چشم می خورد. پگاه مدارک و کارت ملی و کارت بانکش را به بنگاه دار که مرد بسیار محترمی بود داد و به سقایی نشان داد که با بنگاه طرف است، نه او. بنگاه دار هم که ظاهراً متوجه کثیف بودن سقایی و معذب بودن ما شده بود، اصلاً نگذاشت که صحبت مستقیمی بین ما صورت بگیرد. وقتی که بر روی یک قیمت، بدون حتی ذره ای درخواست تخفیف از طرف ما، توافق کردیم، امضاها ردوبدل شد و ما با خداحافظی سردی با سقایی و خداحافظی محترمانه با بنگاه دار، از در بنگاه بیرون زدیم. سوار شدیم و بهروز تماس گرفت و گفت که برویم جایی چیزی بخوریم. به کافی شاپی که دو خیابان بالاتر بود، رفتیم و در حالیکه چیزی می خوردیم از جریانات بنگاه صحبت کردیم. قرار بود که صبح فردا شاگرد بنگاه دار کلید را برایمان به در ساختمان بیاورد. از قیمت و مسایل دیگر پرسید و کمی هم درباره مسایل بهتر صحبت کردیم و بعد هم من و پگاه به خانه برگشتیم و بهروز از همان جا خداحافظی کرد و رفت. پگاه گفت که شب را می ماند. از طاهر پرسیدم، گفت راضی شده که شرکت به اسم او ثبت شود. بعد از شام پگاه سرش را به تماشای فیلم به شکل اب گرم کرد و من هم کمی درس خواندم. ساعت از نه گذشته بود که زنگ در را زدند. پگاه برای باز کردن در بلند شد و با

کسی سلام و احوال پرسى گرمى کرد و بعد هم در را زد. همان طور که روى شکم خوابیده بودم، پرسیدم:

_کى بود؟

قبل از آنکه جوابم را بدهد، ضربه اى به در ورودى خورد و پگاه در را باز کرد و بارمان به داخل آمد. سراسیمه و خجالت زده از جا پریدم .

گوشه لبش بالا رفت ولى نگاهش را به پگاه داد و سلام و احوال پرسى کرد، تا احتمالاً من بتوانم خودم را جمع و جور کنم. وقتى که مطمئن شد که من بلند شده ام. نگاهش را به من داد .

_سلام بارمان...

همان لبخند مخصوص به خودش را زد. بارمان شبیه به بهروز بود. ولى یک محبت ظاهرى در صورتش بود که در صورت بهروز نبود .

_سلام فرین جان. چطورى؟

پگاه به هوای پذیرایى و ریختن چای به اشپزخانه رفت. کاملاً بلند شدم و ایستادم و پایین شلوارکم را صاف کردم و موهای پریشانم را پشت گوشم زدم .

بارمان حالا لبخندش پررنگ تر شده بود .

_ممنون شما چطورى؟ عمو جان و زن و عمو جان خوبن؟

تعارف به نشستن کردم و بعد از نشستن او، روى مبل کنارى نشستم .

_بله همه خوب بودن. شما چطورى؟ عمو جان چگونه؟ چند وقت قبل رفتم یه سرى. شما نبودى. عمو گفتن که با پگاه خانم رفتى شمال

_اره بابا گفت که رفته بودی عیادتش...

جدی شدم و از فاز تعارف و احوال پرسى در امدم و پرسیدم:

_حالش چگونه بارمان؟ با دکتري زیانی صحبت کردم، ولی دکتري زیانی چیزی نمیگه

کمی اخم کرد. ولی با لحن آرامی گفت:

_دکتري زیانی چی میگه؟

_میگه اثر گاز خردل همینه. این وضع بهتر نمیشه...

اخم اش پررنگ تر شد و با خونسردی یک پزشک و نه یک برادرزاده، گفت:

_درست گفته. بهتر نمیشه، بدتر میشه.

فقط نگاهش کردم. می دانستم که بابا بهتر نمی شود، ولی توقع بدتر شدن را نداشتم.

_با بالا رفتن سن، سیستم ایمنی بدن ضعیف تر میشه که تو مجروحین شیمیایی، فاصله عود کردن بیماریشون، حالا تو هر زمینه که باشه، کمتر میشه. عمو از ریه آسیب دیده که باعث شده برونشهای ریه تخریب بشه. همین باعث شده که با یه سرما خوردگی کوچیک کله پا بشه.

_اگر بره یه دوره دیگه المان چی؟

_بعید می دونم. اون دوره هایی که رفت المان و جواب داد و بهتر شد، مال بیست سال قبل بود فرین جان. نه الان. الان عمو دیگه بدنش برای یه دوره دیگه دارو تحمل و توان نداره.

_چی کار باید کرد؟

صدایم می لرزید.

_باید مواظب باشه که سرما نخوره. باید از لحاظ بدنی خودش رو رو فرم تر نگه داره. کار زیادی نمیشه کرد. همه چی رو بسپار دست دکتر زیانی. اون استاده. هر چند خود عمو جان از وضع جسمیش بهتر از دکتر زیانی آگاهه.

پگاه چای و شیرینی و میوه آورد و نشست و کمی تعارف و حال و احوال کرد و بعد هم زنگ زدن به طاهر را بهانه کرد و به اتاق من رفت. می خواست من و بارمان تنها باشیم.

_اون روز ناهار اومدی خونه، من نبودم.

سرم را تکان دادم. بارمان همیشه برای من خاص بود. وقتی که سالها قبل بین بزرگترها صحبتها برای بهروز و فرح بالا گرفت، عمو از فرصت استفاده کرد و گفت که فرین و بارمان را هم شیرینی خورده کنیم. ولی بابا زیر بار نرفت. گفت که فرین هنوز بچه است. من تازه سال اول دانشگاه بودم و بارمان برایم مثل یک بت بود. اما بابا گفت که من باید برای آینده ام تصمیم بگیرم و از نظرش من هنوز بچه تر از اینها بودم که بتوانم بدون دخالت دادن احساساتم، تصمیم بگیرم. بعد ها فهمیدم که مامان در این تصمیم بابا نقش موثری داشته. شاید مامان می دانسته که من سالها بعد به این نتیجه می رسم که نمی خواهم همسر آینده ام یک پزشک ارتش باشد. حالا بارمان برای من همانقدر خاص بود که قبلا بود. ولی دیگر سعی میکردم که دیدی احساسی به او نداشته باشم.

نمی خواستم همسرم پزشک ارتش باشد. ارتشی که با هر جنگی، حتی ناخواسته ولی بر طبق وظیفه اش وارد دفاع میشد و عاقبتشان شاید مثل بابا و هزار نفر دیگر میشد.

_فرین...

نگاهش کردم.

_راستش اومدم یکم صحبت کنیم. بابا میگه که می خواد با عمو صحبت کنه...

مکت کرد و به اندازه سه ثانیه فقط نگاهم کرد.

_ولی من اول می خواستم از خودت مطمئن بشم. نمیخوام اگر جوابت منفی هست، کار به بزرگترها و ناراحتی بعدش کشیده بشه .

با تعجب هر چه تمام تر نگاهش کردم. او از کجا فهمیده بود که من راضی نیستم .

_شما از کجا فهمیدی که من راضی نیستم؟

گوشه لبش بالا رفت.

_مگه راضی نیستی؟

تا بناگوش سرخ شدم. یک دستی زده بود .

_من...

دیگر ادامه ندادم. بارمان زیادی خوب بود که بشود بی رودربایستی با او حرف زد .

_دلت جای دیگه است؟

_نه اصلا. این صحبت ها نیست .

_پس چیه؟

اهی کشیدم و گفتم:

_بابا پزشک ارتش نبود ولی برای دل خودش و وظیفه ایی که حس می کرد داره، رفت کمک. زمانی که بیشتر دکترها از کشور خارج شدن بابا و خیلی های دیگه رفتن جلو. بابا هنوز با زخمهای اون زمان درگیره. مامان همیشه نگران بود. من که اون موقع نبودم. ولی فرح همیشه می گفت که مامان هفت سال جنگ تو چه برزخی بود. بعدش هم که با مریضی

بابا هر بار می مرد و زنده میشد. نمی خوام منم مثل مامان باشم. نمیخوام همیشه دلم بلرزه
که اگر جنگ بشه باید بری جلو...

دیگر ادامه ندادم. چیزی نگفت و با حالتی متفکرانه نگاهم کرد .

_جواب رد ات به این خاطره؟

سرم را تکان دادم. چانه اش را بالا داد و گفت:

_روزی که رفتم ارتش و بورسیه شدم نه به خاطر بابا که ارتشی بود و نه عمو که دکتر
بود، رفتم. چون دوست داشتم. علاقه شخصی خودم بود...

مکت کرد و دستانش را در هم قفل کرد و بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد .

_اگر دلیل ات اینه، من درک می کنم. برای یه زن سخته .

ارام زمزمه کردم .

_دوست ندارم از دستم ناراحت بشی.

به نرمی خندید .

_ناراحت نمیشم. شاید چون از اول تو گوشم گفتن که قراره بین تو و فرین اتفاقاتی بیفته،
هیچ وقت نتونم مثل بهروز به چشم خواهر به تو نگاه کنم، ولی ناراحت هم نیستم. گفتم که
درک میکنم. حتی اگر جنگی هم نباشه، همیشه برای یه ارتشی خطر هست. تو عملیات های
متنشاری و مانور و هزار تا چیز دیگه...

دیگر ادامه نداد. خونسرد چایش را برداشت و نوشید .

_من خودم با مامان و بابا صحبت می کنم. یه جوری عنوان می کنم که دلخوری پیش نیاد.
هر چند مطمئنم بابا و مامان تو خیلی دوست دارن که جواب رد دادن بتونه اصلا تو مقدارش
تغییری بده .

_متاسفم!

خندید. خم شد و دستم را گرفت و ملایم فشرد.

_برای چی اخه دختر خوب. اگر قرار به این باشه که هر دختری از هر پسری که می خواد
جواب رد به خواستگارش بده، عذرخواهی بکنه که دیگه تمام وقت اون دختر باید به
عذرخواهی بگذره .

_شما برای من خیلی مهمی...

بیشتر خندید .

_بگذریم. خودت چطوری؟ چه می کنی با درس و دانشگاه؟

حس کردم که ناراحت شده است. بالاخره شاید نسبت به من حسی داشت. من هم داشتم.
برای من بارمان علاوه بر پسر عمو بودن، یک شخص خیلی خاص بود. بارمان همیشه به
نظر دور و دست نیافتنی می امد. زمانهایی در نوجوانی که در خیالم فانتزی هایی داشتم،
بارمان همیشه در آن فانتزی ها قهرمان بود. اما به محض رسیدن به بلوغ ذهنی و عقلی،
متوجه شدم که به هیچ وجه نمی توانم با کار بارمان کنار بیایم. حتی اگر قرار باشد که دیگر
هیچ جنگی در ایران رخ ندهد، ولی ترس و نگرانی وقوع احتمالی آن، تا آخر عمر
زناشویی من و بارمان با من می بود. و این چیزی بود که نمی توانستم آن را تحمل کنم.

_درس و دانشگاه هم خوبه .

_چند ترم دیگه داری؟

_یک سال دیگه .

_می خوای ادامه بدی؟

خندیدم.

_نه همین فوق لیسانس رو هم به زور بابا رفتم جلو. سه سال در جا زدم پشت کنکور. دیگه مغزم نمیکشه.

صحبت به بهروز کشیده شد. پگاه هم از اتاق بیرون آمد و کنار ما نشست. مطمئن بودم حرف هایمان را شنیده و حالا که مطمئن شده حرفهای خصوصی تمام شده است، بیرون آمده است.

بارمان نگران بهروز بود. می گفت که تازگیها خیلی بیقرار شده است. می گفت که مثل آن روزهای اولی که تازه فرح فوت شده بود، اصلا نمی شود با او حرف زد. تند و عصبی شده است.

چیزی نگفتم. نگفتم که من و برادرش چه فکر و خیالاتی در سر داریم. بارمان باید از کل این جریانات دور می ماند. کمی بعد، وقتی که دیگر هیچ صحبتی نمانده بود تا ادامه ایی برای یک مکالمه بی خطر شود، بارمان هم خداحافظی کرد و رفت. فکر میکردم که بعد از رفتن او، پگاه صحبت را پیش بکشد و بگوید که اشتباه کرده ام که به بارمان جواب رد داده ام. ولی پگاه هیچ حرفی نزد و فقط نشست و بقیه فیلم اش را دید و بعد هم رفت و خوابید.

صبح روز بعد، من متفاوت تر از روز قبل لباس پوشیدم. با ارایش و شیک و تجملاتی تر. مانتوی جلو باز خفاشی و شلوار گشاد پارچه ایی کمی کوتاه. با کفش کتانی اسپورت.

پگاه اما همان مانتو و شلوار رسمی روز قبل را پوشید. انقدر استرس داشتم که از پگاه خواستم که او پشت فرمان بشیند، اما حس می کردم که او هم استرس دارد. ولی خیلی خوب

می توانست خودش را کنترل کند. مقابل ساختمان نگه داشت. نگاهی به ساختمان کرد و گفت:

_فرین قول بده هر جا متوجه خطر شدی، بکشی کنار و به بابات همه چی رو بگی.

نگاهش کردم. حالا صورتش از استرس رنگ پریده شده بود. برای آرامش خیالش دستش را فشردم.

_باشه...

از ماشین پیاده شدیم و به اتاقک نگهبانی رفتیم. شاگرد بنگاه دار نشسته بود و گفت که خیلی وقت نیست، آمده است. بالا رفتیم و همه چیز را چک شده تحویل گرفتیم و پگاه امضا کرد و شاگرد بنگاه دار هم رفت.

به اشپزخانه کوچک واحد رفتم و از کیفم یک اچار فرانسه در آوردم و شیر را باز کردم. به علت باز نشدن طولانی مدت شیر، ابی درون لوله ها نبود که کثیف کاری زیادی تولید کند و نیازی به بستن شیر فلکه باشد. شیر را باز کردم و مغزی درون شیر را شل کردم و واشر را هم برداشتم و دوباره شیر را بستم. پگاه هم آمد و کنار من، دست به سینه ایستاد.

بعد از اتمام کار اچار را به پگاه دادم و اشاره کردم که کنار بماند و بعد شیر را تا انتها باز کردم. اب با چنان سرعتی فواره زد که همه هیکل من و تا یک متر این طرف و آن طرف را خیس کرد.

پگاه حالا غش غش می خندید. خودم هم در حالیکه خنده ام گرفته بود، دوان دوان به طرف واحد روبه رو رفتم. شالم را کمی شل تر کردم و موهایم را پریشان تر. چند ضربه به در زدم و منتظر ماندم و سعی کردم قیافه یک دختر دست و پا چلفتی و ترسیده را به خودم بگیرم.

در باز شد و مرد جوانی بیرون آمد. قد بلند و چهار شانه بود. یک دست کت و شلوار سه تکه مدادی رنگ، همراه با پیراهن سفید پوشیده بود.

یک نوع جاذبه کلاسیک مردانه داشت. مدل جاذبه کری گرانت یا راک هادسن. و در نسل جدید، چیزی مثل جرج کلونی یا پیرس برازنان. فک زاویه دار و محکم. چانه درشت و شکاف دار و بینی که خیلی شیک و شسته و رفته نبود، ولی به صورتش می آمد و به جا بود. لبان درشت و هوس انگیز و موهایی که کمی بلند تر از حد معمول بود. مشکی پر کلاغی و خوش حالت. تقریباً تا یقه کت می رسید و خیلی عالی و تمیز سشوار کشیده و مرتب بود.

برای لحظه ایی مجبور شدم که دهانم را ببندم. به در تکیه داد و نشان داد که منتظر حرف من است. من من کنان گفتم:

_سلام من واحد روبه روتون رو اجاره کردم...

با دستم به پشت سرم اشاره کردم و ادامه دادم.

_این شیراب ما مشکل پیدا کرده. اگر یه اچاری چیزی به ما قرض بدین، ممنون میشم.

همان طور دست به سینه، چند لحظه نگاهم کرد. برای لحظه ایی حس حماقت به من دست داد و تا بناگوش سرخ شدم. او هم بدون هیچ حرفی به داخل رفت و در را بست. ان قدر تعجب کرده بودم که به معنی واقعی کلمه خشکم زده بود. چند لحظه ایی همان طور خیس و متحیر پشت در ایستادم. فکر کردم که شاید رفته تا اچار بیاورد ولی مثل اینکه خبری نبود. پگاه لای در را باز کرد و مرا صدا کرد.

_چی شد پس؟

با بیچارگی شانه ام را بالا بردم و خواستم که به واحد خودمان برگردم که در اسانسور باز شد و کسی از اسانسور بیرون آمد. شباهت خیلی کمی به کسی را در را به روی من بسته

بود، داشت. شاید فقط چشمان درشت و مشکی اش. ولی از نظر سنی از او بزرگتر بود و ته ریش کمی روی صورتش جا خوش کرده بود. انکار شده و منظم، مثل نظامی ها. با دیدن من مقابل واحدشان، با تعجب ایستاد و بر خلاف ان دیگری با خوش رویی سلام و احوال پرسی کرد.

کیف دستی اش را دست به دست کرد و زنگ واحدشان را زد. دلیل ان جا بودن را گفتم و توضیح دادم که به تازگی همسایه شان شده ایم و شیر مشکل پیدا کرده و نیاز به اچار داریم.

خوش تیپ بد عنق در را باز کرد و نگاهی برای لحظه ایی بین من و برادر احتمالی اش چرخید و بعد کنار کشید تا برادرش به داخل برود.

چرا برای خانم اچار نیاموردی؟

بدون انکه جوابی بدهد از کنار دست من رد شد و سوار اسانسور شد و رفت. مرد که هم چنان فکر می کرد او بیرون است، داشت درباره جای جعبه ابزار می پرسید. برای لحظه ایی صدای پیس پیس شنیدم. چرخیدم و به پگاه که از شدت خنده خم شده بود، نگاه کردم. خودم هم به شدت خنده ام گرفته بود. مرد هنوز داشت با برادرش صحبت می کرد. و من در حالیکه دستم را جلو دهانم گرفته بودم و پگاه هم در حالیکه از شدت خنده در را گرفته بود و تا کمر خم شده بود، می خندیدیم.

مرد با اچار بیرون آمد و به اطرافش نگاه کرد. خنده ام را جمع کردم و گفتم:

برادرتون بودن؟ رفتن...

اخم های مرد در هم رفت. ولی سریع خودش را جمع و جور کرد و با خوش رویی اچار را به طرفم گرفت.

_والا ما دو تا خانم هستیم که اصلا هم نمی دونیم اچار رو باید از چه سمتی دستمون بگیریم. اگر لطف کنید کمک کنید، ممنون میشم.

_بله، بله... چشم حتما. هیچی بهتر از کمک کردن به همسایه نیست. همسایه از فامیل هم نزدیک تره.

لبخندی در تایید حرف هایش زد. در واحد خودشان را بست و با هم به واحد ما رفتیم. پگاه رفته و در آشپزخانه که هم چنان اب از شیرش جاری بود، ایستاده بود.

مرسی آقای...

تهامی هستم سرکار خانم...

اولین نام فامیلی که به ذهنم رسید را گفتم.

احمدی

لبخند مودبانه ای زد و کتش را در آورد و به آشپزخانه رفت. دنبالش رفتم و او و پگاه را به هم معرفی کردم. با پگاه هم خوش بشی کرد و خواست تا شیر را باز کند که پگاه اخطار داد که همه جا خیس می شود. گوشی اش را در آورد و با نگرهبانی تماس گرفت و گفت که شیر فلکه واحد ما را ببندد. وقتی که مطمئن شد که شیر فلکه بسته شده است، شیر را باز کرد.

به سلامتی چه کاری قراره راه بندازید؟

کنار دست پگاه ایستادم و گفتم:

_می خوایم رقیب شما بشیم.

برای لحظه ایی حواسش پرت شد و اچار محکم و با زاویه در رفت و چیزی نمانده بود که به دستش کوبیده شود. اما خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_به به... چه عالی! به سلامتی!

شیر را باز کرد و گفت:

_مغزیش شل شده...

کمی خم شد و با دقت نگاه کرد و با تعجب ادامه داد:

_واشرش کو پس؟...

مکت کرد و کمی چانه اش را بالا برد و گفت:

_احتمالا پوسیده و خورده شده

دستم را در جیبم کرد و با نوک انگشتم، واشر را که در جیبم بود، لمس کردم .

چرخید و به ما نگاه کرد و گفت:

_این واشر می خواد خانم احمدی. من مغزی رو درست کردم. دیگه اب رو بخش نمی کنه ولی چون واشر نداره، شیر بسته هم که باشه، اب باز میاد. به نظرم فعلا به نگهبان بگید که شیر فلکه واحدتون رو ببنده، تا بعد یه فکری به حالش بکنید .

سرم را تکان دادم .

_بله این بهترین کاره ...

پگاه مودبانه چند دستمال از کیفش در آورد و به دستش داد تا دستانش را خشک کند. تشکر کرد و در حالیکه دستانش را خشک می کرد گفت:

_اگر هر کاری داشتيد، اصلا روبرايتي نكنيد. من در خدمتم .

من و پگاه با هم تشكر كرديم و تا مقابل در به بدرقه اش امديم. خداحافظي كرد و به واحد خودشان رفت. در را بستم و به پگاه كه همچنان مي خنديد، نگاه كردم .

_اوف... اون ديگه كي بود؟

نفسم را محكم بيرون دادم .

_اره... يه لحظه كپ كردم .

موديانه گفت:

_اره ديدم. ولي نه... قبل از اون رفتار خوشگلش، شما كپ كردي!

اخم كردم و سعي كردم كه سرخ نشوم .

_يعني چي؟

بيشتر خنديد و با بدجنسي گفت:

_يعني وقتي در رو باز كرد، شما زبونت بند رفت جون دلم...

ديگر نتوانستم خودداري كنم و خنديدم .

_خيلي...

حرفم را ادامه داد .

_سكسي؟

_نه بابا تو هم!

_ماماني؟

چشمانم را گرد کردم. خندید.

_هات؟

با دست به نشانه برو بابا اشاره کردم .

_جذاب؟

نخودی خندیدم .

_اره، جذاب بود .

پگاه هم غش غش خندید .

_اره خدایی جذاب بود. یعنی تهامی بود؟

سرم را تکان دادم.

_اره دیگه، ندیدی؟ یکمی شبیه این یکی بود. وقتی هم پرسیدم برادرتون بود؟ تهامی نگفت
نه

حالت صورت پگاه کاملاً جدی شد.

_پس دیگه اصلاً حرفش رو هم نزنیم .

نگاهی به درودیوار کردم و با بی تفاوتی گفتم:

_اره...

بعد اشاره ایی به گوشه سالن کردم و گفتم:

_اینجا باید یه گلدونی چیزی بذاریم. خیلی خالیه.

خندید و بغلم کرد .

_عاشق این منحرف کردن فکر هستم .

خودم هم خندیدم و خواه ناخواه حواسمان از تهامی جذاب پرت شد. زیاد نماندیم. هدف ما آشنایی بود که انجام شده بود. پایین رفتیم و به نگهبان گفتیم که کسی را برای تمیز کاری بیاورد. کلید را هم دادیم که خودش بر روی کارها نظارت کند. توصیه کردیم که جریان شیر آب را هم پی گیری کند و کسی را بیاورد که شیر را درست کند .

پگاه را به خانه رساندم و از انجایی که خاله و شوهر خاله ام ایران نبودند و به دیدن پرویز رفته بودند، دیگر داخل نرفتم و درس را بهانه کردم و به خانه برگشتم .

ابتدا با بابا تماس گرفتم و کمی حرف زدیم. بعد هم شروع به نظافت و تمیزکاری هایی روزانه کردم. وان را با اینکه استفاده چندانی از آن نمی کردم، ولی با مایع سفید کننده، دو بار ساییدم و تمام کف حمام و سرویس بهداشتی را شستم و بعد هم با یک حوله مخصوص، خشک کردم. برای ناهار کمی کتلت گذاشتم و برای جناب سرهنگ هم بردم و ساعتی هم پیشش ماندم و بعد به خانه برگشتم و درسم رسیدم. صبح روز بعد قرار بود که با طاهر و پگاه، مقداری وسایل که ظاهرآ مال طاهر بود و دیگر به آنها نیازی نداشت را به آن جا ببریم و کمی حالت درست و رسمی به آن جا بدهیم .

شب زودتر خوابیدم و صبح هم زودتر بیدار شدم. وقتی که من مشغول ارایش کردن بودم، پگاه زنگ زد و گفت که آنها از همان مسیر، خودشان می روند و دیگر به سراغ من نمی آیند. سرعت بیشتری به کارم دادم و لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم .

وقتی که رسیدم، پگاه و طاهر و یکی از دوستان طاهر، در حال بردن وسایل به بالا بودند. کازیه های کهنه، صندلی های اداری، صندلی مراجع، کامپیوتر، یک دستگاه قهوه ساز، یک جعبه مداد و خودکار، تقویم رومیزی، یک کمد اسناد و مدارک، و حتی یک کاغذ خورد کن کوچک هم در بین وسایلی که آورده بودند، بود. همه شان کهنه بودند ولی همین هم برای ما خوب بود .

با طاهر سلام و حال و احوال کردم و در حالیکه او یک صندلی را به یک دست و در دست دیگر یک جعبه پر از کاغذ نو گرفته بود. با هم سوار اسانسور شدیم. دستگاه قهوه ساز را در دستم جابه جا کردم و دکمه طبقه را زدم.

_مرسی طاهر. خیلی لطف کردی

لبخند زد.

_کار مهمی نبود.

_چرا خیلی مهم بود. ایشالا که پگاه زودتر بهت جواب مثبت بده که ما از خجالتت در بیایم. غش غش خندید.

_راضی کردن پگاه، دیگه یکی از هنرهای توئه!

چشمانم را چرخاندم.

_نرود میخ آهنین در سنگ...

در اسانسور باز شد و با تهامی و یک مرد دیگر که از خودش خیلی مسن تر بود و شباهت خیلی زیادی به او داشت روبه رو شدیم.

_سلام آقای تهامی

دستش را به سینه اش گذاشت و محترمانه گفت:

_سلام از بنده است سرکار خانم...

نگاهی به طاهر و در باز واحد ما کرد. صدای حرف زدن و خنده پگاه و دوست طاهر از داخل واحد می آمد.

_به سلامتی مثل اینکه اسباب کشی دارین؟

_بله دیگه. داریم کم کم جاگیر میشیم.

_خیلی هم عالی. انشالا که براتون قدم داشته باشه.

رو به برادرش کرد و مرا معرفی کرد.

_خانم احمدی همسایه جدید هستن...

مکت کرد و رو به من کرد و ادامه داد.

_اخوی بنده، حاج محراب تهامی.

لبخندی زد که بی جواب ماند. مرد، سرد مرموز مرا نگاه کرد و بعد سری به نشانه‌شنایی تکان داد.

_موفق باشید. قراره چه کاری راه بیفته این جا؟

به جای من برادرش گفت:

_رقیب میشن...

بعد هم غش غش خندید. من و طاهر هم لبخندی زدیم. حاج محراب اما هم چنان خشک و سرد به من نگاه کرد و بعد به طاهر، نگاهی به مراتب بدتر انداخت. احتمالاً طاهر با آن موهای بلندش که در پشت سر بسته بود و شلواری که از کمرش در حال افتادن بود، اصلاً در قاموس حاج محراب جایی نداشت!

_به سلامتی! رقیب، قدرش خوبه! زن هم رقیب قدر نمیشه...

ابروانم را بالا بردم و چپ چپ نگاه کردم. حالا تهامی بیشتر می خندید.

_خانم احمدی تو رو خدا ناراحت نشید. اخوی شوخ هستن.

دلم می خواست بگویم که من چه شوخی با این مرتیکه نره خر دارم که همسن بابا بزرگ من است، اما زبانم را گاز گرفتم. حاج محراب هم چنان چپ چپ نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

_ولی این روزها باید از بعضی زنهار ترسید. از مردها بهتر نبض بازار رو می گیرن. حالا باید دید شانس ما کدومه.

جوابش را ندادم و تنها خداحافظی گرمی با تهامی کردم و با طاهر که مات و متحیر جلال و جبروت حاج محراب، دهانش باز مانده بود از اسانسور بیرون آمدیم .

_این کی بود؟

صدایم را اهسته کردم و گفتم:

_همون کسی که دنبالشیم

طاهر برگشت و به در بسته اسانسور نگاه کرد و گفت:

_تو رو خدا؟ کدومشون؟

_هر جفتشون

چانه اش را بالا داد و گفت:

_اون حاج محراب چه خفن بود!

خندیدم .

_اره دیدی چه طوری به تو نگاه کرد؟ گفتم همین حالا میگه شما بیا بریم منکرات!

خندید گفت:

_اره والا. من خودم هم خوف برم داشت!

داخل واحد، پگاه و دوست طاهر مشغول جا به جا کردن وسایل بودند. واحد خیلی تمیز شده بود و همه جا برق می زد. ظاهرا نگهبان به قولش عمل کرده بود و همان دیروز عصر کسی را آورده و همه جا را تمیز کرده بود.

تا عصر همه کمک کردند و تمام وسایل را چیدیم. ناهار را هم طاهر رفت و از غذاخوری داخل کوچه برلن، چلوکباب گرفت. با اینکه پیاده خیلی راه بود ولی گفت که تا این جاست، باید حتما یک دست غذای این غذاخوری را بخورد و گرنه به قول پگاه، بچه اش می افتاد! ناهار را در میان شلوغی و خرت و پرت های روی زمین خوردیم. که اتفاقا خیلی هم چسبید و با شوخی طاهر و دوستش، خستگی مان هم در رفت. عصر تا ساعت چهار کار کردیم و چون طاهر و دوستش جایی قرار داشتن، ما هم تعطیل کردیم و بقیه را برای فردا گذاشتیم. هر چند که کار چندانی نمانده بود و فردا من و پگاه به تنهایی از پس آن بر می آمدیم.

سر راهم به منزل، سری هم به بابا زدم. زیاد نماندم. بابا هم حالش نسبتا خوب بود و با ژاله، فیلم کازابلانکا نگاه می کردند. زیاد نماندم و مزاحمشان نشدم و به خانه برگشتم. به بهروز زنگ زدم. جواب نداد و یک ساعت بعد خودش آمد.

خوش تیپ کرده بود. مثل آن زمان هایی که با فرح بیرون می رفت. خواستگاری عاشقانه اش. و هزار خاطره دیگر. یادم هست که فرح با چه شوق و ذوقی از سر قرارهایش با بهروز به خانه می آمد و همه چیز را برای من و مامان تعریف می کرد.

_چه بویی میاد! میرزا قاسمیه؟

کفشش را درآورد و جفت کرد.

_برای منم هست چیزی؟

خندیدم و کتش را گرفتم .

_اره بابا. تازه یه ظرف هم برای سرهنگ کنار گذاشتم .

استین هایش را بالا زد و به طرف سرویس بهداشتی رفت. در حین اینکه او دستانش را می شست، من هم سبزی خوردن و ترشی مورد علاقه اش را روی میز چیدم و باقی مانده میرزا قاسمی را در ظرف دیگری کشیدم و از فریزر نان درآوردم و در توستر گذاشتم .

_کارتون تمام شد؟

_اره تقریباً. طاهر و دوستش اومدن کمک، همه چی زود جابه جا شد .

نشست و لقمه ایی نان و سبزی گرفت .

_تو چی کار کردی؟

_هیچی. من فهمیدم که طرف دختر تهامی نیست. اسمش فکوره. اون روز که شماره داد، کارت شرکت رو داد و گفت من تهامی هستم. ولی امروز فهمیدم که خیر تهامی نیست و یه چی مثل جاروئه که به دم تهامی بسته شده. وکیل، یا شریک، یا یه چیز دیگه است .
چانه ام را بالا دادم و سرم را تکان تکان دادم .

_منم امروز دم اسانسور، آقای تهامی و حاج محراب رو دیدم...

لقمه پس حلقش رفت و به سرفه افتاد. برایش اب ریختم و به دستش دادم .

_چی شدی؟

سرفه کنان گفت:

_حاج محراب رو دیدی؟

_اره...

کمی اب خورد .

_اون دون ویتو کورلئونه است .

خندیدم.

_پس لابد تهامی هم مایکله؟

قاشقش را به طرف من تکان تکان داد و گفت :

_دقیقا! سلسله مراتب دارن.

_پس اون یکی کیه؟ کوچیکه؟

_کی؟ دو تا برادر که بیشتر نیستن.

_نه سه تا هستن. همون روز اول که من و پگاه شیر رو انگولک کردیم که بتونیم یه بهانه برایشنایی باهاشون جور کنیم، اون کوچیکه اومد دم در. خیلی هم عنق بود. مثل این حاج محراب بود ولی در ورژن جوون تر و به روز تر.

متفکرانه به من نگاه کرد و گفت:

_مطمئنی؟

_اره بابا. خود تهامی گفت که برادرشه. یعنی خودش که نگفت. من پرسیدم برادرتون بودن؟ چیزی نگفت. نگفت نه .

_عجب! فکر میکردم که دو تا برادر بیشتر نباشن .

_ نه سه تا هستن. ولی خوش اخلاق ترین شون همین تهامیه. اسم اش هم نمی دونم چیه

لقمه اش را فرو داد و گفت:

_ مهیار...

با تعجب گفتم:

_ چه اسم سوسولی داره. بهش نمیخوره.

_ همه کاره حاج محرابه. مهیار بی اذن محراب، اب نمی خوره.

_ به قیافه اش می خورد. ترسناک بود.

_ خیلی باید مواظب باشی. فرین هر کلمه ایی که می خوای بگی. هر حرکتی که می خوای بکنی، باید با احتیاط باشه. اگر چیزی بشه، عمو و بابا و بارمان، پوست از سر من می کنن! خندیدم و دستش را از روی میز فشردم.

_ باشه. این قدر نترس.

دهانش را با دستمال پاک کرد و به عقب تکیه داد و چند لحظه به غذا خوردن من نگاه کرد و گفت:

_ بارمان گفت که چند شب پیش اومده این جا، اره؟

سرم را تکان دادم.

_ برای احوال پرسى یا خواستگارى؟

همان طور که با غذا بازی می کردم، گفتم:

_ نه خواستگارى، نه احوال پرسى. يه چیزى بين اينها

خندید.

_لامصب بارمان متخصص چیزهای بین نا بین. نه این وری، نه اون وری. عقب می مونه
تا ببینه وزنه کدوم ور میره، بعد میره همون طرف .

خندیدم و گفتم:

_بارمان ادم خیلی خاصی

ابروانش را بالا داد و به شوخی گفت:

_دیگه چی؟

خجولانه خندیدم و گفتم:

_اا... اذیت نکن بری

بیشتر خندید .

_نه به جون فرین. اگر خاصه پس چرا بهش جواب رد دادی؟

_تو که گفتی نمی دونی برای چی اومده؟

_مودیانہ گفت:

_هنوز هم میگم نمی دونم برای چی اومده. ولی از لب و لوجه اویزونش احتمال می دم که
باب میلش پیش نرفته .

برخاستم و میز را جمع کردم. او هم برخاست و چای دم کرد .

_واقعا گفتم. بارمان برای من خیلی خاصه. ولی نمی تونم بهش جواب مثبت بدم.

چیزی نگفت .

_ نمی تونم دایم منتظر باشم که اگر جنگ بشه باید بره جلو.

چرخید و نگاهم کرد. به سینک تکیه داد و دست به سینه شد .

_اگر جنگ بشه، بعضی وقتها همه مجبورن برن جلو.

سرم را تکان دادم .

_من نمی تونم تحمل کنم بری. زجری که بابا این همه سال کشیده برای من یکی حداقل کافیه.

باز هم چیزی نگفت. حالت صورتش هم چیزی را نشان نمی داد. آرام بود و خونسرد .

_بارمان چی گفت؟

_گفت که من رو درک می کنه. دلنگرانی من رو به عنوان یک زن درک می کنه.

چند مرتبه سرش را تکان داد و هومی گفت .

_نظرت قطعی؟

لبم را گزیدم ولی سعی کردم که قاطع باشم.

_اره .

لبخند آرامی زد .

_هر چی قسمت باشه همون میشه .

دیگر صحبتش را نکرد و در عوض چای ریخت و قبل از انکه فیلم بگذارم، رفت و میرزا

قاسمی سرهنگ را هم داد و زمانی که من تیتراژ فیلم را رد می کردم، بهروز هم با یک

شاخه گل که گفت از طرف جناب سرهنگ داده شده، برگشت. گل را در اب گذاشتم و با هم

به تماشای فیلم جایی برای پیرمردها نیست، نشستیم. فیلم جدیدی نبود ولی خیلی عالی بود و تمام مدت تماشاگر را میخکوب می کرد .

بعد از فیلم بهروز رفت و من هم بعد از تمیز کاری شبانه ام به رختخواب رفتم. ولی تا مدتها بیدار ماندم. خوابم نمی برد. دلشوره به جانم افتاده بود و آرام نداشتم. تقریباً نزدیک سحر بود که بالاخره توانستم چند ساعتی را بخوابم .

صبح به دانشگاه رفتم و بعد از کلاس، به شرکت رفتم. پگاه پیامک داده بود که صبح با طاهر به دنبال کارهای ثبت شرکت رفته است و بهتر است من هم بعد از کلاس سری به شرکت بزنم که ان جا خالی نباشد. به قول پگاه لازم بود که ما ان جا باشیم. حتی اگر کاری را شروع نکرده باشیم .

با ساندویچی که برای ناهارم خریده بودم و کیف و کتابهایم از اسانسور بیرون امدم. کیسه ساندویچ را به دندان گرفتم و کیف و کتابهایم در یک دست و با دست دیگر در را باز کردم و به داخل رفتم. هوا ابر شده بود. پاییز بالاخره در حال هنرنمایی بود. خیلی دیرتر از سال قبل. به نظر می رسید که جای فصلها عوض شده است و فصلها با یک تاخیر زمانی شروع می شوند .

دستمالی روز میز پهن کردم و شروع به خوردن کردم که ناگهان رعد و برق شروع شد و آسمان مثل ساعات نزدیک غروب افتاب، تیره و تاریک شد. برخاستم و کلید برق را زدم ولی با صدای یک رعد وحشتناک، برق کل ساختمان و یا شاید هم کل شهر رفت. صدایی مثل صدای انفجار امد و بعد همه جا نیمه تاریک شد .

دوباره یک برق دیگر زد و پشت ان هم یک رعد مهیب. ناخودآگاه به طرف در رفتم. بدون کیف و بدون هیچ چیزی. من ادم ترسویی نیستم ولی هوا به شدت ترسناک شده بود. بیرون در راهرو، بدتر از داخل بود. تاریک و خفه و نم کرده .

در را باز گذاشتم و همان جا مقابل در ایستادم. با صدای پایی که از پله می آمد، چرخیدم و به پله ایی که هیچ چیزی دیده نمی شد، خیره شدم. ابتدا یک روشنایی از پیچ پاگرد دیده شد و بعد یک نفر که با نور موبایل از پله بالا می آمد.

نوری که در دستش بود، باعث میشد که صورتش دیده نشود. وقتی که کاملاً بالا آمد، در نور اندکی که از طرف واحد خودمان بیرون می آمد، متوجه شدم که آخرین برادر تهامی است.

یک بارانی نسبتاً بلند پوشیده بود و یک ژیله یقه هفت که در تاریکی طرح رویش چیزی شبیه به مربع یا لوزی دیده می شد. نور موبایلش را خاموش کرد و نگاهی به من انداخت. سلام کردم.

این بار احتمالاً از روی اجبار جواب سلام را داد. به طرف واحد خودشان رفت و در را باز کرد و به داخل رفت. باز هم بیرون ماندم. هوا هر لحظه تاریک تر می شد. ده دقیقه بعد در باز شد و به بیرون سرک کشید. با دیدن من که هنوز بیرون و در مقابل در ایستاده بودم، کاملاً بیرون آمد و نگاهی سرسری به داخل واحد ما انداخت و گفت:

__برق خیلی وقته رفته؟

__نه... چند دقیقه قبل از اینکه شما بیاین. یه صدای وحشتناک مثل انفجار اومد، بعد هم برق رفت.

دستانش را در جیبش کرد و به قاب در تکیه داد و یکی از پاهایش را پشت پای دیگر از روی پنجه پا قلاب کرد.

چیزی نگفت و تنها سرش را تکان مختصری داد. مثل خودش به قاب در تکیه دادم و گفتم:

__هوا ترسناک شده!

گوشه لبش بالا رفت؟ یا شاید من احساس کردم. صورتش سرد و بیروح نبود. اتفاقاً خیلی هم زنده و پر روح بود. ولی سخت بود. سخت و محکم. شاید به خاطر فرم استخوان بندی صورتش بود. شاید هم به خاطر شخصیت اخلاقی اش. بالاخره صورت هر کس آیینه ای از درون اوست.

صدای پای دیگری از پله ها آمد و باز هم کسی با نور موبایل بالا آمد. یک مرد جوان و تقریباً همسن و سال خودم بود. تیپ اسپورت شیکی داشت و یک کیف دستی هم در دست داشت. رو به تهامی با خوش رویی گفت:

چه طوفانی شده جناب کامکاران! تو خیابون پشتی درخت افتاده رو پست برق. برق کل منطقه رفته.

لبخندی زد و در جواب گفت:

بله می اومدم از ماشین دیدم. روی یه ماشین هم افتاده بود. ولی فکر نمی کردم که پست برق ما باشه. ولی رسیدم دیدم برق رفته.

مرد به طرف واحد کناری رفت و متوجه شدم که احتمالاً آقای زارع است. وقتی که درحال باز کردن در بود، از روی شانه اش نگاهی به من کرد و گفت:

مبارک سرکار خانم. انشالا به سلامتی. فرصت نشد که بنده خیر مقدم عرض کنم.

ممنون.

هم چنان که با در کلنجر می رفت، گفت:

من صبحها نیستم. بانک ملت سر خیابون هستم. اگر هر مشکل بانکی داشتین، تشریف بیارید در خدمت هستم.

باز هم تشکر کردم. به داخل رفت ولی او هم در را نبست. احتمالا واحد او هم تاریک شده بود.

نگاهی به مرد کردم. این ادم هر که بود، تهامی نبود. زارع به فامیل دیگری او را صدا زده بود. کامکاران. ولی خب در اینکه شباهت اندکی، مخصوصا در حالت چشمها، با تهامی و حاج محراب داشت، هیچ شکی نبود.

هم چنان به در تکیه داده بود و مرا اسکن می کرد. معذب شدم و خداحافظی کوتاهی کردم و به داخل برگشتم، ولی در را نبستم. صدای باد و طوفان، حالا شدید تر شنیده می شد. باران به شدت به شیشه ها می خورد و رعد و برق هم همچنان ادامه داشت.

نگاهی به غذای نیمه خورده ام کردم. جمع کردم و در کیفم گذاشتم. از راهرو صدای حرف زدن می آمد. سرکی به بیرون کشیدم. زارع بود که می خواست برود. گفت که انقدر تاریک است که چشم چشم را نمی بیند و ماندن اش بیهوده است.

خداحافظی کوتاهی با من کرد و از پله ها پایین رفت. کامکاران هم به داخل رفت و در را پیش کرد. از ترس اینکه او هم زودتر برود و من تنها در آن طبقه تاریک بمانم، من هم به داخل رفتم و کیف و کتابهایم را با سرعت بیشتری جمع کردم. زمانی که در تاریکی مطلق راهرو، مشغول کلنجار رفتن با قفل اویز حفاظ اهنی ورودی بودم، او هم از واحد خودشان بیرون آمد و در را قفل کرد.

مقابل پله ها ایستاد و با دستش تعارف کرد تا ابتدا من بروم. گوشی ام را به زحمت در آوردم ولی گفت که نیازی نیست و او راه را روشن می کند. جلو جلو رفتم و او هم در حالیکه پشت سرم می آمد، راه را روشن کرده بود. در پاگرد طبقه اول، یک چیز سیاه که از شدت سیاهی و در آن تاریکی، مثل یک توده غبار و دود دیده می شد، از میان پای من گذشت. جیغ بلندی کشیدم و ان چنان به عقب پریدم که محکم به دیوار پشت سرم خوردم و کیف و کتابهایم هر کدام سمتی افتاد. صدای افتادن چیزی ام و نور هم از بین رفت.

کورمال، یک دستم را به دیوار پشت سرم کشیدم و یک دست دیگرم را در هوا تکان تکان دادم .

اقا...

صدایم از شدت ترس دو رگه شده بود. انگشتم به تنش خورد. اصلاً نفهمیدم که کجای بدنش بود، ولی احتمالاً بازویش بود. پارچه مشمعی بارانی، مشخص بود .

_چیزی نیست خانم. شما جیغ زدی، گوشی از دست من افتاد .

صدایش به شدت آرام بود .

چرا جیغ زدی؟

این بار لحنش با سرزنش همراه بود .

_یه چیز سیاه از بین پاهام رد شد .

_گربه بود خانم! دیو دو سر نبود که شما این جوری داد کشیدی.

گربه بود؟

لحنم جوری بود مثل اینکه باروم نشده بود ان چیز، فقط یک گربه بود .

_بله... گربه بود .

لحنش دوباره آرام شد. حتی سرسوزنی تمسخر یا ریشخند در لحن اش نبود .

_متاسفم. خیلی سیاه بود .

بالاخره گوشی اش را پیدا کرد و دوباره ان را روشن کرد.

گوشیتون چیزیش که نشد؟

برای لحظه ایی نور را کاملاً در صورت من انداخت. چشمانم را جمع کردم و کمی صورتم را کنار کشیدم. عذرخواهی کرد و گوشی را پایین گرفت.

_خیر .

_میشه نور رو پایین بگیرین؟ کتابام افتادن.

_بله... یکی شون افتاد روی پای من .

همان طور که خم شده بودم و کتابهایم را جمع می کردم، باز هم عذرخواهی کردم. وقتی که بالاخره از آن پله تاریک و تنگ خلاص شدیم، من یک نفس راحت کشیدم. به علت ترس و هیجان و بارانی که باعث شده بود رطوبت هوا بالا برود، روی پیشانی ام یک لایه عرق نشسته بود .

در سالن پایین، نور بهتری بود و نگهبان روی صندلی نشسته بود و بیرون را نگاه می کرد. با دیدن ما از جا برخاست و با خوش رویی سلام و حال و احوال کرد .

_صدای شما بود خانم احمدی؟

جوابش را ندادم. یعنی در ابتدا اصلاً متوجه نشدم که منظورش من هستم. نام فامیلی جعلی که به کار برده بودم، باعث شد که نتوانم مثل نام فامیل خودم به سرعت واکنش نشان دهم .

_خانم احمدی؟

_بله بله...

بعد خجولانه گفتم:

_بله... گریه بود. من ترسیدم .

ناخوداگاه نگاهم به کامکاران افتاد. با دقت به من نگاه می کرد. به نظر نه کنجکاو می آمد و نه متعجب از واکنش من. فقط نگاه می کرد. شاید فکر کرده بود که من هنوز از ترس گربه، کمی گیج و منگ هستم و زبانم بند رفته است.

_ای بابا! این گربه سیاهه است. هوا سرد که میشه شبها میاد، راهش میدم تو ساختمون. عادت کرده دیگه. نمی دونستم شما می ترسین. دیگه نمی دارم بیاد داخل.

_وای نه خواهش میکنم. من از گربه نمی ترسم. فقط چون تاریک بود و اون هم خیلی سیاه بود، ترسیدم. گناه داره زبون بسته.

صحبت به طوفان و درخت افتاده روی پست برق کشیده شد و من هم خداحافظی کردم و از ساختمان بیرون زدم. وقتی که در ماشین نشستم و روشن کردم تا گرم شود، کامکاران را دیدم که از ساختمان بیرون آمد و به آن دست خیابان رفت و سوار ماشین اش شد و رفت. همان طور که منتظر گرم شدن ماشین بودم، ساندویچ یخ زده ام را خوردم و به خانه رفتم. وقتی که به خانه رسیدم، طوفان نسبتاً آرام شده بود ولی باران آن چنان شدید شده بود که در یک فاصله زمانی که من در را باز کردم و ماشین را به داخل بردم، سرتاپایم خیس آب شد. چراغ راهرو را روشن کردم و برای برداشتن تلفن رفتم. بابا بود که گفت به آن جا بروم. گفتم که راحت هستم و مشکلی نیست. کمی ناراحت شد ولی دیگر اصرار نکرد.

تلفن بعدی از طرف جناب سرهنگ بود که گفت به آنجا بروم تا با هم فیلم ببینیم. گفت که یک کاسه از تخم هندوانه هایی که تابستان برداشته و خشک کرده بودم، بدهم و با خودم بیاورم.

تخمه را بدهم و با یک چتر و گوشی موبایلم به خانه جناب سرهنگ رفتم تا آخر شب که پگاه به سراغم آمد، دو فیلم و یک کارتون نگاه کردیم و تمام تخمه ها رو خوردیم و یک کاسه بزرگ هم پاپ کرون درست کردیم و آن را هم خوردیم.

فصل چهارم

بعد از پایان کلاس به انقلاب رفتم تا کتاب بخرم. از آن جا هم قرار بود که مستقیماً پگاه را در بانک ببینم. می خواست حساب باز کند و دسته چک به نام شرکت بگیرد.

کتابم را برداشتم و قبل از آنکه برای حساب کردن به صندوق بروم، سری به بخش شعر و ادبیات هم زدم. نگاهی به تازه های منتشر شده در بخش شعر کردم و نیم نگاهی کوتاه هم به بخش رمان و ادبیات.

وقت نداشتم و پگاه همین حالا هم منتظرم بود. برای حساب کردن به صندوق رفتم. کنار دست صندوق دار، کامکاران نشسته بود. پشت یک میز کوتاه تحریر چوبی. جا نبود و میز به زحمت بین دخل و قفسه ها چپانده شده بود.

سرش پایین بود و چیزی می نوشت. مرا ندید. وقتی که کارتم را دادم و رمزم را گفتم. منتظر ماندم که سرش را بلند کند و مرا ببیند. ولی این اتفاق نیفتاد و او هم چنان سرش پایین بود و یادداشت می کرد.

امروز یک پیراهن مردانه سفید با راههای خیلی باریک سورمه ای پوشیده و با یک ژله سبک اکسفورد، آن را کامل کرده بود. یک قلم خود نویس در دست داشت و یادداشت می کرد. خیلی خم نشده بود و پشت و کمرش، کاملاً صاف مانده بود. از نزدیک و از آن فاصله اندک، خیلی درشت تر دیده می شد. دستانی بزرگ و قدرتمند داشت، با انگشتانی کشیده، که موهای سیاهی روی بند پایین اش دیده می شد. صندوق دار با حالت بدی به این دید زدن من نگاه کرد. به طوری که تا بناگوش سرخ شدم. من دید نمی زدم. می زدم؟ فقط چون آشنا بود گفتم شاید سرش را بلند کند و حال و احوالی کند.

کتابم را زیر بغلم زدم و با بیشترین سرعتی که می توانستم از در کتابفروشی بیرون زدم. در بانک پگاه هنوز در نوبت بود. کنار دستش نشستم و به شماره فیش اش نگاه کردم. دو نفر دیگر مقابل ما بودند .

_چه سرخ شدی!

با بی حواسی گفتم:

_هان؟

_می گم برافروخته ایی...

نخودی خندیدم .

_هیچی... این یارو رو دیدم تو کتابفروشی.

_کدوم یارو؟

_همون جذاب عنقه!

سرش را از روی پرونده هایی که در یک پوشه دکمه دار گذاشته بود، بالا آورد و نگاهم کرد و با تعجب گفت:

_تهامی؟

خندیدم .

_نه دیگه. اون تهامی نیست .

یک ابرویش بالا رفت .

_خود تهامی گفت برادرشه. تو میگی نیست؟

_والا منم یکم موندم تو کار اینها. تهامی گفت برادر مه. بهروز میگه اینها دو تا بیشتر نیستن. مهیار و محراب. اون روز هم که طوفان شده بود و من تو راهرو وایساده بودم، این همسایه کناریه، زارع، بهش گفت جناب کامکاران. حالا پیدا کنید پرتقال فروش را!

_مگه اون روز طوفانی هم دیدیش؟

سرم را تکان دادم. چانه اش را بالا برد و با دلخوری گفت:

_نگفته بودی؟ زیر ابی میری خانم راسخ!

خندیدم.

_نه بابا چه زیر ابی.

متفکرانه نگاهم کرد.

_بهش گفت کامکاران؟

باز هم سرم را تکان دادم.

_یکم شبیه که هستن.

_اره...

همان طور که به ساعت و شماره انداز بانک خیره شده بود گفت:

_شاید ناتنی هستن...

بشکنی در هوا زدم.

_اره خودش. احتمال این زیاده.

شماره ما را صدا زدند و ما برای انجام کارمان رفتیم. صدور دسته چک، کمی بیشتر از زمانی که فکر می کردیم، طول کشید. شرکت گردش در حسابی نداشت و همین صدور دسته چک را مشکل می کرد. مجبور شدیم با بهروز تماس گرفتیم و گفتیم که مبلغ زیادی را به حساب شرکت واریز کند تا حساب پر، یک پشتوانه برای صدور دسته چک شود.

بعد از انجام کار بانکی که تقریباً یک ساعت طول کشید، برای ناهار به چلوکبابی کوچه برلن رفتیم و جای طاهر را هم خالی کردیم و بعد از آن به شرکت رفتیم. پگاه بسیار منضبط شده بود و حتی علاقه ایی هم به کار نشان می داد.

مقابل اسانسور، نگهبانی صدایم کرد.

خانم احمدی؟

این بار سریعتر واکنش نشان دادم. باید عادت می کردم. گیج شده بودم. در دانشگاه و جامعه و بیرون، من فرین راسخ بودم و فقط در این ساختمان، فرین احمدی.

دستش را جلو آورد و کف دستش را باز کرد. عروسک چوبی کوچکی بود که به زیپ کیفم اویزان می کردم و بعد از آن روز طوفانی فکر کردم که گم شده است.

ای وای... این کجا افتاده بود؟ فکر کردم تو خیابون گمش کردم!

ذوق زده عروسک را گرفتم و مشغول نصب آن به زیپ کیفم شدم.

نه تو راه پله افتاده بود انگاری. من که ندیدم. صبح آقای کامکاران آورد داد. گفت که احتمالاً مال شماست.

بله. ممنون. حتماً از شون تشکر می کنم.

پگاه با کنجکاوی معصومانه ایی پرسید:

_اقای کامکاران؟

نگهبان گفت:

_بله. برادر اقای تهامی هستن. همسایه واحد روبه رویتون...

پگاه اهانی گفت و زحمت بقیه پرسش را به گردن من انداخت.

_چطور پس؟ ایشون کامکاران هستن؟ اقای تهامی فامیلشون فرق داره که...

نگهبان که گوش مفت پیدا کرده بود شروع کرد و تمام شجره نامه تهامی ها را روی دایره ریخت. یا حداقل هر ان چه که میدانست را.

_نه... اقا مهیار و حاج اقا محراب، تنی هستن. اقا یاری ناتنی هستن. اقا یاری در اصل این جا کار نمی کنه. اصل کارش دانشگاه است. استاده. از این چاپخونه ها هم داره. ولی خب این جا هم یه سهمی داره که گاهی میاد سری می زنه. هم به برادر هاش، هم به کار و بار این جا...

پگاه با تعجب گفت:

_پس در اصل ایشون این جا کاره ایی نیست؟

نگهبان صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

_با اقا مهیار خوبه ولی با اقا محراب ابش تو یه جوب نمی ره...

ناخودآگاه زمزمه کردم.

_منم بودم اِبه تو یه جوی نمی رفت.

نگهبان که شنیده بود، غش غش خندید و گفت:

_ها... حاج محراب یکم گوشت تلخه...

با آمدن آقای زارع و سلام و احوال پرسی او، صحبت مان نیمه کاره ماند و با هم سوار اسانسور شدیم. پگاه و او را به هم معرفی کردم و چند لحظه ایی که درون اسانسور بودیم را به صحبت درباره طوفان آن روز گذراندیم و با خوش رویی از هم جدا شدیم. پگاه همانطور که در واحد را می بست و شالش را باز می کرد، گفت:

_این هم از آقای کامکاران...

_عجیبه. پس شاید اصلا در جریان کارهای برادرش نباشه. هوم؟

پگاه چرخید و یک نگاه عمیق و دقیق به من کرد. سرم را به نگاه کردن به دسته چک گرم کردم و نشان دادم که متوجه نگاهش نشدم.

_اره ممکنه...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_دوست داری که در جریان نباشه؟

کمی اخم کردم و گفتم:

_نه... چه اهمیتی داره؟

لبانش را جلو داد و باز هم تنها نگاهم کرد.

_نه... اهمیتی نداره.

دیگر حرفش را پیش نکشید. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که زنگ واحد را زدند. از چشمی نگاه کردم. مهیار بود که یک جعبه شیرینی در دستش بود و آن چنان صورتش را به چشمی نزدیک کرده بود که بینی اش به اندازه یک گلابی شده بود.

_سلام خانم احمدی

_سلام جناب تهامی. حالتون چطوره؟

_شکر سرکار خانم... شکر!

جعبه را به طرفم گرفت و تعارف کرد. پر نان خامه ایی های بزرگ بود. تشکر کردم و یکی برداشتم و گفتم:

_به چه مناسبت؟

لبخند بامزه ایی زد .

_تولد اقا امام رضا است .

_اوه...

پگاه سرکی کشید و سلام و احوال پرسى کرد. به او هم تعارف کرد و چند دقیقه ایی با هم صحبت هم کردند. در ظاهر پگاه ان جا همه کاره بود و به همین خاطر من سعی کردم معصومانه و کوچولو، یک گوشه بمانم و تنها لبخند های مودبانه بزنم و بگذارم پگاه بحث را جلو ببرد. که الحق هم پگاه خوب از عهده کار بر آمد .

_تو از کجا این همه اطلاعات درباره صادرات و واردات پیدا کردی؟

گاز بزرگی به نان خامه ایی درون دستم زدم و روی مبل زهوار در رفته، لم دادم .

_از اینترنت عزیزم. بالاخره نمی شد وقتی که یکی ازم درباره کاری که این همه واسش زحمت کشیدیم، بپرسه، مثل بز نگاهش کنم! باید حداقل یه خورده اطلاعات داشته باشم .

_فکر می کنی اینها راضی بشن با ما همکاری کنن؟

او هم گازی به نان خامه ایی اش زد و گفت:

_باید راضی بشن. اگر نشن که هیچ فایده ایی نداره...

مکت کرد و مثل کسی که گفتن چیزی را سبک و سنگین می کند، گفت:

_یه فکری دارم که البته نمی دونم نظر خودت چیه؟ یا بهروز؟

_هوم؟

_نظرت چیه که از طریق مهیار وارد بشی؟

_وارد بشم؟

چشمانش را چرخاند و گفت:

_نه تو رو خدا، تعارف نکن. می خوام من وارد بشم؟

خندیدم.

_نه اخه منظورت رو نمی فهمم

با بدجنسی گفت:

_واقعا؟ یا اگر گفته بودم از طریق کامکاران وارد شو، تا حالا با سر رفته بودی؟

بلند بلند خندیدم.

_کوتاه بیا پیه!

مصرانه گفت:

_نه واقعا، جون پگاه جدی هستم

_نه بابا من چی کار به کار اون دارم؟

چند دقیقه و با حالتی بامزه، به من زل زد. انقدر ادامه داد، تا من از خنده خم شدم.

_خب دیگه بسه. اره قبول دارم که جذابه. ولی خب خوشگلی که اصلا دلیل نمیشه، میشه؟

خیلی بامزه گفت:

_نمی دونم والا. میشه؟

اطرافم را نگاه کردم تا چیزی پیدا کنم که به طرفش پرت کنم. متوجه شد و خندید و گفت:

_نمی خواد زیاد به خودت فشار بیاری. چیزی دور و ورت نیست. بعد هم عزیز دلم، بیا و با خودت صادق باش. بالاخره میخوای از طریق یاری کامکاران وارد بشی یا مهیار تهامی؟
دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم.

_چه اسم بامزه ای داره، نه؟ یاری...

برخاستم و با حالتی مثل هنرپیشه های روی سن تاتر، دستانم را در هوا تکان تکان دادم و گفتم:

_ایا هست یاری دهنده ایی که یاری دهد مرا .

پگاه غش غش خندید .

_ببین چه کرده که به هل من ناصر ی نصرنی رسیدی!

من هم غش غش خندیدم .

_حالا مثلا من یاری رو انتخاب کنم چی میشه؟

_هیچی! بهت میگم که انتخابت اشتباهه جون دلم! چون شنیدی که نگهبان چی گفت؟ کاره

ایی نیست. پس شما اش کشک خالته که فقط و فقط از طریق تهامی وارد بشی

دوباره خودم را روی مبل پرت کردم .

_خب پس حالا که حق انتخاب ندارم، شاید اصلاً بخوام از طریق حاج محراب وارد بشم

یک نگاه عاقل اندر سفیه کرد و گفت:

_اره... حاج محراب هم میگه بیا بغلم جونی! ماه غسل بریم سواحل کارائیب!

خندیدم و این بار خیز برداشتم و دسته چک که روی میز بود را برداشتم و به طرفش پرت کردم. سرش را دزدید و با بدجنسی گفت:

_ولی جون فرین مطمئنم اگر اون سکسی بوی بگه، با سر میری!

خندیدم و جیغ جیغ کنان گفتم:

_خجالت بکش!

_تو دلت رفته عزیزم. من خجالت بکشم؟

تا عصر همین شوخی ها ادامه پیدا کرد. ولی خودم هم میدانستم که در نهایت حرفی که پگاه زد باید عملی شود و من باید از طریق نفوذ و استفاده از جاذبه زنانه ام روی مهیار تهامی، راه را باز کنم. فقط از ته قلبم دعا می کردم که زن و بچه نداشته باشد .

حس خوبی نسبت به این جریان نداشتم. اگر مجبور به این کار می شدم و او زن و بچه داشت، من از لحاظ روحی کاملاً به هم می ریختم و اصلاً بعید نبود که همان وسط کار همه چیز را رها کنم. حتی به خاطر فرح هم من حاضر به زیر پا گذاشتن اخلاقیات نبودم. می دانستم که باید این فکرها را همان روز اول می کردم. ولی روز اول انقدر جوگیر شده بودم که به این چیزها فکر نکرده بودم و حالا با قرار گرفتن در موقعیت اش، متوجه شده بودم که اصلاً ادم مناسب این کار نیستم .

پگاه مرا رساند و خودش به قرارش با طاهر رسید. بعد از اینکه لباسهایم را عوض کردم و چیزی برای شام گذاشتم. کمی به درسهایم رسیدم و بعد از نظافت آخر وقت شبانه ام، زودتر به رختخواب رفتم و خوابیدم.

صبح زود در حال رفتن به دانشگاه بودم که بهروز آمد. خوش تیپ کرده بود که برای آن ساعت روز، کمی عجیب بود.

_سلام...

نگاهی به سرتاپایش کردم و گفتم:

_کجا بودی؟

از ماشین پیاده شد و بی حوصله به در تکیه داد و سیگاری آتش زد.

_خانم هوس خوردن صبحانه تو کافه به سرش زد. صبح کله سحر بیرون زدم.

چیزی نگفتم. در حقیقت بی حوصله تر از این ها بود که بشود حرفی به او زد.

_تو چطوری؟

مثل خودش به در ماشین تکیه دادم و گفتم:

_منم خوبم.

پک عمیقی زد و گفت:

_راستی درباره این برادرشون که گفته بودی، تحقیق کردم. برادر ناتنی هستن. اصلاً یه میدون توپخونه از اینها سره. استاد دانشگاه و چه می دونم شاعر و نویسنده است. انتشارات و چاپ کتاب هم داره. ادم حسابیه...

دهانم باز ماند. بهروز اطلاعاتمان را درباره او کامل کرد. به یاد حرف نگهبان افتادم که گفت چاپخانه دارد.

_که این طور!

_اره. چیزی که من دستگیرم شد اینه که تو این شرکت یه سهم کوچیک داره که اون هم سهم الارثش هست. همین.

همان طور که به انتهای خیابان نگاه می کردم، گفتم:

_یگاه میگه که شاید من مجبور بشم که از طریق تهامی وارد بشم. نظر تو چیه؟

نگاهم را به او دادم. عضله فکش منقبض شد ولی چیزی نگفت.

_شاید مجبور بشیم. اگر راضی به معامله با ما نشن، مجبوریم. اگر نتونیم به داخلشون نفوذ کنیم، مجبوریم. ولی فعلا نه. این یه پروسه زمان بره فرین. باید یواش یواش جلو رفت. اگر بخوایم زیاد و یه دفعه بریم تو دل و جیگرشون، گند کار در میاد.

_ولی تو که یه دفعه رفتی تو دل و جیگر طرف...

خندید و سیگارش را دور انداخت.

_خب برای اینکه من ناشناس عمل کردم. من فقط یه ستون پنجم هستم. من زدم بهش و با هم دوست شدیم. همین.

سرم را تکان دادم و به ساعت نگاه کردم.

_من برم دیرم میشه...

_فعلا حرکتی نکن. بذار هر وقت موقع اش شد، بهت خبر میدم. فعلا یه جوری رفتار کنید مثل اینکه تازه شروع کردید و هنوز نوپا هستید. بذارید فکر کنن که اگر کاری می کنن، در حقتون لطف می کنن. یه جوری خودتون رو دست پایین نشون بدین .

سوار ماشین شدم. امد و کنار پنجره ام ایستاد .

_باز هم میگم، خیلی احتیاط کنید. هم تو، هم پگاه .

_تو هم مواظب خودت باش.

دستی تکان داد و از هم جدا شدیم و من به دانشگاه رفتم. بعد از کلاس به شرکت رفتم. پگاه مشغول سروکله زدن با کسی که برای ساختن تابلو آمده بود، بود .

همان بیرون ایستادم و نظرم را گفتم. جایی که انها برای نصب تابلو انتخاب کرده بودند، اصلا دید نداشت. کسی کنار دستم امد و گفت:

_به نظر منم دید نداره...

چرخیدم و به تهامی که کنارم ایستاده بود و با جدیت به تابلو نگاه میکرد، نگاه کردم .

_بله. رفته پشت موتور کولر گازی طبقه اول.

پگاه را صدا زدم و گفتم:

_نظر آقای تهامی هم مثل ماست. به این اقا بگو، یکم کوتاه بیاد. بابا جان اخه چه حرف زوریه. اصلا دید نداره دیگه...

تهامی جلو رفت و به تابلو ساز گفت:

_به نظرم زیر تابلوی ما بزنید. بین تابلوی ما و تابلوی آقای رازع یه فضای خالی هست. اون جا به نظرم عالیه...

مکت کرد و به من و پگاه نگاه کرد و گفت:

_باز هم نظر خانمها شرطه. من فقط نظر خودم رو گفتم.

به جای ما تابلوساز گفت:

_بله این فضایی که شما دارین میگین. خیلی هم عالیه. ولی مسئله این جاست که این فضا به درد تابلویی که خانم می خوان سفارش بدن، نمی خوره. یعنی جا نمیشه تو این فضا. باید تابلو کوچیکتر بشه. اگر مشکلی با تغییر سایز تابلو نداشته باشن، من هم مشکلی ندارم. تازه برای من بهتر هم هست. نصب و راه دست نصبش، این جا خیلی راحت تر از هر جای دیگه است.

نگاهی به پگاه کردم و گفتم:

_چی میگی؟

پگاه گفت:

_چقدر کوچیک تر میشه؟

تابلوساز ابعاد جدید را محاسبه کرد و گفت. پگاه کمی فکر کرد و گفت:

_به نظرم خوبه. ولی...

مکت کرد و به تهامی نگاه کرد و با حالتی بامزه گفت:

_خوب تابلوی ما رو کوچیک کردین جناب تهامی...

تهامی بیچاره تا بناگوش سرخ شد.

_وای تو رو خدا خانم شاهپوری نفرمایید. به جان عزیزم من اصلا قصدم این نبود. فقط می خواستم کمک کنم.

پگاه خندید و گفت:

_شوخی کردم جناب تهامی .

تهامی دستش را روی سینه چپش فشرد و گفت:

_خانم نکنید این کارها رو والا من قلبم ضعیفه...

به شدت به خنده افتادم. پگاه حق داشت. تابلو واقعا کوچک و نخودی ما بین دو تابلوی بزرگ گم میشد. ولی برای ما مهم این بود که نظر تهامی اعمال شود .

پگاه به تابلوساز گفت که به همان ابعاد جدید تابلو را بسازد. تابلو ساز هم گفت که برای دو روز بعد تابلو حاضر است. به واحد خودمان رفتیم و پگاه مبلغ پیش پرداخت تابلو را پرداخت و الباقی را برای بعد از نصب گذاشت. بعد از رفتن تابلوساز کارمند نصب پوز بانکی امد. یک سری فرمها و مشخصات را امضا کردیم و پوز را نصب شده تحویل گرفتیم .

بعد از آن پگاه به اداره مالیات رفت و من هم برای خرید یک کتاب و پرسیدن درباره قیمت چاپ کارت ویزیت، به انقلاب رفتم. در هیچ کتابفروشی کتاب را پیدا نکردم. دست اخر به کتاب فروشی که کامکاران را در آن دیده بودم، رسیدم .

بدون اراده چشم انداختم، ولی آن جا نبود. عنوان کتاب را به فروشنده گفتم. ولی گفت که تمام کرده اند و ادرس مغازه ایی در انتهای پاساژ را داد که قبلا به آن جا رفته بودم. گفتم که رفته ام و انها هم نداشته اند. تشکر کردم و بی هدف چرخی در بین کتابها زدم. مقابل قفسه تازه های ادبیات جهان ایستادم و نگاهی سرسری انداختم .

صدای فروشنده که از کنار دستم مشغول راهنمایی یک دختر جوان برای خرید هدیه بود، امد که به کسی گفت:

_جناب کامکاران، کتاب علویه خانم و سنگ صبور رو می خوان

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. همان طور که سرش پایین بود و کتابی را ورق می زد گفت:

_تجدید چاپ نشده...

سرش را بلند کرد و به فروشنده نگاه کرد و بعد رو کرد به دختری که کنار دست فروشنده مشغول انتخاب بود و گفت:

_احتمالا کتاب کهنه فروشی ها گیرتون میاد.

دختر گیج و سردرگم نگاهش کرد و فروشنده با انگشت اش به من اشاره کرد و گفت:

_خانوم می خواستن. نه ایشون.

سرش چرخید و به من نگاه کرد. نگاهش ان چنان غریب و خونسرد بود که برای لحظه ایی فکر کردم که مرا نشناخته است. سلام آرامی کردم. کتاب درون دستش را بست و یک قدم به طرف من آمد و ان طرف میزی که حالا بین ما قرار داشت، ایستاد.

بعد رو به فروشنده کرد و گفت:

_یه نگاه تو انبار بکن ببین سنگ صبور رو باید داشته باشیم. ببین اگر بود بیار براشون.

حس کردم که لپهایم گل انداخت.

_ممنون !

تنها سرش را تکان مختصری داد و چرخي زد و به طرف صندوق رفت و پشت میز ان روز نشست.

فروشنده رفت و با یک نسخه از کتاب سنگ صبور که پر از خاک بود، برگشت. وقتی که کتاب را به من داد، متوجه شدم که انگشتانش سیاه شده است. تشکر کردم و او هم با خوشرویی جوابم را داد. از جیبم دستمال مرطوب درآوردم و به او دادم که دستانش را پاک کند. حداقل کاری بود که می توانستم انجام دهم. با کلی تعارف دستمال را گرفت و تشکر کرد. برای پرداخت پول، پای صندوق رفتم. ولی کسی پای صندوق نبود و کامکاران هم رفته بود. چند لحظه ایستادم و خودش از طبقه بالا پایین آمد و پشت میز رفت. کارت را در آوردم و به طرفش گرفتم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_ممنون. خیلی لطف کردید.

باز هم تنها سرش را تکان داد و چند ثانیه خیلی کوتاه نگاهم کرد. بعد کارت را گرفت و کشید. بعد هم ناشیانه به دنبال کیسه برای کتابم گشت. مشخص بود که تا به حال پشت صندوق نبوده است. چون حتی رسید خرید هم به من نداد. تشکر کردم و گفتم که به کیسه نیازی نیست.

از در مغازه بیرون آمدم و سعی کردم که برنگردم و نگاهش نکنم. اما در آخرین لحظه نتوانستم و وقتی که پشت ویتترین، مشغول جا دادن کتاب در کیفم بودم، زیر چشمی نگاهش کردم. در حالیکه با تلفن حرف می زد، سرش پایین بود و تند تند چیزی را یادداشت می کرد.

شخصیت خشک و عجیبی داشت. شاید هم به خاطر شغلش این عادت و اخلاق را پیدا کرده بود. خودم در دانشگاه بودم و می دیدم که بعضی دخترها تا چه حد می توانند مزاحم و اویزان باشند. شاید همین رفتارها باعث شده بود که این چنین خشک و جدی باشد.

به یک شرکت تبلیغاتی رفتم و سفارش کارت ویزیت دادم. نمی خواستیم یک چیز پرطمطراق و خیلی به قول پگاه جینگولی از اب در بیاید. بنابراین ساده ترین کارت ویزیت را در کمترین تیراژی که می شد، سفارش دادم. قرار بر این شد که فردا عصر برای دیدن طرح اولیه ان بروم .

بعد از ان کمی قدم زدم. دلم برای قدم زدنهای دو نفره مان با فرح تنگ شده بود. برای شبهایی که با فرح و پگاه می نشستیم و به قول پگاه خل بازی در می آوردیم. فرح و پگاه سیگار می کشیدند و بحثهای فلسفی می کردند و من هم کنار شופاژ می نشستم و گاهی نقاشی می کردم و گاهی کتاب می خواندم .

بعد اخر شب که انها از مود فلسفه و عرفان بیرون می آمدند، به در بیخیالی می زدیم و دیوانه بازی می کردیم. دلم برای تمام ان لحظات تنگ شده بود. گاهی فکر می کردم که همه ما که حالا خودمان را در دردسر انداخته بودیم، به نوعی به فرح وابستگی بیمارگونه داشتیم. من و بهروز عاشق فرح بودیم و پگاه هم شاید علاقه ایی واری یک دخترخاله به فرح داشت. چیزی مثل خواهر. فرح همراه خوبی بود. شوخ و بامزه بود. مهربان و همدل. اگر نیاز به شانه برای گریستن بود، فرح همیشه پیشقدم می شد. و اگر نیاز به شوخی و خنده ی زیاد بود، فرح از هر دلکی دلک تر میشد. فرح همیشه می دانست که چه چیزی برای چه کسی مناسب است .

قدم زنان انقلاب را پایین رفتم و بعد سوار تاکسی شدم و به خانه برگشتم. در خانه ابتدا کتابم را با دستمال نم دار خوب تمیز کردم و بعد نشستم و سر صبر ان را خواندم. نزدیک ساعت ده شب بود که بالاخره رضایت دادم و کتاب را پایین گذاشتم و چیزی برای خوردن جور کردم و باز هم تا دیروقت مطالعه کردم و بعد خوابیدم .

دو روز بعد صبح زودتر از همیشه بیدار شدم و به شرکت رفتم. پگاه گفته بود که امروز برای نصب تابلو می آیند و باید انجا باشم. چون خودش نوبت دندان پزشکی داشت و نمی

توانست انجا باشد. کلاس صبح را پیچاندم و به شرکت رفتم. وقتی که من رسیدم، تابلوساز هنوز نیامده بود و زمانی که من مشغول خوردن نان و پنیرم بودم، تابلوساز و شاگردش هم آمدند. تابلو بر خلاف آن چه که فکر می کردم، اصلاً کوچک نشده بود. به نظر خیلی هم به قاعده و اندازه می آمد.

تابلوساز گفت که اگر همسایه مان اجازه بدهد که ما از طریق بالکن آنها تابلو را نصب کنیم، کارشان خیلی راحت تر و سریع تر و ایمن تر انجام خواهد شد.

گفتم که نمی دانم و باید بپرسم. خود آقای تهامی در را که نیمه باز بود، باز کرد و با خوش رویی گفت که حتما می توانیم از بالکن شان استفاده کنیم.

وقتی که شاگرد و تابلوساز مشغول منتقل کردن وسایلشان به بالکن تهامی بودند، من و تهامی هم مقابل واحد ایستادیم و از کار و مسایل متفرقه صحبت کردیم.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کامکاران و حاج محراب از اسانسور بیرون آمدند. کاملاً مشخص بود که بر سر موضوعی بحثشان شده بود.

کامکاران چیزی را با عصبانیت و خشم فرو خورده می گفت ولی حاج محراب خیلی خونسرد تنها سرش را تکان می داد. با دیدن من، کامکاران حرفش را قطع کرد و حاج محراب هم کمی اخم هایش در هم رفت. مهیار با خوش رویی دلیل بودن من در آن جا را عنوان کرد و کمی اخم های حاج محراب باز شد. شاید فکر می کرد که من در حال دزدیدن قاب برادرش هستم.

و وقتی که دلیل بودنم را در آن جا فهمید، تعارف کرد که داخل بروم و یک استکان چای را مهمانشان باشم. با رد کردن من بی ریا تر تعارف کرد که یک استکان چای مرا نمک گیر نخواهد کرد.

به ناچار به داخل رفتم و روی مبل نشستم. کامکاران هم روی مبل مقابل من نشست. هم چنان ساکت و جدی و آرام بود. یک پلیور بافت ماریپیج ابی نفتی همراه با یک جین ابی تیره و کفشهای اسپورت پوشیده بود و هم چنان که یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود، کیف دستی اش را روی زانوانش گذاشت.

حاج محراب برای لحظه ایی برای جواب دادن تلفن بلند شد و عذرخواهانه از اتاق بیرون رفت. زیر چشمی نگاهی به کامکاران کردم. امروز بر خلاف بارهای قبل، کمی ته ریش و سایه سیاه روی صورتش جا خوش کرده بود و او را بیشتر از پیش با جاذبه کرده بود.

سرش را کمی کج کرده بود و از پنجره به کار تابلوساز نگاه می کرد. دقیق تر نگاهش کردم. واقعا پر از جاذبه بود. برای لحظه ایی سرش را چرخاند و مرا دید. خیلی مسخره بود اگر سرم را پایین می انداختم. بنابراین به نگاهم ادامه دادم و گفتم:

_ممنون برای کتاب و عروسکم.

به عروسک اویز به زیپ کیفم اشاره کردم. به عروسک نگاه کرد و بعد نگاهش را به من داد و گفت:

_کتاب چطور بود؟

_خیلی عالی. ممنون.

چانه اش را بالا برد و گفت:

_علویه خانم رو پیدا کردی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_فردا بیا کتابفروشی، مال خودم رو بهت بدم. بخون برگردون.

با ذوق گفتم:

_وای مرسی. ممنون .

گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت:

_دانشجوی ادبیاتی؟

_نه. ریاضی...

اخم بامزه ایی کرد.

_پس کتابهای صادق هدایت برای چی می خونی؟

_علاقه دارم. نه حالا به کتابهای هدایت. کلا به ادبیات و خواندن علاقه دارم .

سرش را تکان داد و پرسید:

_چند سالت؟

کمی جا خوردم. ولی متوجه شدم که رفتارش دقیقا مثل رفتار یک استاد با دانشجو است.

یک نوع رفتار خاص، که فقط در رابطه ی استاد و دانشجویی دیده ام .

_بیست و شیش

متفکرانه پرسید:

_ارشدی؟

سرم را تکان دادم .

_بله. یه سال دیگه دارم .

چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. من نه خجالتی هستم و نه زشت. زیبا هستم و همیشه عادت داشته ام که در کانون توجه باشم. همانطور که فرح بود، ولی فرم نگاه او مرا خجالت زده می کرد. شاید به این دلیل که کاملاً مشخص بود که شخصیت بالایی دارد و من در مقابلش تا حدودی احساس ضعف می کردم. شاید هم واقعا به خاطر جاذبه صورتش بود. اگر این طور بود که باید یک تجدید نظر در رفتار و افکارم می کردم. من نباید این قدر سطحی فکر می کردم. این احمقانه و بچگانه بود. من دختر نوجوان نبودم که تحت تاثیر جاذبه یک مرد قرار بگیرم. سعی کردم بحث را به زمین او بیاندازم.

_ شما استاد هستین، اره؟

تکان کوتاهی به سرش داد.

_ چی تدریس می کنید؟

چند ثانیه مرا پایید و گفت:

_ ادبیات...

بعد احتمالا به این نتیجه رسید که زیاد درباره خودش حرف زده و یا من ارزش حرف زدن را ندارم که یک بار برخاست و گفت:

_ فردا اگر خواستی بیای. طرف عصر بیا. قبلش نیستم.

به احترامش برخاستم. با دست اشاره کرد که راحت باشم.

_ حتما مرسی...

باز هم تکانی به سرش داد و رفت. متوجه شدم که زیاد حراف نبود. یعنی اصلا حراف نبود. بعد از رفتنش چند لحظه ی دیگر هم تنها نشستم تا اینکه حاج محراب و مهیار به اتاق آمدند. مهیار جای و شیرینی آورد و تعارف کرد و بعد هم با تعجب پرسید:

__ پس یاری کو؟

__ رفتنشون

حاج محراب سری به نشانه تاسف تکان داد، ولی چیزی نگفت. چایم را با کلوچه های لاهیجان که بسیار دوست داشتیم، خوردم .

حاج محراب در حالیکه به تابلوساز نگاه می کرد گفت:

__ خانم احمدی شرکت به اسم شماست یا خانم شاهپوری؟

__ به اسم خانم شاهپوری و نامزدشونه .

مهیاری با کنجکاوئی گفت:

__ نامزدشون همون اقاییه که برای اساس کشی هم آمده بودن؟

سرم را تکان دادم.

__ بله. دانشجوی ارشد مدیریت هستن. در کنارش خواستن که یه کاری هم شروع کنن .

حاج محراب با غرور گفت:

__ کار ما سرمایه می خواد. داره؟

__ بله پدرش یکم سرمایه در اختیارش گذاشته. تک فرزند و پدر و مادرش هر چی دارن،

براش می ذارن

مهیاری سرش را تکان تکان داد و گفت:

__ شما چی؟

_نه من يه دانشجوى اس و پاس ارشد رياضى هستم. فقط به عنوان نخودى گفتن كه من هم بيايم .

هر دو نفرشان خنديدند. حاج محراب گفت:

_حالا كارتون رو با چى مى خواى شروع كنيد؟

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

_اصلا از برنامه هاى خانم شاهپورى و نامزدشون خبر ندارم والا...

مهيار گفت:

_كارت بازرگانى داريد؟

سرم را به نشانه نفى تكان دادم .

_به نظرم يكى تهيه كنيد...

مكت كرد و رو به برادر بزرگ ترش گفت:

_نه حاجى؟ بهتر نيست؟

حاج محراب هم سرش را تكان داد و با حالتى بزرگ منشانه گفت:

_اره. به نظرم بهتره. حتما به خانم شاهپورى بگين. اصولى جلو بريد بهتره .

سعى كردم عصبانيتم را كنترل كنم. دلم ميخواست بلند شوم و سيني چاى را توى فرق سر حاج محراب بزنم. كسى از اصول حرف مى زد كه خودش فقط يك شركت براى پولشويى داشت .

خدا رو شکر قبل از انکه عصابم انقدر خراب شود که کار دست خودم و پگاه و طاهر و بهروز بدهم، تابلو ساز امد و گفت که کار تمام است. همراه با تابلوساز و مهیار که ذوقی کودخانه داشت، پایین رفتیم تا تابلو را ببینیم. خوب شده بود. خیلی عالی تر از آنچه که فکر می کردم. رنگ تند تابلو که ترکیبی از رنگ های قرمز و مشکی بود، درخشش خوبی پیدا کرده بود. مخصوصا در بین تابلوهای رنگ پریده و بی حال تهامی ها و زارع. هر دو تابلو از رنگ های سرد و روشن بود. و همین ترکیب رنگ قوی تابلوی ما، باعث شده بود که دید بیشتری داشته باشد.

بالا رفتیم و من بقیه پول تابلوساز، به اضافه انعام خوبی به شاگردش را دادم و مهیار هم به واحد خودشان رفت. تا ظهر ان جا ماندم و از طرف یک بانک دیگر هم امدند و پوز را نصب کردند و من هم ساعتی بعد از ناهار جمع کردم و با پگاه که هنوز در مطب دندان پزشکی بود تماس گرفتم و به خانه رفتم. اخر هفته امتحان داشتم و نمی خواستم بگذارم برای روز اخر. مخصوصا که حالا و با این کار، امکان اینکه وقت نشود، زیاد بود. نمی خواستم وقتی که داشتم را هدر بدهم.

ظهر فردا، بعد از کلاس به خانه رفتم و با یک بار گناه و عذاب وجدان، به پگاه گفتم که کار دارم و نمی توانم به شرکت بروم. ولی به خانه رفتم و لباس عوض کردم و به کتابفروشی رفتم. سعی کردم جوری لباس بپوشم که هم در چشم نباشد و هم شلخته نباشم.

اما وقتی که رسیدم، دقیقا مثل یک بادکنک سوراخ، بادم خوابید. کامکاران نبود. همان مردی پشت صندوق بود که مچم را موقع دید زدن گرفته بود. با اخم در هم گفت که چه کتابی می خواهم؟ گفتم که با خود آقای کامکاران قرار دارم. گفت که آقای کامکاران امروز نمی آید و بهتر است که منتظر نمانم. اهمیتی ندادم و بیرون رفتم و چرخی در پاساژ زدم. تقریبا ده دقیقه بعد امد. کت و شلوار پوشیده بود. یک تیپ کاملا رسمی. احتمالا مستقیم از

دانشگاه می آمد. کیف دستی چرمی هم در دست داشت و موهایش به خاطر وزش باد، کمی نامرتب تر از همیشه شده بود .

بدون آنکه به اطرافش نگاه کند، به داخل رفت. پشت سرش نرفتم. باز هم گشتی زدم و چند دقیقه بعد رفتم. کتش را در آورده بود و پشت میز نشسته بود و با صندوق دار صحبت می کرد. با دیدن من صحبتش را قطع کرد و چند ثانیه مرا برانداز کرد. سلام کردم. همان طور که جواب سلام مرا می داد، خم شد و از کیفش که کنار پایش روی زمین گذاشته بود، کتاب را در آورد و روی میز گذاشت .

_ممنون...

اشاره ایی به صندلی کنار میز کرد و گفت:

_بشینید...

لحنش آرام، ولی عامرانه بود. بشینید... نه بفرمایید. نشستم. بدون آنکه به کسی از کارمندان چیزی بگویم، برخاست و از در کوچکی که در انتهای مغازه بود ناپدید شد و چند لحظه بعد با دو فنجان چای داغ برگشت. خوشم آمد. اینکه خودش کارش را انجام داده بود، باورپذیر و جوانمردانه بود .

فنجان کاغذی را برداشتم و با بخار آن دستانم را گرم کردم. به انتهای مغازه و قسمت ادبیات داستانی و رمان رفت و چند کتاب برداشت و آورد .

_اگر اینقدر به مطالعه علاقه داری، پیشنهاد من اینها هم هستن .

لیوان کاغذی ام را کنار گذاشتم و با کنجکاوی عناوین کتابها را زیر و رو کردم. طاعون، رستاخیز، جنگ و صلح، برادران کارامازوف، مائده های زمینی، انا کاره نبین، قمارباز و

وداع با اسلحه بود. منهای وداع با اسلحه، مشخص بود که به ادبیات فرانسه و مخصوصا روسیه گرایش دارد .

مائده های زمینی و قمار باز و برادران کارامازوف را جدا کردم و بقیه را طرف دیگر میز گذاشتم و گفتم:

_اونها رو خوندم .

کتابهای درون دستم را به صندوق دار دادم تا حساب کند. کتابهایی که گفته بودم خوانده ام را برداشت و به فروشنده ایی داد تا سر جایش بگذارد .

علویه خانم را در کیفم گذاشتم و گفتم:

_پس فردا براتون برمی گردونم .

گوشه لبش بالا رفت و گفت:

_نیازی نیست به این سرعت. مگه امتحانات شروع نشده؟

خندیدم. احتمالا از ان اساتیدی بود که مو را از ماست بیرون می کشید .

_چرا از اخر این هفته شروع میشه.

سرش را تکان تکان داد .

_پس عجله نکن. همه چی به موقع .

لبخندی نخودی زدم .

_وقتی یه کتاب می گیرم دستم، دیگه نمی دارم زمین مگه برای کار واجب...

لبخندش پر رنگ تر شد، ولی به چشمانش نرسید. جرعه ای از چایش نوشید و گفت:

_کتاب تجدید چاپ نشده زیاد دارم. اگر بخون باشی و خوب نگه داری، امانت می دم .

به سرعت گفتم:

_هستم. خوب هم نگه می دارم. مطمئن باشید .

لبخندش این بار به چشمانش هم رسید. ولی چیزی نگفت و تنها سرش را تکان داد. صندوق دار با کنجکاوی و کج خلقی به مکالمه ما گوش می داد .

مچش را چرخاند و نگاهی به ساعتش کرد. نمی دانم، ولی برداشت من این بود که شاید جایی قرار داشته باشد. به همین خاطر سریع برخاستم. کمی با تعجب نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. کارتم را در آوردم و پول کتابها را پرداختم .

_ممنون استاد!

این بار خندید. به نرمی و با اهنگ خاصی. خیلی کوتاه و مختصر .

_خوبه... دانشجویهای خودم این طور کتاب خون نیستن. شاید بد نباشه به عنوان الگو قابل تاییدم، یه روز ببرمت سر کلاس .

این بار من خندیدم .

_کتاب خیلی خوبه. ادم رو از مشکلات دور میکنه. مثل اینکه وقتی کتاب می خونی، موقتا میری تو یه دنیای دیگه. یه جور مثل الیس در سرزمین عجایبه.

چند لحظه متفکرانه و موشکافانه نگاهم کرد .

_تعریف خوبی بود .

لبخند مودبانه ایی زدم و کیسه کتابهایم که نسبتا سنگین شده بود را در بغلم گرفتم و گفتم:

_کتاب رو براتون بیارم همین جا یا بدم دست برادرتون؟

کمی اخم کرد و گفت:

_همین جا. اگر نمی تونی بده به پیک بیاره .

سرم را تکان دادم.

_نه... حتما خودم میارم .

نمی دانم معجزه بود، یا شاید دلیل این احترام او، کتابخوان بودن من بود. ولی هر چه بود، باعث شد که او مقابل پایم بلند شود .

_باز هم ممنون.

سرش را تکان داد .

_موفق باشی!

از در کتاب فروشی بیرون ادم و قدم زنان تا جایی که ماشین را پارک کرده بودم، رفتم. حس خوبی نداشتم. یک نوع حس پوچ و بی هدف داشتم. دایما به خودم یادآوری می کردم که من فقط می خواهم سر از کار خانواده تهامی در بیاورم. ولی بعد می گفتم که چه طور می خواهم سر از کار خانواده تهامی در بیاورم؟ با لاس زدن با کسی که شاید اصلا در جریان هیچ چیزی نباشد؟ یا اصلا چه انتقامی؟ اگر بهروز اشتباه کرده باشد، چه؟ یا اصلا اگر کار به جاهای باریک تر بکشد، چه؟ بعد فرح جلو چشمم آمد. اینکه باید کاری می کردم، فکری کاملاً درست به نظرم آمد. اما چه کاری؟ و با چه کسی؟ به نظر می رسید یاری کامکاران بی اطلاع ترین فرد در این خانواده است .

نفسم گرفته بود. دلم می خواست دوباره همه چیز را رها کنم و به روستا بروم. دلم برای بالکن رو به جنگل تنگ شده بود. نشستن در تاریکی و نگاه کردن به نقاط ریز روشن

ویلاها. قدم زدن در اطراف خانه و چیدن گل‌های وحشی و علف‌های دارویی. جا کردن مرغ و جوجه‌ها و استنشاق هوای تمیز و خنک.

وقتی که پشت فرمان نشستم، تا چند لحظه نتوانستم رانندگی کنم. همان‌طور نشستم و به روبه‌رو خیره شدم. اگر فرح نرفته بود هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. من شاید او را در جایی متفاوت می‌دیدم. مثلاً در دانشگاه و یا شاید هم در شب شعر و ادب یکی از هم‌کلاسی‌ها. شاید هم در مغازه کتابفروشی‌اش. ما علایق و سلیق مشترک پیدا می‌کردیم و من بی‌آنکه استرس چیزی را داشته باشم، با او قرار می‌گذاشتم.

همان‌طور که به مقابل خیره شده بودم، خنده‌ام گرفت. قرار گذاشتن با او خیلی خیلی فانتزی بود. به نظر نمی‌رسید که او مرد قرار گذاشتن با من باشد. فرم حرف زدنش با من مثل یک استاد بود با شاگردش. مثل یک بزرگتر با بچه. او مرد قرار عاشقانه نبود. با او شاید می‌شد که فقط از کتاب حرف زد و شعر. از ادبیات و درس. ولی به نظر نمی‌رسید که بتواند نه حتی یک نیمچه مکالمه احساسی برقرار کند.

بی‌حوصله و غمگین به خانه رفتم. لباس‌هایم را عوض و کتابم را برداشتم و شروع کردم. چیزی که به او گفته بودم نظر واقعیم بود. خواندن کتاب، همیشه مرا از دنیایی که در آن زندگی می‌کردم دور می‌کرد. دور شدن از مشکلات حتی برای لحظاتی آرام‌بخش بود.

اولین روزها بعد از فوت فرح، من فقط می‌خواندم. دیوانه‌وار و بیمارگونه؛ هر چه که به دستم می‌رسید را مطالعه می‌کردم. فقط برای اینکه کمی فکرم را از اتفاقی که افتاده بود، دور کنم. این عادت با من ماند و من هنوز هم برای فرار از مشکلاتم می‌خواندم.

از در دانشگاه بیرون امدم و لبه های سویشرتم را به هم نزدیک کردم و کمی لرزیدم. حس می کردم که کمی سرما خورده ام. با پگاه تماس گرفتم و گفتم که باید برای خرید کتاب بروم. گفت که با طاهر در شرکت هستند و طاهر مشغول مخ زنی حاج محراب است ولی به نظر می رسد که هر بار حاج محراب کمی نرم می شود، با دیدن موی بلند و خشتک اویزان طاهر، دوباره به موضع قبل و سخت و محکم خود برمی گردد. خندیدم و گفتم که موضع را همان جا نگه دارد، تا من هم خودم را برسانم .

به کتاب فروشی رفتم. امروز صندوق دار بدخلق نبود و به جایش، فروشنده ایی که برایم از انبار کتاب آورده بود، نشسته بود. از او خوشم می آمد. خوش رو و خوش اخلاق بود .

کامکاران هم مشغول صحبت با دو مرد بود. پشت به ویتترین و نزدیک قفسه ادبیات جهان، ایستاده بودند و صحبت می کردند. به تعارف فروشنده خوش خلق روی صندلی کنار میز تحریر نشستم. کسی باز هم برایم چای آورد. مشتاقانه فنجان کاغذی را برداشتم و بینی یخ کرده ام را روی بخار چای گرفتم. وقتی که سرم را بلند کردم، متوجه شدم که کامکاران در حالکیه متکلم وحده بود و مشغول صحبت با ان دو نفر بود، اما نگاهش روی من بود. خجولانه فنجان را پایین گذاشتم و فقط به گرم کردن دستانم بسنده کردم .

چند دقیقه بعد صحبت اش تمام شد و امد و نشست. به احترامش نیم خیز شدم و او با تکان دست و سرش، تعارف کرد که راحت باشم .

کتاب را از کیفم در اوردم و مقابلش روی میز گذاشتم .

_ممنون...

سرش را تکان داد و کتاب را برداشت و در کیفش گذاشت. بعد دستانش را خیلی منظم و استادوارانه، روی میز گذاشت.

_خوشت اومد؟

لبخند زدم.

_بله، خیلی عالی بود. دقیقا همون چیزی بود که تعریفش رو شنیده بودم.

سرش را چند بار تکان تکان داد و موشکافانه نگاهم کرد. اما چیزی نگفت. برخاستم. چون ظاهرا حرفی برای زدن باقی نمانده بود.

رو به فروشنده خوش اخلاق گفتم:

_از انبار دایی جان ناپلئون رو براشون بیار. تو اون طبقه ته انبار. تو کارتها... همون که یه بار اسحاق رفت بالای قفسه، از روش افتاد.

فروشنده برخاست و به انبار رفت.

با ذوقی کودکانه گفتم:

_وای من عاشق سریالش بودم. کتابش هم به قشنگی سریالشه؟

_از اون هم بهتره...

مکت کرد و نگاهی به ساعتش کرد و با دستش اشاره کرد و گفت:

_بشین تا بیاره...

دوباره و با لذت روی صندلی ولو شدم. باز هم لرز کردم و بیشتر در خودم فرو رفتم.

_از کدوم شخصیت بیشتر خوشت می اومد؟

بدون فکر گفتم:

_اسدالله میرزا و خانم عزیز السطنه...

کمی فکر کردم و گفتم:

_دوستعلی هم بامزه بود .

چانه اش را بالا برد .

_سعید چی؟ راوی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم:

_نه سعید فقط راوی بود برام .

سرش را یک بار پایین و بالا برد .

_کتاب رو بخون شاید نظرت عوض بشه. این کتاب جز عجایبه. زمان قبل از انقلاب، به خاطر ادبیات مستهجنش ممنوع الچاپ بود. بعد از انقلاب یه چند باری چاپ شد و بعد به این نتیجه رسیدن که باز هم ممنوع الچاپ بشه، بهتره.

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

_چه فاکتورهایی باعث میشه یه اثر تجدید چاپ نشه یا اصلا مجوز نگیره؟ اصلا میشه یه اثر مجوز نگیره؟

لبانش را با حالت فریبده ایی جلو داد. لبانی پر و هوس انگیز داشت. دهانش کمی گشاد بود، ولی به صورت درشت و محکم اش می امد .

_یه اثر ممکنه چندین و چند بار بره ممیزی و برگرده. اصلاحیه بخوره و دوباره بره و بیاد. ولی خیلی کم پیش میاد که اثری اصلا مجوز نگیره. مگه اینکه...

سرش را با حالتی جدی تکان تکان داد و ادامه داد .

_یه مشکلی از بیخ و بن داشته باشه. سیاسی باشه یا مورد منشوری داشته باشه. مثلاً قهرمان داستان کاملاً همجنسگرا باشه و به هیچ عنوان هم نشه یه جوری اون رو تو اصلاحیه ماست مالی کرد. یا مثلاً مواردی باشه که یه مذهب دیگه رو به طور علنی یه جورهایی تبلیغ کنه. خب اینها موارد خیلی خاصی که نویسنده یا باید از خیر کارش بگذره، یا باید کلاً از نو بکوبه و بسازه.

با تعجب نگاهش کردم. این اولین مکالمه طولانی بود که داشت. کاملاً مشخص بود که به کارش وارد است و دوست دارد که در حیطه کارش حرف بزند. به نظر می رسید که مرد صحبت های کاری و منطقی است .

_خیلی جالبه! نمی دونستم. کتابی هست که بدون اصلاحیه خوردن هم چاپ بشه؟

_اره. خیلی. بعضی نویسنده ها به مرور دستشون میاد که چه مواردی ممیزی می خوره و خب به الطبع، رعایت می کنن .

فروشنده کتاب را آورد و مقابل من روی میز گذاشت. سرم را بلند کرد و تشکر کردم. با خوشرویی سرش را تکان داد. کتاب به شدت قدیمی بود. بوی کهنگی میداد و روی صفحاتش هم لکه های نقطه مانند کوچک سیاه ایجاد شده بود که نشان از کهنگی و باز نشدن کتاب داشت. طرح جلد جالب بود. یک جور نقاشی بود. با شخصیت خود دایی جان، که با کلاه ناپلئونی سوار بر اسب بود .

_چه نوع کتابهایی منتشر می کنید؟ دانشگاهی؟

_نه... بیشتر شعر کار می کنیم. ولی اگر رمان خوب هم به دستم بیاد، چاپ می کنم. من ناشر پرکاری در زمینه چاپ رمان نیستم. یکم گزینشی و وسواسی چاپ می کنم .

دوباره نگاهی به ساعتش کرد. به سرعت برخاستم و کارتم را در آوردم و به فروشنده دادم.

_بخشید... مثل اینکه من مزاحمتون شدم.

برخاست و کتش را از پشت صندلی برداشت و تن کرد و خیلی جدی گفت:

_مزاحم نیستی. یه دانشجوی کتاب خون، هیچ وقت مزاحم من نیست.

لبخند وسیعی زدم.

_باید یه سر برم پیش برادرم.

_اتفاقا منم باید برم شرکت.

کیفش را برداشت. فروشنده هم کارت مرا همراه با فیش خرید به من پس داد. با حرکت دستش مرا به بیرون راهنمایی کرد. با فروشنده خداحافظی کردم و با هم از در مغازه بیرون آمدیم.

_ماشین داری؟

_نه نیاوردم.

چیزی نگفت. ولی وقتی از پاساژ بیرون آمدیم با دستش به سمت راست اشاره کرد و گفت:

_ماشین تو پارکینگه. اگر دوست داری می رسونمت. مسیرمون یکیه.

نگاهش کردم. خونسرد، همان طور که راه می رفت سوییچ را در دستش تاب میداد. حتی به من نگاه هم نکرد. به نظر می رسید که تعارف اش فقط به خاطر این باشد که من یک دختر کتابخوان هستم و در ضمن مسیرمان هم یکی است.

_مرسی. اگر مزاحمتون نیستم...

چیزی نگفت و تنها سرش را تکان داد. تا رسیدن به پارکینگ در سکوت راه رفتیم. کاملاً مشخص بود که حرف زدن او فقط حول یک محور می چرخد. کتاب و کار و درس و دانشگاه.

وقتی که سوار شدیم. با ملاحظه بخاری را زد و روی من تنظیم کرد. برای لحظه ی کوتاهی وقتی که داشت از پارکینگ بالا می آمد، کیسه کتاب از روی پاهایم سر خورد و کف ماشین افتاد. خم شدم تا بردارم، ولی کمر بدم مانع شد. کمر بند را باز کردم و خم شدم تا کتاب را بردارم، ولی او ترمز شدیدی گرفت و من با بالای سرم، توی داشبورد رفتم. ابتدا صدای ترق شکستن پلاستیک داشبورد آمد و بعد درد بود که در گردن و سرم پیچید و بعد او بود با شدت پس گردن مرا گرفت و به عقب کشید. چشمانش ترسیده و هول کرده بود. دستی را بالا کشید و همان جا مقابل پیاده رو ایستاد. مردم می ایستادند و ما را نگاه می کردند. احتمالاً ترسی که در نگاه او بود، بازتاب ترس، در چشمان خودم بود. زبانم بند رفته بود.

دستم را به گردنم بردم و با نگاه کوتاهی به داشبوردش که احتمالاً شکسته بود، زمزمه کردم.

__بخشید! فکر کنم داشبورد شکست.

نفس راحتی که کشید، کاملاً محسوس بود. دستی را پایین داد و حرکت کرد و کاملاً از پارکینگ بیرون آمد و کنار خیابان ایستاد. با اینکه توقف ممنوع بود، ولی فلاشر را زد و ایستاد.

هیچ حرکت و ژستی که معمولاً این جور مواقع مردها انجام می دهند، انجام نداد. تنها به روبه رو خیره شد و خیلی جدی پرسید:

__اون پایین چی کار می کردی؟

سرخ شدم و گفتم:

_کتابم افتاد. داشتم کتابم رو برمی داشتم.

سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد و گفت:

_با کمر بند باز؟

بیشتر سرخ شدم. لحن اش حتی پرخاش گونه هم نبود. کاملاً جدی و آرام بود. چیزی نگفتم. سرش را چند بار تکان تکان داد و هومی کشید و گفت:

_اگر اتفاقی برات افتاده بود، من باید جواب پدر و مادرت رو چی می دادم؟

حالا لحنش کمی با توبیخ همراه شد. اما همچنان آرام ولی جدی بود. زمزمه کردم .

_مادر ندارم. پدرم هم ازدواج مجدد کرده و سرش به زندگیش گرمه. الان یک هفته است ندیدمش. احتمالاً شاید فقط باید به جناب سرهنگ جواب پس می دادین .

نمی دانم چرا این حرف را زدم. این مسائل خیلی خصوصی بودند. چیزهایی بودند که حتی هم کلاسی های من در دانشگاه هم از آن خبر نداشتند. نگاهم کرد. کمی حالت چشمانش عوض شد. پلک هایش پایین افتاد و حالت صورتش آرام شد. فک منقبضش، شل شد. دهانش را باز کرد ولی دوباره بست. نگاهش را از من گرفت و به روبه رو نگاه کرد .

_خواهر و برادر چی؟

اهی کشیدم و هم چنان که گردنم را ماساژ می دادم، گفتم:

_خواهرم سال قبل فوت شد. برادر هم ندارم .

نگاهم نکرد. هم چنان به روبه رو نگاه می کرد. چند لحظه بعد روشن کرد و راه افتاد. متوجه شدم در مسیری افتاده است که منتهی به شرکت نمی شد. آرام می راند. خیلی آرام و

با رعایت کامل مقررات. پشت هر چراغ خطر زرد، می ایستاد و بعد از سبز کامل، حرکت می کرد. ارنجش را به گوشه پنجره تکیه داده بود و انگشت اشاره اش را مقابل دهانش گرفته بود و در سکوت رانندگی می کرد. فقط می راند. حتی یک کلمه هم حرفی نمی زد. عاقبت با زنگ تلفنی که احتمالاً از طرف مهیار بود، در مسیر شرکت افتاد.

مقابل شرکت ایستاد و گفت:

_تنهایت رو با کتاب پر می کنی؟

با لبخند سرم را تکان دادم.

_بعد از فوت خواهرم، بیمارگونه کتاب می خونم. وقتی که می خونم از این دنیا فرار می کنم، می رم تو دنیای دیگه.

چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد. بعد همان طور که ماشین را خاموش می کرد، گفت:

_پنج شبیه یه جلسه معرفی کتاب تو بخش ادبیات دانشگاه ماست. اگر دوست داشتی بیا.

با ذوق گفتم:

_دوست دارم.

گوشه لبش بالا رفت و به طرف من کج شد و کیفش را از صندلی عقب برداشت و ادرس دانشگاه و شماره ساختمان و ساعت جلسه را با طمأنینه دو بار تکرار کرد.

وقتی که می خواست پیاده شود به داشبوردش اشاره کردم و گفتم:

_متأسفم. فکر کنم شکست.

چانه اش را بالا برد و بی تفاوت گفت:

_مهم نیست. به خیر گذشت.

وقتی که از ماشین پیاده شدیم . برای لحظه ایی سرم را بلند کردم تا بر طبق عادت این چند روز تابلو را نگاه کنم، ولی حاج محراب را دیدم که از پشت پنجره ما را نگاه می کرد.
نفسم حبس شد و مثل یک جوجه به دنبال او راه افتادم. در اسانسور گفتم:

_برادرتون ما رو با هم دید .

سرش چرخید و با حالتی مبهم نگاهم کرد.

_مهیار؟

_نه حاج محراب...

با حیرت دیدم که خندید. نرم و آرام. خنده هایش خاص بود. کوتاه و تک خنده. چیزی نگفت و تنها با لبخند به شماره طبقات نگاه کرد .

_چی خنده داره؟

بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

_مهم نیست .

در را باز کرد و کنار ایستاد تا من ابتدا خارج شوم .

با پگاه که با عجله پوشه ایی رنگ مربوط به شرکت در دستش بود و از واحد خودمان به طرف واحد تهامی ها می رفت، سینه به سینه شدم .

_اوه... اومدی؟

بعد با دیدن یاری مکث کرد و با خوش رویی سلام کرد. بعد نگاه تیز و تندى به من کرد.
نگاهش را نادیده گرفتم و گفتم:

_کجا؟

چشمکی زد و گفت

_می خوایم با حاج محراب به تفاهم به علاوه پنج برسیم...

مکث کرد و به یاری نگاه کرد و بعد من و با خنده و لحن بامزه ایی گفت:

_طاری داره مخشون رو میزنه .

یاری خونسرد گفت:

_مطمئنید با خود حاجی صحبت می کنید؟

پگاه هراسان گفت:

_نگین تو رو خدا؟...

بعد مکث کرد و صدایش را اهسته کرد و گفت:

_خدا کنه امروز از دنده راست بلند شده باشن .

یاری لبخند بامزه ایی زد و گفت:

_حاجی اصلا از روی هیچ دنده ایی بلند نمیشه. طاق باز می خوابه .

پگاه خندید و گفت:

_سبحان الله... خدا رحممون کنه پس!

یاری باز هم به خنده افتاد و دستش را روی صورتش کشید ولی چیزی نگفت. باز هم مودبانه ایستاد تا ابتدا من و پگاه به داخل برویم. در راهروی شرکت تها می ها، صدای بلند صحبت کردن طاهر و مهیار می امد. پگاه ضربه ایی به در اتاقی که بسته بود و صدای صحبت از آن جا می امد، زد و داخل شد.

مهیار و طاهر پشت میز بزرگی نشسته بودند. مقابل طاهر یک لپ تاپ باز بود و مهیار چیزی را از درون آن نشان میداد و توضیح می داد. حاج محراب، هم چنان پشت پنجره ایستاده بود. دست به سینه و آرام. با آمدن ما چرخید و با دقت من و یاری را نگاه کرد. چیزی نگفت و حالت نگاهش هم، به هیچ وجه منتقل کننده احساس اش نبود. سرد و جدی و آرام.

مجبور بودم که اعتراف کنم که یاری از لحاظ شخصیتی کاملاً شبیه به حاج محراب بود و مهیار یک تکه کاملاً متفاوت از این خانواده بود. طوری که به نظر می رسید یاری و محراب تنی باشند نه مهیار و محراب.

دست و پایم را گم کردم و سلامی زیر لبی به جمع دادم و رفتم و کنار دست پگاه که با دقت مشغول بحث با مهیار بود نشستم. زیر چشمی نگاهی به حاج محراب کردم. نگاهش رو به یاری بود. به یاری نگاه کردم. آرام و خونسرد دستانش را در جیب شلوارش کرده بود و دقیقاً مقابل حاج محراب ایستاده بود و نگاهش می کرد. حاج محراب چیزی اهسته گفت که نشنیدم و یاری فقط چند لحظه نگاهش کرد و بعد سرش را با بی حوصلگی تکان داد.

نگاهم را دزدیدم و به پگاه نگاه کردم. هم چنان با جدیت بحث طاهر و مهیار را دنبال می کرد. روی بحث آنها تمرکز کردم. درباره صادرات خشکبار صحبت می کردند. اینکه چگونه خشکبار را به خارج می فرستند و انجا بسته بندی را انجام می دهند. شرکتی که انجا داشتند کار بسته بندی را انجام می داد و بازار را در اختیار داشت.

کم کم من هم راغب شدم و وارد با دقت بیشتری بحث را دنبال کردم. بحث از خشکبار به دانه های روغنی و روغن کشید. صادرات دانه روغنی و واردات روغن خوراکی. روغن در این جا بسته بندی می شد.

تقریباً یک ساعت بعد به نظر می رسید که پگاه و طاهر اطلاعات خوبی از مهیار بیرون کشیده اند ولی قطعاً نه آن چیزی که ما به دنبالش بودیم. اگر هم پولشویی بود و کار خلافی

انجام می شد مشخص بود که آنها به این سرعت ان را بروز نمی دادند و به اصطلاح اگر هم قرار بود سوتی انجام شود، قطعاً به این سرعت و زودی نخواهد بود .

تمام توضیحاتی که می دادند کاملاً قانونی بود. حتی به نظر می رسید که زیاد از حد قانونی باشد. کاملاً شسته و رفته و بدون کوچکترین خطایی. حتی یک قبض کوچک نپرداخته برق هم نداشتند .

یک ساعت بعد در حالیکه پگاه و طاهر و مهیار هم چنان صحبت می کردند من لحظه به لحظه حالم بدتر می شد و درد گردن و فرق سرم هم به سرماخوردگی و چاییدن اضافه شده بود. برخاستم و عذر خواهانه به واحد خودمان رفتم. یاری در بیرون اتاقی که صحبت ها انجام می شد، پشت میزی با حاج محراب نشسته بود. حاج محراب چیزی می گفت و یاری در سکوت به او زل زده بود. حالت نگاهش مثل کسی بود که مجبور به ایستادن و گوش دادن است. خداحافظی کوتاهی با آنها کردم. حاج محراب تنها با تکان سر جوابم را داد و یاری هم بی حوصله خداحافظی زیر لبی کرد .

به واحد خودمان برگشتم و روی مبل کهنه، و در کنار شופاژ نشستم. کمی که گرم شدم برخاستم و اسنپ گرفتم و برای پگاه پیامک گذاشتم که حالم خوش نبود و به خانه رفتم .

وقتی که مقابل خانه رسیدم جناب سرهنگ با پیژامه مامان دوز چهار خانه اش مشغول اب دادن به باغچه مقابل در بود. پیژامه اش همراه با کاپشن بادگیر و عینک افتابی، مرا به خنده انداخت. هیچ کس مثل جناب سرهنگ استاد تیپ های عجب و جق نبود. با دیدن من گفت:
_فرین جان... یه سر بیا یه نگاه به این ماهواره من بنداز. قفل کرده .

راهم را کج کردم و از کنار دستش رد شدم و گفتم:

_احتمالاً دوباره رفته روی ریست فکتوری .

در خانه بوی کباب تابه ایی می امد. تنها غذایی که سرهنگ در درست کردنش مهارت داشت، کباب تابه ایی بود. کنترل ماهواره را برداشتم و روی مبل که نزدیک به تلویزیون بود، نشستم. جناب سرهنگ به داخل امد و به آشپزخانه رفت و برایم چای ریخت .

_چطوری تو؟

چای را روی میز کنار دستم گذاشت .

_مرسی. شما خوبین؟

کنارم نشست و با فیگور جالبی پایش را روی پای دیگرش انداخت. دمپایی های رو فرشی پارچه ایی رو بسته به پا داشت .

_دانشگاه بودی؟

قبل از جواب، عطسه ایی زدم .

_اره...

_سرما خوردی انگاری دختر جون .

دکمه سرچ خودکار کانال را زدم و کنترل را کنار گذاشتم و چایم را برداشتم و گفتم:

_اره انگاری... شما چه خبر؟

با هیجان گفت:

_هما برام وقت عکاسی گرفته. قراره امروز هم بیاد لباس هام رو بده خشک شویی .

با کنجکاوی پرسیدم.

_عکاسی برای چی؟

مثل پیر زنهای وراج و بامزه کمی خم شد و گفت:

_نگفته بودم بهت؟

با تعجب چانه اش را بالا برد. مثل اینکه موضوع خیلی مهمی را فراموش کرده بود.

_قراره من و بیوک اقا، لباس نظامی مون رو بپوشیم بریم عکس بندازیم. اتلیه.

_برای چی؟

خیلی خونسرد گفت:

_برای اگهی ترحیمون!

واق کوتاهی از دهانم در رفت و دستم را جلو دهانم گرفتم.

_چی می گین جناب سرهنگ؟

با محبت سرش را تکان تکان داد و دستش را روی دستم گذاشت.

_دختر جون من صد سالمه، باید به فکر باشم. دلم می خواد اگهی ترحیمم با عکس نظامی

باشه. عکس جدید نداشتم.

چشمانم اشک الود شد.

_شما صد سالتون نیست! شما فقط هشتاد سالتونه!

خندید.

_بیست سال این ور و اون ور، برای ادمی به سن من، دیگه شوخیه دختر جون.

زیر گریه زدم. دستانم را جلوی صورتم گرفتم وهای های گریستم.

_فرین...

تعجب و محبت و نگرانی از تمام همین یک کلمه هویدا بود. یک دستش را روی شانه ام گذاشت و بادست دیگرش، دستانم را از صورتم جدا کرد. خم شد و از کنار دستش دستمال برداشت و با ملایمت صورتم را خشک کرد.

_ببینمت؟ گریه برای چیه دختر جون؟

_تو رو خدا جناب سرهنگ، من تحمل رفتن شما رو دیگه ندارم .

خندید .

_من که نگفتم همین امروز می خوام بمیرم. با عزرائیل هم هیچ زد و بندی نکردم! ولی دوست دارم آماده باشم. همین .

با انگشت اشاره اش که خمیده و پر از گره بود، گونه ام را نوازش کرد .

_گریه نکن دختر جون. منم اصلا طاقت دیدن گریه تو یکی رو ندارم .

متوجه شدم که چشمان پیر و کوچک شده اش، پر از اشک شد .

دستش را محکم بین دستانم گرفتم .

_پس تو رو خدا از این حرفها نزنید .

خندید .

_باشه دختر جون...

صدای زنگ آمد. برخاست و رفت تا در را باز کند. هما دخترش بود. بزرگترین فرزندش. پسرش ارش، همسن من بود و اتفاقا در دانشگاه ما هم درس می خواند. اخم های هما هم در هم بود. با دیدن من کمی اخلاقم نرم شد ولی با دیدن صورت گریان و چشمان اشک الود من، رو به جناب سرهنگ اخم کرد و چپ چپ نگاهش کرد. اما جناب سرهنگ خیلی

خونسرد شانه اش را بالا برد و به اتاق رفت تا لباس های نظامی اش را بیاورد. به احترام
هما برخاستم. جلو آمد و با هم دیده بوسی کردیم .

_چطوری فرین جان؟ خوبی؟ جویای احوالت از ارش و اقا جون هست .

_ممنون هما خانم. شما خوبین؟ آقای ایمانی خوب هستن؟ ازیتا جان خوبن؟

تشکر کرد و گفت:

_گفت که می خواد چی کار کنه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

_این چه کاریه؟ اخه ادم زنده میره برای اگهی ترحیم خودش عکس می اندازه؟

اهی از سر بیچارگی کشید و گفت:

_پارسال یادته اون دوستش سرهنگ غفاری فوت شد؟ از اون موقع به بعد بابا وسواس
مردن پیدا کرده...

مکث کرد و صدایش را اهسته کرد و گفت:

_البته بیوک اقا هم به این مسئله دامن می زنه .

اهی کشیدم و گفتم:

_اصلا وقتی گفت، من قلبم ایستاد .

دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد .

_الهی بمیرم. تو خیلی کمکی این جا. همیشه به همه میگم. می گم اگر فرین نبود، ما از

استرس تنهایی اقا جون سخته کرده بودیم تا حالا. خدا تو رو برای ما فرستاد .

لبخند زدم .

_من هیچ کاری نمی کنم. اگر هم کاری می کنم، از جون و دلمه .

خم شد و گونه ام را بوسید.

_می دونم فدات شم! همیشه صحبت خوبیت بین من و داداش و زن داداش هست .

سرهنگ از اتاق بیرون آمد و لباس هایش را که با کاور رویش را پوشانده بود، به هما داد و درباره وقت اتلیه پرسید. کاملاً راجع به این مسئله جدی بود و مشخص بود که کوتاه بیا هم نیست .

کمی با هما صحبت کردیم و بعد از اینکه ماهواره درست شد، من هم خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. با همان لباس لحظه ایی کنار شوفاز نشستم و خودم را گرم کردم. سرم درد می کرد. درست وسط سرم، جایی که ضربه خورده بود، کمی برآمده شده بود و پوستش حساس شده بود. برخاستم و دوش ابگرمی گرفتم و دو تا قرص سرما خوردگی را با معده خالی خوردم و همان جا کنار شوفاز در حال خوابیدم .

زمانی که پگاه با یک بسته سوپ آماده برگشت، من خواب و بیدار تنها سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و دوباره خوابیدم .

زمانی که پگاه با یک بسته سوپ آماده برگشت، من خواب و بیدار تنها سرم را از زیر لحاف بیرون آوردم و دوباره خوابیدم. حتی برای خوردن شام هم بیدار نشدم. به طور مبهمی احساس کردم که پگاه تکانم داد و گفت که چیزی بخورم، ولی بیدار نشدم و تا صبح خوابیدم. صبح کمی بهتر شده بودم. سر و گردنم هنوز دردناک بود، ولی به جز بینی کیپم، بقیه علایم سرماخوردگی از بین رفته بود .

پگاه فنجان چایی برایم ریخت و مقابلم روی صندلی نشست و همانطور که قهوه سر صبح
اش را می خورد، به من زل زد. چایم را شیرین کردم و گفتم:

_چه خبره؟

لبخند معصومانه ایی زد و گفت:

_هیچی...

شانه اش را بالا برد و با لحن بامزه ایی ادامه داد:

_پس راویان اخبار و ناقلان اثار و طوطیان شکر کن شیرین گفتار، آورده اند که شما از
یاری کامکاران خوشت میاد؟

چای پس حلقم پرید و به سرفه افتادم. انچنان شدید که اشکم درآمد .

_مسخره... کی یه همچین چیزی گفته؟

ابروانش را بالا برد و گفت:

_خودت! دیشب...

دهانم باز ماند .

_کی؟

_دیشب...

با عصبانیت گفتم:

_می دونم دیشب. ولی دیشب بنده مثل جسد افتاده بودم. یادم نمیاد حرف زده باشم .

خندید .

_حالا چرا اینقدر جبهه می گیری؟

با نارضایتی لبم را جمع کردم و غرولند کنان گفتم:

_اخه واسه ادم حرف در میاری...

بیشتر خندید و لقمه ایی خامه و عسل خورد و گفت:

_به جون مامان، خودت گفتی. ازت پرسیدم با کامکاران چی کار می کردی؟ یه اه رمانتیک و عاشقانه کشیدی و گفتی ازش خوشم میاد.

برای بار دوم به سرفه افتادم .

_من نگفتم...

حالا به شدت به خنده افتاده بود .

_چرا خودت گفتی. تب داشتی...

نفسم را محکم بیرون دادم.

_خدا بیامرزه امواتت رو. خوبه خودت داری میگی که تب داشتم .

لبانش را جلو داد و ابروانش را چند مرتبه بالا و پایین برد.

_می دونی عزیزم... تب داشتن، یه چیزی مثل مستیه. اونهم مستی و راستی. وقتی یه نفر

تب داره، بهترین زمان برای گرفتن اقرار و اعترافه.

از ان طرف میز روقوری که تکه دوزی و به شکل خروس بود را به طرفش پرت کردم.

جاخالی ماهرانه ایی داد و زبانش را برایم در آورد .

غرولند کنان و زیر لب زمزمه کردم .

_ چرا بعضی وقتها اینقدر عذاب اور میشی؟

خندید.

_ این خودش یه هنره عزیزم! حالا بالاخره اره یا نه؟

بی حوصله گفتم:

_ چی اره یا نه؟

بینی اش را چین داد و سرش را کمی جلو کشید و به طرفین تکان تکان داد .

_ اقا خوشگله؟

پوف محکمی کردم .

_ فقط رفتم ازش کتاب بخرم. بعد اون هم می خواست بیاد شرکت و چون مسیرمون یکی بود، با هم اومدیم .

با حالتی بامزه و پلید گفت:

_ تازگی ها مصرف کتابت بالا رفته .

_ مصرف کتاب من همیشه بالا بود .

لقمه دیگری خامه و عسل خورد.

_ اره... ولی تازگی ها شده مثل وایتکس و مایع های تمیز کننده .

چیزی نگفتم و تنها نگاه زیر زیرکی کردم .

_ وسواس پیدا کردی جونم!

_ نکردم .

این بار نخندید. به نظر می رسید که بحث تمیز کاری های من، او را نگران تر از این کرده که بخواهد موضوع را به خنده رد کند .

_نمی تونی تمیز نکنی؟

شانه ام را بالا بردم و با کج خلقی گفتم:

_حتما تمیزکاری می خواد که تمیز می کنم دیگه. ازار که ندارم .

ترجیح می دادم که به بحث یاری برگردد، تا تمیزکاری های من .

_کامکاران چی؟

دستم را زیر چانه ام زدم و به پگاه نگاه کردم. نمی دانم چرا؟ ولی حرف زدن درباره یاری را دوست داشتم .

_شخصیت جالبیه!

پگاه چیزی نگفت و تنها دستش را به نشانه اینکه ادامه بدهم، تکان داد .

_می دونی؟...

مکث کردم و ادامه ندادم. پگاه لقمه اش را فرو داد و گفت:

_نه نمی دونم. بگو تا بدونم.

اهی کشیدم و برخاستم و فنجان کنیفم را در سینک گذاشتم و کیفم را از روی میز برداشتم و گفتم:

_خودم هم نمی دونم. چی رو به تو بگم؟

برخاست و او هم فنجان کثیف اش را در سینک گذاشت و باقی مانده خامه و عسل را در یخچال گذاشت و گفت:

_ازش خوشت اومده؟

نفسم را محکم بیرون دادم. هیچ وقت با پگاه دو رو نبودم. همیشه همه رازهای هم را می دانستیم. صادقانه گفتم:

_نمی دونم. یه جوریه...

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

_اگر خوشت اومده کاملاً طبیعه. جذابه و احتمالاً شخصیت خاصی هم داره. کاملاً مشخصه. ولی...

مکث کرد و گوشه بازوی مرا گرفت و با هم از اشپزخانه بیرون زدیم. در هال و مقابل کمد آینه و جاکفشی ایستاد و مرا با دقت نگاه کرد.

_فرین مواظب باش. دلم نمی خواد که دلت بشکنه...

لبم را گزیدم. این چیزی بود که خودم هم به ان فکر کرده بودم. چیزی نگفتم. تنها تکانی به سرم دادم. او هم چیزی نگفت و در سکوت کفش هایمان را پوشیدم و از خانه بیرون زدیم.

امروز روز مهمی بود. قرار بود طاهر و پگاه اولین بیزنسشان را تجربه کنند. مهیار یک مشتری برایشان جور کرده بود. یک کار کوچک و خورده، که اصلا برای تهامی ها قابل نگاه کردن هم نبود. به همین خاطر ان را به سمت طاهر و پگاه رد کرده بودند. تا به قوی یک جور دست گرمی برایشان شود. اما در حقیقت احتمالا حاج محراب فقط می خواست بنده نوازی کند و یک جورهایی ما را نمک گیر کند.

قرار بود که طرف دیگر معامله به انجا بیاید. قرار در دفتر تهامی ها گذاشته شده بود. چون که به قول پگاه، طرف ما را نمی شناخت که بخواد به طور مستقیم با ما وارد مذاکره شود.

من هم قرار بود باشم. بهروز گفته بود که بروم ولی کاملا پشت باشم. به صورتی کاملا نخودی و کوچک. اما باید در زمانی که طاهر و پگاه، مشغول جوش دادن قرارداد می بودند، من شش دانگ حواسم را جمع میکردم و همه چیز را از نظر می گذراندم.

بهروز گفته بود که قرار است فکور هم باشد. فکور وکیل تهامی ها بود. مشاور، و یک چیزی بین همه کاره و هیچ کاره. در این هفته ها، حتی یک بار هم به طور مستقیم از بهروز نپرسیده بودم که بین انها چه می گذرد. می دانستم که پرسش من فقط اوضاع روحی او را از آنچه که بود وخیم تر می کرد.

تیپی زدم که با ان بتوانم مستقیم به دانشگاه هم بروم. جلسه کتابخوانی ساعت سه عصر بود. باید بعد از جلسه، سریع به انجا می رفتم.

وقتی که رسیدیم، مهیار در دفتر ما با طاهر نشسته بود و درباره نحوه پرداخت و تاریخ چک ها صحبت می کردند. هیچ وقت دقت نکرده بودم، در زمان کار، مهیار تهامی کاملا

عوض میشد. مثل اینکه یک ادم دیگرمی شد. کاملاً جدی می شد. حتی حاج محراب هم گاهی در میان کار یک شوخی بی مزه تنگ حرف هایش می انداخت، ولی مهیار کاملاً جدی بود.

با پگاه سلام و حال و احوال کردیم. اما هنوز کایشنم را در نیاورده بودم که مهیار کاغذی به دستم داد و گفت به واحد آنها بروم و این پیش فاکتور را به شماره ایی که زیر آن با خودکار نوشته بود، فکس کنم.

کاغذ را گرفتم و سردرگم نگاهش کردم. نگفتم که کار با فکس را بلد نیستم. به واحدشان رفتم. در واحد نیمه باز بود و از داخل واحد، صدای حرف زدن بلند بلند حاج محراب می آمد. به زبان غربیی حرف می زد. خوب گوشه‌ایم را تیز کردم و متوجه شدم که به عربی بسیار فاجعه بار و دست و پا شکسته ایی، چیزهایی بلغور می کنند! به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم و به اتاقی که قبلاً دیده بودم که دستگاه فکس و کپی را آن جا گذاشته بودند، رفتم. آنجا یک اتاق کوچک و تنگ بود که یک میز دست دوم در آن بود و یک دستگاه، فکس و کپی و اسکن سه کاره brother و دو دستگاه تلفن و یک پوز بانکی و یک سیستم قدیمی که مشخص بود سالهاست روشن نشده، در آنجا بود. چون مهیار یک لپ تاپ ایسر داشت که همیشه از آن استفاده می کرد. حاج محراب هم اصلاً و ابداً دست به این چیزها نمی زد. کراوات داشت.

به سیستم قدیمی تکیه دادم و سعی کردم سر از کار فکس در بیاورم. روی دستگاه خم شدم و با تمام وردی‌هایی که به نظر می رسید مناسب ورودی فکس باشد، ور رفتم.

ابتدا صدای قدم‌های محکمی را شنیدم و بعد کسی در را باز کرد. سرم را چرخاندم تا به حاج محراب بگویم که اگر بلد است بیاید و این کاغذ را فکس کند، که با یاری مواجه شدم.

کت و شلوار سه تکه رسمی پوشیده بود. خاکستری همراه با راه های باریک سورمه ای. موهایش به خوبی همیشه سشوار کشیده شده بود و خط اتوی شلوارش، به قول پگاه، خربزه قاچ می کرد. دکمه سردستش یک دکمه بزرگ نقره ایی بود و تنها یک کراوات لازم داشت، تا مثل دامادها شود.

با دیدن من تعجب کرد و کمی بعد، اخم کوتاهی میان ابروانش نشست.

_ شما این جا چی کار می کنی؟

_ آقای تهامی.... اقا مهیار گفتن که من پیام و این کاغذ رو فکس کنم. من روم نشد بهشون بگم که اصلا بلد نیستم با فکس کار کنم و حالا گیر کردم.

ابروانش با کمی تعجب بالا رفت و با دو گام بلند جلو آمد و من کنار رفتم.

_ ندونستن عیب نیست دختر خانم. نپرسیدن عیبه...

ریز خندیدم که باعث شد بچرخد و نگاهم کند. با صبر و حوصله نحوه کار با دستگاه را یادم داد. حتی نحوه کپی کردن و تعداد صفحات و نحوه دو رو گرفتن کپی و دو رو فکس کردن و حتی اسکن کردن را. کم کردن و تیره کردن کپی و همه ریز نکات را. احتمالا استاد با حوصله و شریفی بود. از انهایی که از کار نمی دزدید و تا دانشجو یاد نمی گرفت، ول نمی کرد.

کاغذ را به من داد تا فکس کنم. می خواست مطمئن شود که یاد گرفتم. هیچ کدام متوجه حضور حاج محراب نشدیم. فقط وقتی که دکمه استارت فکس را زدم. صدای حاجی در آمد که:

_ استاد اگر درس دادنت تمام شد، بیا این چک رو امضا کن. ملت زندگی دارن. علاف شما شدن ...

یاری چرخید و نگاهش کرد و من خجولانه سرم را زیر انداختم. از کنار دست حاج محراب، زن جوان و زیبایی سرک کشید. با دیدن من خودش را به زور از کنار دست حاج محراب به داخل اتاق کشید. که باعث شد سینه هایش به شانه حاج محراب کشیده شود. حاج محراب که به نظر می رسید اعصابش از دست همه و مخصوصا زن جوان خورد شده بود، بلند بلند شروع کرد به صلوات فرستادن و الله و اکبر گفتن.

به زحمت جلوی خودم را نگه داشتم که زیر خنده نزلم. زن تقریبا هم سن و سال فرح بود. چشمان وحشی عسلی داشت. لبهای قلوه ایی زیبا و ابروان هشتی و کاملا طبیعی. هیچ چیز عملی نداشت. حتی بینی شیک و شسته و رفته اش هم مال خودش بود. تنها ایرادش شاید قدش بود. کمی کوتاه بود. ولی با کفش پاشنه بلندی که پوشیده بود، این نقص هم جبران شده بود. به علاوه آنکه هیکل بی نظیری هم داشت. یک هیکل مرد پسند. ان هم نه هر مردی. مردی که اگر کمی سر و گوشش می جنبید، او برایش درست مثل یک تکه پیتزا می شد. ان هم با پنیر فراوان و پیرونی دویل! کاملا خوردنی و به نظر سهل الوصول. در کل زنی بود که می توانست به راحتی و با یک تکان به کمرش، یک ترافیک ایجاد کند.

__ به به! جناب یاری خان کامکاران. کجایی شما؟ نیستی؟

یاری بدون آنکه زحمت نگاه کردن به او را به خودش بدهد، همچنان که با دقت به کاغذ پیش فاکتور نگاه می کرد، گفت:

__ همین دور و برها. سعی می کنم که سایه ام یه وقت رو سر شما نیفته.

زن لبخند بامزه ایی زد و رو به من کرد و دستش را دراز کرد و با خوش رویی گفت:

__ من هنگامه فکور هستم.

سعی کردم جا نخورم، یا حداقل در ظاهر نشان ندهم. ولی برای یک لحظه قلبم پایین ریخت و حس کردم که رنگ از صورتم پرید. اما به هر زحمت که بود، خودم را جمع و جور کردم و با او دست دادم.

_فرین احمدی...

سر یاری بالا آمد و مرا نگاه کرد. متوجه شدم که هیچ کس تا به حال ما را به طور رسمی به هم معرفی نکرده بود. او احتمالاً شاید فقط نام فامیل من را می دانست.

_شما کارمند جدید هستین؟

_نه... من تو واحد رو به رو هستم. الان آقای تهامی یه پیش فاکتور دادن که من فکس کنم. بلد نبودم، آقای کامکاران لطف کردن یادم دادن.

هنگامه فکور نگاهش را بین من و یاری چرخاند و لبخند بامزه ای زد.

_به سلامتی!

لبخند مودبانه ای زد و کاغذ را از دست یاری قاپیدم و گفتم:

_ببخشید، من دیگه باید برم. مرسی آقای کامکاران.

سرش را تکان داد. ولی چیزی نگفت. از اتاق بیرون زدم. حاج محراب با دیدن من بلند بلند گفت:

_یاری... خیر امواتت، بیا این رو امضا کن. پیک اومد.

از در واحد بیرون زدم و به واحد خودمان رفتم. مهیار و طاهر هم چنان صحبت می کردند. پگاه اما در آشپزخانه کوچک برای خودش قهوه ریخته بود و با کیک می خورد. با دیدن من فنجانش را کنار گذاشت و با نگرانی دستم را گرفت.

_چته؟ چیزی شد؟

سرم را تکان تکان دادم و ناخودآگاه زیر گریه زدم .

با نگرانی بغلم کرد .

_فرین چی شده؟ قلبم اومد تو دهنم .

گریه کنان و آرام گفتم که هنگامه فکور را دیدم. محکم تر مرا در اغوشش فشرد .

_بمیرم الهی !

_خیلی خوشگله پگاه. مثل عروسکه.

مرا از خودش جدا کرد و با لحن بامزه ایی گفت:

_الهی بمیرم! پس چه می کشه این بهروز!

ناخودآگاه خنده ام گرفت و در میان گریه خندیدم. دستمال در آورد و مثل بچه ها بینی ام را گرفت .

_اگه بری عاشقش بشه، چی؟

نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد .

_مگه سریال ترکیه اییه؟! عشق و عاشقی که مسخره بازی نیست فرین جان. بهروز دیونه
فرح بود .

سرم را تکان دادم .

_می دونم .

پس خیالت راحت. بذار روراست بهت بگم. من نمی تونم بگم که از لحاظ دیگه لذت نمی بره. یه مرد از یه زن هرزه هم لذت می بره. ولی اینکه این لذت با عشق باشه، امکانش صفره.

طاهر پگاه را صدا کرد و مرا برای لحظه ایی تنها گذاشت. به کانتر کوچک تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. نمی دانم، ولی حسی به من می گفت که چشم هنگامه فکور به دنبال یاری کامکاران هم هست. با حرص چشمانم را بستم و یک نفس عمیق دیگر کشیدم.

از اشپزخانه بیرون ادم. هیچ کس در واحد ما نبود و به جایش واحد رو به رو شلوغ بود. صورتم را در ایینه چک کردم و به واحد تهامی ها رفتم. احتمالا طرف معامله امده بود. نگاهی به اطراف کردم. یاری نبود. همانطور که بهروز گفته بود او در هیچ کاری دخالت نداشت. امروز هم برای امضایی که نفهمیدم چه بود، به انجا امده بود.

در اتاق بزرگی که حکم اتاق کنفرانس را داشت، حاج محراب در راس میز نشسته بود و واقعا حالت مثل فیلم پدرخوانده را القا می کرد. احتمالا فقط یک جفت تیله برای داخل دهان و گونه هایش، و یک گربه روی زانوانش کم داشت تا شبیه به ویتو شود!

کنار دستش مهیار نشسته بود و کنار مهیار، هنگامه فکور که حالا یک عینک گرد هری پاتری زده بود که به شدت به او می امد و زیبا تر شده بود.

طرف معامله مرد سن و سال داری به سن و سال حاج محراب بود که به نظر می رسید محو جمال هنگامه فکور شده است. در طرف دیگر میز هم، پگاه و طاهر تنگ هم نشسته بودند و یک صندلی هم برای من گذاشته بودند. نشستم و سعی کردم که اصلا جلب توجه نکنم.

کار چندان سختی نبود. احتمالا در جایی که هنگامه فکور بود، هیچ زنی جلب توجه نمی کرد. زیبایییش یک نوع زیبای دارای جاذبه جنسی فراوان بود. فرح هم این طور بود. زیبایی

پر از جاذبه های زنانه. ولی من به گفته دیگران زیبایی خاص و خالص و معصومانه مادرم را داشتم. مامان هم تا آخرین روز عمرش، زیبا، مثل مجسمه های باکره مقدس بود. یک نوع زیبایی معصومانه نقاشی های قدیمی .

لبه های من باریک تر از آن بود که هوس انگیز باشد و پوستم سفید تر از آن که برنزه و مد روز باشد. چشمانم علی رغم درشت بودن، کشیدگی و حالت گیرایی و آن وحشی بودن چشمان هنگامه فکور را نداشت. چشمان من با پلکی افتاده و عریض، بیشتر حالتی کودکانه و معصومانه، به صورتم می داد. قطعاً اگر من و هنگامه فکور مورد آزمایش سکسی ترین زن قرار می گرفتیم، این او بود که برنده می شد. همانطور که فرح همیشه تمام نظر ها را به خودش جلب می کرد. برای دیگران من فقط دختر خوشگله بودم. این فرح بود که معرکه بود .

صحبت ها از حالت تعارف و مسائل پیش و پا افتاده، به کار و مسائل کاری کشیده شد. مهیار کاملاً جلسه و صحبت ها در دست گرفته بود و به خوبی اداره می کرد. به طوری که ناخودآگاه تحسین اش کردم. حاج محراب، هم چنان در حاشیه بود ولی رفتارش جوری بود که هر تازه واردی هم می توانست بفهمد که او همه کاره است .

صحبت به نحوه پرداخت کشید و نحوه ارسال جنس. حواسم را کاملاً به انها دادم. اما همه چیز کاملاً قانونی و بر طبق روال بود. هنگامه نکات اداری و قانونی را گوشزد می کرد و آقای سبزی، طرف معامله هم، با خوش رویی همه را می پذیرفت .

قرار بر این شد که خشکبار توسط واسطه ایی که مهیار تهامی معرفی کرده بود، به طاهر فروخته شود. که البته در آن لحظه و مقابل آقای سبزی، اسمی از واسطه برده نشد. چون در این صورت آقای سبزی ازار که نداشت، می رفت و به طور مستقیم با واسطه معامله میکرد. رمز کار همین بود. اینکه ما نگذاریم که واسطه با طرف معامله در خارج از کشور، با هم روبه رو شوند.

بعد از اینکه جنس از واسطه گرفته می شد، به آقای سبزی تحویل داده می شد و آقای سبزی ان جا جنس را تحویل می گرفت و مستقیم به شرکت بسته بندی می برد .

وقتی که در اخر کار، چک ضمانتی توسط شرکت ما صادر شد. من نگاهی دقیق، به تهای ها کردم. به نظر کاملا ارام بودند و هیچ حرکت اضافه ایی در انها دیده نمی شد .

ظاهر و آقای سبزی دست دادند و هر دو از مهیار تشکر کردند و کار به پایان رسید. نگاهی به ساعت کرد. باید می رفتم تا به جلسه معرفی کتاب هم می رسیدم .

برخاستم و به پگاه گفتم که باید به دانشگاه بروم. گفت که بروم و او خودش حواسش به همه چیز هست. در حقیقت کاملا موشکافانه روی مهیار و هنگامه فکور، زوم کرده بود. به طوری که باعث شد من هم مدتی را دست دست کنم و انها را زیر نظر بگیرم. اهسته کناری ایستاده و با هم حرف می زدند. ولی هیچ نوع تیکی، از طرف هیچ کدام، دیده نمی شد. هیچ رابطه ایی بین هنگامه فکور و مهیار تهای نبود .

جمع کردم و از ساختمان بیرون زدم و به طرف دانشگاه یاری رفتم. ماشین را بیرون پارک کردم و پرسان پرسان سراغ ساختمان سمعی و بصری را گرفتم. ساختمان نسبتا بزرگ یک طبقه ایی، که چسبیده به دانشکده علوم بود .

کنار در از ابسرد کن کمی اب خوردم، تا ارام شوم. وقتی که رسیدم، جلسه هنوز شروع نشده بود و سالن خلوت بود. تعداد کمی دانشجو این طرف و ان طرف ایستاده یا نشسته بودند و صحبت می کردند و همه ایی ایجاد شده بود. چشم چرخاندم تا او را پیدا کنم. در جلو و پایین سن ایستاده بود. دستانش را به سینه حلقه کرده بود و مقابل مرد مسنی که صحبت میکرد، خیلی شق و رق، و با حالتی محترمانه ایستاده بود. احتمالا یک استاد قدیمی و با تجربه بود .

جلو نرفتم و همان جا ایستادم. فاصله چندانی با او نداشتم و اگر کمی سرش را می چرخاندم، مرا می دید. تقریباً پنج دقیقه بعد، او بالاخره مکالمه اش را با استاد مسن تمام کرد و سرش چرخید و به اطرافش نگاه کرد. جواب سلام تعدادی دانشجو را داد و عاقبت مرا دید. به طرفش رفتم و سلام کردم.

جواب سلام را داد و با دستش به صندلی اشاره کرد و تعارف کرد تا بشینم.

_کی اومدی؟

_خیلی وقت نیست. یه پنج دقیقه ایی. با اون اقا صحبت می کردید، دیگه مزاحم نشدم.

روی صندلی کنار من نشست و کیفش را بین پاهای خودش و پای من، روی زمین، گذاشت. کسی در یک سینی پلاستیکی زشت و کهنه، یک پک پذیرایی، که شامل ابمیوه و کیک و یک موز بود، برایمان آورد. برنداشت. من هم بر نداشتم. چند نفر از دانشجویانش رد شدند و سلام کردند. جواب تک تکشان را داد.

چند دقیقه بعد، کسی پشت تریبون رفت و جلسه شکل رسمی به خود گرفت. سخن ران که یک مرد تقریباً همسن و سال او بود و احتمالاً او هم استاد بود. شروع به صحبت درباره کتاب و فرهنگ کتابخوانی در ایران کرد. از زمان قدیم شروع کرد و به حال رسید. حالی که در آن مردم بیشتر از آنکه دلشان بیاید که برای کتاب هزینه کنند، برای چیزهای به درد نخور دیگر هزینه می کنند. خانمها هزینه های سرسام آوری را صرف خرید لوازم آرایش می کنند و آقایان هم، صرف خرید گوشی و رفتن به مسافرت های پرهزینه. صدای خنده و شوخی دانشجویها بلند شد. هر دو گروه همدیگر را متهم به مادی گرایی می کردند. آقایان به خانم ها برچسب های خنده دار می زدند و خانم ها هم تلافی می کردند.

صحبت ها کم کم به معرفی کتاب کشیده شد و اینکه هر کسی بگوید که روزانه چند ساعت را به مطالعه اختصاص می دهد و چه کتابی برایش زیبا و تاثیر گذار بوده است. یک

میکروفون بی سیم آوردند و از همان اولین صندلی شروع کردند. هر کسی بهترین و تاثیر گذار ترین کتابی که خوانده بود را معرفی می کرد و تعداد ساعات مطالعه اش را هم عنوان می کرد.

با معرفی اولین کتابها، بحث بالا گرفت. عده ایی کتابی که شخص معرفی کننده ان را جز زیبا ترین و تاثیر گذارترین کتاب معرفی کرده بود، را مسخره می کردند. یکی می گفت که بهترین کتابی که خوانده سینه ه است و دیگری مسخره می کرد که این کتاب بچه بازی است و چیزی مثل کتاب "کدو قلقله زن" و "کتاب خوب برای بچه های خوب" است. دست اخر بحث بالا گرفت و ظاهرا اداره جلسه هم از دست سخن ران در رفت.

یاری بلند شد و ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت. بدون میکروفون و با صدای بلند و قوی، گفت:

__ ساکت!

سکوتی نصبی ایجاد شد.

__ کتاب یه چیز کاملا سلیقه ایی. اگه کسی میگه کتاب سینه ه براش بهترین و جذاب ترین کتاب بوده، اصلا دلیل نمیشه کسی مسخره بازی دربیاره...

ان چنان نگاهی به جایی که احتمالا مسخره بازی و لودگی از ان جا شروع شده بود، انداخت، که همه صداها یک باره ساکت شد. کسی برایش میکروفون آورد. ولی رد کرد و باز هم با صدای بلندی، گفت:

__ همه شما دانشجو هستین. کی می خواین بزرگ بشید و یاد بگیرید که باید به عقاید هم احترام بذاریم؟

حالت صورتش به هیچ وجه خشمگین و عصبانی نبود. کاملاً آرام، ولی به شدت جدی و محکم بود. شاید همین او را پر قدرت و ترسناک نشان می داد که باعث شد همه ساکت شوند.

_لطفاً به نظرات دوستانتون احترام بذارید. حتی اگر از نظرشون بهترین کتاب، کتاب به من بگو چرا، باشه.

نشست و اشاره کرد که جلسه ادامه پیدا کند. میکروفون به من رسید. اهسته زمزمه کردم که من چیزی نمی گویم. چون دانشجوی انجا نیستم. اما با حالتی جدی میکروفون را از کنار دستی من که دختر جوانی بود، گرفت و جلو دهان من گرفت. خجولانه میکرون را گرفتم و گفتم:

_فرین احمدی هستم. دانشجوی این جا نیستم و مهمان هستم. ارشد ریاضی می خونم و بهترین کتابی که خوندم، البته از نظر خودم، جنگ و صلح و چشمه‌هایش و به تازگی، برادران کارامازوف بود. روزانه تقریباً سه تا چهار ساعت مطالعه می کنم. گاهی بیشتر، گاهی کمتر... ممنون.

میکروفون را به او دادم.

_یاری کامکاران. دانشجوی دکترای ادبیات و استاد بخش ادبیات. بهترین کتابی که خوندم، از نظر خودم، کتاب چشمه‌هایش و بوف کور بود. به خاطر فرم روایی خاص کتاب. کتاب ربکا و جنگ صلح در ادبیات جهان، جز مورد علاقه هام هست. روزانه تقریباً پنج تا شش ساعت مطالعه درسی و آزاد دارم.

جمعیت تشویق کرد و دست زد. میکروفون را به دست استاد دیگری که کنار دستش نشسته بود، داد. او هم جوان و تقریباً همسن و سال خودش بود. برای او هم دست زدند و به این

ترتیب، همه کسانی که در جلسه بودند و تعداد ان چنان زیاد و چشم گیری هم نبودند، یک صحبت کوتاه چند دقیقه ایی درباره ساعات مطالعه و کتاب مورد علاقه شان، کردند .

دست اخر سخن ران باز هم پشت تریبون رفت و یک جمع بندی کلی درباره صحبتها و نظرات ارائه داد. نتیجه این بود که رمان بوف کور، چشمه‌هایش، کلیدر و سوشون، در مقام اول و محبوب ترین رمانهای ایرانی و رمانهای جنگ و صلح، انا کاره نین، ربکا، و وداع با اسلحه، در مقام اول محبوبترین رمانهای شاهکار خارجی بودند .

بعد از پایان جلسه، دور او و اساتید دیگر شلوغ شد. دانشجویان به سراغش آمدند و همه سعی در جلب توجه او داشتند. کنار رفتم تا مزاحم نباشم. با همه شان با ارامش و توجه رفتار می کرد. حتی با دانشجویان دختری که مشخص بود فقط محض خاطر او به این جلسه آمده اند .

چند کلمه ای با همه انها صحبت می کرد و از هیچ کس غافل نمی شد. رفتم و گوشه ایی ایستادم. سخن ران که احتمالا او هم استاد و همکار او بود، آمد و سر صحبت را باز کرد. خوش قد و بالا بود و کمی فشن. موهایش را مدل دار کوتاه کرده بود و ژل زده بود. ان قیافه دلپسند و کاملا مردانه یاری کامکاران را نداشت. کمی پسرانه و لوس می زد .

_ شما مهمان استاد کامکاران هستین، اره؟

لبخند زدم و تایید کردم. خودش را معرفی کرد و گفت:

_ حامد احسانی هستم .

_فرین راس... احمدی

با کمی تعجب به لکنت من نگاه کرد. احتمالا انقدر تابلو شد، که متوجه شد من فامیل را عوض کرده ام. لعنت! گاهی واقعا فراموش می کردم. مثل ان روز که سر کلاس خودمان

روی برگه امتحانی ام، اسم فرین احمدی را زده بودم و استاد و دانشجو ها، تا یک ساعت سربه سرم گذاشتند .

چیزی نگفت و سرش را با خوش امد گویی تکان داد. متوجه شدم که یاری از بالای سر دختری که دقیقا مقابلش ایستاده بود، اشاره کرد که نزدش بروم. عذرخواهانه با همکاراش خداحافظی کردم و جلو رفتم .

حلقه دانشجوهای اطرافش، انقدر تنگ بود که نمی شد جلوتر رفت. ولی ظاهرا او اهمیتی نداد. مثل اینکه تنها قصد اش این بود که من ان جا و در کنار همکارش نباشم .

صبورانه در کنار انها ایستادم و به بحث هایشان گوش دادم. صحبت ها درباره ممیزی و ارشاد بود. اکثر دانشجویان از وضعیت اسفبار ممیزی شکایت داشتند. اینکه یک کتاب به ارشاد می رود و تکه و پاره شده برمی گردد. انقدر که نویسنده ایی مثل دولت ابادی تصمیم میگیرد که دیگر در ایران چیزی را منتشر نکند. اثار عالی تجدید چاپ نمی شوند و روز به روز اوضاع سانسور بدتر هم می شود.

متوجه شدم که تنها با لبخند، جواب اعتراض انها را می دهد. چیزی نمی گفت. حتی یک کلمه. او استاد بود و از سوی دیگر ناشر. حق داشت که حرفی نزنند. صحبتها را ماهرانه به سمت بی خطرتری کشید. به تفاوت بین اثار کلاسیک جهان و اثار جدید ادبیات جهان. و در اخر گفت که این یک مقاله برای پایان ترم دانشجویان خودش باشد. وقتی همه با اعتراض صدایشان بلند شد، انچنان نگاهی به انها کرد که صداها در نطفه خفه شد .

خنده ام گرفت. جالب بود. چون اصلا صدایش را بلند نمی کرد و حتی اخم هم به چهره اش نمی آورد. تنها حالت نگاهش عوض می شد و این یعنی که، دانشجوها پایشان را از گلیم شان دراز تر کرده اند .

کیفش را از روی صندلی برداشت و راهی از میان دانشجویان باز کرد و از کنار من رد شد و اشاره کرد که دنبالش بروم. به نظر می رسید تعدادی از دانشجویان، متوجه من شده اند. تند کردم و پشت سرش راه افتادم. مقابل سالن دستش را بالا آورد و خداحافظی قاطعی با شاگردانش کرد و گفت که باید برود و انها هم بهتر است که به کلاسهایشان بروند .

با هم از سالن خارج شدیم و قدم زنان به حیاط دانشگاه رفتیم .

_ماشین داری؟

_بله مرسی

از دانشگاه خارج شدیم و سراغ ماشین رفتیم .

_چطور بود؟

متفکرانه سرم را تکان دادم و گفتم:

_جدا از لودگی های اولیه اش و بعضی بحث ها، با خیلی از حرفه‌اشون موافق بودم .

چانه اش را بالا برد و به در ماشین من تکیه داد و نشان داد که منتظر بقیه حرفم است .

_مخصوصا با موارد ممیزی، خیلی موافقم...

مکث کردم و به چشمان جدی و آرامش نگاه کردم و گفتم:

_شما نظرتون رو نگفتین؟

گوشه لبش بالا رفت و گفت:

_به عنوان یک ناشر و استاد دانشگاه، دستم یکم بسته است. نیست؟

خندیدم. کمی کنار کشید تا من بتوانم در ماشین را باز کنم .

_مرسی... خیلی خوب بود .

سرش را را تعارف امیز تکان تکان داد و گفت:

_اگه باز هم از این برنامه ها بود، خبرت می کنم .

سوار شدم و ماشین را روشن کردم .

_ممنون! خیلی خوشحال می شم .

کمی از ماشین فاصله گرفت و گفت:

_اروم برون.

تشکر کردم و او هم سرش را تکان کوچکی داد و دوباره به دانشگاه برگشت و من هم دور زدم و در مسیر خانه قرار گرفتم. بابا زنگ زد و گفت که امشب را پیش آنها بروم، ولی حوصله ژاله را نداشتم و گفتم که درس دارم و به خانه برگشتم. البته بهانه ام انچنان هم بهانه نبود. چون واقعا امتحان داشتم و باید به خانه برمی گشتم و درس می خواندم .

وقتی که رسیدم ابتدا به سبزی ها و باغچه، اب دادم. باید روی بعضی از سبزی ها که به سرما حساس تر بودند، کیسه می کشیدم. جناب سرهنگ از نردبان بالا آمد و روی لبه دیوار نشست و در حالیکه من باغچه ها را اب می دادم، کمی با هم گپ زدیم. من از جلسه کتاب خوانی تعریف کردم و او هم از سریال جدیدی که با بیوک اقا دانلود کرده بودند و نگاه می کردند .

کمی برای هر دو نفرمان سبزی چیدم و از همان بالای دیوار به دستش دادم. بعد هم من به داخل رفتم و گفتم که باید درس بخوانم و او هم گفت که قرار است با بیوک اقا و سرهنگ نفیسی، به مهمانی تولد یکی از همکاران قدیم شان بروند. گفت که حتی یک پایپون البالویی هم خریده که با پیراهن سفیدش ست شود. گفت که وقتی آماده شد، میاید تا نظر مرا هم بداند.

گفتم که اگر برای بستن پاپیون به دشواری خورد، من در خدمتم. با همین شوخی ها با هم خداحافظی کردیم .

چیزی برای شام خودم و احتمالا پگاه ردیف کردم و سر درس نشستم. وقتی که ساعات هشت سرهنگ آمد تا تیپ اش را نشان من بدهد، پگاه هم آمده بود و با کلی شوخی گفت که باید برایش اسپند دود کنیم .

کت و شلوار مشکی پوشیده بود، با پیراهن سفید برفی و پاپیون البالویی تیره. همراه با یک کلاه شاپوی مشکی. عصای چوبی خراطی شیک اش را هم دست گرفته بود. ولی خب می دانستم که این عصا فقط برای فیگورش است .

بعد از رفتن او پگاه به سراغ کارهای شرکت رفت و من هم سر درس. حجم درسی که برای امتحان بود واقعا زیاد بود و اشکم را در آورده بود. ولی قطعاً نه انقدر زیاد که به نظافت اخر شب نرسم. پگاه غرولند کنان گفت که این تمیزکاری نیست، وسواس است. اما من لکه کوچک روی گاز را نشانش دادم و گفتم که کثیف است و وسواس نیست .

پگاه زودتر خوابید و من تا دیروقت بیدار بودم. صبح هم قبل از پگاه از خواب بیدار شدم و صبحانه را آماده کردم و به دانشگاه رفتم و بعد از آن با بهروز تماس گرفتم و گفتم که برای ناهار جایی قرار بذاریم .

وقتی که برای قرار ناهارم با بهروز رفتم، دلهره داشتم. من زودتر از او رسیدم و به گارسون گفتم که منتظر کسی هستم. برایم نوشابه و بشقاب و قاشق و چنگال آورد، همراه با نان و پنیر و سبزی. کمی با نان و پنیر و سبزی روی میز خودم را سیر کردم که بهروز رسید .

مرا به یاد زمانهایی انداخت که با فرح بیرون می رفت. تیپ می زد و شادی از تمام صورتش فلش می زد. حالا هم خوش تیپ کرده بود. ولی صورتش مثل کسی بود که قبر کن و مرده شور به دنبالش افتاده اند.

پای چشمانش گود افتاده بود و ته ریش روی صورتش لپه‌ایش را فرو رفته تر نشان می داد. وقتی که می خواست بشیند، خم شد و بالای سرم را بوسه کوتاهی زد.

_خیلی وقته اومدی؟

صدایش گرفته بود.

_نه...

دستم را از روی میز روی دستش گذاشتم.

_چطوری؟ خوبی؟

دستم را گرفت و فشرد.

_خوبم عزیزم. تو خوبی؟

سرم را تکان دادم.

_اره... چه خبرها؟

به عقب تکیه داد و با دستانش موهایش را به عقب شانه کرد و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

_سلامتی! تو چه خبرها؟

سرم را پایین انداختم و با منو مشغول شدم و گفتم:

منم درگیر دانشگاه و شرکت...

مکت کردم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و ادامه دادم :

_ما دیروز یه قرارداد با یه بابایی به اسم سبزی بستیم. تهامی واسطه شد. طرف رو می شناخت .

سرش را تکان تکان داد .

خوبه... قرارداد چی؟

_خشکبار .

چانه اش را بالا برد و گفت:

وضعیت چطوره؟

اهی کشیدم و گفتم:

_راستش رو بخوای بهروز من اصلا به این حاج محراب اطمینان ندارم. یه جوریه. ولی در کل، هیچ چیزی تا حالا ازشون در نیومده. وقتی که این دو روز درباره کارهای تجارت صحبت می کردیم، من شیش دونگ حواسم رو جمع کرده بودم که اگر چیزی گفتن، روی هوا بگیرم. ولی اینقدر همه چی رو قانونی جلو بردن که اصلا باورت نمیشه. مثل اینکه این ادمها اصلا حتی تا حالا چیزی به اسم رشوه به گوششون نخورده، چه برسه به دادن و گرفتنش .

متفکرانه دستش را زیر چانه اش زد و سرش را چند بار تکان تکان داد .

_صبر کن. باید صبر کنیم. همون اول هم بهت گفتم. این چیزی نیست که طرف در عرض یک ماه، تو بوق بکنه. باید صبر کنیم. ولی من مطمئنم که بالاخره خیاط در کوزه می افته .

به گارسون که آمد سفارشمان را دادیم و دوباره به صحبت مان برگشتیم .

_نظرت راجع به کوچیکه چیه؟

_مهیار؟

_او هوم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_به نظرم روراست تر از محرابه. حاج محراب یه جوریه... ترسناکه! خشک مقدسه!
ادمهایی که زیادی تعصب تو هر چیزی داشته باشن، اخرش یه چیزی توشون در میاد. ولی
در کل من حس خوبی نسبت بهش ندارم .

چانه اش را جلو داد و چند لحظه حرف نزد. به نظر می رسید که مشغول تجزیه تحلیل
حرفهای من باشد. تیک خفیفی روی گونه راستش پیدا شده بود که به بالا می پرید. چیزی
که قبلا هرگز ندیده بودم. با دقت بیشتری نگاهش کردم. قطعا حالش روبه راه نبود .

_اون کوچیکه ناتنیه چی؟ دیگه ندیدیش؟

قلبم پایین ریخت. اما سعی کردم آرام باشم و حفظ ظاهر کنم .

_چرا یه بار اتفاقی رفتم و ازش کتاب خریدم. تو انقلاب کتابفروشی هم داره .

برای لحظه ایی روی صورتم دقیق شد. من برای بهروز مثل بچه اش بودم. احتمالا من را
بهتر از خودم می شناخت. شاید اگر بارمان بود می شد، سرش را کلاه گذاشت. برخورد من
و بارمان، همیشه با یک فاصله و شکاف همراه بود. ولی با بهروز نه. بهروز برایم مثل
یک برادری بود که هیچ گاه نداشتم .

سرم را پایین انداختم و با سالادم مشغول شدم. نگذاشتم که صورتم کاملاً در معرض تماشایش قرار گیرد. در همان حال توپ را به زمین او انداختم و گفتم:

__هنگامه فکور رو هم دیدم.

نفس تیزی که از سینه اش خارج شد، نشان داد که فکر و توجه اش منحرف شده است. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. روی میز خم شد و هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و از زیر دستانش آرام نالید. مثل کسی که درد دارد و مسکن هم اثری ندارد. بعد از لحظاتی دستانش را برداشت و در سکوت چند لحظه به هم خیره شدیم.

عاقبت سرم را پایین انداختم و با صدای گرفته ایی گفتم:

__خیلی خوشگله!

پوف خنده داری کرد و چیزی نگفت. دلم می خواست بپرسم که رابطه اش با او تا چه اندازه جلو رفته است؟ اما این مسئله انقدر خصوصی بود که حتی پرسیدنش، برای نزدیک ترین شخص به ادم هم، نوعی خط قرمز محسوب می شد.

__چشمش دنبال اون برادر کوچیکه است. من براش زنگ تفریح هستم. ولی خب طرف هم ظاهراً ادم راست و درستیه. راه نمیده...

بقیه حرفش را درست نشنیدم. سرم را بلند کردم و با حیرت نگاهش کردم. پس حدسم درست بود. به یاد مکالمه شان افتادم. یاری گفته بود که سعی می کند سایه اش روی سر او نیفتاد. یا چیزی در همین مایه ها.

__که این طور!

سعی کردم لحنم آرام باشد. سرش را تکان داد و گفت:

__دختر عجیبیه. تفکرش، عقایدش، ذهنیاتش... همه عجیبین.

_راجع به شرکت هم حرف می زنید؟

_اره. دهندش لقه! ولی نه اونقدری که باید. فقط به جزییات اشاره می کنه. زرنگ تر از اونیکه نشون میده .

با کنجکاوی پرسیدم:

_خودش گفت که چشمش دنبال کامکارانه و تو براش زنگ تفریحی؟
بی حوصله خندید .

_نه... نیازی نیست بگه. کاملاً مشخصه. از صد تا حرفی که درباره کارش و شرکت می زنه، صدویکی اش اسم یاری توشه...

گارسون غذایمان آورد و وقفه ایی کوتاه برقرار شد .

_یه چیزی درباره مهیار تهامی هست...

دوباره مکث کرد و در حالکیه قاشق و چنگالش را به دست گرفته بود به من نگاه کرد و گفت:

_نمی دونم... نمی تونم بفهمم. تو چیزی ازش نفهمیدی؟

سرم را تکان دادم .

_نه. به نظر محراب مشکوک تره .

چانه اش را بالا برد و اولین لقمه را در دهانش گذاشت .

_به نظرم یه چیزی درباره مهیار هست. هنگامه وقتی ازش حرف می زنه، یه جور

ناراحتی و نگرانی درباره اش داره .

با تعجب گفتم:

_به نظرم اتفاقا خیلی هم ادم سرحال و شادیه .

قاشق اش را به سمت من تکان تکان داد و گفت:

_یادت باشه بعضی ادمها، نگرانی هاشون رو پشت لودگی و خنده و شادی مخفی می کنن .

_اخه یه ادمی مثل مهیار تهامی، چه نگرانی می تونه داشته باشه؟ متاهل که نیست؟ هست؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و کمی نوشابه نوشید و گفت:

_نه پیرخر! از منم بزرگتره .

خندیدم .

_از دست تو... حاج محراب چی؟

چانه اش را بالا برد و گفت:

_نه حاجی زن داره. ولی نشنیدم که بچه داشته باشه .

_شاید خارج باشن...

_امکان داره...

مکت کرد و گفت:

_روی مهیار بیشتر تمرکز کن .

_روی مهیار بیشتر تمرکز کن.

قاشق را پایین گذاشتم و دلم در سینه ام پایین ریخت.

_یعنی چی؟

_هیچی... فعلا هیچی. فقط تمرکز کن. همین.

نفس راحتی کشیدم.

_باشه...

بقیه ناهار مان به صحبت‌های متفرقه کشید. یعنی من صحبت را به مسایل عادی کشاندم. ولی بهروز بی حوصله تر از ان بود که جواب مرا بدهد. تلگرافی و کوتاه حرف می زد. از عمو و بابا صحبت کردیم. از بارمان و درسش، و درس من. وقتی که در آخر کار، او پول غذایمان را حساب کرد و با هم قدم زنان به محلی که ماشین اش را پارک کرده بود، رفتیم. من تازه فهمیدم که او دردش چیست. تازه فهمیدم که چرا ان تیک خفیف را پیدا کرده و این قدر بی حوصله و غمگین است.

از دهانش در رفت و گفت که امروز سالروز نامزدی او و فرح است. همان جا در پیاده رو خشکم زد. تاریخ را فراموش کرده بودم. چیزی در قلبم سنگینی کرد. چقدر دو سال قبل، در چنین روزی، من شاد بودم. از صبح به ارایشگاه رفته بودم و تا نصف شب رقصیدم و خندیدم. انقدر که مامان و زن عمو، چند بار برایم اسفند دود کردند. چرا چنین روزی را فراموش کرده بودم؟

_ چرا یادم نبود؟

دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

_ بهتر ... حالا مثلا من یادم بود، چی شد؟ از خود صبح دارم می میرم.

سرم را تکان دادم.

_ من باید یادم می بود.

لبخند مهربانی زد.

_ بی خیال فرین . هیچی دیگه فرح رو بر نمی گردونه پیش ما . تو هم گرفتاری، از طرف

شرکت و تهامی ها تحت فشاری، می ترسی، گیری، دانشگاه داری...

مکت کرد و نواز شگونه شانه ام را لمس کرد.

_ من درک می کنم عزیزم . طبیعی که یادت بره اصلا امروز چندم برج هست.

عین واقعیت بود . چون اصلا نمیدانستم امروز چندم ماه است.

_ تو هم تحت فشاری . با زنی هستی که هیچ حسی بهش نداری.

نفس را محکم بیرون داد.

_ همه چی درست میشه . فقط تو و پگاه مواظب خودتون باشید . من دیگه هیچ نگرانی

ندارم.

سعی می کرد که قیافه اش را کمی آرام تر و خوشحال تر نگه دارد که من کمتر عذاب

وجدان داشته باشم . ولی من متوجه می شدم که تمام اش فیلم و سیاه بازی است.

یک ساعت بعد، من به شرکت رفتم و او هم گفت که باید سرکار برگردد. تمام راه چیزی در قلبم سنگینی می کرد. غم و ناراحتی مثل یک غذای فاسد، سردلم مانده بود و حالم را بد کرده بود. گریه و اشک تا پشت پلک هایم می امد و دوباره به عقب برمی گشت. سعی میکردم که لحظات خوش دو سال قبل را فراموش کنم، ولی شدنی نبود.

در شرکت همه چیز آرام بود. بگانه نبود و طاهر و دوستش بودند و واحد تهامی ها هم به شدت شلوغ بود. ادم بود که می امد و می رفت و صدای بلند صحبت کردن از داخل شنیده می شد.

طاهر به شوخی گفت که احتمالا جلسه سران مافیاست. به بهانه تی کشیدن مقابل واحد خودمان، به جلوی در رفتم و سعی کردم گوشه‌ایم را تیز کنم. البته انچنان بلند بلند صحبت می کردند که نیازی به تیز کردن گوش نبود. از گرانی دلار صحبت می شد و اینکه قدرت خریدشان پایین آمده و مردم کالاهای لوکس را کمتر می خرند.

کسی گفت که به طور مثال، دیگر خمیردندان ها و شامپو های خارجی کمتر خریداری می شود و مردم به مدل و برند ایرانی مراجعه می کنند. کسی دیگر هم اسپری و رول خوش بو کننده مارک نیوا را مثال زد که در چند وقت اخیر قیمتی سرسام آور پیدا کرده است.

کسی دیگر هم بحث مواد خوراکی را پیش کشید. راهرو خلوت بود و بدون آنکه بخواهم تظاهر به تمیزکاری کنم، راحت به در تکیه دادم و با دقت به حرفهایشان گوش کردم.

کسی صحبت لنج های بندر عباس را پیش کشید و یک دفعه مثل رادیویی که از برق کشیده شود، تمام صداها آهسته شد. مثل اینکه کسی دستور به آهسته حرف زدن، داد. تنها زمزمه ای ضعیف و مهممه مانند شنیده می شد که تفکیک حرفها را دشوار می کرد. چند لحظه بعد هم صدای پایی شنیده شد و زمانی که من دوباره تی و جارو را برداشتم و تمیز کاری را از سر گرفتم، هنگامه فکور آمد و در را بست و قبل از آن، سری با خوش رویی برای من تکان داد.

به داخل رفتم و جریان را برای طاهر تعریف کردم. دوستش گفت که اکثر کالاهای قاچاق از طریق همین لنج ها، و از طریق بندر عباس به همه جا می رسد. احتمال اینکه بهروز اشتباه نکرده و ریگی به کفش آنها باشد، زیادتر شد. طاهر با تماسی که واسطه با او گرفت، گفت که باید برای تحویل خشکبار، به ورامین برود. با هم از در شرکت بیرون آمدیم و او و دوستش به سمت ورامین رفتند و من هم گفتم که می خواهم کمی قدم بزنم. حالا و با دوباره تنها شدن، سنگینی قلبم دوباره برگشته بود. باید به خانه برمی گشتم و کتاب میخواندم. باید قبل از آنکه دیوانه می شدم، خودم را مشغول می کردم. دلم می خواست پیش بابا بروم. ولی مطمئن نبودم که خانه باشد. یا اگر خانه باشد، حالش برای اینکه من هم غم هایم را بردارم و روی دست او بگذارم، مناسب باشد. قدم زنان شروع کردم و طول خیابان را بالا و پایین کردم. در فکر بودم. اشفته بودم و می دانستم دردم چیست، ولی درمانش را نمی دانستم. عاقبت بعد از سه مرتبه بالا و پایین شدن در یک خیابان، با اکراه به طرف انقلاب رفتم. قدم هایم را کند برمی داشتم.

پشت ویتترین هر مغازه ایی توقف می کردم، تا ساعت بگذرد و مغازه ها تعطیل کنند.

این مرض بود. این حماقت بود. شاید هم این غم بود. من احمقانه به طرف انقلاب راه افتاده بودم، ولی حالا مشغول وقت کشی بودم. به تمام کتاب فروشی هایی که سر راهم بود، سر زدم و بی هدف فقط چرخیدم. سعی کردم که ذهنم را به سمت چیزی جهت بدهم. ولی چیزی وجود نداشت. یا اگر هم بود، قطعا به خیابان انقلاب ختم شده بود، که حالا ان جا بودم. شاید دودول بودم، ولی ان جا بودم. کسی مرا به زور نیاورده بود.

دوست داشتم بهانه ایی جور میشد و از انجا می رفتم. مثلا بابا یا پگاه زنگ می زدند. اما هیچ کدام تماس نگرفتند و هیچ بهانه ایی جور نشد. سنگینی قلبم بیشتر میشد و بهانه هایم ته میکشید. قدم هایم شاید کند تر می شد، ولی در نهایت ختم به چیزی می شد که مرا هر چند برای لحظاتی، از این غم دور کند.

وقتی که به مغازه اش رسیدم، از ته قلبم دعا می کردم که نباشد ولی از طرفی چشمانم حریصانه تمام مغازه را تحت نظر گرفته بود. پشت میز نشسته بود و با یک زن نسبتا جوان که مقابلش نشسته بود، گرم صحبت بود. همان حالت آرام و جدی همیشه اش را داشت. به نظر می رسید که بحث شان کاملا جدی و کاریست. زن قیافه زیبا و نجیبی داشت و در سکوت به حرفهای او گوش می داد و گاهی در تایید حرف های او، سرش را تکان می داد.

داخل نرفتم و فقط خودم را از پشت ویتترین، بین کتابها مخفی کردم و مثل یک دختر

پانزده ساله او را دید زدم. فک محکم اش زیبا بود. گردن بلندش، حالا توسط یقه اسکی سفید، پوشانده شده بود. رنگ سفید، پوست گندمگونش را تیره تر نشان می داد. جذاب تر شده بود. موهایش بر خلاف همیشه، سشوار خورده نبود. پیچ و تاب زیبایی پیدا کرده بود. مشخص بود که صافی و خوش حالتی موهایش، ناشی از سشوار است و جنس موهایش تاب دار بود. نه کاملاً مجعد و زبر. به نظر می رسید که فقط تاب دار باشد. دوست داشتم حلقه موهایش را لمس کنم. خودم هم از این حس وحشت کردم و دستم را درون جیب سویشرتم مشت کردم و بیشتر در پشت ستون کتابی که در ویتترین به طرز زیبایی چیده شده بود، قایم شدم.

برای لحظه ایی سرش را چرخاند تا چیزی به فروشنده اش بگوید که مرا دید. فقط یک لحظه کوتاه. به اندازه نصف ثانیه. و بعد، من چرخیدم و از مغازه فاصله گرفتم و به طرف خروجی پاساژ رفتم. باران گرفته بود. کلاه سویشرتم را روی مقنعه ام کشیدم. و دستانم را در جیبم کردم. می دانستم که قوز کرده ام. اما اهمیتی ندادم. فرح همیشه از اینکه من قوز کنم، حرص می خورد. اما حالا که فرح نبود. حالا هیچ کس نبود که به من اهمیت انچنان بدهد. بگذار من هم قوز کنم.

_خانم احمدی...

باز هم دیر واکنش نشان دادم. زمانی واکنش نشان دادم که او اسم کوچکم را صدا کرد.

_فرین...

قلبم پایین ریخت. چرخیدم و نگاهش کردم. چند قدم از مغازه اش فاصله گرفته بود. اخم

دلبیزی کرده بود. با دستش اشاره کرد تا جلو بروم. مطیعانه جلو رفتم.

_کجا میری؟

تنها نگاهش کردم.

_چرا نیومدی داخل؟

باز هم تنها نگاهش کردم. او هم چند ثانیه موشکافانه نگاهم کرد. بعد نگاهش را بالا آورد

و به بیرون پاساژ و باران نگاه کرد.

_بارون گرفته. بیا تو...

کمی عقب کشید و با دستش تعارف کرد تا به داخل مغازه بروم.

_مزاحمتون نمی شم.

همچنان در ارامش نگاهم کرد.

_مزاحم نیستی. بیا کتاب برات دارم.

سرم را تکان دادم و کلاه سوییشرت را کنار زدم. جین تنگی که پوشیده بود، نشان از این

داشت که امروز را دانشگاه نبوده است.

وقتی که به داخل مغازه رفتیم، زن جوان برخاسته و آماده رفتن بود. از تعارفاتشان این

طور نتیجه گرفتم که زن شاعره بود و برای چاپ اثرش، به یاری مراجعه کرده بود.

قرار بر این شد که فردا برای امضای قرارداد، به دفتر نشر مراجعه کند.

خداحافظی محترمانه ایی با یاری و حتی من کرد و رفت. با حرکت دستش اشاره کرد که روی صندلی بشینم. نشستم و کوله ام را روی زمین گذاشتم. خودش رفت و برایم چای ریخت. فروشنده خوش اخلاق نبود و به جای او دختر جوانی بود که حالا با کنجکاو به من نگاه می کرد. لبخندی برایش زدم و او هم با خوش رویی برایم سر تکان داد.

یاری به انبار رفت و با یک کتاب برگشت و ان را مقابل من گذاشت. نگاهی به عنوان کتاب کردم. سرخ و سیاه استاندال بود. نخوانده بودم. تشکر کردم و نگاهی به قیمت کتاب کردم و کتاب را در کیفم گذاشتم و پول نقد از کیفم در آوردم و روی میز گذاشتم. بی تعارف برداشت و بقیه اش را تمام و کمال، روی میز مقابلم گذاشت.

جرعه ایی از چایم نوشیدم و به او که سرش پایین بود و چک می نوشت، نگاه کردم. موهایش کاملاً حلقه حلقه روی سرش نشسته بود. حلقه های درشت و تاب دار. لطیف و نرم. مثل موهای یک بچه.

سرش را ناگهانی بالا آورد و میچ مرا که در حال دید زدنش بودم، گرفت. چک را در پاکتی گذاشت و در پاکت را چسب زد و ان را در گاوصندوق کوچکی که پشت صندوق بود و تا به حال ندیده بودم، گذاشت و در گاوصندوق را بست.

_خسته به نظر می رسی.

باز هم تنها نگاهش کردم. مسخره بود که بگویم ناخودآگاه به سمت مغازه او کشیده شدم. سرم را پایین انداختم.

_نه خوبم!

هومی کشید و نگاهی به ساعتش کرد. احتمالاً ساعت کار تمام بود. دختر جوان آمد و کیفش را از قفسه پشت صندوق برداشت و خداحافظی کرد و من دیگر مطمئن شدم که ساعت کار تمام است. چایم را برداشتم و خم شدم و کوله ام را برداشتم و ایستادم.

مرسی...

به لیوان کاغذی چایم اشاره کردم و گفتم:

_گرم و عالی بود .

همان طور جدی و آرام نگاهم کرد. دست به سینه، طوری با آرامش نشسته بود، مثل اینکه تازه اول وقت است .

چرخیدم و خداحافظی کردم .

وایستا...

ایستادم. برخاست و کاپشن اسپورتش را از پشت صندلی برداشت و پوشید و بعد هم تمام وسایلش را برداشت و یک دفعه بدون هیچ خبری، چراغ ها را خاموش کرد. به خاطر بارندگی و هوای ابری، داخل مغازه کاملاً تاریک شد. گوشه ایی ایستادم تا به جایی نخورم. کنارم آمد و گوشه بازویم را گرفت، تا مرا در آن تاریکی به سلامت، از میان قفسه ها رد کند .

بیرون مغازه دستم را رها کرد و با ریموت، کرکره را پایین داد و با نگرهبان پاساژ خداحافظی کرد و با هم از در پاساژ بیرون زدیم. باران شدت گرفته بود .

ماشین آوردی؟

نه...

با هم به همان پارکینگ بار قبل رفتیم. در ماشین را باز کرد و اشاره کرد که سوار شوم. بخاری را روشن کرد و دستی روی موهایش که در آن باران خیس و فر تر شده بود، کشید و در اینه مرتب کرد .

_کمر بندت رو ببند .

چند لحظه ایی که معطل کرد تا ماشین گرم شود، در سکوت گذشت. وقتی که از پارکینگ بیرون آمدیم، هر لحظه منتظر بودم که ادرس بخواهد، اما او خونسرد فقط می راند. سکوتی که در پیش گرفته بود، دلپذیر بود. مثل عطرش که حالا با گرم شدن ماشین، تمام فضای کوچک درون ماشین را پر کرده بود .

پشت چراغ خطر ایستاد. سرم را چرخاندم و از میان قطرات باران که به شیشه نشسته بود، به بیرون خیره شدم و بی اراده گفتم:

_امروز سالگرد نامزدی خواهرم بود...

چیزی نگفت. ولی حتی با اینکه نگاه نکردم، ولی حس کردم که مرا نگاه می کرد. با انگشت اشاره ام روی بخار شیشه دست کشیدم .

_متاسفم...

تنها سرم را تکان دادم و بغضم را فرو خوردم. باز هم مدت زیادی در سکوت گذشت .

_تا ساعت چند می تونی بیرون باشی؟

خنده تلخی کردم.

_تا هر وقت که خودم بخوام .

نگاهش غریب و سردرگم شد. ولی مثل اینکه به خاطر آورد که کسی را ندارم که مراقبم باشد و تنها سرش را تکان داد و گفت:

_بریم یه جایی که من وقتی بی حوصله ام، می رم .

_مگه شما هم بی حوصله می شید؟

خندید. مثل همیشه. تک خنده ایی کوتاه و آرام.

_مگه من ادم نیستم؟ ادم دلش تنگ میشه، می گیره، می شکنه. این ذات روح ادمه. ذات دله.

مقابل یک کافی شاپ نگه داشت. صدای موزیک می امد. نگاهی به داخل کردم. کافی شاپ زیاد بزرگی نبود ولی به شدت شلوغ بود و به نظر می رسید که موزیک زنده است.

وقتی که به داخل رفتیم، متوجه شدم که شلوغ تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. هیچ میزی دیده نمی شد. تنها میزهای باریکی بود که به دیوار نصب شده بود و تعدادی صندلی پایه بلند مخصوص بار بود، که کنار دیوار چیده شده بود. اما به ندرت کسی از آن استفاده می کرد و روی آن می نشست. بیشترین چیزی که سرو می شد، قهوه و پیراشکی تازه بود و ماه الشعیر که به تقلید از بارهای خارجی، در لیوان های بلند و بزرگ ابجو خوری، ریخته شده بود.

گروه موزیک متشکل از یک ویولن زن و یک نوازنده ارگ، و یک خواننده بود. همه شان جوان بودند. ولی نکته جالب این جا بود که تمام موزیک هایی که اجرا می شد، از خواننده های قدیمی بود. ان هم نه هر خواننده قدیمی. همه از خواننده های کوچه بازاری. جواد یساری، ایرج مهدیان و داوود مقامی و...

اهنگ صبر ایوب جواد یساری را اجرا کرد که با تشویق همه رو به رو شد و یک بار دیگر درخواست شد. ناخودآگاه از آن همه هیجان و شادی و صدا و رنگ، خنده ام گرفت. او سفارش مال الشعیر داد و من هم قهوه و پیراشکی. تمام کسانی که اطراف ما بودند، بشکن می زدند و با بعضی قسمت ها همراهی می کردند. نگاهش کردم. صورتش شاد و خندان بود. من هم خندیدم و بلند گفتم:

_عالیه...

گوشش را نزدیک دهان من آورد و گفت:

_چی؟

_می گم عالیهِ...

خندید و سرش را تکان داد. ناخودآگاه من هم با آنها همراهی کردم .

سرم را تکان تکان میدادم و زمانی به خودم امدم که من هم بلند بلند می خواندم. دست به سینه و با لبخندی آرام، مرا نگاه می کرد. خندیدم. کاملاً حال و هوایم عوض شده بود. ان غم سنگین که مثل یک غذای فاسد روی شکم ام سنگینی می کرد، رفته بود و ان بی قراری، آرام و قرار گرفته بود .

تا ساعت یازده ان جا ماندیم. انقدر که دیگر گوشم صدا می داد. وقتی که از کافی شاپ بیرون امدیم، مثل ادمهای مست تلو تلو می خوردم و ادرنالین خونم هم چنان بالا بود .

هوا به شدت سرد شده بود و همین باد سرد، باعث شد که کمی از ان هیجان و حال و هوا بیرون بیایم. گوشیم را محض احتیاط چک کردم. اما کسی تماس نگرفته بود. همین باعث شد که برای لحظه ایی به واقعیت برگردم. تمام لحظات شادی که داشتم، مثل حبابی ترکید و از بین رفت .

_خیلی خوب بود .

سرش را تکان داد .

_اتفاقی این جا رو پیدا کردم. البته همیشه باز نیست. سالی به دوازده ماه، سیزده ماه میان و درش رو تخته می کنن. ولی وقتی بازه، می بینی که از شلوغی به گذاشتن میز و صندلی نمی رسه.

_به نظرم همین نداشتن میز و صندلی عالی بود. خیلی خودمونی و خاص بود...

مکت کردم و به نیم رخ جذاب و محکمش نگاه کردم .

_مرسی...

نیم نگاهی کوتاه کرد و با تعارف سرش را تکان داد و گفت که اگر عجله ندارم، کمی قدم
بزнім. خیابان خلوت نبود. ولی خیلی شلوغ هم نبود .

_علت فوت خواهرت چی بود؟

دستانم را در جیب سویشرتم کردم و به مقابل پاهایم خیره شدم .

_علت زیاد مهم نیست. مهم نبودن و نداشتنش .

نیم نگاهی به او کردم. متفکرانه سرش را تکان داد، ولی چیزی نگفت .

_وقتی که از دانشگاه اومدم خونه، به نظر خواب بود. ولی خیلی وقت بود که تموم کرده
بود. احتمالاً بعد از رفتن من ...

نگاهی به آسمان بالای سرم کردم و با اه بلندی، گفتم:

_پزشک قانونی گفت که علت مرگ، مصرف بیش از اندازه دارو بوده. ولی خب هیچ کس
نفهمید دختری که چند ماه دیگه عروسیش، چرا باید این کار رو بکنه .

باز هم چیزی نگفت. نگاهش کردم. او هم دستانش را در جیبش کرده بود و به مقابل پاهایش
خیره شده بود. بعد از لحظاتی گفت:

_هیچ کاغذی، یادداشتی، چیزی، نداشته بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

_ما با هم زندگی می کردیم. بعد از ازدواج مجدد پدرم، ما دو تا، فقط هم رو داشتیم. بعد یه
دفعه همه کسی که من داشتم، رفت...

دیگر ادامه ندادم. اصلاً اهل درد و دل کردن نبودم. حتی نزدیک ترین دوستانم هم می دانستند که من اهل حرف زدن درباره خودم نیستم. نمی دانستم که چرا حالا این ها را به او می گفتم.

_ بعضی وقتها ادم به یه جایی می رسه که مغزش از کار می افته. من هیچ وقت و تحت هیچ شرایطی خودکشی رو تایید نمی کنم. ولی این هست. واقعیت. ظرفیت ادمها با هم متفاوت و وقتی این ظرفیت پر بشه، دیگه هیچی جلودارش نیست. مثل یک سد شکسته، همه چی رو داغون می کنه و میره.

_ ولی چرا ادمی که هیچ مشکلی نداره باید این کار رو بکنه؟
نگاهم کرد و گفت:

_ از کجا می دونی هیچ مشکلی نداشته؟ هیچ کس حتی نزدیک ترین ادم به یه نفر هم، از پنهان ترین افکار او ادم بی خبره. یک مادر نمی دونه تو ذهن بچه اش چی می گذره و یه همسر نمی دونه تو ذهن شریک زندگیش چیه. بعضی وقتها به انتها رسیدن، اصلاً کاری به نداشتن مشکل نداره. افسردگی های پنهان و مخفی، بعضی وقتها از صد تا مشکل بزرگ، مخرب ترن...

اولین قطره باران روی بینی ام چکید. او هم سکوت کرد و به آسمان نگاه کرد. اشاره کرد که برگردیم.

_ وقتی که رابین ویلیامز خودکشی کرد، همه متحیر شده بودن که چرا یه ادمی مثل اون، باید خودکشی کنه. کسی که از لحاظ شغلی و موقعیت اجتماعی، تو اوج بود. محبوب بود، معروف بود، از همه وحشتناک تر، اینکه کم دین بود. ولی معلوم شد که افسردگی که سالها داشته، اصلاً ربطی به پول و موقعیت اجتماعی و محبوبیتش نداشته. هیچ کدوم از اینها نتونست جلوی خودکشیش رو بگیره.

جلوی ماشین رسیدیم و سوار شدیم. چند لحظه ایی در سکوت رانندگی کرد. حرفی که بعد از آن سکوت زدم، چیزی بود که به هیچ کس نگفته بودم. حتی خودم هم در ذهن خودم، آن را تکرار نکرده بودم. این فکر آن جا بود. ولی کاملاً خفته و خاموش.

بعضی وقتا خودم رو مقصر میدونم. اینکه چرا من که باهانش زندگی می کردم، نفهمیدم چی تو دلشه.

نامزدش فهمید؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. مدت زمان طولانی سکوت کرد.

خودخوری دیگه فایده نداره. کسی که اینقدر سرریز میشه، بالاخره این کار رو میکنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

زندگیم کاملاً عوض شد. خودم هم عوض شدم.

سرش را تکان تکان داد.

طبیعیه ...

مکث کوتاهی کرد و ادرس مرا پرسید. بعد در مسیر خانه افتاد و گفت:

ولی مهم اینکه تو تونستی خودت رو جمع و جور کنی.

اه عمیقی کشیدم.

گاهی فکر می کنم که نتونستم. فقط تظاهر کردم که تونستم.

پشت چراغ خطر ایستاد و نیم نگاهی به من کرد و به چراغ خطر چشم دوخت.

زمان لازمه. باید صبور باشی. زمان حلال مشکلاته.

_مرسی که به حرفهای یه دختر غریبه گوش دادین .

گوشه لبش بالا رفت و تکانی تعارف امیز به سرش داد. با خنده گفتم:

_ولی روز اول اصلا خوش اخلاق نبودین .

چانه اش را بالا برد و با اخمی متفکرانه گفت:

_کی؟

_روزی که شیر واحد ما مشکل پیدا کرد، اومدم سراغ اچار. در رو بستین روم .

یک ابرویش بالا رفت و با کمی تعجب نگاهم کرد. بعد در حالیکه چشمانش را تنگ کرده بود، لبانش را جلو داد و قیافه کسی را گرفت که مشغول به یاد اوری است .

_فکر کنم یکم عصبی بودم. من خیلی کم عصبی میشم، ولی وقتی عصبی بشم، یکم زیاده روی می کنم. دیگه هر کی اون لحظه جلوم بیاد، ترکشم می خوره بهش .

حالت صورتش و لحن جدی حرف زدنش، نشان میداد که کاملاً ان روز را به یاد آورده است. ولی نخواست که بیشتر از ان درباره اش صحبت کند .

وقتی که مقابل خانه نگه داشت. در خانه سرهنگ باز شد و سرهنگ با لباس کامل و پالتو و کلاه بامزه اش که مثل کلاه شرلوک هولمز بود، در حالیکه با ریموت کلنجار می رفت تا در ماشین رو حیاط را باز کند، بیرون امد. با دیدن من نفس راحتی کشید .

_فرین...

_سلام جناب سرهنگ

متوجه شدم که سر یاری چرخید و با کنجکاوی به جناب سرهنگ نگاه کرد .

_کجایی تو بچه؟ دلم هزار تا راه رفت. یه نگاه به ساعت کردی؟

خجولانه گفتم:

_سرمنده...

اخم کرد و نگاهی کوتاه به یاری کرد و گفت:

_گوشیت چرا میگه در دسترس نمی باشد؟

نگاهی به گوشی روشن و سرحالم کردم. به نظر هیچ مشکلی نداشت به جز اینکه انتش کاملاً پریده بود.

_وا... این چرا انتش پریده؟

جناب سرهنگ با حالتی طلبکار گفت:

_بله. میگه در دسترس نیست. زنگ زدم به پگاه. الان فکر کنم تو راهه. دختر بیچاره یک نفس پشت تلفن اشک ریخت. بهروز هم الان پیداش می شه.

دهانم از ترس چهارگوش شد. اگر بهروز و پگاه می رسیدند و مرا با یاری می دیدند، کارم زار بود. مخصوصاً بهروز.

_من خوبم جناب سرهنگ...

دیگر ادامه ندادم. دلم نیامد به این نگرانی اش چیزی بگویم. سرش را با اخم تکان تکان داد و دوباره به یاری نگاه کرد. یاری هم احتمالاً نگاه او را دید. چون از ماشین پیاده شد و خودش را معرفی کرد. سرهنگ حالا با اخم های گشاده و خوش رویی، با یاری خوش و بش کرد. در جهت آشنایی بیشتر یاری، گفتم:

_اقای کامکاران، استاد من هستن

ابروان سرهنگ بالا رفت و اهان بامزه ایی گفت. خنده ام را پنهان کردم. کمی دیگر هم با یاری خوش و بش کرد و من دعا دعا می کردم که قبل از آمدن بهروز و پگاه، آنها صحبت شان را کات کنند و یاری برود.

بالاخره یاری دستش را پیش آورد و خداحافظی کرد و رفت. هنوز چند دقیقه از رفتن او نگذشته بود که ابتدا بهروز آمد و بعد پگاه که به نظر می رسید، تمام راه را گریه کرده است و چشمان و بینی اش ورم کرده بود.

مقابل خانه و قبل از آنکه پگاه و بهروز از ماشین پیاده شوند، بازوی لاغر و استخوانی سرهنگ را در دستم گرفتم و او را متوقف کردم.

_جناب سرهنگ...

چرخید و نگاهم کرد.

_ممکنه درباره اینکه با کی اومدم، به کسی چیزی نگید؟

انقدر سرخ شده بودم که امکان داشت هر لحظه اب شوم و به زمین فرو بروم. چند لحظه با نگاه تیز و عقابی اش مرا پایید و بعد در نهایت حیرت من، زیر خنده زد و بلند بلند خندید و بدون هیچ حرفی به داخل رفت. اما در باز گذاشت. پگاه از ماشین پیاده شد و هم چنان که گریه می کرد، بغلم کرد.

_خیلی بیشعوری...

محکم به پشتم زد و دوباره بغلم کرد.

_خر، الاغ...

دوباره یک ضربه دیگر زد و باز هم بغلم کرد.

_احمق...

به میان حرفش پریدم و با خنده گفتم:

_خودت رو خسته نکن پیه... خودم می دونم. هر چی فحش تو ذهنته، منم.

میان گریه، خنده اش گرفت. بهروز با اخم و خنده نگاهم کرد و بعد جدی پرسید:

_کجا بودی؟

رنگش انقدر پریده بود که برای لحظه ایی ترسیدم. لاغر شده بود و حالا با آن بارانی بلند، خیلی دیلاق شده بود.

_تو خوبی؟

به در خانه سرهنگ تکیه داد و نفس عمیقی گرفت. سرهنگ سرکی کشید و به بهروز نگاه کرد و گفت:

_پسر جون، بابات یادت نداده که مست پشت فرمون نشینی؟

من و پگاه با حیرت به بهروز نگاه کردیم. خجولانه سرش را پایین انداخت و گفت:

_نمی خواستم بیام. دلم شور افتاد گفتن فرین هنوز نیامده.

سرهنگ هم چنان نیچ نیچ می کرد. با حالتی بامزه ما را از در بیرون کرد و گفت:

_نخود نخود... برید خونتون. من باید بخوابم. از ساعت خوابم گذشته. من هشتاد سالمه. الان باید هفت تا پادشاه رو هم خواب دیده باشم.

خندیدم.

_جناب سرهنگ ادم که هشتاد ساله اش بشه، کم خواب میشه.

چشمانش را تنگ کرد و خیلی جدی گفت:

_یه کاری نکن دهن من باز بشه ها...

خندیدم. پگاه و بهروز با گجی به ما نگاه می کردند .

با سرهنگ خداحافظی کردیم و به خانه رفتیم. دوباره باران شروع شد و بهروز گفت که نمی تواند یک بار دیگر ریسک کند و پشت فرمان بشیند. ماشین را داخل آورد و کنار ماشین من گذاشت. پگاه اما گفت که باید برود. به همین خاطر پگاه سوار شد و رفت و من و بهروز، به داخل رفتیم .

بهروز به اشپزخانه رفت و برای خودش یک ماگ بزرگ قهوه تلخ و غلیظ درست کرد. امد و مثل مادر مرده ها روی مبل چهار زانو نشست و سرش را بین دستانش گرفت .
لباسم را عوض کردم و امدم و کنارش نشستم .

_بری؟

سرش را کج کرد و نگاهم کرد. چشمانش غم عالم را داشت .

_از صبح دارم جون می کنم فرین...

دستم را خواهرانه روی گونه اش گذاشتم .

چشمانش پر از اشک شد و اشک اش راه افتاد و روی بینی اش سر خورد. هیچ وقت گریه بهروز را ندیده بودم. حتی روز تشییع جنازه فرح هم گریه نکرد. ولی به نظر می رسید که حالا الكل، احساسات او را رقیق کرده و خودداری اش را شسته و برده است .

در ساعات بعد، او همچنان غم زده و مست، گریه کرد و حرف زد و من هم بیچاره و درمانده، نگاهش کردم. بالاخره ساعت دو شب بود که کمی مستی از سرش پرید و همان جا

روی همان مبل و با همان لباس بیرون، از هوش رفت. رفتم و برایش پتو اوردم و درجه شوفاژ را زیاد کردم و به اتاقم رفتم و خوابیدم.

صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، بهروز رفته بود.

صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، بهروز رفته بود.

اما مجبور شدم پای تلفن، یک ساعت با پگاه حرف بزنم تا راضی اش کنم که مشکلی نداشته ام و دیشب با یکی از دوستان دانشگاهم بودم و تنها نبوده ام. با سماجت بامزه ایی که تنها از او برمی آمد، پرسید که کدام دوستم؟ من هم گفتم که تو که همه دوستان مرا نمی شناسی! بهروز اما زنگ نزد تا بازجویی کند. شاید چون فکر می کرد که دیر آمدن من به خودم مربوط است، یا شاید هم انقدر در خودش بود که دیگر به چیزی توجه نداشت.

صبح وقتی که به قول فرح، ارواح خبیث از تنم بیرون رفت. تازه فهمیدم که چه اشتباهی مرتکب شدم. به مغازه یاری رفته بودم و با او بیرون رفته بودم. کسی که از همان ابتدا، بهروز گفت که کاری به کار او نداشته باشم.

همانطور که برای رفتن به بیرون آماده می شدم، متوجه شدم که علمم در عین اینکه درست نبود، تا چه حد برایم اجتناب ناپذیر بود. نمی خواستم به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی، به خودم اقرار کنم که به طرفش جذب شده ام. اما حقیقت چیز دیگری بود. در تمام زندگیم تنها بارمان برایم خاص بود. ولی او برایم مثل یک میوه ممنوعه بود. حالا این دومین مرد خاص زندگی من هم باز، به نوعی برایم ممنوعه بود. شاید ممنوعه تر از بارمان. بارمان مثل یک اجتناب پزشکی بود. من اگر می خواستم که زندگی آرامی داشته باشم و مثل زن عموی بیچاره همیشه در هول و تکان به جنگ رفتن عزیزم نباشم، باید اجتناب از بارمان را انتخاب می کردم؛ که کردم. ولی یاری به کل ممنوعه بود. یاری با هر معیار وجدانی و اخلاقی که در نظر بود، باید ممنوعه می شد. اما نشده بود. این بد بود.

فصل هفتم

به بابا که چشمانش کاملاً باز بود و به سقف خیره شده بود، نگاه کردم و همان جا پایین پنجره، روی صندلی، ولو شدم. سرم را بین دستانم گرفتم و به پاهایم زل زدم. بوی بیمارستان حالم را بد می کرد. برایم یادآور تمام نگرانی های مامان و فرح و کودکی مملو از ترس و دلهره ام بود. ترس اینکه هر لحظه بابا را از دست خواهم داد .
دستی روی شانه ام خورد .

__پاشو بیا...

برخاستم و پشت سر دکتر زیانی به اتاقش رفتم. پشت میز نشست و چیزی نوشت. بعد سرش را بلند کرد و به من که هنوز وسط اتاق، بلا تکلیف ایستاده بودم، نگاه کرد. این مرد را از وقتی که به دنیا امدم، می شناختم. او هم با ما شریک ناراحتی ها و بیماری رفیقش بود .
__بشین...

سرم را تکان دادم .

__نمی خوام .

همان طور خونسرد نگاهم کرد. دستم را روی صورتم کشیدم .

__از شما دکترها متنفرم!

خندید. دستش را زیر چانه اش زد و مثل کسی که به عزیز ترین چیزش نگاه می کند، به من نگاه کرد. دکتر زیانی بچه نداشت. شاید همین باعث دل بستگی زیادش، به من و فرح شده بود .

_ همه تون عین همین. خونسرد و بی رگ .

باز هم خندید .

ضربه ایی به در خورد و بارمان داخل شد. سرش پایین بود و به چارتی که در دستش بود، نگاه می کرد. اصلا متوجه من نشد. با ناراحتی گفتم:

_ بفرما... روز به روز بیشتر شبیه شما میشه.

بیچاره بارمان سرش را بالا آورد و با دیدن من هاج و واج نگاهم کرد. بعد نگاهش چرخید و به دکتر زیانی نگاه کرد. دکتر زیانی همان طور که می خندید، سرش را با حالتی بامزه طوری تکان داد که تنها یک معنی داد. که یعنی بارمان حرفم را جدی نگیرد و ناراحت نشود .

_ فرین جان...

نفسم را محکم بیرون دادم و بی توجه به بارمان، به طرف میز دکتر زیانی رفتم .

_ چرا یه جواب درست به من نمی دین؟

دست به سینه شد و گفت:

_ جواب درست؟

فقط نگاهش کردم. بعد زیر گریه زدم. شاید دکتر زیانی در برابر بیماری، سرد و به قول من بی رگ شده بود ولی در برابر اشک زنان هنوز هم ترسان بود. مثل اینکه زیرش آتش روشن کرده باشند، یک دفعه از جا پرید. میزش را دور زد و آمد و دستش را روی شانه های من گذاشت.

_ فرین جان. اخه عزیز دلم، چرا گریه؟ بابات وضعش استیبل شده. خودش هم می دونه ...

بارمان چارت درون دستش را روی میز گذاشت و به طرف یخچال درون اتاق رفت و یک لیوان آب برای من ریخت. دکتر زیانی مرا روی صندلی نشاند و آب را از بارمان گرفت و به زور به من که حق می کردم، خوراند.

_امسال بار دومه که این طور شده. من حرفم اینه که چرا؟

دکتر زیانی اهی کشید و به میز تکیه داد و گفت:

_خودش در جریانہ عزیزم. ضعیف شده. ریه هاش ضعیف شدن.

با پرخاش گفتم:

_اون در جریانہ. من میخوام من هم در جریان باشم.

دکتر زیانی چیزی نگفت، ولی بارمان خیلی خونسرد گفت:

_می خوای درستش رو بدونی؟

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

_درستش اینکه این وضع ادامه داره فرین. بدتر میشه که بهتر نمیشه. خود عمو جان هم کاملاً از وضع خودش آگاهہ.

برای لحظه ایی نفس کشیدن از یادم رفت. همان طور فلک زده و بیچاره به او نگاه کردم. نفس تنندی که از جانب دکتر زیانی کشیده شد، نشان میداد که از دست بارمان ناراحت شده است.

_عمر طبیعی نمی کنه، نه؟

برای لحظه ای متوجه شدم که چشمان بارمان شفاف شد. نگاهم را به دکتر زیانی دادم و درمانده پرسیدم:

_نه؟

دکتر زیانی اخم کرد و گفت:

باید دید روند پیشرفت چطور...

سرم را پایین انداخت. با این مزخرفات کاملاً آشنا بودم. روند پیشرفت بیماری، یکی از آن کلیشه ایی ترین جملاتی بود که در این سالها به تناوب شنیده بودیم.

سرم را تکان دادم.

سرم را تکان دادم.

_براش بهتر نیست که از تهران بره؟

دکتر زیانی چانه اش را بالا برد.

_اگر بره که عالییه. هر چند که محمد علی زیاد از خونه بیرون نمیداد. ولی اگر جایی بره که هوای خوبی داشته باشه، پیاده روی براش خوبه.

سرم را تکان دادم. بارمان گفت:

_ژاله خانم راضی میشه؟

با عصبانیت گفتم :

_بیخود می کنه که راضی نشه. بابام داره می میره، اونوقت خانم فکر خواهر و برادرشه.

بارمان چیزی نگفت، ولی دکتر زیانی خندید.

_بیچاره ژاله خانم که قراره با تو طرف باشه.

برخاستم. نمی دانم چرا ولی از دست هر دو نفرشان ناراحت بودم. کلا از دست عالم و ادم شاکی بودم .

مقابل در، بارمان صدایم کرد .

_فرین جان

همان طور که دستگیره در دستم بود، چرخیدم و نگاهش کردم .

_مامان گفت که سه شنبه شام بیا اونور...

بعد رو به دکتر زبانی کرد و گفت:

_شما هم که گفتم بهتون. یادتون نره .

دکتر زبانی سرش را تکان داد. بی حوصله پرسیدم:

_چه خبره؟

_تولد باباست

اهی کشیدم و حالت صورتم را تغییر دادم. عمو همیشه برای من یکی از اولویتها زندگیم بود.

_باشه حتما...

مکت کردم و گفتم:

_بابا مرخص میشه تا اون روز؟

بارمان سرش را تکان داد .

_عمو جان فردا مرخصه. امروز هم محض احتیاط موند .

نگاهی به دکتر زیانی کردم و گفتم:

_بخشید دکتر زیانی. بی ادب شدم.

خندید. برایش از همان دم در، بوسه فرستادم. بیشتر خندید.

_برو بچه! این سوسول بازیها دیگه از ما گذشته.

از اتاق بیرون امدم و برای لحظه ایی پشت در اتاق بابا ایستادم، تا حالم عوض شود. وقتی که داخل رفتم، ژاله بالشهای پشت بابا را تنظیم می کرد و در اخر هم با احتیاط ماسک اکسیژن را برداشت، تا بابا بتواند راحت تر سرفه کند و خلط ریه اش را تخلیه کند.

روی صندلی کنار تخت نشستم و دست بابا را در دستم گرفتم و بوسیدم. دستش را کنار کشید و روی سرم گذاشت و نوازش کرد.

_بابا...

_جانم؟

نگاهی به ژاله کردم و گفتم:

_بابا با دکتر زیانی صحبت کردم. می گفت که اگر برین یه جای خوش اب و هوا، براتون خیلی بهتره...

دوباره به ژاله نگاه کردم که خیلی خونسرد مشغول مرتب کردن پتو روی پاهای بابا بود. با التماس گفتم:

_بابا تو رو خدا برید یه مدت...

بابا چیزی نگفت. رو به ژاله کردم و بی تعارف گفتم:

_شما چی می گین ژاله جان؟

سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد .

_من حرفی ندارم. هر جا محمد علی بگه، من میام .

چانه ام را بالا دادم و حرفی نزدm. نمی دانم این موش مردگی بود، یا واقعا و از ته قلبش می گفت .

_خب بابا، ژاله جان هم که راضیه. شما دیگه گیرت کجاست؟

بابا نفس کوتاه و منقطع کشید و سرش را به بالش تکیه داد و چیزی نگفت:

_بابا؟

نیم نگاهی کوتاه کرد و گفت:

_گیرم شمایی. درسته که حالا هم پیشم نیستی. ولی می دونم که هستم. نزدیکتم. اگر کاری داشتی، می تونم برسم بهت .

دستش را فشردم .

_بابا خواهش...

سرش را کاملا چرخاند و نگاهم کرد .

_خواهش می کنم بابا. این به سلامتی شما مربوطه. من خوبم. تنها هم نیستم. پگاه هست.

بهر روز دایم میاد سر میزنه. جناب سرهنگ هم که بیخ گوشمه .

چیزی نگفت. ولی مشخص بود که راضی نشده است .

برخاستم و رو به ژاله گفتم:

_شما راضیش کنید .

لبخند آرام و اطمینان بخشی زد .

_فردا مرخصین بابا. بهش فکر کنید. ولی نه اینکه دوباره همون فکرها رو تکرار کنید.
اینکه من تنهام و این چیزها. با یه دید دیگه بهش فکر کنید. به اینکه هوای بهتر، باعث بشه
که بیشتر...

ادامه ندادم. می خواستم بگویم که باعث شود که بیشتر پیش من باشد. بیشتر زنده باشد.
لبخندی که زد نشان می داد، خودش بقیه حرفم را گرفته است.

_باشه بابا جان. شما برو، دانشگاه ات دیر میشه .

خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

_عصر میام باز .

با ژاله از اتاق بیرون امدیم. متفکر بودم از اینکه بابا را دست او بسپارم و به او بگویم که
حواسش به بابا باشد. ولی گاهی ادم مجبور که انجام کارهای ناخوش آیند است .

_مواظبتش باشین!

خم شد و گونه ام را بوسید و دستش را نوازش گونه روی سرم کشید. سرم را کنار نکشیدم
و تنها لبخند سردی زدم .

_هستم .

از در بیمارستان که بیرون زدم، کلاس ساعت اول را از دست داده بودم و مجبور شدم که
کلاس دوم را هم با تاخیر و عذرخواهی به سر کلاس بروم. ولی از انجایی که در ان یک
هفته بابا بیمارستان بود، همه اساتید از مشکلم با خبر شده بودند، استاد با چشم پوشی اجازه
داد که به کلاس بروم.

بعد از دانشگاه، به شرکت رفتم. وقتی که رسیدم، از واحد تهامی ها سروصدا می آمد. بحثی که به نظر می رسید، کم کم تبدیل به مشاجره می شود. یک دعوای حسابی.

کلید انداختم تا در را باز کنم که در باز شد و من در بغل پگاه افتادم. با وحشت به عقب پریدم و پگاه با خنده دستم را گرفت و مرا به داخل کشید و در را بست.

_خدا نکشتت! سخته کردم. پشت در چی کار می کردی؟

هیسی گفت و با سرش به واحد تهامی ها اشاره کرد و بعد هم از چشمی به بیرون نگاه کرد. مثل خودش اهسته پرسیدم:

_چی خبره؟

_من رسیدم، خبری نبود. بعدش کامکاران اومد و با حاج محراب بحثشون شد.

_مهیار کجاست؟ اونم هست؟

شانه اش را بالا برد.

_نه، فکر نکنم. فکر کنم فقط حاجی و کامکاران هستن.

به در تکیه دادم و پرسیدم.

_نفهمیدی بحثشون سر چیه؟

چند لحظه چیزی نگفت و به نظر می رسید که گوشه‌هایش را تیز کرده است. من هم دقیق شدم. دست بردم و در را اهسته باز کردم. پگاه با اخطار نگاهم کرد. سرم را تکان دادم و اهسته لب زدم که مواظب هستم. در را کمی باز کردم. حالا صداها بهتر شنیده می شد.

حاج محراب چیزی راجع به کراهات داشتن، می گفت. بعد یاری گفت که کراهات سر تا پای خود او دارد! او که از موقعیت اش سواستفاده کرده است. از شرف و اعتبار پدر و

مادرش... و بعد یکباره سکوت برقرار شد. سکوتی ان چنان سنگین، که من و پگاه صدای نفس هایمان را می شنیدیم. بعد صدای در آمد که به هم کوبیده شد و ما را از جا پراند. یاری از در واحد بیرون زد و آمد و مقابل اسانسور ایستاد و با بی قراری منتظر بالا آمدن اسانسور شد. ان چنان عصبی بود که صدای نفس هایش تا پشت واحد ما می آمد. هن هن کنان و پر از خشم. بدون فکر از واحد بیرون زدم. متوجه شدم که در لحظه آخر پگاه خیز برداشت تا دستم را چنگ بزند و مانع رفتنم شود. ولی نتوانست و فقط هوا را چنگ زد.

با صدای در چرخید و به من نگاه کرد. صورتش برافروخته بود. موهایش علی رغم سشواری که خورده بود، ولی اشفته بود. مثل اینکه چند بار در ان دست کشیده بود.

کتابی که آخرین بار به امانت داده بود را درآوردم و به طرفش گرفتم. چند لحظه به کتاب نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد. دستش را دراز کرد و کتاب را گرفت. اسانسور بالا آمد. سرش را به عنوان خداحافظی تکان داد و به داخل اسانسور رفت. من هم بدون تردید، پشت سرش رفتم. در آخرین لحظه متوجه شدم که در واحدمان بیشتر باز شد. احتمالا پگاه بود که می خواست از رفتن من جلوگیری کند.

چیزی نگفت و در سکوت به شماره طبقات چشم دوخت.

_من رسیدم، شما داشتن دعوا می کردید. نمی خواستم گوش بدم. ولی خب، صدا بلند بود. نه نگاهم کرد و نه چیزی گفت.

_اون روز حال من خوب نبود، شما کمک بزرگی کردید. من الان می خوام جبران کنم. فقط بهم بگین که چی کار کنم.

سرش را کمی چرخاند و نیم نگاهی کوتاه کرد و دوباره در سکوت به در اسانسور نگاه کرد. او ادم ساکتی بود و به نظر می رسید وقتی که ناراحت می شود، ساکت تر هم می شود. مثل همان روز اول که در سکوت فقط مرا نگاه کرد و به داخل رفت و در را بست.

وقتی که در اسانسور باز شد، من تقریباً از این سکوتش بلا تکلیف بودم. ولی مصمم پشت سرش رفتم. نگهبان نبود و گربه سیاهی که آن روز انقدر باعث ترس من شده بود، راحت برای خودش در سراسرای طبقه همکف مانور می داد. بیرون رفتیم. ماشین اش را کنار خیابان پارک کرده بود و حالا برگه جریمه، زیر برف پاکن اش خود نمایی می کرد. خونسرد جریمه را برداشت و نگاه کرد و در را باز کرد. با کمی تردید سوار شدم. باز هم نه چیزی گفت و نه حتی نگاه کرد. روشن کرد و راه افتاد. سریع کمر بندم را بستم و دستانم را که خیس عرق شده بود، روی پاهایم مشت کردم.

به طرف انقلاب رفت. ولی نه کتاب فروشی. در پارکینگ یک ساختمان قدیمی تجاری پارک کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد. پشت سرش پیاده شدم و بدون آنکه سوار اسانسور شویم، به طبقه اول رفتیم و وارد واحدی شدیم که تابلوی مسی رنگی بر سردرش بود. "انتشارات کتاب سبز" لگوی زیبایی داشت. یک کتاب باز سبز رنگ، که در بالای کتاب، یک قوس و قزح تشکیل شده بود.

منشی با دیدن ما از جا برخاست و سلام کرد. جوابش را داد و با دستش اشاره کرد که راحت باشد. در را باز کرد و کنار ایستاد، تا ابتدا من وارد شوم. دفترش یک اتاق دلباز و پر نور بود. پنجره بزرگی داشت که به خیابان باز می شد و پرده کرکره های چوبی نازکی داشت که حالا کنار بود و نور خوبی را به داخل تابانده بود.

یک گلدان کاج تزئینی بزرگ، گوشه اتاق بود و یک میز نه چندان بزرگ ریاست که رویش همه چیز مرتب چیده شده بود، پشت به پنجره قرار داشت. کتتش را در آورد و بیرون رفت. روی صندلی نشستم و به اطراف نگاه کردم. کتابخانه ایی که در اتاق بود، پر تا پر کتاب چیده شده بود. روی زمین هم تعداد زیادی کتاب، با عنوان رستگاری در طبقه بالای بهشت، روی هم و در دسته های صدتایی، با بند کاور شده بود.

دوباره به اتاق برگشت و در یک سینی، چای و بیسکویت پذیرایی نسترن آورد. پشت میز نشست و برای لحظه ای هر دو دستش را روی موهایش گذاشت. مثل کسی که می خواهد موهایش را مرتب کند. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش حالت غریبی داشت. برای لحظه ای از آمدن، پشیمان شدم. اما نگاهش را گرفت و به عقب تکیه داد و چایش را برداشت و سینی را بیشتر به طرفم هل داد.

چایم را برداشتم و با یک بیسکویت خوردم. نیم چرخ زدم و چند لحظه به بیرون نگاه کردم. _برای کتاب نیاوردم.

زمزمه کردم.

_مهم نیست.

باز هم سکوت کرد و به بیرون خیره شد. او به شدت کم حرف بود و من واقعا حتی اگر می خواستم هم نمی دانستم چه باید بگویم که بتوانم با او ارتباط بگیرم. کیفم می لرزید. از لحظه ای که از واحدمن بیرون زده بودم، یک بند زنگ خورده بود. می دانستم پگاه است. ولی اصلا نمی دانستم که چه باید بگویم. کاری که کرده بودم، از همان کارهایی بود که به نظرم درست بود ولی شاید نتیجه چندان خوبی نداشت.

بهروز صراحتا چند بار گفته بود که دور یاری را قلم بگیرم. چون او اصلا در باغ نیست. حالا و هر چه بیشتر او را می شناختم، متوجه می شدم که حق با بهروز است او واقعا در باغ نبود.

_همیشه دوست داشتم که دفتر یه نشر رو ببینم.

چرخید و نگاهم کرد و بی حوصله گفت:

_خب چگونه؟

چانه ام را بالا بردم .

_ با تفکراتم فرق داره .

_ تفکراتت چطور بود؟

به ان سکوت و مرتب بودن اشاره کردم و گفتم:

_ نمی دونم... یکم شلوغ تر. یکم پر هیجان تر. مثلاً همه تو رفت و امد باشن. تلفنها بیشتر

زنگ بخوره و کلاً، یکم هیجان بیشتری باشه.

گوشه دهانش بالا رفت و لبخند بی رمقی زد .

_ اون دیگه دفتر نشر نمیشه. اون دیگه می شه دفتر تحریریه روزنامه .

خندیدم.

_ هیجان رو دوست دارم .

چانه اش را بالا برد و گفت:

_ یه ادم با احساس و هیجانی مثل شما، چرا باید بره یه رشته منطقی و تحلیلی، مثل ریاضی؟

بیشتر خندیدم.

_ خیام، ریاضی دان هم بود .

یک ابرویش را بالا برد و لبخند بی حوصله دیگری زد و گفت:

_ بله. این هم حرفیه .

دوباره سکوت برقرار شد. ریسک کردم و با اشاره به دعوایشان، گفتم:

_ اقا مهیار نبودن؟

اخم کوتاهی کرد و فکش را منقبض کرد و به فنجان چایش نگاه کرد و سرش را به نشانه نفی تکان داد .

_به نظرم اقا مهیار بهترن...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. حرفم را تصحیح کردم و گفتم:

_منظورم اینکه که خوشرو ترن...

باز هم تنها نگاهم کرد. باز هم تصحیح کردم.

_من از حاج محراب می ترسم...

خندید. باز هم تک خنده ایی آرام و کوتاه. اما به شدت سرد و بی حوصله. مثل کسی که تکلیف شده که بخندد. سرش را در حالیکه تکان تکان می داد، پایین انداخت و هم زمان دستش را روی صورتش کشید و از زیر دستانش با صدای خفه ایی، گفت :

_همه از حاجی می ترسن .

_یه چیزی بگم، ناراحت نمی شین؟

دستش را برداشت و نگاهم کرد. چیزی نگفت که لابد این معنی را میداد که حرفم را ادامه بدهم .

_به نظرم شما خیلی بیشتر شبیه به حاج محراب هستین

یک ابرویش بالا رفت و چند ثانیه مرا نگاه کرد .

_الان از من هم می ترسی پس؟

خجولانه خندیدم .

_نه!

چانه اش را بالا برد .

_عجب! به قابلیت های جذبه ام شک کردم .

به سر زبانم آمد که بگویم " شما همین طوری و بدون هیچ کاری هم جذبه داری." اما
توانستم که به موقع جلوی زبانم را بگیرم .

_دانشجوها ازتون می ترسن؟

_ترس نه. اصلا نمی خوام کسی ازم بترسه. بیشتر احترامه .

صادقانه گفتم:

_شما خیلی قابل احترامین

پوزخندی زد و گفت:

_از کجا به این نتیجه رسیدی؟

_هر کی کتاب خون باشه، قابل احترامه .

لبخند آرامی زد .

_اره، با این موافقم.

چایش را تا انتها نوشید و لیوانش را روی سینی گذاشت. برای اینکه بحث سرد نشود که با
کم حرف بودن او این امکان وجود داشت، گفتم:

_چی شد که شما تدریس رو انتخاب کردین؟ علاقه داشتین؟

چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد .

_از درس دادن خوشم میاد. از پویا بودن و کار کردن با جوونها و بچه ها لذت می برم.
تدریس همیشه برام در اولیت بود. حتی زمانی که دبیرستان بودم، به هم کلاسی هام ریاضی
درس می دادم.

با تعجب پرسیدم:

_ریاضی؟

پوزخند بامزه ایی زد و گفت:

_من دیپلم ریاضی هستم. ولی خب دانشگاه انسانی شرکت کردم. یک سال نشستم و تمام
کتابهای انسانی رو خوندم و انسانی شرکت کردم.

در حالیکه نمی توانستم حیرت درون صدایم را مخفی کنم، پرسیدم :

_چرا؟

کمی چانه اش را بالا برد .

_نمی دونم... شاید به خاطر بابام. شاید هم به خاطر روحیه خودم .

_باباتون؟

نگاهی به در و دیوار دفترش انداخت و گفت:

_اینجا مال پدرم بود. بعد از فوتش، من تا جاییکه تونستم، سعی کردم تا سرپا نگه اش دارم .

لبم را گزیدم و با همدردی گفتم:

_متاسفم! فوت والدین خیلی سخته. مادرتون در قید حیات هستن؟

برای لحظه ایی صورتش غمگین شد. با ناخن انگشت اشاره اش به جان نقطه ایی روی میز افتاد، که من نمی دیدم

_نه، ایشون هم فوت شدن .

اه عمیقی کشیدم .

_متاسفم !

تنها سرش را تکان مختصری داد و بعد نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_فرین احمدی چطور از ریاضی به شرکت بازرگانی کشیده شد؟

ناگهان قلبم ایستاد. حالت سوالش دو پهلوی بود. ولی وقتی که با دقت نگاهش کردم، متوجه شدم که سوالش کاملاً بی منظور بود .

_نه. من فقط نخودی هستم تو شرکت. شرکت در اصل مال خانم شاهپوری و نامزدشونه...
اضافه کردم که :

_خانم شاهپوری دختر خاله من هم البته میشه.

مرا برانداز کرد و گفت:

_برنامه ات برای آینده ات چیه؟ تدریس؟ یا خانه داری؟

خندیدم .

_نه. حوصله تدریس ندارم. ولی خانه داری هم نه قطعاً. از کار خونه خوشم میاد. ولی اینکه فقط بخوام صرفاً یک زن خانه دار باشم، نه!

کمی صندلایش را چرخاند و کاملاً صاف پشت میز نشست و دستانش را از ارنج خم کرد و بالا آورد و مقابل دهانش بهم قلاب کرد و گفت:

_ شاید هم شرکت بتونه نظرت رو جلب کنه .

پوزخندی زدم و گفتم:

_ بعید می دونم .

کمی چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_ من به سن تو بودم، کاملاً روی اهدافم تمرکز کرده بودم. این بلاتکلیفی، بعدها برات درس ساز میشه .

با شیطنتی که بعد از فوت فرح و مامان و در این چند سال اخیر، ان را از یاد برده بودم، گفتم:

_ الان چند سالتونه؟

هر دو ابرویش را بالا برد و چند ثانیه نگاهم کرد. بعد خیلی خونسرد گفت:

_ همین رو بدون که اینقدر ازت بزرگتر هستم که به خودم این اجازه رو بدم که نصیحتت کنم .

این حالت خونسرد و بی تفاوت او و این جواب شسته و رفته و بدون هیچ لاس زدنش، این نکته را به من ثابت کرد که او با تمام مردهایی که دیده بودم، فرق داشت. با همه کلاسی هایم. حتی با استادانی که بعضی وقتها اوازه کثیف کاری هایشان در دانشگاه می پیچید و شاید اگر چه هیچ وقت این موارد به کمیته انضباطی راه پیدا نمی کرد، ولی همیشه چند نفری پیدا می شدند که حرف را دهان به دهان بپیچانند .

شبيه بارمان بود. خاص و جنتلمن. شايد در برخورد اول كمى سرد و بى تفاوت بود. به قول
پگاه يك عنق به تمام معنى، ولى شخصيت خاص و متمايزى داشت. با او نمى شد لاس زد
و شيطنت كرد. با او بايد متين مى بود و خانم .

__حتما همينطور استاد!

گوشه لبش بالا رفت و چيزى نگفت. نگاهى به ساعت كردم و برخاستم و گفتم:

__من بايد برم بيمارستان يه سر به پدرم بزنم. مرسى كه دفتر نشر رو نشونم دادين.

برخاست و به اين طرف ميز آمد .

__بيمارستان؟

سرم را تكان دادم و گفتم:

__شيميايى زمان جنگ. هر از مدتى يه بار، چند روزى كارش به بيمارستان مى كشه. به
قول خودش چينى بند زده است. مثل روز اولش نميشه .

اخم هايش در هم رفت .

__ارتشى؟ سپاهى؟

سرم را به نشانه نفى تكان دادم.

__هيچ كدوم. پزشك داوطلب .

نفس عميقى كشيدم و گفتم:

__قسمت پدر من و خانواده من هم اين بوده ديگه. خودش كه صبوره. مشكلى نداره. من
مشكل دارم .

پدرم بعد از یه بیماری سخت فوت شد. می تونم حالت رو درک کنم. این التهاب و درد، اگر همیشگی باشه، خیلی سخته .

لبخند بی حوصله ایی زدم.

فعلا که همیشگی بوده. از وقتی که چشم باز کردم همین بوده .

با اخمی متفکرانه سرش را تکان تکان داد ولی چیزی نگفت. کیفم را برداشتم و به سمت در رفت. پشت سرم امد. قبل از انکه در را باز کنم، گفت:

فردا یه سر بیا مغازه. یه عتیقه زیر خاکی دستم اومده که خودم تازه دیشب تماشاش کردم .

همان طور که دستم به دستگیره بود، چرخیدم و نگاهش کردم. احتمالا این نزدیک ترین فاصله ایی بود که با هم چشم در چشم شده بودیم. من دختر قد بلندی هستم و نیازی نیست که سرم را خیلی بالا بگیرم تا او را نگاه کنم. اما باید تجدید نظری در پوشیدن کفش پاشنه بلند میکردم. با کفش اسپورت من مجبور بودم که برای دیدنش سرم را بلند کنم. این را دوست داشتم و همیشه جز فانتزیهایم بود .

چیة؟

بچه های نیمه شب .

با حیرت گفتم:

سلیمان رشدی؟

سرش را یکبار به نشانه مثبت تکان داد .

از کجا آوردی؟...

سریع تصحیح کردم.

_اوردین؟

گوشه لبش بالا رفت .

_از استادم .

با هیجان گفتم:

_وای... این کتاب خیلی وقته دیگه تجدید چاپ نشده. اره؟

_از اواخر سال شصت دیگه تجدید چاپ نشد.

_درباره چیه؟

_موضوع جالبی داره. یه سبک خاص که تو ادبیات بهش میگن رئالیسم جادویی. درباره یه پسر که شب استقلال هند به دنیا اومده. دقیقاً نیمه شب. خب استعداد تله پاتی داره. بعد میفهمه که تمام بچه هایی که تو این تاریخ به دنیا اومدن، همشون یه جور قدرتهای منحصر به فرد دارن...

مکث کرد و لبخند خاص خودش را زد و گفت:

_بیشتر نمیگم. باید بخونی. خیلی کتاب خاصیه .

نخودی خندیدم .

_حالا یه قلب کوچیک برسونید استاد. چی میشه مگه؟

لبخندش عمیق تر شد. کمی خم شد و دستش را روی دست من گذاشت و در را باز کرد. قلبم برای لحظه ایی پایین ریخت. انقدر نزدیک بود که مژه های برگشته اش را ببینم. مژه هایی که اگر چشمانش را می بست، احتمالاً روی استخوان گونه اش سایه می انداخت. این غیر منصفانه نبود که یک مرد، این چنین مژه هایی بلندی داشته باشد؟

_برو ...

پوزخندی زد و ادامه داد:

_اگر دانشجوم بودی، همین الان میگفتم که برو حذف کن .

ریز خندیدم. چند لحظه نگاهم کرد.

_چرا؟

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

_چون می گفتم که مغایر با قوانین دانشگاه، داری با استادت رفتار می کنی.

همان طور که از در بیرون می رفتم، گفتم:

_چرا؟ خیلی غیر منصفانه است .

لبخندش کم رنگ تر شد و گفت:

_اینکه شما یه عده رو با این خنده هات از راه به در کنی، منصفانه است؟

ابروانم با حیرت بالا رفت .

_خنده های من از راه به در کننده است؟

پوزخند زد .

_برو دختر! باید بری بیمارستان. یادت رفت مثل اینکه؟

وای کوتاهی از دهانم در رفت.

_وای اره...

همان طور که به طرف در خروجی می رفتم، گفتم :

_فردا برای کتاب میام .

با دستش عدد سه را نشان داد. یعنی که ساعت سه بروم .

وقتی که در راه بیمارستان بودم. لبخندی روی لبم بود. متوجه شده بودم که احتمالاً از خنده های نخودی و ریز من خوشش می امد. پگاه همیشه می گوید که خنده های من کودکانه و بانمک و پر از شادی است. اما این موضوع هم بود که در رابطه با او، نمی شد چیزی را حدس زد. او به شدت شخصیت تودار و آرامی داشت. شناخت شخصیت کسی که عادت به پرحرفی ندارد، به شدت دشوار است. او هم کاملاً آرام و کم حرف بود. همین شناختش را مشکل می کرد .

به بیمارستان رفتم و ساعتی را با بابا گذراندم. ده دقیقه آخر بارمان هم امد و بعد هم با هم از بیمارستان بیرون زدیم. در ماشین و زمانی که او مرا به خانه می رساند، با هم راجع به بابا صحبت کردیم. مقابل خانه نگه داشت و گفت:

_فرین...

نگاهش کردم. مثل کسی بود که می خواهد چیزی را عنوان کند، ولی نمی داند چگونه .

_بله؟

نفسش را محکم بیرون داد. به هر جایی نگاه می کرد، به جز چشمان من .

_تو همیشه با بهروز صمیمی تر از من بودی...

نگاهم کرد. دهانم را باز کردم تا بگویم که این طور نیست ولی دستش را بالا آورد و گفت:

_نمی خوام تعارف کنیم. حقیقته عزیزم .

لبخند خجولانه ایی زدم. لبخند مهربانی در جوابم زد.

_من نمی گم که چرا با اون صمیمی تری. اخلاق بهروز زمین تا اسمون با من متفاوت.

ارتباط گرفتن با بهروز خیلی راحت تر از منه. خودم می دونم...

نگاهش را به خانه جناب سرهنگ داد و گفت:

_صحبت من این نیست...

نگاهش را به من داد و خیلی سریع و بدون مقدمه گفت:

_بهروز داره کاری می کنه؟

دهانم باز ماند. سریع خودم را جمع و جور کردم. شانس اوردم که هوا تاریک و روشن بود و احتمالاً بارمان متوجه صورتم که مثل انار سرخ شده بود، نشد.

_مثلا چه کاری؟

چند لحظه موشکافانه نگاهم کرد.

_تو چیزی نمی دونی؟

خودم را به کوچه علی چپ زدم.

_مثلا چی اخه؟

دوباره نگاهم کرد. پوزخندی که روی لبانش آمد، مشخص می کرد که چه در ذهنش می گذرد.

_که این طور...

باز هم خودم را به نادانی زدم و گفتم:

_متوجه منظورت نمی شم بارمان .

پوف غلیظی کرد. کمی هم اخم روی ابروانش سایه انداخت .

_با یه زنه در ارتباطه...

لبم را گزیدم. او بهروز را با هنگامه دیده است. بهروز احمق! هر چه فحش در دلم بود، به سمت بهروز روانه کردم .

_خب...

نگاه خنده داری که کرد، این معنی را داشت که دست از سیاه بازی بردارم .

_فرین جان، عزیز دلم. من شاید مثل بهروز تو رو نشناسم. ولی دیگه این قدر می دونم که بهروز اگر به من چیزی رو نگه، به تو میگه...

به میان حرفش امدم.

_این جوری نیست...

یک ابرویش بالا رفت و با لحن سردی گفت:

_چی جوری نیست؟

_من میگم که چیزی نیست. اینکه با یه زنه... خب باشه. حق طبیعیشه. خواهر من مرده.

کی می تونه بهروز رو از زن گرفتن یا معشوقه گرفتن منع کنه؟ حرف من اینه.

چند لحظه نگاهم کرد. بعد متفکرانه سرش را تکان تکان داد.

_یعنی تو فکر می کنی که بهروز به قول تو معشوقه گرفته، که این هم حق طبیعیشه؟

چیزی نگفتم. نه جواب مثبت و نه منفی. باز هم چند مرتبه دیگر، همان طور که چانه اش را بالا فرستاده بود، سرش را تکان تکان داد.

باشه، قبول...

مکث کرد و نگاه پر از دلخوری اش را به من دوخت و ادامه داد.

_اگر شما میگی، حتما همینه. منم میگم که شما درست میگی! ولی اگر او گوشه موشه ها شنیدی که جریان چیزی خارج از معشوقه و زن و دوست دختره، بهش بگو که حواسش به همه باید باشه. نه فقط خودش. یه ادم، فقط خودش نیست. از زیر بته که به عمل نیومدیم. پدر و مادر داریم، عزیز داریم. وقتی که خودمون رو تو دردرس می اندازیم، باید اون لحظه فکر کنیم که فقط ما نیستیم. عزیزانی هم داریم که نگرانمون هستن.

فقط نگاهش کردم. نمی توانستم بگویم که این گرفتاری، من را هم در گرداب خودش انداخته است. اگر می فهمید، بهروز را می کشت. بارمان شاید حس انچنان عاشقانه و به شدت رمانتیکی به من نداشت. ولی به شدت ادم مسئولیت پذیری بود. اگر می فهمید بهروز را خفه می کرد. می دانستم که شک هایی کرده است. چون خودش به ما گفت که از پرونده پزشک قانونی فرح، چیزی گم شده است. خودش مشکوک بود. پس حالا هم یک دودوتا چهارتا کردن ساده برای ادم باهوشی مثل بارمان، کار سختی نبود. شاید هنوز نتوانسته بود کل جریان را بگیرد، اما حدس هایی زده بود.

خواستم چیزی بگویم ولی متوجه شدم که اصلا حرفی ندارم که بگویم. خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و به خانه رفتم. وقتی که می خواستم دکمه های مانتویم را باز کنم. متوجه شدم که دستانم می لرزید.

فصل هشتم

قهوه ایی ریختم و دستانم سردم را روی بخار ان گرفتم و روی مبل کهنه و زهوار در رفته دفتر، نشستم و پاهایم را دراز کردم. پگاه از ان سوی میز کاملاً جدی نگاهم می کرد. دستانش را زیر چانه اش زده بود و به دقت مرا زیر نظر گرفته بود. جرعه ایی قهوه نوشیدم و بی تفاوت گفتم:

_زیگلی چیزی دراوردم تخت پیشونی ام که یه ساعته زل زدی به من .

یک دفعه منفجر شد .

_باورم نمیشه فرین...

_چی رو عزیزم؟

با اخم و چپ چپ نگاهم کرد .

_بلند شدی رفتی باهات که چی بشه؟

تنها نگاهش کردم .

_من اصلاً از خودم نمی گم. چون اگر دارم کاری می کنم، اولاً به خاطر فرحه. دوم اینکه من کلاً می خواستم یه کاری انجام بدم، که موقعیتش جور شد. من دارم خودم رو جر می دم که بگم تو با این بچگونه رفتار کردنت داری همه رو می اندازی تو دردسر. بهروز، طاهر، من. بعد هم خود خرت!

باز هم تنها نگاهش کردم. نفسش را محکم بیرون داد. برخاست و آمد و کنار من روی مبل نشست. دستم را در دست گرفت. یخ بینمان شکست و من هم سرم را روی شانه اش گذاشتم. سرش را کج کرد و روی سر من گذاشت.

_ازش خوشم میاد!

نفسش برای لحظه ایی حبس شد و بعد ان را با فشار و محکم بیرون فرستاد.

_ادم خاصی؟

_اوهوم!

چیزی نگفت.

_می دونی... یکم کم حرفه. اصلا مثل مهیار نیست. بیشتر شبیه حاج محرابه. ولی عقایدش فرق داره...

مکث کردم و سرم را بلند کردم و به هم نگاه کردیم.

_خیلی وقت نیست که می شناسیش فرین...

مکث کرد، ولی ادامه نداد. ابروانش با حالتی نگران، در هم گره خورده بود. خجولانه اعتراف کردم.

_زیاد دیدمش.

با تعجب نگاهم کرد. بعد چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد تا آرام شود و چیزی نگوید و فحشی ندهد!

_زیاد یعنی چقدر؟

شانه ام را بالا بردم.

_بیشتر برای خرید، یا امانت گرفتن کتاب بوده .

سرش را با ناراحتی تکان تکان داد و گفت:

_احتمالا تمام اون مدتی که می گفתי باید برای خرید کتاب بری انقلاب، که نبوده؟

ریز خندیدم و سرم را به نشانه مثبت بالا و پایین بردم و اهسته و با ترس اعتراف کردم که :

_یه بار هم با هم رفتیم کافی شاپ. همون شبی که دیر اومدم...

_خدا لعنتت کنه فرین!

سرش را به عقب برد و دم عمیقی گرفت. برخاست و چند قدم در هال بالا و پایین شد. بعد

یک دفعه به طرف کیف دستی اش خیز برداشت و سیگاری در آورد و آتش کرد. به کنار

پنجره رفت و در را کامل باز کرد و گفت:

_به طاهر قول دادم که دیگه نکشم. اگر بفهمه، من تو رو می کشم .

شانه ام را بالا بردم.

_به من چه؟ خودت هوس کردی، لنگ من رو نکش وسط .

با تهدید نگاهم کرد.

_معلومه که تقصیر توئه. اگر اینقدر عصبیم نمی کردی که من هوس نمی کردم .

دستم را به نشانه برو بابا تکان دادم و فغان خالی ام را به آشپزخانه بردم و از همان جا

گفتم:

_تو اگر نمی خواستی بکشی، اصلا برای چی تو کیفیت داری؟...

از این سرک کشیدم و به او که نیشش باز بود و می خندید، نگاه کردم و ادامه دادم .

_کرم از خود درخته !

چشمانش را برایم درشت کرد .

_طاهر میگه مسخره است که اون لب به این چیزها نمی زنه، ولی من می کشم .

فنجان را اب کشیدم و روی حوله کوچکی گذاشتم و بلند بلند گفتم:

_راست میگه خب...

چیزی اهسته گفت که نشنیدم. با خنده و حالتی تهدید امیز گفتم:

_بلند تر بگو!

بلند گفت:

_تو در جایگاهی نیستی که من رو تهدید کنی بچه! خودت گند عظم رو زدی !

از اشپزخانه بیرون ادم. روی مبل نشستم و کفش هایم را در اوردم و چهار زانو روی مبل چنبره زدم و دستم را زیر چانه ام زدم و به او که اخرین پک به سیگارش را با ولع خاصی می زد، نگاه کردم و گفتم:

_گاهی وقتها دلم برای خودم می سوزه. خیلی خُلم؟

اخم مهر امیزی کرد و سیگارش را به بیرون پرت کرد و امد و کنارم روی مبل نشست .

_نه فدات بشم .

بغلم کرد .

_فرین...

کمی فاصله گرفت و با دقت نگاهم کرد. بعد انگشت اشاره اش را بالا آورد و با دندان به جان گوشه های ناخن اش افتاد. عادتش را می دانستم. هر وقت که استرس چیزی را پیدا می کرد، به جان گوشه های ناخن اش می افتاد و تا آن را خون نمی انداخت، ول نمی کرد.

_چی کار می خوای بکنی؟

تنها نگاهش کردم.

_می دونی ته این جریان چیه؟

باز هم فقط نگاهش کردم. اه عمیقی کشید و گفت:

_فرض رو بر این می گیریم که احتمالات بهروز اشتباه باشه. اگر یه زمانی رابطه تون جلو بره، بعد طرف از یه جایی بفهمه که اصل جریان چی بوده، فرین می دونی چی میشه؟...

مکث کرد و با دلسوزی نگاهم کرد و ادامه داد.

_اون وقت ادم دلش باید برای اون بسوزه، نه تو. یه لحظه که خودم رو می ذارم جای اون، می بینم چقدر سخته که بفهمی کسی که بهت نزدیک شده، برای چیزی بوده.

تنها یک کلمه زمزمه کردم.

_می دونم!

_اون وقت چی کار می خوای بکنی؟ ته این رابطه چیه اصلا؟ به این فکر کردی؟ ازدواج؟ سکس؟ دوستی؟

یک بری شد و دست از جوییدن انگشت اش کشید و دستش را روی لبه مبل گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد.

_اصلا خوش بینانه فکر می کنیم که طرف بعد از مدتی میاد خواستگاری. خب چی میشه؟
مهیار و حاج محراب چی می گن؟ خودش وقتی بفهمه تو کی هستی، چی میگه؟ اصلا گیرم
که تمام احتمالات بهروز اشتباه باشه و بشه یه جوری این جریان ماست مالی و ختم به خیر
بشه. دیگه اینکه تو کی هستی و چه نسبتی با فرح داشتی رو که دیگه نمیشه ماست مالی
کرد. وقتی طرف و خانواده اش بفهمن که تو کی هستی، خب خر که نیستن، می فهمن که
برای چی اینجا اومدی. برای چی نقش بازی کردی. حتی اگر طرف مثل گاندی پاک و
ظاهر هم باشه، باز بهش برمی خوره. این دو دوزه بازی کردن، چیزی نیست که کسی بتونه
تحمل کنه. اصلا باز هم خوش بینانه به جریان نگاه می کنیم و میگیریم که بله... یاری و
خانواده اش، همه امامزاده. خوب و مثبت و بخشنده. بعد که اومدن خواستگاری، بابات
نمیگه این چه جریانی بوده؟ نمی پرسه با این پسر کجا آشنا شدی؟ استادته؟ نه. هم دانشگاهی
ته؟ نه. بعد نقش در میاد که بله... این جا و این جوری آشنا شدین. فکر کردی که جواب
بابات رو چی باید بدی؟

با بیچارگی نگاهش کردم. این ها چیزهایی بود که خودم هم در تنهایی و مخصوصا زمانهای
نظافت، به انها فکر می کردم. چیزهایی بودند که می دانستم. سوال را می دانستم. جوابی
برایش نداشتم. به همین خاطر به صورت ناخودآگاه ان را در ذهنم به عقب می راندم.

_ببین فرین... من اصلا نمی خوام ته دلت رو خالی کنم. به خاک فرح اصلا فکر خودم هم
نیستم. ولی اینها هست. هیچ جوری هم نمیشه از شرش خلاص شد.

سرم را تکان دادم، ولی چیزی نگفتم.

اهی کشید و گفت:

_تو هم با این اخلاق خاصیت از هیچ کس خورشت نیومد، حالا هم که به طرف کسی جذب
شدی، باید این ادم باشه...

مکت کرد و در حالیکه نگاهش را به ناخن اش داده بود، زیر چشمی نگاهم کرد و زمزمه کرد.

_چی میشه به بارمان جواب مثبت بدی؟

چپ چپ نگاهش کردم. با اعتراض گفت:

_مگه خودت همیشه نمی گفتی بارمان برات خاص بوده. بتت بوده. خب...

دیگر ادامه نداد .

_بارمان هنوز هم برای من خاصه. ولی بعضی خاص ها، باید همین طور خاص بمونن.

چون اگر بخوای نزدیک تر بشی، از اون خاص بودن در میان .

سرش را با تاسف تکان تکان داد و برخاست .

_چیزهایی که گفتم رو خودت می دونی، اصلا نیازی به گفتن من نبود. ولی کاملاً روش

فکر کن .

_تو می خوای به بهروز بگی؟

با اخم نگاهم کرد.

_اولا که تو هر کاری بکنی به بهروز هیچ ربطی نداره. خودش هم این رو می دونه، پس

تو هم خواهشا زیاد بزرگش نکن. من درک می کنم که تو بهروز رو مثل برادرت می

خوای. ولی اون برادرت نیست. پس نیازی نیست برای کارت بهش توضیح بدی. این روزها

مردم به برادرشون هم توضیح نمی دن ...

چند قدم به سمت کیفش رفت و دست در ان کرد و یک بسته تافی در آورد و یکی باز کرد و

خورد .

_دوما هم اینکه، نخیر مگه من مغز خر خوردم که برم به بهروز بگم.

یک تافی به طرف من پرت کرد که دستم را بالا بردم و در هوا گرفتم. تافی سوم را در آورد و همان طور که در هوا تکان تکان می داد، گفت:

_بهش فکر کن. یه مدت اصلاً نرو ببینش. این جا هم اگر دیدی بود، سعی کن دوری کنی. تا بتونی راحت تر تصمیم بگیری.

با تمسخر گفتم:

_تصمیم؟ یعنی می خوای بگی تو این جریان من اختیار تصمیم گیری هم دارم؟ اهی کشید.

_صادقانه بخوام بگم، نه...

خندیدم. به تلخی و بی حوصله.

کنارم آمد و ایستاد و دستش را روی شانه ام فشرد.

_ولی حداقل می تونی تصمیم بگیری که چطور رفتار کنی که زیاد ضایع نباشه. مخصوصاً که ما حالا حالاها با این ها کار داریم.

نگاهش نکردم و همانطور که نگاهم را به روبه رو دوخته بودم، تنها سرم را تکان تکان دادم. نگفتم که همان روز ساعت سه با او قرار داشتم. نگفتم که خیال داشتم بروم. به قول خودش، نیازی نبود که کسی چیزی از تصمیم های من بداند.

یک ساعت بعد، زمانی که من کم کم آماده می شدم تا به سر قرارم با یاری بروم و پگاه مشغول صحبت با یک شرکت بازرگانی دیگر بود که ظاهراً مهیار معرفی کرده بود، سکوت بیرون شکسته شد و سروصداهایی مشابه سروصداهای آن روز بلند شد.

پگاه همانطور که گوشی را بین شانه و گوشش نگه داشته بود و چیزی را یادداشت می کرد، با تعجب سرش را بلند کرد و به در نگاه کرد. از جا پریدم و از در نیمه باز واحد، به بیرون سرک کشیدم. در واحد تهامی ها باز بود و سروصدا ها از آن جا می آمد. آن قدر بلند که خانم سقایی منشی آقای زارع که به تازگی استخدام شده بود هم، با سروصداها بیرون آمد و با تعجب از من پرسید که چه شده است؟

هر دو نفرمان در راهرو ایستاده بودیم که یک دفعه صدای افتادن چیزی به گوش رسید و بعد صدای فریادی از واحدشان آمد. من و خانم سقایی ناخودآگاه از جا پریدیم و به داخل رفتیم. مهیار بالای سر مرد مسنی دو زانو نشسته بود و سعی می کرد او را که غش کرده بود یا همچنان چیزی،

بلند کند. حاج محراب با یک لیوان آب که نصف آن را ریخته بود، از آشپزخانه دوید. با دیدن من و خانم سقایی گفت که به اورژانس زنگ بزنیم. من به خاطر بابا یک دوره کمک های اولیه رفته بودم

و از خودش هم چیزیهایی یاد گرفته بودم. جلو دویدم و مهیار را کنار زدم. با شدت. طوری که با باسن روی زمین افتاد.

نبضش را چک کردم و شروع به احیا و سی پی آر کردم. در همان حال صدای خانم سقایی را می شنیدم که با اورژانس صحبت می کرد و توضیح می داد که یک نفر این جا هست که کمک های اولیه را بلد است، ولی آنها باید سریع تر خودشان را بفرستند.

قلب ایستاده بود و من انقدر ماساژ قلبی داده بودم که مچم به شدت درد گرفته بود. ولی نتیجه کار تقریباً رضایت بخش بود. من کار خودم را انجام داده بودم. قلب ضربان بسیار ضعیفی پیدا کرده بود و تنفس انجام می شد. ولی هنوز کاملاً بی هوش بود. پلکش را بالا کشیدم و مردمک را چک کردم.

زمانی که اورژانس رسید و او را با برانکار بردند، من روی زمین ولو شدم. به معنی واقعی کلمه ولو شدم. سرم را بین دستانم گرفتم و سعی کردم نبضی که کنار شقیقه ام می زد را آرام کنم. به همین دلیل از پزشکی متنفر بودم. به همین دلیل که مرگ و زندگی کسی در دستان بود و اگر تو لحظه ایی درنگ می کردی، دیگر خیلی خیلی دیر بود. همین استرس مزخرف. همین حس بد بعد از ان.

چشمانم می سوخت. به یاد تمام زمانهایی افتادم که بابا می افتاد و من باید تا زمان رسیدن اورژانس او را سرپا نگاه می داشتم. همیشه این حس بد بعد از جریان، خورد کننده بود. بعد از هر بار من می لرزیدم و می لرزیدم. تا ساعتها ته قلبم مثل یک حفره، خالی می شد و از ان باد سرد می امد و تمام قلبم را منجمد می کرد. درست مثل باز بودن پنجره ایی، در یک شب سرد زمستانی. این سرما تا ماه ها ادامه پیدا می کرد. این حس بد به شدت ماندگار بود.

کسی دست زیر بغلم انداخت و مرا بلند کرد. پگاه بود. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش نگران بود. او همیشه می دانست که من نسبت به احیا کردن چه حس بدی دارم. سرم را تکان تکان دادم تا نشان دهم حالم خوب است. نگاهی به جمع که به نظر مات و مبهوت می امد، انداختم. محراب مثل کسی که یک شبه صد سال پیر شده است، چند قدم ان طرف تر روی زمین ولو شده بود.

مهیار نبود که احتمالا با اورژانس رفته بود. خانم سقایی هنوز شوکه بود ولی برای محراب اب آورده بود و به زور به خوردش می داد. و کسی که اصلا توقع دیدنش را نداشتم... یاری، دست به سینه به دیوار کنار اشپزخانه تکیه داده بود و نگاهش مستقیم روی من بود.

چیزی از نگاهش خوانده نمی شد. مثل همیشه آرام و جدی. نگاهم را گرفتم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم. نمی دانم از کی انجا بود. در توالی فرنگی را بستم و روی ان نشستم. مچ دستم را ماساژ دادم و کمی این طرف و ان طرف چرخاندم. فقط می خواستم برای چند

لحظه بشینم، ولی ظاهر از زمان از دستم در رفت. چون با ضربه ایی که به در خورد از جا پریدم

_فرین...

صدای نگران پگاه بود. دوباره ضربه ایی دیگر زد. این بار محکم تر.

_فرین... در رو باز کن.

سرفه ایی کردم که نشان دهم هنوز زنده ام. برخاستم و شیر را باز کردم و الکی دستانم را شستم.

دوباره ضربه ایی به در زد.

_فرین...

این بار صدایش ان چنان ملتمسانه بود که در را کمی باز کردم. تنگ در ایستاده بود و پشت سرش

هم یاری با فاصله کمی ایستاده بود.

_خوبی؟

سعی کردم لبخند بزنم.

_اره... داشتم دستام رو می شستم.

نگاهی کرد که یعنی من میدانم، دروغ می گویی. مشت اش را به طرفم گرفت. چند تافی در کف دستش بود.

_بخور اینها رو.

رد کردم و گفتم:

_نه مرسی

چشمانش را روی هم فشرد تا احتمالاً از دستم فریاد نکشد. یاری کمی خودش را جلو کشید و با لحن جدی گفت:

_بخور... رنگت پریده.

نگاهش کردم. پگاه مشتش اش را جلو تر آورد و با حالتی بامزه و تشویق آمیز نگاهم کرد. خانم سقایی صدایش کرد و گفت که گوشی اش زنگ می خورد.

وای کوتاهی از میان لبهایش بیرون آمد و گفت، احتمالاً طاهر است که نگران شده است. از خدا خواسته در سرویس بهداشتی را دوباره بستم و چند لحظه ایی در ایینه به صورتم که مثل مرده رنگ پریده شده بود، نگاه کردم. دهانم تلخ و بدمزه شده بود. اب را در دستم مشتم کردم در دهانم گرداندم و تف کردم. وقتی که در را باز کردم، جا خوردم. او هنوز پشت در بود. دستش را جلو آورد و مشتش اش را باز کرد. تافی ها کف دستش بود.

_بخور...

او از پگاه هم گیر تر بود. ولی من واقعا حالم خوب نبود و این جور مواقع حوصله هیچ کس را نداشتم. یک ابرویش با حالت جدی و خشکی بالا رفت و گفت:

_من یه استادم. یاد گرفتم که نه گفتن رو قبول نکنم. پس بخور...

از استدلالش خنده ام گرفت و لبخند بی حوصه ایی زدم. یک تافی برداشتم و خوردم.

_برادرتون خوبن؟

منظورم حاج محراب بود که از لحظه ایی که اورژانس رفت، او هم ز هوارش در رفت و افتاد.

سرش را تکان داد.

_زنده می مونه...

با تعجب نگاهش کردم. لحن به شدت خشن و بی تفاوت بود.

_اقا مهیار با اون بنده خدا رفت؟

باز هم سرش را تکان داد.

هنوز گیج بودم. همان جا روی زمین موکت شده، نشستم.

_کی بود؟ مشتری بود؟

ننشست و بالای سرم ایستاد. با ان جین شیک و لباسهای مکش مرگ مایش، سخت می شد

باور کرد

که روی زمین بشیند. حتی زمین موکت شده.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. دست به سینه، به دیوار کنار من تکیه داده بود و نگاهش

روی من بود.

_نه...

همین یک کلمه. کسی که تا مرز مرگ رفته بود، مشتری نبود. چشمانم را تنگ کردم و نگاهش

کردم. نگاهش هم چنان آرام و جدی بود.

_ببخشید کی بود؟

باز هم تنها نگاهم کرد. با اخم گفتم:

_احتمالا یه انفارکتوس خفیف کرد. اولش بحثشون شده بود. اگر مشتری نبود، کی بود؟

باز هم تنها نگاهم کرد. نگاهش هیچ حسی نداشت. مثل اینکه من در حال گفتن مقاله ایی دربارۀ کشته

شدن سهروردی بودم و او همچنان نگاهم می کرد که ببیند ایا من مقاله ام را از جایی کش نرفته باشم.

عصبی دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما دستش را از سینه اش جدا کرد و به طرف من دراز کرد و نشان داد که می خواهد مرا از زمین بلند کند. با حیرت به دستش نگاه کردم. بعد به خودش.

دوباره به دستش و عاقبت دستم را در دستش گذاشتم. محکم گرفت و با یک حرکت بلند کرد. _ برای شما چه فرقی می کنه؟ مشتری یا کس دیگه؟

راست می گفت. برای من اگر ذهنیت منفی نسبت به خانواده او نداشته باشم، نباید تفاوتی داشته باشد.

مگر برای خانم سقایی فرقی داشت. متوجه شدم که تند رفتم. سرم را تکان دادم.

_ ترسیدم یه لحظه

پوزخندی زد و گفت:

_ که چی؟ محراب و مهیار می خواستن طرف رو بکشن؟

دستانش را در جیب شلوارش کرد و خونسرد نگاهم کرد.

_ یادم نمید قاطی کتابهایی که بهت دادم، آگاتا کریستی هم بوده باشه.

خندیدم. گوشه لبش به زحمت بالا رفت.

_ برای اینکه اروم بشی، میگم. چون حس میکنم زیاد حساسی. موضوع خانوادگی بود. یه مرافعه خانوادگی.

_ شما از کی این جا بودین؟

مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد. به جای جواب من گفت:

_ شما احیانا با یه بنده خدایی ساعت سه قرار نداشتی؟

چشمانم درشت شد. ساعت چند بود؟

_ ساعت چنده؟

خندید. دندانهای سفید و یک دست، خنده اش را جذاب تر می کرد.

_ اینقدر دیر هست که اون بنده خدا نگران شد و اومد این جا سراغت.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و نشان دادم که خجالت کشیدم. خندید.

_ مرسی! کارت خیلی خوب بود.

دستانم را برداشتم و با حیرت هر چه تمام تر نگاهش کردم.

_ حاج فتاح برای من خیلی عزیزه. خیلی عزیز. اگر نبود، معلوم نبود چی میشد.

لبخند خجولانه ای زدم.

_ من کاری نکردم. خدا کمکشون کرد.

لبانش را جلو داد و همان طور که دستانش در جیب بود، مثل پاندول ساعت، کمی به جلو و عقب تاب خورد.

_ من از وسطش رسیدم. کارت عالی بود.

نخودی و ریز خندیدم. چند ثانیه تمام صورتم را نگاه کرد و بعد لبخند خاصی زد. لبخندی که میتوان به جرات آن را محبت امیز خواند.

خانم سقایی سرکی کشید و رو به ما گفت:

_حاج اقا بهتر شدن، من باید برم. مشتری اومده...

به من نگاه کرد و گفت:

_شما هستی خانم احمدی؟ یکم هنوز خوب نیستن؟

سرم را تکان دادم.

_بله حتما...

لبخند مهربانی زد.

_خدا خیرتون بده.

به حال برگشتیم. حاج محراب هنوز هم زهوار در رفته بود. اما رنگ و رویش بهتر شده بود. پگاه نبود. سرکی به بیرون کشیدم. در راهرو ایستاده بود و با تلفن بی سیم واحد خودمان صحبت میکرد.

کمی گوش دادم. رسمی تر از آن صحبت میکرد که بشود گفت که مکالمه اش با طاهر است. چند لحظه بعد متوجه شدم که با مهیار است. از حال طرف پرسید و حال و احوال حاج محراب را به او اطلاع داد. به طرف محراب و یاری برگشتم. یاری بحثی نه چندان خاموش را با محراب که به نظر می رسید هر لحظه غش کند، دنبال می کرد.

_اگر یه بار دیگه با حاجی یکه به دو کنی، محراب به خاک مامان دیگه پشت گوشت رو دیدی، من رو هم می بینی.

محراب سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

_حاجی خودش شروع کرد.

یاری پوزخندی زد و با خشمی که تا به حال از او ندیده بودم، بلند گفت:

_حاج فتاح شروع کرد؟ حاج فتاح؟ بسه تو رو خدا محراب بسه! به کسی بگو که تو شناسه.

محراب تقریباً از جا پرید. دستش به قفسه سینه اش بود.

_بچه، فتاح عموی منه. هم خونه منه....

یاری دستش را با حرکت تندی بالا آورد. مثل کسی می خواهد سیلی بزند. اما متوجه شدم که تنها می خواست محراب را ساکت کند.

_تو هیچی حایت نیست محراب، هیچی. تو چه می فهمی هم خون چیه...

ناگهان سکوت کرد. شاید متوجه شد که زیاد صحبت کرده است. قلبم ان چنان محکم می زد که کوبش شدید اش از روی مانتو مشخص بود. حالت تهوع پیدا کرده بودم. شاید او انچنان هم که بهروز و حتی خود من، فکر می کردیم، بی اطلاع نبود.

نگاهی به من که همان جا مقابل در ایستاده بودم کرد و گفت:

_دیگه من برای اجاره هم این جا نمیام. اجاره رو بریز به حساب محک...

خیز برداشت و از کنار من رد و شد و گفت:

_بیا تا کتابت رو بدم بهت...

از کنار پگاه هم که نمی دانم از کی شاهد این بحث بود، رد شد و خداحافظی زیر لبی با او کرد و بدون آنکه منتظر اسانسور بماند، از پله ها پایین رفت.

نگاهی با پگاه ردوبدل کردم و با هم از واحد تهامی ها بیرون زدیم. پگاه زیر لبی و اهسته گفت:

_مشکوکن فرین. همه شون مشکوکن. برو یکم رو مخ این شازده. ببین چیزی از توش درمیداد
سرم را تکان دادم و کیفم را برداشتم و کاپشنم را زیر بغلم زدم و از در بیرون دویدم. پگاه
پشت سرم دوید و صدایم کرد.

_فرین...

دکمه اسانسور را زدم و چرخیدم و نگاهش کردم. اهسته گفت:

_حواست باشه.

سرم را تکان دادم و پایین رفتم. در طبقه پایین نبود. نگهبانی مقابل در نشسته بود. سلام و حال
و احوالی سریع کردم و به سوال او که اورژانس برای چه کسی آمده بود؟ سرسری جواب نمی
دانم را دادم و بیرون رفتم. یاری در ماشین نشسته بود. کمی بالاتر از شرکت. ضربه ایی به
شیشه زدم.

اشاره کرد که سوار شوم.

سوار شدم ولی چیزی نگفتم. دست برد و از صندلی پشت، کیفش را برداشت و کتاب را به من
داد.

_ممنون!

باز هم کم حرف شده بود. هنوز اخم غلیظی داشت. نمی دانستم چه کار باید بکنم. پیاده شوم یا حرف بزنم. همان طور که سردرگم بودم و خودم را با گذاشتن کتاب داخل کیفم مشغول کرده بودم، راه افتاد. کمر بندم را بستم و ترجیح دادم که سکوت کنم. به کتاب فروشی نرفتم. به دفتر نشر هم نرفتم.

مستقیم به طرف خارج شهر راندم. جاده چالوس. وقتی که در پشت ترافیک وحشتناک عصر در اتوبان تهران _ کرج افتادیم. موزیک را روشن کرد و نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_ اگر کاری داری تا دور بزنم برگردم.

لبخندی زدم و گفتم:

_ شما اصلاً نگفتین کجا میخواین برین.

چانه اش را بالا برد و نگاهی عمیق به من کرد و سرش را چند بار تکان تکان داد.

_ نگفتم؟

سرم را به نشانه مثبت پایین و بالا بردم.

_ چند وقته تنها زندگی می کنی؟

_ بعد از فوت خواهرم. یکسال تقریباً.

_ وقتی که یه مدت تنها زندگی کنی عادت می کنی که راجع به خودت، کارت، برنامه هات، آینده ات ... به کسی چیزی نگی. چون کسی نیست که چیزی بپرسه. منم خیلی وقته که به کسی چیزی نمیگم. جواب پس نمی دم. اگر دیر برم، به قول تو، کسی نگرانم نیست. اگر بخوام شام بیرون بخورم، کسی نیست که بخوام نظر اون رو هم درباره ی ساعت و زمانش بدونم...

مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد و گفت:

_گفتم شام بیرون بخوریم. یه رستوران هست اول جاده چالوس. اشناست. اگر هم کاری داری که دور

بزنم برگردم.

_شام؟

_هیچ اجباری نیست. یه تشکر بود برای کاری که کردی. گفتم که حاج فتاح برای من خیلی عزیزه.

نفس عمیقی کشیدم. تحت تاثیر چند حس مختلف بودم. دوست داشتن اینکه با او بروم. ترس از اینکه ته این رابطه و رفت و آمدها چه می شود و در نهایت اینکه این فرصتی خوب، برای دانستن و پرس و جوی بیشتر بود.

_دوست دارم بریم شام، ولی واقعا به تشکر نیازی نیست.

نیم لبخندی زد و چیزی نگفت. گوشی اش را در آورد و با کسی تماس گرفت. وقتی که شروع به صحبت کرد، متوجه شدم که با مهیار است. تا به حال طرز حرف زدن او با مهیار را ندیده بودم. به نظر می رسید که رابطه اش با مهیار، خیلی بهتر از محراب باشد. احوال پرس و جوی کرد و بعد هم قطع کرد.

_چطور بودن؟

راهنما زد و وارد ورودی جاده چالوس شد.

_ظاهرا بهتره. استیبل شده. مهیار گفت که شب نمی دارن کسی بمونه و برمی گرده خونه.

نگاهی به ساعت داشبورد کرد و گفت:

_آخر شب یه سر می رم بیمارستان، ببینم اگر شد ببینمش. اگر که نه، حالش رو بپرسم.

_خب خدا رو شکر...

چیزی نگفت و صدای موزیک را بیشتر کرد. اهنگ استاد شجریان بود.

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود.

کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد.

مقابل رستورانی که کاملاً سنتی بود، نگه داشت. تخت هایی که در حیاط و حاشیه درختها گذاشته شده بود، به خاطر سرما و بارندگی، با پلاستیک پوشانده شده بود و به نظر دنج می امد__

پیاده شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. او هم پیاده شد و کاپشن اش را از پشت صندلی برداشت و پوشید و کیف و گوشی موبایلش را هم برداشت.

_بیرون می شینی؟ یا سردته؟

نگاهی به تخت ها کردم. سرد بود، ولی به نظر جالب می امد.

_بیرون... فکر نکنم اینقدر سرد باشه. هان؟

لبخندی زد و چیزی نگفت و منتظر ماند تا من تختی را انتخاب کنم. وقتی که عاقبت مستقر شدیم و کسی برای گرفتن سفارش امد. او کباب سفارش داد و من ماهی.

_می تونم یه سوال بپرسم؟

نگاهی دقیق به من کرد و گفت:

_حاج فتاح عموی محراب و مهیاره.

از خجالت سرخ شدم. از کجا متوجه شده بود که من چه در ذهن دارم؟

_از کجا فهمیدین؟

پوزخند بامزه ایی زد .

_شناختنت زیاد سخت نیست .

_هست ... بعضی وقتها تو ذهنم یه چیزهایی میاد که درکش برای خودم هم سخته .

دست به سینه شد و به پشتی تکیه داد و گفت:

_طبیعیه! همه ما یه سری زوایای پنهان داریم. به قولی هممون سایه داریم .

_سایه؟

_نه به اون معنی لغوی سایه. به معنی نیروی شر. نیروی خیر و شر تو همه ما هست.

بعضی ها بالانس تو اونها به هم خورده. شر وزن گرفته یا خیر. بسته به همین وزن گرفتن، ادم خوب و بد معرفی میشه. بعضی ها هم کاملاً تو بالانس هستن. اونها ادمهایی هستن که اتفاقاً تعدادشون خیلی زیاد تره. ادمهای خنثی و معمولی و بی خیال. دنیا رو اب ببره، اونها رو خواب برده .

دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم .

_فلسفه بین و یانگ؟

چانه اش را بالا داد و سرش را تکان تکان داد .

_نه به اون معنی. بین و یانگ، فقط تعادله. نه خیر و شر. تعادل تو هر چیزی. نور در

برابر تاریکی. سرما در برابر گرما ...

_من از اون بالانسی ها هستم.

گوشه لبش بالا رفت و گفت:

_اگر بالانسی بودی اون جوری برای مردی که نمی شناسیش، خودت رو به اب و اتیش
نمی زدی که زنده نگهش داری...

مکث کرد و با انگشت اشاره اش به مچ دستم اشاره کرد و ادامه داد:

_درد می کنه؟ فکر کنم رفتی خونه بانداژ بشه، بهتره. اگر تونستی ببر نشون پدرت بده.
خجولانه گفتم:

_چیزی نیست.

دوباره به مچم اشاره کرد و گفت:

_پس تو بالانس نیستی!

خندیدم. بحثمان با آمدن گارسون و آوردن زیتون پرورده و سالاد و ماست و نان و سبزی،
متوقف شد. پرسید که قلیان هم بیاورد؟ جواب رد داد و بعد نگاه پرسانش را به من داد. با
خنده سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

ظرف ماست و سالاد و زیتون را بیشتر به طرف من هل داد.

_چی تو ذهنت می گذشت، وقتی که اورژانس اومد و حاج فتاح رو برد؟

دست از خوردن کشیدم و نگاهش کردم. موهایش به خاطر رطوبت بالایی که در منطقه بود،
کمی مجعد شده بود. حلقه حلقه و تاب دار، روی پیشانی اش ریخته بود و صورتش را
پسرانه و تخس کرده بود. زمزمه کردم:

_چیزی تو ذهنم نبود.

لبانش را به طور فریبنده ای جلو داد و چند لحظه عمیق و دقیق نگاهم کرد.

_نبود؟

تنها نگاهش کردم .

_رنگت جوری پریده بود که فکر کردم خودت هم غش می کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_همیشه بعد از این اتفاقها این جوری می شم...

مکت کردم و نگاهش کردم. نگاهش کاملاً جدی بود .

_من برای این جور کارها ساخته نشدم. من می ترسم...

ادامه ندادم. نیازی نبود به او بگویم که من از تنهایی هم می ترسم. تمام عمر از تنهایی می ترسیدم و عاقبت دچارش شده بودم. من ترسهای زیادی داشتم. انقدر که شمارش از دستم در رفته بود. دست به سینه شد و به پشتی تکیه داد و جدی پرسید:

_از چی می ترسی؟

دستانم را روی صورتم گذاشتم و چشمانم را خاراند. نگاهش دور تا دور صورتم را کاوید .

_وقتی یه زن بدون هیچ ارایشی از در خونه بیرون می زنه، یعنی قویه. یعنی اونقدر به خودش اطمینان داره که بدون ارایش میاد بیرون .

از استدلالش به شدت خنده ام گرفت .

_واقعا؟

تک خنده ایی کرد و سرش را تکان داد .

_یه بار یه دختری سر کلاسم، نوک مدادش پرید و رفت تو چشمش. داشت کور میشد ولی

می ترسید به چشمش دست بزنه، ارایشش بهم بخوره .

به صورتم اشاره کرد و گفت:

_یه زن قوی، زنی که به خودش اطمینان داشته باشه. تو به نظرم قوی هستی. تنهایی، ولی داری خوب زندگی می کنی. از بین تمام کارهایی که ادمها برای از یاد رفتن غم هاشون می کنن، تو کتاب خوندن رو انتخاب کردی. وقتی که کسی به کمکت نیاز داره، کمکش می کنی. حتی اگر ترسیده باشی...

مکت کرد و دیگر ادامه نداد. به ساعتش نگاه کرد و بعد از میان پلاستیک کدری که دورتا دور میز کشیده شده بود، به بیرون خیره شد.

_شما هم از چیزی می ترسین؟

نگاهش را به من داد. چند لحظه جدی و آرام نگاهم کرد.

_همه از یه چیزی می ترسن. منم ترسهای خودم رو دارم.

_اونها چیه؟

پوزخندی زد و گفت:

_به چی فکر می کردی؟

مثل خودش به پشتی تکیه دادم و گفتم:

_ترس اینکه اگر بمیره. اگر من نتونم کاری براش بکنم. ترس اینکه، تا مدتها این لحظه ها یادم نمیره....

مکت کردم و خم شدم و دستمالی از جعبه روی فرش، بیرون کشیدم و بینی ام را گرفتم و ادامه دادم.

_هوف... خیلی زیاده. من از مردن می ترسم. از مردن خودم و اطرافیانم. از زندگی تو تنهایی، بیشتر می ترسم. هیچ وقت به بابام نگفتم که چقدر از تنهایی متنفرم. چون میدونم این جوری عذاب وجدان می گیره که ازدواج مجدد کرده .

چند دقیقه همان طور آرام و جدی نگاهم کرد. این گونه مواقع فهمیدن اینکه چه در ذهنش می گذرد، دشوار بود .

_چرا ازدواج نمی کنی؟ خواستگار داری؟

چشمانم گرد شد و خنده ام گرفت. او واقعا عجیب بود. رک و جدی. آرام و کم حرف، ولی کاملا مسئولیت پذیر و عاقل.

_هیچ کس نباید یه همچین سوالی از یه دختر بپرسه!

پوزخند زد .

_الان خجالت کشیدی؟

با این حرفش سرخ شدم. لبخندش گشاده تر شد و با خنده سرش را تکان تکان داد و ظرف سالادش را برداشت و کمی نمک زد .

_نه، خجالت، نه. ولی خب پرسیدن این سوال از یه دختر درسته؟

شیشه سس را روی سالادش خالی کرد و گفت:

_چرا نباید باشه؟ تابوها رو ما خودمون تعیین می کنیم. خودمون تعیین می کنیم درباره چی باید حرف زد و چی درگوشی عنوان بشه، بهتره .

_شما خیال ازدواج دارید؟

چند لحظه در آرامش، سالادش را خورد و در همان حال نگاهش را از روی من برنداشت.
دستمالی برداشت و دهانش را پاک کرد و گفت:

_ الان داری ازم خواستگاری می کنی؟

خندیدم. اما کاملاً جدی بود. حتی یک لبخند کوچک هم نزد و گفت:

_ خیال ازدواج هم دارم. اره... ولی اولش گاماس گاماس جلو می رم. ادم خواستگاری سنتی نیستم. شناخت می خوام. من ادمی هستم که درک و تحمل کردنم، سخته. باید طرفم رو اونقدر بشناسم که بدونم می تونه با اخلاقیهای بد من کنار بیاد .

زمزمه کردم:

_ فقط اون باید کنار بیاد؟

چشمانش خندان شد ولی لبانش آرام و محکم به هم دوخته شده بود .

_ نه منم ادمی هستم که کنار اومدنم با همه چی خیلی سخت نیست. فقط دو تا چیز هست که نمی تونم باهاش کنار بیام. خیانت و دروغ!

قلبم ان چنان پایین ریخت که برای لحظه ایی حس کردم، غش خواهم کرد. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_ پس خیال ازدواج دارید؟

موشکافانه و دقیق نگاهم می کرد. به بهانه برداشتن نان و ماست خم شدم .

_ قطعاً!

تکه ایی نان کندم و مشغول شدم. در حالیکه هنوز قلبم یک خط در میان می زد، گفتم:

_ منم بالاخره ازدواج می کنم .

_ازدواج سنتی؟

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

_پسر عموم خواستگارم بود. ولی جواب رد دادم. پس خواستگاری سنتی، احتمالا نه...

غذا را آوردند و سکوتی چند لحظه ایی ایجاد شد.

_چرا به خواستگاری پسر عمو جواب رد دادی؟

لیموی خارکی بزرگی که کنار ماهی بود را برداشتم و به زحمت روی ماهی ام چلاندم و دستانم را با دستمال پاک کردم و گفتم:

_پزشک ارتشه. نمی تونستم یکی مثل بابام رو تحمل کنم. نمی تونستم همه اش تو هول و تکون و نگرانی باشم.

اخم دلپذیری میان ابروانش نشست و تنها سرش را تکان داد.

_که این طور!

سرم را تکان دادم و تکیه ایی ماهی خوردم. عالی بود. سس همراه با گشنیز خورد شده ایی که روی آن ریخته شده بود، طعم بی نظیری به آن داده بود.

_نگفتین شما از چی می ترسید؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چند لحظه سکوت کرد. به نظر می رسید که فکر می کند.

_چیز خاصی نیست.

معتراضانه گفتم:

_گفتین شما هم ترسهای خودتون رو دارید.

گوشه لبش بالا رفت.

_خب من ادم رندی هستم. فقط حرف می کشم. حرف نمی زنم.

به حالت قهر سرم را به طرفی چرخاندم. صدای خنده اش بلند شد.

_منصفانه نیست.

نگاهش کردم. لبخند ملایمی روی لبش بود.

_اره می دونم.

برایش اخم کردم. گفت:

_شاید یه زمان دیگه درباره اش صحبت کنیم.

_کی؟

یک ابرویش را بالا برد و خونسرد گفت:

_زمانش رو من تعیین می کنم.

با حیرت نگاهش کردم. قطعاً کمی زورگو هم بود. اه عمیقی کشیدم و گفتم:

_یعنی قراره باز هم شام بخوریم؟

پوزخند رندانه ای زد.

_این رو دیگه شما تعیین می کنی!

ابروانم را بالا بردم و با تعجب ساختگی گفتم:

_عجب! پس منم قدرت انتخاب دارم؟

یک ابرویش را بالا برد و خونسرد گفت:

_شک نکن! فقط کافیه بگی نه!

زمزمه کردم.

_بگم نه؟

سرش را یک مرتبه بالا و پایین برد. ولی چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد.

_اگر بگم نه، چی میشه؟

چانه اش را بالا برد و خونسرد گفت:

_هیچی. منم میگم خداحافظ. دیگه هم همدیگه رو نمی بینیم.

_تو شرکت؟

پوزخند تلخی زد و گفت:

_چیزی که به محراب گفتم، از سر ناراحتی نبود. من وقتی عصبی می شم، خیلی از کوره

درمیرم. ولی هیچ وقت اون قدر عصبی نمیشم که چشمم رو روی همه چیز ببندم. اگر

حرفی می زنم، حرف اول و اخرمه. من دیگه پام رو تو اون شرکت نمی دارم.

_یک دنده هستین!

سرش را تکان تکان داد و جدی و بدون ناراحتی گفت:

_اره متأسفانه!

_شرکت مال شماست؟

کمی نوشابه نوشید و گفت:

_مال پدری منه. در اجاره برادرهامه.

سعی کردم زیاد نشان ندهم که کنجکاوی می کنم.

_پس فقط ملک مال شماست؟ تو شرکت شراکت نداری؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_نه من فقط مالکم. حالا دیگه همون اجاره بها رو هم نمی خوام.

_نه من فقط مالکم. حالا دیگه همون اجاره بها رو هم نمی خوام.

_چرا؟

مبهم نگاهم کرد.

_چی چرا؟

با خونسردی ظاهری گفتم:

_چرا اجاره رو بخشیدین به محک؟

کمی اخم کرد و چند لحظه سکوت کرد.

_خب من با یه سری سیاست های کاری محراب موافق نیستم. شاید علتش اینه. دنبال یه

بهانه بودم که بگنم. خب... جور شد.

قلبم پایین ریخت.

_سیاست کاری؟ چه سیاست کاری؟

دوباره سکوت کرد.

_نیازی نمی بینم که برای شما توضیح بدهم.

او زیادی رک بود. حس کردم که رنگ از صورتم پرید. صورتم را کاوید و اخم هایش کمی باز شد.

_شاید تو شام های بعدی بیشتر حرف بزنیم.

لحن اش کمی دلجویانه شد. کسی اهنک گل یخ را در داخل رستوران گذاشت که صدای ملایم اش تا بیرون هم آمد. چند لحظه سکوت بینمان ایجاد شد. نمی توانستم بیشتر پرس و جو کنم. حتی به بهانه اینکه ما با آنها کار می کنیم. که در حقیقت این طور نبود. آنها فقط یک مشتری برای ما جور کرده بودند و این بهانه مناسبی نبود که بشود با آن کسی را بازخواست کرد. بنابراین سعی کردم تا دوباره بحث را به منطقه بی خطر قبل، برگردانم.

_می تونم پیام ازتون کتاب بگیرم؟

جوابم را نداد و به گارسون که برای جمع کردن ظرف ها آمده بود، سفارش چای داد.

_برای چی؟

نفسم را محکم بیرون دادم و به شوخی گفتم:

_برای اینکه سر از سیاستهای کاری حاج محراب دربیارم!

گوشه لبش بالا رفت و باز هم برای چند دقیقه فقط نگاهم کرد.

_بهت کتاب می دم، ولی نه برای سیاست کاری.

_پس برای چی؟

دست به سینه شد و این بار، مدت طولانی تری نگاهم کرد. بعد خیلی جدی و آرام گفت:

_حالا بیا، دلایلش جور میشه.

ریز خندیدم.

_یعنی دلیل هم جز همون ناگفته هاست؟

گوشه لبش بالا رفت و استکان کمر باریک چایی را که گارسون آورد، به دستم داد و گفت:

_تو براش یه دلیل جور کن...

مکت کرد و دستش را به حالتی دورانی تکان داد و با لحنی تشویق آمیز گفت:

_بگو... می خوام ببینم تخیل و ابتکارت در چه حده

با حیرت چشمانم را برایش درشت کردم. خنده ایی سرفه مانند کرد و دستش را به نشانه ادامه دادن، تکان تکان داد. لبانم را جلو دادم و نگاهش کردم. نگاهی به سرتا پایش.

_خودشیفتگی ندارید؟

لبخندش گشاده تر شد و سرش را به نشانه نفی تکان داد. چانه ام را بالا بردم و نشان دادم که مشغول فکر کردن هستم.

_از سرکار گذاشتن خوستون میاد؟

باز هم سرش را به نشانه نفی تکان داد و اخمی ساختگی کرد.

_از لاس زدن خوستون میاد؟

سرش را به نشانه تقریبا، به این طرف و آن طرف تکان داد. خندیدم.

_خب بفرما... این هم یه دلیل!

دستانش را از دو طرف باز کرد و روی لبه پستی گذاشت.

_تبریک می گم!

ریز خندیدم.

_ برای چی؟ برای اینکه ابتکار به خرج دادم؟

پوزخند زد و گفت:

_ نه برای اینکه فهمیدی من یه لاس زن حرفه ایی هستم .

بلند بلند خندیدم. با شیطننت و بدجنسی گفتم:

_ الان وظیفه انسانی من حکم می کنه که برم و به کمیته انضباطی دانشگاه خبر بدم. نه؟

لبخند زنان سرش را تکان تکان داد و چایش را نوشید .

_ می خوای همین الان سر راه ببرمت اونجا؟

_ اگر خبر بدم، دیگه از کتاب خبری نیست؟

یک ابرویش را بالا برد و با دست، جعد موهای مهار ناپذیرش را به بالا داد که باز هم دوباره روی پیشانی اش ریخت .

_ شک نکن !

چینی به بینی ام دادم و متفکرانه گفتم:

_ نه پس، ترجیح می دم که به وظیفه انسانی ام عمل نکنم !

گوشه لبش بالا رفت .

_ تصمیم به جایی بود دختر خانم!

چایمان تمام شده بود و دیگر بهانه ایی برای نشستن نبود. برخاست و من هم برخاستم.

دوست داشتم کمی قدم بزنم. اشاره ایی به درختها که در پشت رستوران متراکم تر بود، کردم و گفتم:

_میشه قدم زد؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دستانم را در جیب کاپشنم کردم و کلاه کاپشنم را روی سرم کشیدم .

_هنوز هم می تونم جواب اون سوالتون رو بدم؟

_هوم؟ کدوم سوال؟

سرم را چرخاندم و از میان خز کلاه که کمی جلوی دیدم را گرفته بود، او را نگاه کردم .

_اینکه دوست دارم این شام ها تکرار بشه، یا نه؟ گفتین که من قدرت انتخاب دارم.

چیزی نگفت که احتمالا همان معنی اینکه بگویم را می داد .

_دوست دارم که تکرار بشه .

دست دراز کرد و خز کلاه را از روی صورتم کنار زد. خواسته یا ناخواسته، دستش به گوشه گونه ام کشیده شد .

_باز هم تصمیم به جایی بود دختر خانم!

خندیدیم. او هم لبخند زد. قدم زنان به حاشیه درختان رسیدیم. دو سایه که با فاصله از ما بودند، به سرعت از هم جدا شدند و بعد صدای پیچ پچ آمد و کمی بعد، وقتی که ما از کنارشان رد شدیم، آنها را دیدیم. دختر و پسری که شاید به زحمت، پانزده یا شانزده ساله به نظر می رسیدند. یاری سرش را با تاسف تکان تکان داد و پوفی کشید.

_چیه؟

بعد هم ناخودآگاه بیشتر به آنها نگاه کردم که باعث شد پایم به سنگی گیر کند و سکندری بخورم. گوشه بازویم را نگه داشت، تا زمین نخورم .

_ نمی دونم پدر و مادر یه نوجون نباید بپرسه، کجا میره و کجا میاد؟

نگاهش کردم. اخم داشت و به نظر عصبی می رسید .

_ احتمالا به خانواده هاشون می گن که با دوستاشون هستن .

_ این نباید یه جواب قانع کننده، برای یه پدر و مادر باشه .

_ اگر دختر دار بشین، چه جوابی برای شما قانع کننده است؟

گوشه بازویم را رها کرد و دستانش را در جیبش کرد و به مقابل پاهایش چشم دوخت و گفت:

_ پسر و دختر نداره. خطر برای همه هست. فکر می کنی یه پسر چون پسره، باید هر کاری که دلش خواست بکنه؟

_ خب سوالم رو عوض می کنم. جواب قانع کننده برای شما چیه؟ چه دختر، چه پسرتون؟
چانه اش را بالا داد و متفکرانه گفت:

_ دوران بلوغ رو هممون تجربه کردیم. هورمونها ادم رو بیچاره می کنه. جذب شدن به طرف جنس مخالف، اجتناب ناپذیر میشه. ولی باید کنترل بشه...

مکت کرد و اشاره کرد که دور بزنیم و به سمت ماشین برگردیم .

_ چه ایرادی داره که یه نوجون اینقدر با خانواده اش دوست باشه که بگه با جنس مخالف دوسته. ولی یه دوستی تو چهار چوب قانون. قانونی که خانواده ها تعیین کنن...

نگاهم کرد و جدی گفت:

_ چیزی که یواشکی باشه، اخرش یه گندی توش درمیاد...

به انها كه دوباره به ميان درختها برمی گشتند، اشاره كرد و گفت:

_این مدل رفت و آمدها، خیلی خطرناکه .

واقع بینانه گفتم:

_ما هم بدون اطلاع خانواده بیرون اومدیم

نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت:

_من كه دیگه سنی از طغیان هورمونیم گذشته. شما رو نمی دونم !

خندیدم و گفتم:

_اگر من شما رو گول بزنم و از راه بدر كنم، چی؟

یک ابرویش را بالا برد و با پوزخندی گفت:

_نیازی به گول زدن نیست. من لاس زن شماره یکم. یادت رفت؟

روی پیشانی ام زدم و با شیطننت گفتم:

_آخ اره! پس شما من رو گول می زنید و از راه به در می کنید.

نیشخند زد ولی لحنش كاملا جدی بود .

_فرض رو بر این می گیریم كه من به شما میگم، بیا با من خونه. شما چه عكس العملی

نشون می دی؟

خندیدم و گفتم:

_یه كف گرگی می زنم به ...

مكث كردم و با لكنت گفتم:

_چه می دونم... تو سرتون

نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و خندید. از همان خنده های خاصش. خنده هایش را دوست داشتم.

_کف گرگی؟

سرم را تکان دادم. قفل ماشین را باز کرد و هم چنان که کاپشن اش را در می آورد تا سوار بشود، گفت:

_باریکلا !

سوار شدم و گفتم:

_اینکه شما به من پیشنهاد منافی عفت بدین، اشکال نداره؟ ولی این دو تا بیچاره اشکال داشتن؟

بخاری را روشن کرد روی من تنظیم کرد و بعد نگاهی به خودش در آینه انداخت و دستی درون موهایش کشید.

_چی می تونه جلوی ارتباط دو تا ادم بزرگسال رو بگیره؟ اسمش روشه. بزرگسال. شما می تونی بگی نه. می تونی به قول خودت کف گرگی بزنی. می تونی هم جواب مثبت بدی...

مکت کرد و به انگشت اشاره اش به شقیقه اش زد و گفت:

_شما هیجانی تصمیم نمی گیری. موضوع رو سبک و سنگین می کنی و بعد تصمیم می گیری. نه تحت تاثیر هورمون هات و شور و هیجان نوجونی.

راهنما زد و وارد جاده اصلی شد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

_پس جوابت کف گرگيه؟

خنديدم. نيم نگاهي به من کرد ولي چيزي نگفت. همان طور که به جاده چشم دوخته بود و برای اينکه بحث سرد نشود، گفتم:

_شام خيلي عالي بود. ممنون!

نگاه مختصري کرد و گفت:

_من زياد اهل مهموني و رفت و آمد نيستم. ولي مهمون مهم که دارم، ميآرمش اين جا. شايد خيلي جاي شيكي نباشه، ولي غذاش عاليه.

با لحن بامزه ابي گفتم:

_اوه... من مهمون مهمي بودم؟

مشخص بود که جلوي خنده اش را گرفته است. چانه اش مي لرزيد.

_اره، خيلي مهم...

نگاهم کرد ولي صورتش آرام و جدی بود. او کسی بود که می توانست خيلي خوددار باشد. خوددار و خودنگه دار. تلفنم زنگ خورد. بهروز بود. گوشی را برداشتم.

_سلام...

_سلام فرين جان. خونه نيستی؟

_نه بيرونم.

نگاهي به ساعت کردم. تازه نه بود.

_چطور مگه؟

_گفتم یه سر پیام ببینمت. پگاه می گفت که امروز اتفاقهایی افتاده انگار، اره؟

_او هوم!

بهروز مکث کرد و گفت:

_نمی تونی صحبت کنی؟

_نه...

_رسیدی خونه زنگ بزن. من همون ورا هستم. شاید هم اومدم پیش سرهنگ.

لبم را گزیدم و گفتم:

_باشه.

_مواظب خودت باش!

_مرسی. تو هم.

خدا حافظی کردم و گوشی را قطع کردم. چشمانم را روی هم فشردم. کاملاً مشخص بود که پگاه چیزی درباره بودن من با یاری، به بهروز نگفته است. باید او را راضی می کردم که مرا به خانه نبرد. باید جایی دیگر پیاده می شدم. وقتی که در اتوبان افتادیم، من تمام راه ها را در ذهنم امتحان می کردم، تا عنوان کنم که مرا جایی پیاده کند. هر چند مطمئن بودم که یاری ادم اینکه دختری را گوشه خیابان پیاده کند، نیست. ولی باید کاری می کردم.

_اقای کامکاران؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_بله؟

_ممنون می شم من رو خونه دختر خاله ام برسونید .

سرش را تکان داد و گفت:

_مشکلی نیست. ادرس بده .

ادرس پگاه را دادم. می توانستم از انجا تاکسی بگیرم و به خانه برگردم. راهم دور می شد، ولی چاره ایی نبود. به پگاه پیامک دادم. ولی جواب نداد. زنگ زدم. ولی گوشی را برنداشت. احتمالاً متوجه شد که مشکلی پیش آمده است .

_مشکلی پیش اومده؟

لعنتی فرستادم و تصمیم گرفتم تا حدی راستش را بگویم .

_پسر عموم گفت که داره میاد پیشم. نمی خوام...

ادامه ندادم. چیزی نگفت. حتی نگاه هم نکرد .

_نمی خوای ما رو با هم ببینه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

_خواستگاره؟

خندیدم .

_نه. برادرش...

اخمی روی ابروانش نشست .

_برادرش رو دوست داری؟

بیشتر خندیدم. کاملاً سوتفاهم شد .

_وای نه... اون برای من هیچی بیشتر از یه برادر نیست .

چند مرتبه سرش را تکان داد. ولی چیزی نگفت .

_کجا پیاده ات کنم؟

_می خواستم برم خونه پگاه تاکسی بگیرم. ولی اون هم جواب نمی ده .

یک دفعه راهنما زد و پیچید. جوری که صدای جیر لاستیک بلند شد و من به سمتش تاب خوردم .

_می ریم خونه من. از اونجا برات تاکسی می گیرم. ممکنه خانم شاهپوری منزل نباشه. این طوری پشت در می مونی .

گوشی ام را تکان دادم و گفتم:

_مرسی. نیازی نیست. اسنپ می گیرم .

چیزی نگفت. به راهش ادامه داد. راستی راستی داشت به طرف خانه اش می رفت! مقابل یک خانه در از حیاط، که در کناریش مثل خودش در از حیاط بود و در کناری، یک آپارتمان لوکس و شیک بود، نگاه داشت. خاموش نکرد .

_ماشین ات رو بگیر. این جا نزدیک تر از خونه دختر خاله اته .

حق داشت. در حقیقت فقط سه خیابان با خانه من فاصله داشت. با لحن ذوق زده و متعجبی گفتم:

_وای اره، همسایه ایم...

نیشم باز شد و با خنده گفتم:

_آقوی همساده!

دستش را روی صورتش کشید و خندید و سرش را تکان تکان داد.

_ تاکسی ات رو بگیر دختر جون!

با آمدن ماشین، همراه من پیاده شد. خم شد و راننده را نگاه کرد و سلام کرد. بعد در را برای من باز کرد و در حالیکه من سوار می شدم، گفت:

_ رسیدی زنگ بزن .

ریز خندیدم و اهسته و پیچ پیچ کنان گفتم:

_ شماره تون رو ندارم!

در تاریک و روشن ماشین، به صورتم خیره شد. اما با حالتی بی تفاوت گفت:

_ نداری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. دستانش را از ساعد روی پنجره پایین داده شده گذاشت و اشاره ای به گوشی درون دستم کرد و گفت:

_ بزن...

شماره را گفت و من سیو کردم. با نام استاد کامکاران. گوشی را بالا بردم و نشانش دادم. لبخند کجی زد و گفت:

_ من چی باید سیو کنم؟

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

_ فرین؟

چانه اش را بالا برد و تمام صورتم را کلوید. بعد کمرش را راست کرد و از ماشین فاصله گرفت. نگاهم کرد و دستش را بالا آورد و تکان داد و بعد، اشاره ایی کرد تا ماشین حرکت کند.

سر پیچ کوچه، چرخیدم و به عقب نگاه کردم. هنوز انجا ایستاده بود. دست در جیب و متفکر. وقتی که به خانه رسیدم. مثل کسی بودم که ساعت زیادی در خواب بوده است. گیج بودم. ولی خسته نبودم. تازه کلید انداخته بودم که در خانه سرهنگ باز شد و بهروز بیرون آمد. با هم به خانه رفتیم.

__چه خبر؟

__سلامتی.

کفش هایم را در آوردم و چراغ هال را روشن کردم و نفس راحتی کشیدم. با چشمانم گوشه و کنار خانه را نگاه کردم.

__پگاه می گفت امروز اوضاع قاراشمیش شد، اره؟

سرم را تکان دادم و شالم را باز کردم و مانند ام را در آوردم و روی زمین، کنار شوفاز، چهار زانو نشستم و انگشتانم را میان موهایم سُر دادم و پوست سرم را ماساژ دادم و گفتم:

__اره. افتضاح!

به اشپزخانه رفت و لحظه ایی بعد صدای فندک گاز آمد.

__چی شد؟

آمد و کنار من روی زمین ولو شد. علی رغم خستگی صورتش، بسیار خوش تیپ کرده بود. احتمالاً با هنگامه بوده است. سعی کردم افکار بودن انها با هم را، در ذهنم پس بزنم.

_هیچی ما تو واحد خودمون بودیم که یه دفعه سروصدا و بحث شد و بعد هم صدای تالاب اومد. من و خانم سقایی منشی زارع که رفتیم تو واحد تهامی ها، دیدیم که یکی غش کرده. من احیاش کردم. سخته کرده بود و قلبش ایستاده بود. بعد هم اورژانس اومد و بردش. کامکاران هم اون جا بود. بعد با محراب دعواش شد و گفت که اگر یه بار دیگه با حاج فتاح بد حرف بزنی، دیگه نه اون و نه محراب. بعد هم محراب گفت که بچه، حاج فتاح عموی منه...

متفکرانه به من نگاه می کرد .

_پس این طور ...

سرم را تکان دادم و خمیازه کشیدم و با صدای سوت کتری برخاستم تا چای دم کنم. برخاست و با من به آشپزخانه آمد .

_یه تحقیقی می کنم ببینم این حاج فتاح چی کاره است. البته به جز اینکه عموی اینهاست. چی باعث شده که اینطوری بحث کنن. دیگه چی؟

_همین!

قوری را روی گاز و شعله پخش کن گذاشتم و دست به سینه به کانتر تکیه دادم و نگاهش کردم. کاملاً در فکر بود .

_مهیار چی می گفت؟

_مهیار با طرف رفت بیمارستان .

_که این طور!

_چیزی از مهیار دستت نیومد؟

اه عمیقی کشید و گفت:

_نه. هنگامه خیلی بهش نزدیکه. فقط همین رو می دونم. خیلی هم براش دل می سوزونه.
ولی یه چیزی هست. مطمئنم.

از کابینت فنجان و قندان پولکی را در اوردم و چای ریختم.

_عمو چگونه؟

_امروز مرخص شد. من با ماشین خودش بردم و گذاشتمشون خونه، بعد هم پیاده رفتم
شرکت. فردا یه سر باید بهش بزنم.

چایش را جلوش گذاشتم و کنارش پشت میز آشپزخانه نشستم و گفتم:

_دیروز عصر که رفتم بیمارستان یه سر بهش بزنم، با بارمان برگشتم خونه. از جریان تو
و هنگامه با خبر شده بود.

سرش شلاقی بالا امد و نگاهم کرد.

_تو رو خدا؟ چی گفت؟

_هیچی، گفت بهت بگم که فقط خودت تنها نیستی. از زیر بته به عمل نیومدی. کسی هست
که نگرانت باشه...

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

_من بهش گفتم که تو اگر بخوای تو رابطه با زن یا دختری بری، ازادی. ولی جوری
برخورد کرد که مطمئنم می دونست که جریان، چیزی خارج از یه رابطه ساده است. نمی
دونم تا چه حد می دونه، ولی می دونه.

دستانش را از ارنج خم کرد و سرش را پایین آورد و موهایش را چنگ زد و شانه کرد.

_هر دم از این باغ بری می رسد. کجا من رو دیده؟
خندیدم.

_سوتی دادی برادر من!

پوزخند بی حوصله ایی زد.

_اره ظاهرا. وقتی که نمی خوای، همه ادم و عالم می بیننت.

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم.

_سه شنبه دیگه که هستی؟

برخاستم و فنجان چایم را در سینک گذاشتم و همان طور که از اشپزخانه خارج می شدم،
گفتم:

_اره حتما...

از اشپزخانه بیرون امد و کاپشنش را از روی مبل برداشت و به دور خودش چرخید تا
سوییچش را پیدا کند. گفتم:

_نمی مونی؟

سرش را تکان داد و گفت:

_نه باید برم. فقط فرین...

خم شد و سوییچش را از روی میز برداشت و گفت:

_حواست باشه ببین می تونی بفهمی این فتاح چی کاره است و اختلافش با این تهامی ها سر
چییه؟ فقط بحث خانوادگی بوده یا چیز بیشتری؟

دهانم را باز کردم که بگویم یاری گفته است که به خاطر سیاست های کاری محراب، دیگر حاضر به دریافت اجاره بهایش نیست. اما به سرعت دهانم را بستم و به جای آن، گفتم:

__باشه. تو هم ببین می تونی از زیر زبون هنگامه بکشی که جریان مهیار چیه؟

به طرف در رفت. به دنبالش رفتم و درحالیکه او کفش هایش را می پوشید، گفتم:

__راستی عمو چیزی لازم نداره برای تولدش؟

کمرش را صاف کرد و با خنده گفت:

__چرا. تو فکر کت و شلواره. می خواستم براش پارچه بگیرم ولی اگر می خوای تو بگیر.

من می دم بدوزن .

خندیدم و گفتم:

__خدا خیرت بده. هیچی سخت تر از هدیه خریدن برای یه مرد نیست .

با خنده خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش به تمیز کاری شبانه ام پرداختم و بعد مسواک زدم و با کتاب بچه های نیمه شب، به رختخواب رفتم. تازه آن موقع بود که یادم آمد با یاری تماس نگرفته ام. برای اینکه مزاحمش نشوم، تنها پیامکی دادم و گفتم که به سلامت رسیده ام و از شب خوب و شام عالی اش تشکر کردم. جوابش تنها یک خواهش می کنم خشک و خالی بود .

فضای خانه سرد شده بود. مثل یخچال. ولی من خیس عرق بودم. خواب دیده بودم. ولی این دلیل بیدار شدنم نبود. با صدای شروشر اب بیدار شده بودم. لحاف پشمی مثل تور ماهی گیری به دورم تنیده شده بود و بدتر کلافه ام کرده بود. برای لحظه ایی سرم گیج رفت. کمی نشستم. نگاهی به ساعت کنار تختم کردم. از چهار صبح گذشته بود. فضای سرد خانه باعث شد که بلرزیم. پتو را دوباره دورم پیچیدیم و از جا برخاستیم. سر راهم به طرف صدا، دستم را روی شومافز گذاشتم. سرد شده بود. باران رگباری شدیدی می آمد. از هوای پاییز متنفر بودم. هیچ حساب و کتابی نداشت. سرشب هوا کاملاً صاف بود و حالا، مثل اینکه سقف آسمان سوراخ شده بود.

به دنبال صدا رفتم. صدا از اتاق قدیم فرح می آمد. پنجره باز شده بود و یک دریاچه کوچک، مقابل سکوی پنجره و فرش ایجاد شده بود. با پای برهنه در اب ها رفتم و بلند بلند فحش دادم. نمیدانم به چه کسی فحش می دادم، فقط فحش می دادم.

به آشپزخانه رفتم و با حوله برگشتم و کف را خشک کردم. اما موکت و فرش خیس شده، چیزی بیشتر از یک حوله نیاز داشت. باز هم به آشپزخانه رفتم و از کابینت، روزنامه باطله برداشتم و آوردم و زیر فرش و موکت، چپاندم.

بعد هم شروع به کلنجار رفتن با قفل پنجره کردم. به نظر خراب می آمد. کاری نمی شد کرد. در اتاق را بستم و قفل کردم. دوباره به آشپزخانه برگشتم و نگاهی به پکیج کردم. خاموش شده بود. احتمالاً برق یکبار رفته و آمده بود و پکیج را از کار انداخته بود. دلیل سرد شدن خانه و خاموش شدن شومافرها، جز این نمی توانست باشد. پکیج را روشن کردم و تا زمانی که اب دوباره در لوله ها به جریان بیفتاد و خانه گرم شود، کتابم را به دست گرفتم و روی مبل چنبره زدم و پتو را دور خودم پیچیدم و کتاب خواندم.

اما صحنه های خوابم، مثل یک پارازیت میان پاراگرافهای کتاب می امد و نمی گذاشت تا تمرکز کنم. خواب فرح را دیده بودم. در خانه مادر بزرگ در روستا بودیم. در بالکن نشسته بودیم و من برای او از یاری تعریف می کردم. او هم با دقت و آرامش گوش می داد. گفتم که حس خوبی نسبت به او دارم. زمانیکه با او هستم، همه چیز از ذهنم فرار می کند. همه چیزهای بد. با او می توانم در سکون و آرامش، به مشکلات فکر نکنم. جوری سرش را تکان می داد، مثل اینکه کاملا درک می کرد و یا همه چیز را میدانست. جالب این جا بود که اصلا حرف نمی زد. تنها لبخندی روی لبش بود و فقط سرش را تکان می داد. بعد با باراش باران و صدای شروشر ان از روی سقف سفالی بام خانه مادر بزرگ، از خواب پریدم. که در حقیقت صدای باران بود که از پنجره باز اتاق فرح، به داخل می ریخت .

کتاب را کنار گذاشتم و به اشپزخانه رفتم و برای خودم چای درست کردم. باز هم ذهنم مشغول بود. بعد از ان شب من باز هم به شرکت رفته بودم، ولی او را ندیده بودم. هیچ تماسی نگرفته بود و من هم نتوانسته بودم که هیچ بهانه ایی برای دیدارش جور کنم .

صبح روز بعد از ان اتفاق، وقتی که به شرکت رفتم، مهیار به محض رسیدن، به در واحد ما امد. با یک جعبه شیرینی و چند شاخه گل رز. من باب تشکر. تشکراش واقعی و از صمیم قلب بود. انقدر دولا و راست شد که خودم خجالت زده شدم. گفت که اورژانس گفته که خیلی شانس آورده اند که در چند ثانیه طلایی بعد از حمله قلبی، کسی بود که توانسته احیا را انجام دهد .

اینکه حاج محراب هم زحمت بکشد و حتی فقط یک تماس کوچک بگیرد و تشکر کند، توقع خیلی زیادی نبود ولی خب او حاج محراب بود. مردک احمقی که باعث شد بیشتر از پیش، از او منتظر شوم و چشم دیدنش را نداشته باشم .

تمام ان روز را به بطالت گذراندم. به معنی واقعی کلمه به بطالت. نه درس خواندم و نه حتی توانستم یک قیمت دلار را از سایت در بیاورم. به قول پگاه، این ساده تری کار را هم

انجام ندادم. گیج بودم. گیج که نه. بیشتر دلم ان جا نبود. پگاه هم متوجه شده بود، ولی چیزی نمی گفت .

من به دنبال بهانه بودم که شاید بتوانم باز هم او را ببینم، ولی بهانه ایی جور نمی شد. به خانه بابا رفتم و شب را ان جا ماندم و صبح به دانشگاه رفتم. در تمام روز که در دانشگاه بودم، باز هم در ذهنم به دنبال راه فرار بودم. فرار از ان بی حوصلگی. باز هم بهانه ایی جور نمی شد. ارام و قرار نداشتم. در ذهنم تمام فانتزی هایی که میشد تا بهانه ایی برای دیدن او باشد، مرور می کردم. ولی یکی از دیگری، مسخره تر بود.

آخر روز به خانه برگشتم و حتی پیشنهاد جناب سرهنگ، مبنی بر تماشای فیلم را هم رد کردم. گفتم که امتحان دارم. تازگیها دروغ می گفتم. خیلی زیاد. به پگاه، به بهروز، به سرهنگ، به بابا. و از همه بدتر و فاجعه بار تر، به خودم. همیشه شعارم در زندگی این بود به هر کسی که می خواهی دروغ بگو، به جز خودت. ولی تازگی ها به طور شرم اوری، به خودم هم دروغ می گفتم .

شام نخوردم و خوابیدیم. حتی لای کتاب را هم باز نکردم و هیچ درسی هم نخواندم و صبح هم با این سر و صدا و باران و خواب نامتعارف که دیده بودم، بیدار شده بودم و باز هم بی قرار بودم .

خیلی زود از خانه بیرون زدم. دانشگاه داشتم، ولی نه صبح زود. ولی دیگر طاقت در خانه ماندن را نداشتم. قفل پنجره چک کردم و عکسی از روی ان گرفتم تا نشان بهروز یا طاهر بدهم، تا ببیند که چه وسیله ایی برای تعمیرش نیاز دارد. من دختر بی دست و پایی نیستم و کلا ادم فنی هستم. ولی اینبار از قفل سر در نیاروده بودم .

ماشین نبردم. دوست داشتم در هوای تمیز قدم بزنم. هوای نیمه ابری بود و افتاب گاهی از پشت ابرها دالی می کرد و می رفت و می امد .

قدم زنان سر از خیابان یاری در آوردم. ناخودآگاه نبود. اگر می گفتم که ناخودآگاه بود، باید لقب دروغ گوی کثیف را به خودم می دادم. اتفاقاً خیلی هم خودآگاه بود.

دوست داشتم که در روز و روشنایی سرکی بکشم و نگاهی به ساختمان و خانه اش بکنم. حتی با اینکه دقیقاً نمی دانستم که کدام خانه است. خانه قدیمی؟ یا خانه خیلی قدیمی؟ یا ان آپارتمان لوکس؟

چیزی که اصلاً انتظار ان را نداشتم این بود که دقیقاً سر پیچ کوچه، خودش را ببینم. از کنارم رد شد و بعد محکم ترمز کرد و دنده عقب گرفت. اگر می شد، حتی حاضر بودم که مثل نینجاها غلت بزنم و خودم را در جوی آب پرت کنم، تا مرا نبیند. ولی شدنی نبود. مرا دیده بود. کاملاً و واضح.

دقیقاً کنارم ایستاد. کمی عینک افتابی اش را پایین داد و سرتاپایم را برانداز کرد. بیشتر از این که بودم نمی شد که خجالت زده و سرخ شوم. دوست داشتم زمین دهان باز می کرد و مرا می بلعید. پشت گوشه‌هایم مثل نبض می زد. بدون مسخره کردن و خیلی آرام و خونسرد، عینکش را بالا داد و سرش را چرخاند و به انتهای خیابان نگاه کرد و گفت:

__سوار شو!

اگر می شد فرار می کردم و می دویدم. ولی جدای از اینکه شدنی نبود، بچگانه و احمقانه هم بود. در ماشین را باز کردم و سوار شدم. بدون اینکه حرف بزنم، نگاهی در آینه به عقب سرش انداخت و دنده عقب گرفت و عقب عقب رفت. مقابل همان خانه های ان شب نگه داشت و کمی خم شد و با انگشت خانه قدیمی را نشان داد و گفت:

__پلاک 109

دستانم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم.

__معذرت می خوام.

از لابه لای انگشتانم، نگاهش کردم. لبخند محوی روی لبش بود. روشن کرد و راه افتاد .

__چرا عذرخواهی؟

نگاهش کردم. همچنان آرام و جدی بود .

__برای اینکه زاغ سیاهتون رو چوب زدم .

چانه اش را بالا برد و گفت:

__خب این می تونه از فانتزی های یه مرد باشه. اینکه یه زن بیاد و دنبال خونه اش بگرده .

باز هم نالیدم، که این بار به خنده افتاد .

__بعضی وقتها دوست دارم اب بشم برم تو زمین .

نگاهی کوتاه به من کرد و آرام گفت:

__زیاد سخت نگیر .

__خجالت او ره!

نگاهی به ساعت داشبوردش کرد و احتمالاً برای اینکه بحث را عوض کند، گفت:

__دانشگاه داری؟

__دارم. ولی نه این ساعت .

__پس این موقع صبح، برای چی زدی بیرون؟

__دیشب بدخواب شدم. برق رفت و پکیج از کار افتاد و خونه شده بود مثل سرداب. بعد هم

قفل پنجره خراب شده بود و اندازه یه دریاچه، اب روی موکت و فرش جمع شده بود. نصفه

شب یک ساعت، عملیات تمیز کاری داشتم. بعد هم دیگه خوابم نبرد. صبح زودتر اومدم بیرون.

سرش را تکان داد و جدی پرسید:

_ قفل چی شد؟

_هیچی در اتاق رو قفل کردم، تا براش وسیله بخرم و درستش کنم.

با کمی تعجب برگشت و نگاهم کرد.

_خودت؟

_اره دیگه، پس کی؟

بعد گوشی را در اوردم و عکس قفل را نشانش دادم و گفتم:

_فقط این نمی دونم دقیقا باید توپیش رو هم عوض کنم، یا نیازی نیست؟...

سرم را کج کردم و خودم هم به عکس نگاه کردم و متفکرانه گفتم:

_شاید هم فقط توپیش عوض بشه، درست بشه...

پشت چراغ خطر ایستاد و گوشی را از من گرفت و عکس را با دقت نگاه کرد.

_اره احتمالا. قفل مغزی شاخ داره...

تصویر را بزرگ تر کرد و بعد گوشی را به دستم داد و گفت:

_پس دست به اچار هم هستی؟

مثل ورزشکارها بازویم را بالا اوردم و برایش فیگور عضله گرفتم.

خندید و در حالیکه سرش را تکان تکان می داد گفت:

_خانم همه فن حریف، صبحانه خورده؟

_نه!

مقابل یک کافی شاپ نگه داشت و گفت که پیاده شوم. خودش هم پیاده شد و پالتوی بلندش را از صندلی پشت برداشت و پوشید. با توجه به تیپش حدس زدم که امروز می باید دانشگاه می بود.

_شما کلاس ندارید؟

همان طور که قفل در را می زد، گفت:

_چرا، ساعت ده دارم.

میزی انتخاب کردیم و نشستیم. برای لحظه ایی نگاهش کردم و متوجه شدم که کاملاً و با دقت مرا زیر نظر گرفته است. در حقیقت دستش را زیر چانه اش زده بود و مثل تماشای یک فیلم جالب، به صورت من خیره شده بود. معذب نگاهم را به این طرف و آن طرف دادم.

وقتی که منچ مرا در حال دید زدن خانه اش گرفته بود، معلوم بود که حالا نگاهش خیره و متفاوت می شد.

فنجان و قوری قهوه را زودتر از بقیه سفارشمان آوردند. برای خودم و او قهوه ریختم و سرم را به قهوه گرم کردم. با گفتن کلمه خب... مجبورم کرد که سرم را بلند کنم و نگاهش کنم.

_خب...

موشکافانه و عمیق نگاهم می کرد. انگشت اشاره دست راستش را روی گونه راستش تکیه گاه کرده بود و حالتی کاملاً جدی داشت.

_دیگه چه خبر؟

کمی از قهوه ام را نوشیدم و گفتم:

_روز بعد از اون جریان، اقا مهیار برای من گل و شیرینی آوردن. برای تشکر...

نگاهش کردم. منتظر حرف و عکس العملی بودم. ولی چیزی نگفت. همچنان خاموش و جدی نگاهم کرد. ادامه دادم.

_من این کار رو برای حاج محراب نکردم، ولی برادرتون یه جوریه. حتی زحمت تشکر رو هم به خودش نداد.

نوک زبانم بود که بگویم خیلی بیشعور است. به زور جلوی خودم را گرفته بودم. ناراحتی دو روز پیش خودش را نشان داد. حس کردم که بینی و چشمانم داغ شد. باز هم تنها نگاهم کرد. عاقبت نفشش را محکم بیرون داد و گفت:

_بیخیال محراب باش. محراب اخلاق های خاص خودش رو داره. کنار اومدن باهاش سخته. مخصوصا وقتی که زن هم باشی...

چشمانم گرد شد و گفتم:

_واقعا؟

پوزخندی زد و گفت:

_اره حاجی هنوز تو دوره ضعیفه دونستن و کار مال زن نیسته.

چشمانم بیشتر گشاد شد.

_امکان نداره؟

خونسرد سرش را تکان داد.

_چرا امکان داره. با محراب، همه چی ممکنه.

_خودشون دختر ندارن؟

اخم کم رنگی کرد.

_داره

با بدجنسی گفتم:

_پس بیچاره دخترشون!

چیزی نگفت و سرش را کج کرد و به بیرون نگاه کرد. همان طور که نگاهش به بیرون بود، سرد و بی تفاوت پرسید:

_مهیار چی گفت؟

_تشکر کردن. شیرینی ها هم خیلی خوشمزه بود. جاتون خالی!

سرش را چرخاند و مرا نگاه کرد. صبحانه مان را آوردند و مشغول شدیم.

_با دخترشون هم همین برخوردها رو دارن؟

لقمه اش را جوید و فرو داد و گفت:

_با مادرش زندگی می کنه. حاجی زیاد نمی بینتش ولی هر وقت میاد تهران، از ترکش حاجی در امان نیست.

_جدا شدن؟

سرش را تکان داد و دوباره مشغول شد.

_چند سالشه؟

پونزده

لبخند محوی روی لبش آمد و رفت. فکر کردم که احتمالاً رابطه خوبی با برادرزاده اش دارد.

چه سن حساسی!

سرش را تکان تکان داد و گفت:

الان که جدا شدن، اوضاعشون بهتره.

احتمالاً برای عوض کردن بحث گفت:

شما اونشب بالاخره پسر عموت رو دیدی، یا نه؟

اره. من رسیدم، خونه سرهنگ بود.

با کنجکاوی محسوسی پرسید:

سرهنگ فقط همسایه اته، یا نسبت دیگه ایی هم دارید؟

نه فقط همسایه هستیم. مرد خیلی نازنینیه. خیلی کمکه

دوستش داری؟

لبخند زدم.

خیلی

لبخندم را جواب داد.

گاهی تمام حس و حالت از صورتت مشخصه.

خندیدم.

_اره، پگاه هم همین رو میگه .

پوزخندی زد و گفت:

_مثل صبح که سر کوچه مچت رو گرفتم. داشتی از خجالت می مردی.

لبم را گزیدم و معترضانه گفتم:

_فکر کردم که بیخیال اون جریان شدین

یک ابرویش را بالا برد و موزیانه گفت:

_برای چی باید بی خیالش بشم؟ مگه برای یه مرد چند بار در طول عمرش این اتفاق می

افته که یه خانم با پای خودش بیاد تو...

مکت کرد و نگاه بامزه ایی کرد و گفت:

_بقیه اش رو خودت بگو

چشمانم را درشت کردم.

_لابد تو دام؟!!

سرش را پایین انداخت و خندید. باز هم معترضانه گفتم:

_نه خیر، اصلا درست نیست .

خونسرد گفت:

_من که چیزی نگفتم. گفتم؟ خودت گفتی دام. من اصلا حرفی نزدم .

از زبل بودن و زرنگی اش دهانم باز ماند. با حرص گفتم:

_این منصفانه نیست.

یک ابرویش را بالا برد و باز هم خونسرد گفت:

_کلا زندگی منصفانه نیست .

_ولی این دیگه واقعا منصفانه نیست. شما خیلی زبلید .

خندید .

_اره هستم .

پوفی کردم و مثل بچه ها لب ورچیدم و گفتم:

_من تو دام نیومدم .

چانه اش را بالا برد و خونسرد گفت:

_پس برای چی سر خیابون من پرسه می زدی؟

تقریبا جیغ کشیدم.

_وای خدا! من که پرسه نمی زدم .

مشخص بود که به شدت خنده اش گرفته است ولی نمی خواست به اصطلاح وا بدهد و ابهت خودش را زیر سوال ببرد. خنده اش را با سرفه ایی مخفی کرد .

_باشه، حالا جیغ نزن!

ظرف تمام شده صبحانه اش را کنار گذاشت و لیوان اب پرتقالش را برداشت .

_فردا چی کاره ایی؟

_جمعه است؟... هیچی. احتمالا خونه. جمعه ها پگاه با نامزدش این طرف و اون طرفه. من

تنها هستم. گاهی میرم پیش بابا، ولی اکثرا تنها هستم و با سرهنگ فیلم می بینیم و گاهی هم

که سرهنگ نیست، کتاب می خونم و خودم رو بالاخره یه جوری سرگرم می کنم. چطور مگه؟

مچش را چرخاند و ساعتش را نگاه کرد و گفت:

_می خوام بندازمت تو دام!

چشمانم را برایش درشت کردم .

_کتاب میخوانی بدین؟

لبخند بامزه ایی زد و گفت:

_یعنی فقط با وسوسه کتاب، تو رو میشه هر جا کشوند؟

خندیدم .

_اره تقریباً!

لبانش را جلو داد و نگاه هرزه گونه بامزه و شوخی واری کرد و گفت:

_نباید این رو می گفتی دختر خانم. هیچ وقت همه ورق هات رو با هم رو نکن .

برخاست تا حساب کند. من هم برخاستم و به سرویس بهداشتی رفتم و دستانم را شستم.

وقتی که برگشتم، او کنار ماشین ایستاده بود و با گوشی اش ور می رفت .

سوار شدیم و پرسید که کجا می روم؟ گفتم که اگر لطف کند و مرا مقابل دانشگاه پیاده کند،

ممنون می شوم .

_خب پس گفتی که فردا بیکاری؟

_اوهوم!

_گفتی که جمعه ها با سرهنگ فیلم می بینی؟

مشکوکانه نگاهش کردم که باعث شد لبخند بزند و سرش را تکان تکان بدهد .

_اره!

_خوبه!

با کمی حیرت و تعجب نگاهش کردم. نمی دانستم که چه چیزی خوب بود؟ اینکه من جمعه ها بیکار بودم و یا اینکه با سرهنگ فیلم نگاه میکردم ؟ منتظر ماندم تا چیزی بگوید، ولی کاملاً سکوت کرده بودم. مدت زمان خیلی زیادی که پشت ترافیک بودیم، او همچنان سکوت کرده بود. اخم کم رنگی کرده بود و یا در فکر بود و یا کاملاً حواسش را به رانندگی داده بود. تقریباً نزدیک دانشگاه بودیم که شروع به صحبت کرد .

_من شنبه ها کلاس ندارم. هیچی. به همین خاطر جمعه و شنبه رو پشت هم می اندازم و گاهی میرم یه تمدد عصابی می کنم. یه باغچه دارم تو لواسان. پنج شنبه شب راه می افتم و جمعه و شنبه رو اونجا هستم و شنبه ظهر راه می افتم و برمی گردم.

لحنش کاملاً جدی و خونسرد بود. بی تفاوت و آرام. مثل اینکه این حرفها، هیچ پشت سری نداشت و او فقط داشت از برنامه اخر هفته اش تعریف می کرد. چیزی نگفتم و نشان دادم که منتظر بقیه صحبت اش هستم .

_معمولاً تنها هستم. چون همنشین مناسب، خیلی کم پیدا می کنم. کسی که پایه سرگرمی های من باشه، زیاد نیست. من اهل کثافت کاری و هرز رفتن و مواد نیستم. بالاترین خلاف من، شرابی که خودم می اندازم. اون هم کم و به مقدار. اهل خانم بازی و پارتی و بزن و بکوب هم نیستم. سرگرمی من گشتن تو طبیعت و مطالعه و خوابیدن و موزیک گوش دادنه. چیزی که شاید از نظر خیلی ها، خسته کننده باشه...

مکت کرد و نگاهی کوتاه کرد و مقابل دانشگاه نگه داشت .

_من اهل طفره رفتن و از این شاخ به اون شاخ پریدن هم نیستم. امشب راه می افتم. اگر دوست داری همراهم بیا ...

صدای قلبم در گوشه‌هایم شنیده می شد. نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که او کمی اخم کرد و حتی حالت صورتش از آن آرامش و خونسردی همیشه خارج شد و حالتی نگران به خودش گرفت. چند لحظه ایی هر دو نفرمان سکوت کردیم .

_چی باعث شد که فکر کنید که من همنشین مناسبی براتون هستم؟

صدایم خفه و لرزان بود .

_می تونی هم نباشی! این فقط یه حدسه. منم گاهی اشتباه حدس می زنم .

سرم را پایین انداختم و با کیفم ور رفتم و زیر چشمی نگاهش کردم. خاموش و آرام به من نگاه می کرد. ولی من چیزی نمانده بود که از شدت هیجان غالب تهی کنم .

_اگر حدستون اشتباه باشه؟

لبخند محوی زد .

_اونوقت یه اخر هفته بد، برای هر دو نفرمون میشه .

لبم را گزیدم و گفتم:

_من اونقدر هم همنشین خوبی نیستم .

_بذار من نگران این موضوع باشم!

اهی کشیدم و گفتم:

_ نمی دونم... پیشنهادتون اینقدر یه دفعه ایی بود که من شوکه شدم .

چانه اش را بالا داد و گفت:

_ من ساعت هفت راه می افتم. می تونی تا اون لحظه فکرهاات رو بکنی .

بعد هم اشاره کرد که پیاده شوم و بی تعارف گفت:

_ حالا برو، من یکم عجله دارم .

در را باز کردم و پیاده شدم .

_ فرین!

قلبم پایین ریخت. فقط یک بار دیگر اسمم را صدا کرده بود. بردن نامم را از دهانش دوست داشتم. ان حس صمیمیت اش، برایم دلچسب بود .

خم شدم و از پنجره نگاهش کردم. پوزخند بامزه ایی روی لبانش بود .

_ یه کتابخونه عالی هم اون جا دارم .

خندیدم و گفتم:

_ این دیگه نهایت بدجنسی بود، که یه ادم می تونه از خودش نشون بده .

خندید .

_ تازه کجاش رو دیدی .

با بدجنسی چشمک زد و راه افتاد و رفت. وقتی که به سر کلاس رفتم، رسماً گیج و در هوا بودم. پیشنهادش ان چنان یکباره و سنگین بود که وزنش را حس می کردم. مثل یک تخته سنگ روی سینه ام افتاده بود .

پیشنهادش فقط یک پیشنهاد ساده شام خوردن و یا کافه رفتن نبود. یک پیشنهاد سنگین بود. سنگین به وزن یک رابطه. یک زندگی. نمی توانستم بگویم که از سر عجله و یک هوی و هوس و حماقت این تصمیم را گرفته است. چون به وضوح دیده بودم که محافظه کار تر از اینها بود که بخواهد یک چنین تصمیم مهمی را در هوا و بدون فکر بگیرد. او کسی بود که حتی زمان یک مکالمه معمولی هم، حرف دهانش را سبک و سنگین می کرد. پس قطعاً همچنان ادمی، نمی توانست بی خود چیزی را بگوید. از طرفی این پیشنهاد انقدر بزرگ بود که نشود به راحتی به پشت زمینه ان رسید .

اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. یک فرجه چند ساعته برای همچنان تصمیم مهمی، مثل غذا دادن به یک اعدامی برای آخرین بار بود. همانقدر کوتاه و همانقدر سخت. مغزم از کار افتاده بود .

ایا رفتار من، ترغیب کننده چیز خاصی بود؟ اینکه مچ مرا در هنگام دید زدن خانه اش گرفته بود، او را به این فکر ترغیب کرده بود که مرا هم با خودش ببرد، یا چیزی بیشتر از این بود؟ رفتن من با او خطرناک بود؟ و اگر خطرناک بود، من این خطر را می خواستم یا نه؟ اصلاً می خواستم که ازدواج کنم؟ داشتن رابطه برایم مهم بود؟ یا که می خواستم فقط حالا و بودن با او را غنیمت بدانم و بیخیال آینده ام شوم؟ حتی اگر این آینده وابسته به رفتن یا نرفتن من باشد...

تمام این سوالها در مغزم رژه می رفت. انقدر بی حواس و گیج شدم که در پایان کلاس، استاد مرا خواست و گفت که این راه و رسم دانشجو بودن، ان هم دانشجوی ارشد بودن نیست و من اصلاً به درس توجه نمی کنم. خجالت زده و لاجرم، بابا را بهانه کردم. چیزی نگفت و حتی دلسوزی هم کرد. چیزی که باعث شد از خودم متنفر شوم. من چه فرقی با انها که از موقعیت پدرشان استفاده می کردند، داشتم؟ منی که حتی برای یک کنکور هم از سهمیه استفاده نکردم. من حاضر شدم که سه سال پشت کنکور بمانم ولی از سهمیه استفاده

نکنم. نه من و نه فرح. هر دو نفرمان این کار را ننگ می دانستیم که از سلامتی به خطر افتاده بابا استفاده کنیم. ان هم زمانی که بابا با خواست خودش تن به این کار داده بود.

برای ساعت بعد به سر کلاس نرفتم. انقدر اشفته بودم که رفتم به کلاس، فقط تلف کردن وقت بود. از دانشگاه بیرون زدم و قدم زدم. وقتی که بی قرار هستم، قدم میزنم. کتاب می خوانم و سعی میکنم فکر را منحرف کنم. ولی حالا شدنی نبود. این مشکل باید حل میشد. من باید تصمیم می گرفتم که بروم یا نروم. پس منحرف کردن فکر، راه حل نبود.

شاید اگر می توانستم ان ذهنیت پس این پیشنهاد را بفهمم، بهتر می توانستم تصمیم بگیرم. اینکه چه ذهنیتی باعث شده بود که او این پیشنهاد را بدهد، خیلی مهم بود. منظور از این همنشینی چه بود؟ همنشینی ساده، یا همنشینی که ته ان به رابطه ختم شود؟ او معشوقه می خواست، یا دوست؟

اصلا چه ذهنیتی برای او پیش آمده بود که باعث شده بود، چنین پیشنهادی به یک دختر بدهد؟ خیلی این مایند بود یا شاید فکر کرده بود که من خیلی این مایند هستم؟ واقعا و قصدش فقط یک همنشینی ساده بود، یا اینکه فکر کرده بود که من بدکاره هستم؟

می خواست به قول خودش گاماس گاماس جلو برود، یا اینکه نه، قصد دیگری داشت؟ این گاماس گاماس، برای من ممکن نبود. او نمی دانست، ولی خودم که می دانستم. این گاماس گاماس او، شاید به یک رابطه ختم می شد و شاید ته این رابطه، به یک ازدواج. و این برای من، ممکن نبود.

ناگهان بغض کردم. از تنها مردی که در تمام زندگیم خوشم آمده بود، باید چشم می پوشیدم. زیر گریه زدم. در خیابان، و وسط پیاده رو. انقدر حس بیچارگی کردم که اصلا براریم مهم نبود که منی که حتی در خیابان عادت به خوردن چیزی هم نداشتم، چه رسد به گریه کردن، این طور زار زار گریه کنم. مردم رد می شدند و نگاه می کردند. بعضی ها با دلسوزی و بعضی ها با بدبینی.

روی اولین نیمکتی که پیدا کردم، نشستم و عینک افتابی ام را به چشم زدم. اما همان طور اشک می ریختم. این اصلاً منصفانه نبود. این که من هرگز نمی توانستم او را داشته باشم. اینکه من و او، هرگز ما نمی شدیم. دستمالی از کیفم بیرون آوردم و فین کردم. از آن مواقعی بود که نمی دانستم چه غلطی باید بکنم. موقعیتهای بیشماری در زندگیم بود که گاهی از تصمیم گیر عاجز می شدم. ولی تا به حال در موقعیتی به این سختی، گیر نیفتاده بودم. خواستن او و در عین حال نداشتن او، درد اور بود. دراورترین بخش ماجرا این بود که شاید او هم مرا می خواست. ولی آن خواستن، باعث نمی شد که جادو شود و من اچی مجی بگویم و همه مشکلات حل شود. اینبار دیگر حتی عشق هم نمی توانست جادوی همیشگی خودش را به کار ببند. عشق هم دستش کوتاه بود. تازه اگر عشقی بود. به خانه برگشتم. حتی برای خرید قفل هم نرفتم. سرهنگ بیرون خانه، کاپوت ماشین را بالا داده بود و تا کمر در آن فرو رفته بود. در حیاط هم باز بود و سروصدا از داخل می آمد. سلام و حال و احوال کردیم. با اینکه عینکم را برنداشتم، ولی متوجه شد که ادم همیشه نیستم.

__چته دختر جون؟

__هیچی

کمی اخم کرد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

__دروغ! اون هم به من؟

اهی کشیدم و گفتم:

__یکم دلم گرفته.

صورتش حالت همدردی به خودش گرفت. دستش را سر شانه ام گذاشت و فشرد.

_دختر جون این قانون زندگيه. قانون طبیعته. هر امدنی، یه رفتی داره. یکی زودتر. یکی دیرتر. برای چیزی که برای همه ثابت، ادم این قدر خودخوری نمی کنه. نوبت من و تو هم می رسه...

لبخند آرامی زد و کف دستش را روی گونه ام گذاشت .

_اینقدر خودخوری نکن. تو لحظه زندگی کن. من نمی دونم چرا شما جوونهای امروزی این طوری هستین. بابا دم رو عشقه. تو لحظه زندگی کنید. مطمئنم فرح هم نمی خواست که تو این طوری نارحت باشی .

زمزمه کردم.

_لحظه؟

_بله لحظه. تو الان زندگی کن. فردا خودش میاد. ناراحت زندگی و کاری؟ نباش. زندگی و کار میاد .
خندیدم .

_اخره مسئله اینکه نمیاد. حداقل نه تو این دوره و زمونه...

از پشت سرم صدای ارش نوه سرهنگ بلند شد.

_اقا جون تو رو خدا... این نصیحتها مال الان نیست. الان که ادم از دودقیقه دیگه خودش خبر نداره .

خندیدم و با ارش سلام و احوال پرسی کردم. او را همیشه می دیدم. در یک دانشگاه بودیم. سال سوم مکانیک بود. سرهنگ چشم غره ایی به او رفت و گفت:

_بچه هیچ آدمی، تو هیچ زمانی، از دو دقیقه دیگه خودش خبر نداره. ربطی به هیچی هم نداره.

ارش خندید و گفت:

_اقا جون منظورم به مردن نبود. منظورم به وضع اقتصادی بود. الان یک میلیون داری، دو دقیقه دیگه ارزش یک میلیونت میشه نیم میلیون. این یعنی از دو دقیقه دیگه خودت خبر نداری. تو این وضع، من جوون، چطوری می تونم تو لحظه زندگی کنم؟ والا تو همین لحظه سخته نکنم، شانس اوردم!

هما و ازیتا هم بیرون امدند و به بحث ما ملحق شدند. شوخی و خندهای ازیتا و ارش کمی حالم را بهتر کرد. می خواستند دسته جمعی به شمال بروند. به من هم تعارف کردند که با آنها بروم. تشکر کردم و گفتم که خوش بگذرد. خداحافظی کردم و به داخل رفتم.

در اتاق فرح را باز کردم و خیسی موکت و فرش را چک کردم. افتاب و پنجره باز، باعث شده بود که تقریبا خشک شود. با بهروز تماس گرفتم و جریان قفل را تعریف کردم. گفت که برای یک ساعت دیگرمی اید و نگاهی به ان می اندازد. عکس قفل را برایش فرستادم، تا بداند چه وسیله ایی باید تهیه کند.

به دستشویی رفتم و چشمانم را اب سرد شستم، تا قرمزی ان از بین برود. هر چند می دانستم که با ان همه گریه، قطعا چشمانم ورم دارد.

چیزی برای ناهار دیر موقع درست کردم. احتمالا تا زمانی که بهروز می رسد ساعت از سه می گذشت. در حین کار کردن یک نگاهم به ساعت بود. دقیقا روی عدد هفت. انقدر اشفته بودم که یک لیوان را شکستم و دستم را سوزاندم و تمام کف اشپزخانه را به گند کشیدم. وقتی که برای یک ساعت بعد بهروز امد، من سعی میکردم تا اصلا نشان ندهم که اشفته هستم. خدا را شکر او از من اشفته تر بود. حوصله نداشت و عجله هم داشت و باید

می رفت. سریع قفل را عوض کرد و ناهاری سرپایی خورد و زمانی که او در حال پوشیدن کفشهایش بود، گفتم:

_بری...

_جانم؟

کمرش را صاف کرد و کاپشن اش را از سر چوب لباسی مقابل در برداشت .

_من ممکنه جمعه و شنبه رو برم جایی. اگر بخوام برم، امشب راه می افتم. گفتم که نگران نشی

سرش را تکان داد .

_به سلامتی! کجا؟

خودم هم از حرفی که زده بودم، تعجب کرده بودم. این من بودم که این را به او گفته بودم؟ منی که حتی در سه ساعت اخیر سعی کرده بودم که فکری هم درباره این موضوع نکنم. آن وقت جوری به او گفتم، مثل اینکه کاملاً برنامه ریزی هم کرده ام. نمی دانم حالت صورتم از حرفی که خودم از دهانم بیرون آمده بود، چطور شده بود که بهروز با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_فرین؟ خوبی؟

_هان؟ اره...

لبخند زورکی زدم .

_کجا میری؟

_با دوستام. می ریم شمال

لبخند مهربانی زد .

_خوبه. بهش احتیاج داری. خونه مادر بزرگت؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

_نه. خودشون ویلا دارن .

یک ابرویش بالا رفت و با حالتی نگران گفت:

_امن هست؟ مطمئن هستن؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. سرش را تکان تکان داد .

_مواظب خودت باش. خوش بگذره. زنگ بزن که بیخبر نمونم ازت .

زمزمه کردم.

_باشه...

کمی اخم کرد و نگاهم کرد. چند لحظه در سکوت، فقط نگاهم کرد .

_مطمئنی خوبی فرین جان؟

زیر گریه زدم. بیچاره وحشت زده، اصلاً نمیدانست چه باید بگوید. فقط نگران، اسمم را

تکرار می کرد .

_خوبم. دیشب خواب فرح رو دیدم .

نفس راحتی که کشید، از ته دلش بود. دستش را دراز کرد و بغلم کرد و سرم را بوسید .

_برو و بیا، ایشالا که یکم حال و روزت بهتر بشه. فقط بهم زنگ بزن .

فین فین کنان گفتم:

_حالا قطعی که نیست. شاید حوصله ام نشد، نرفتم.

_اگر رفتی، سعی کن به هیچی دیگه فکر نکنی. این چند روز رو فقط استراحت کن.

لبخند بی حوصله ایی زدم. خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او مثل مرغ سرکنده فقط راه رفتم. بیقرار و ناآرام بودم. هر از چند دقیقه برمی گشتم و ساعت را نگاه میکردم. تلفن را برداشتم و شماره خانه بابا را گرفتم. ژاله برداشت و بعد از سلام و احوال پرسی، گوشی را به بابا داد. همان حرفها را به بابا هم زدم. بابا هم تنها نگرانی اش، امن بودن جایی که می رفتم، بود. قبلا هم با دوستانم سفر رفته بودم و چیز جدیدی نبود که بابا بخواهد حساسیتی نشان دهد. بابا همیشه عقیده داشت که من و فرح، باید روی پای خودمان باشیم و هر چه بیشتر در اجتماع باشیم، بهتر است. ولی همیشه هم یک گوشه چشمی به ما داشت. وقتی که برای اولین بار تنها به سفر رفتم و فقط بیست سالم بود، بابا تمام ته و بیخ و بن کار را چک کرد. از هتل محل اقامت ما گرفته، تا دوستانی که با آنها قرار سفر داشتم. ولی به مرور زمان و با بیشتر شدن سنم، نوع حساسیت اش عوض شد و قضاوت راجع به خوبی یا بدی دوستانم را، به خودم واگذار کرد. شاید چون فکر میکرد که انقدر عظم می رسد که بدانم چه دوستی مناسب همنشینی با من است و چه دوستی باید کنار گذاشته شود.

حالا بیشتر امنیت جایی که می رفتم، برایش مهم بود. اگر می گفتم که امن است، باز هم به قضاوت خودم احترام می گذاشت، اما دایم زنگ می زد و در تماس بود. روزی شاید حتی بیست بار هم زنگ می زد و چک میکرد که مشکلی نداشته باشم.

به او هم گفتم که هنوز مشخص نیست که حتما بروم، یا نه. گفتم که هر زمان رفتنی شدم، زنگ بزنم و زمان رسیدن هم تماس بگیرم. آرام و با احتیاط برانیم و مواظب باشیم.

بعد از تماس با او، تلفن به دست، در اتاق قدم زدم. انقدر اتاق را متر کردم که سرم گیج رفت. تلفن بعدی باید به پگاه می بود. ولی مسئله این جا بود که به پگاه نمی توانستم همین

خزعلاتی که به بابا و بهروز تحویل داده بودم را بگویم. پگاه در کسری از ثانیه می فهمید که یک جای کار لنگ می زند .

گوشی را روی مبل پرت کردم و به حمام رفتم و دوش گرفتم. سر فرصت موهایم را خشک کردم و بعد، دوباره به موش و گربه بازی با ساعت پرداختم. ساعت از پنج و نیم گذشته بود و من یک نگاهم به ساعت بود و یک نگاهم به گوشی موبایلم. شاید اگر او خودش زنگ می زد و فقط می پرسید که ایا خیال رفتن دارم یا نه، این بلا تکلیفی من پایان می گرفت. ولی موضوع این جا بود که او زنگ نمی زد. برایم مثل روز روشن بود که او تماسی نمی گرفت. شاید مغرور بود و یا شاید هم نمی خواست که مرا در فشار قرار دهد. این را نمی دانستم، ولی می دانستم که تماسی نمی گیرد .

کتاب دایی جان ناپلئون را برداشتم و همانطور سرسری خواندم. اما باز هم یک نگاهم به ساعت بود. برخاستم و کوله کوه نوردی ام را از زیر تخت بیرون کشیدم، اما دوباره ان را زیر تخت پرت کردم. انقدر دور که تقریبا سر خورد و ان سوی تخت رفت. به هال برگشتم و بی قرار بالا و پایین رفتم .

دوباره به اتاق دویدم و با بیچارگی خم شدم و سعی کردم تا کوله را از زیر تخت بیرون بکشم. انقدر کش امده بودم که کتفم درد گرفته بود. موفق شدم و کوله را در آوردم و با عجله لباسهایی که فکر می کردم مناسب است را برداشتم. لباس زیر و پلیور و چند جین و سویشرت .

لوازم بهداشتی و مسواک و حوله و لوازم حمام. در کوله را بستم و روی تخت انداختم. از کمد شنلم را در آوردم و پوشیدم و شالی پشمی هم روی سرم انداختم .

گاز را بستم و پکیج را خاموش کردم. یخچال و قفلها را چک کردم. نگاهی به ساعت کردم. فقط پنج دقیقه تا هفت مانده بود. چراغ ها را خاموش کردم و به بیرون دویدم. اما دقیقا در همان مقابل در متوقف شدم. من داشتم چه کار می کردم؟ می خواستم دو روز را با مردی

بروم که شناخت کمی از او داشتم. دو روز برای انجام یک حماقت زمان کمی نبود. و برای ایجاد یک عشق، زمان زیادی نبود.

دلم او را می خواست. ولی عقل با تمام قوا و با یک چنگک دو شاخه، به دنبال دلم افتاده بود و هر از چند لحظه، با چنگک به دلم سیخونک می زد.

کوله از دستم روی زمین بالکن افتاد و صدای تالایی داد. احتمالا شیشه عطر و لوازم آرایش و بهداشتی بود که شاید شکسته بود. چشمانم را بهم فشردم، تا جیغ نکشم.

نگاهی به ساعت مچی ام کردم. هفت بود. کوله را قاپیدم و ماشین را روشن کرد و از حیاط بیرون رفتم. دیگر می دانستم که برگشتی ندارم. می دانستم که دیگر ممکن نیست که مثل یک ساعت قبل که کوله را پرت کردم و تصمیم به نرفتن گرفتم، باز هم برگردم و ماشین را به داخل بیاورم و نروم. می دانستم که این کار را نمی کنم. تمام سلولهای دلم برای نرفتن فریاد میزدند و حتی سیخونکهای عقل بیچاره هم، راه به جایی نمی برد.

شاید تنها امیدم این بود که وقتی برسم، او رفته باشد. با یک تاخیر ده دقیقه ایی رسیدم. ماشین اش جلوی در پارک بود. ناگهان حس بدی به من دست داد. اگر او مرا دختر بدی بدانند؟ اگر فکر کند که این آمدن من ناشی از کثیف بودن من است، چه؟ اگر کسی هم با او بیاید؟ اگر انجا واقعا خطری مرا تهدید کند، چه؟

ناگهان ماشین را روشن کردم و خواستم تا دور بزنم و برگردم که از خانه بیرون آمد. جین تنگی پوشیده بود، همراه با چکمه های زمخت کوه نوردی. کاپشن بادگیر کلفت و یک یک پلیور مشکی که خیلی به صورتش می آمد. موهایش مجعد و حلقه حلقه روی پیشانی اش ریخته بود و پشت سرش هم روی یقه کاپشن اش، پیچ تاب خورده بود. کوله ایی مثل کوله ی من، ولی در ابعادی خیلی بزرگتر، روی دوشش بود و یک سبد مخصوص پیک نیک هم در دست دیگرش بود. برای ثانیه ایی، چشم در چشم شدیم. در لحظه، اخمی که میان ابروانش بود از بین رفت و لبخندی روی لبش آمد.

پیچیدم و رفتم. از اینه قیافه بهت زده اش را دیدم که با حیرت به ماشین من نگاه می کرد. به خیابان اصلی برگشتم و فقط رفتم. پنج دقیقه ی بعد را، فقط رانندگی کردم. در نهایت کنار خیابان نگه داشتم، تا اشکهایم را پاک کنم. بعد هم برای اینکه دچار وسوسه نشوم، به خانه برگشتم. به بابا تماس گرفتم و گفتم که سفرم لغو شده و نرفتم. گفت پس فردا، به انجا بروم. اما اصلا حوصله نداشتم و درس را بهانه کردم و گفتم که باید درس بخوانم .

بعد از تماس بابا، پگاه زنگ زد. اما جواب او را اصلا ندادم. پگاه به محض صحبت کردن متوجه میشد که من یک مرگی دارم و به همین خاطر، ترجیح دادم که اصلا جوابش را ندهم .

تا ساعت ده، بهت زده و گیج از کاری که کرده بودم، نشستم و به تلوزیون خاموش زل زدم. فکر می کردم که شاید او تماس بگیرد، ولی نه زنگی زد و نه حتی پیامکی فرستاد. یا ناراحت شده بود و یا نخواستہ بود که مرا تحت فشار بگذارد. عاقبت ساعت ده، بدون شام خوابیدم. و خدا را شکر، به خاطر اینکه روزم را خیلی زود شروع کرده بودم، خیلی سریع خوابم برد .

فصل دهم

بهروز سیگاری آتش زد و ان را جوری گرفت که کف دستش قرار گرفت. با هم در حیاط خانه عمو و در سرما ایستاده بودیم، تا او سیگار بکشد و هم به بهانه نگاه کردن به جوجه اردکهای عمو، با او همراه شده بودم .

_این چند روز خیلی تو لب بودی. چته؟

نگاهم را از او گرفتم و به جوجه اردکهای طلایی که سرشان را زیر بالشان کرده بودند و چرت می زدند، نگاه کردم.

_نه، خوب بودم .

دقیق و عمیق نگاهم کرد .

_نبودی. فقط نمی دونم چت بود؟

لبخند بی حوصله ایی زدم. ولی چیزی نگفتم.

_دیروز با پگاه صحبت می کردم. اون هم نگرانت بود .

باز هم چیزی نگفتم و تنها نگاهش کردم .

_چیزی شده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. چانه اش را بالا برد، ولی چیزی نگفت .

_اگر مشکلی هست، من هستم. میدونی که؟

دستم را دور بازویش حلقه کردم و پیشانی ام را به شانه اش فشردم .

_مرسی. اره، میدونم .

اخرین پک را به سیگارش زد و ان را میان باغچه پرت کرد .

_دیروز با هنگامه بودم...

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم .

_حاج فتاح تهامی پاسدار بازنشسته و جانباز پنجاه درصد. در حال حاضر هم یه مغازه سوپر مارکت تو مهرشهر کرج داره. یه خونه قدیمی تو همون مهرشهر و یه ماشین پراید، تنها داراییشه...

_هنگامه اینها رو گفت؟

_نصفش رو از هنگامه فهمیدم، نصفش رو هم خودم تحقیق کردم. رفتم مهرشهر...

سرم را تکان دادم و گفتم:

_چیز خاصی درباره اش نیست پس؟

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

_دقیقا. من اول فکر کردم که یه چیزی باید باشه. یه رانتی، یه زیرابی رفتنی، یه چیزی. ولی این ادم اینقدر پاک و سرشناس و محبوبه، که تو محلشون همه سر اسمش، قسم می خورن. یه ادم اروم و معتدل. مذهبی، ولی نه تند و سفت. کاملا نرمال. حتی دخترش، چادری هم نیست. هیچ ساپورتی از شغلش دریافت نکرده و هر چی داره از حقوق و مزایای عادی بوده. که در حقیقت بخوای حساب کنی، چیزی هم نداره.

_یه همچین ادمی چرا باید با محراب بحثش بشه؟ سر پول که قطعا نبوده؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_این رو واقعا نفهمیدم. نه قطعا سر پول نبوده. ولی خب این بحث اینقدر بد بوده که باعث شده این بابا قلبش بگیره و سخته کنه.

نفسش را محکم بیرون داد.

_این رو واقعا نفهمیدم. نه قطعا سر پول نبوده. ولی خب این بحث اینقدر بد بوده که باعث شده این بابا قلبش بگیره و سخته کنه.

_عجب !

_اره، واقعا عجب! تو چه خبر؟

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

_هیچی دیروز یه مشتری دیگه برامون جور کردن. مهیار البته. بعد از اون جریان کمک کردن من به عموش، خیلی دوست داره یه جوری جبران کنه. خیلی میاد و می خواد یه جوری به ما حال بده...

مکت کردم و متفکرانه به بهروز نگاه کردم و گفتم:

_می دونی بهروز... هیچ وقت حس بدی بهش نداشتم. ولی محراب رو به هیچ وجه نمی تونم تحمل کنم.

لبانش را جلو داد و گفت:

_حس می کنم ولی باید از مهیار ترسید. حس میکنم که یه پوسته دور این ظاهره.

با صدای پایی هر دو نفرمان برگشتیم و به عقب نگاه کردیم. بارمان بود که به دنبال ما، به حیاط آمده بود. نمی دانم من این طور احساس کردم، یا که واقعا این طور بود. ولی حس کردم که کمی دلخور است.

جلو آمد و کنار دست من ایستاد. خم شد و به برادرش نگاه کرد.

_باز که بوی سیگار میاد!

خندیدم و گفتم:

_دیگه شما ببخشید. تازگیها مصرف بالا رفته !

بهروز زیر خنده زد و راحت راهش را کشید و رفت. متوجه شدم که در تمام مدت، از بارمان دوری می کند و رابطه سردی بینشان به وجود آمده است. بارمان به رفتنش چپ چپ نگاه کرد و بعد نگاهش را به من داد و گفت:

_دیدی این اردکها رو یا نه؟ بهروز همه اش گرفتت به حرف .

_دیدم .

_می خوای یکیشون رو بببری؟

نگاهی به ان بانمکهای طلایی کردم و گفتم:

_حیاط رو کثیف نمی کنن؟

خندید.

_کثیف؟ به گند می کشن لامصبها. من نمی دونم یه هیکل به این ریزه میزه ایی، مگه چقدر روده اش گنجایش داره .

صورتتم را با انزجار چین دادم و اهسته به بازویش زد .

_آه بارمان... حالم رو بهم زدی.

خندید .

_عوضش بامزه هم هستن. دزدگیر هم هستن. کافیه یه نفر از صد متری خونه رد بشه، از صد تا سگ و غاز جیغ جیغو ترن!

خم شدم و با دقت بیشتری نگاهشان کردم.

_ نمی دونم، شاید یکیشون رو بردم .

خندید و با چشمک گفت:

_ نبرده پس میاری .

با هم به داخل برگشتیم. مهمانی زیاد شلوغی نبود. خودمان بودیم و چند نفر از دوستان و همکاران قدیم عمو و بابا. دکتر زیانی و یکی از دوستان بارمان و بهروز. تعداد زنان مهمانی، به طور خنده داری کم بود. من و ژاله و زن عمو و همسر یکی از دوستان عمو، تنها زنان مهمانی بودیم و من تنها دختر جوان جمع بودم و از زنها هم دور افتاده بودم. بحثشان در اشپزخانه، به سرطان رحم و سینه در زنان کشیده بود و این چیزی نبود که من ان را دنبال کنم. مخصوصا بعد از فوت مامان. از هر بحثی درباره بیماری گریزان بودم. به حال برگشتم و کنار دست دکتر زیانی نشستم. تنها صندلی خالی در سالن، کنار دست او و دوست بارمان بود .

_ تو چطوری زیبا خانم؟

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد .

_ کم پیدا؟

با ناز گفتم.

_ کار دارم. درس دارم. زندگی دارم .

چانه اش را بالا برد و با خنده گفت:

_ باریکلا. پس همه چی داری .

خم شدم و برای هر دو نفرمان میوه برداشتم .

_دکتر زیانی؟

_جانم؟

برایش پرتقال پوست کندم و در پیش دستی تعارفش کردم.

_بابا چگونه؟

کمی اخم کرد.

_باهاش صحبت کردی که بره یه مدت جای خوش آب و هوا؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

_اره. ولی میگه گیر منه...

اهی کشیدم و گفتم:

_ژاله میگه هر جا محمد علی بره، من میرم. ولی بابا میگه که نگران منه .

سرش را تکان تکان داد .

_حق داره البته...

مکث کرد و با خنده و شوخی همیشه اش گفت:

_خب شوهر کن دختر. منتظر چی هستی؟ این همه خواستگار خوب، جواب بده و یه پدری

رو از نگرانی دربیار .

چپ چپ نگاهش کردم .

_کو حالا خواستگار؟

یک ابرویش را بالا برد و با لحنی بامزه گفت:

_دختر من از جیک و بوک خونه شما خبر دارم. می خوام بگی خودت بارمان بیچاره رو
رد نکردی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

_وای خدا! شماها چقدر خاله زنک شدید همه تون!

غش غش و با صدای بلند خندید. از همان خنده های انفجاری همیشگی اش .

_خدایی! من از خود بارمان شنیدم...

با حیرت نگاهش کردم. بارمان به او گفته بود؟ میدانستم که یکی از اساتیدش بود و خیلی هم
احترام دکتر زبانی را داشت. ولی اینکه سفره دلش را پیش او باز کرده باشد، عجیب بود.
ان هم بارمان .

جدی شد و ادامه داد:

_ناراحت بود، پرسیدم چته؟ سر درددلش باز شد و گفت که تو جوابش کردی. اونهم به
خاطر کارش!

زمزمه کردم.

_ناراحت بود؟

لبخند زد و گفت:

_چیه؟ به بارمان نمی خوره که رمانتیک بازی در بیاره؟

سرم را با خنده تکان دادم.

_نه واقعا!

_ببین چه دختر بدی شدی. این پسر بیچاره ناراحته. اون وقت سرکار خانم عین خیالت که نیست، تازه برچسب هم می زنی بهش.

خندیدم. اخلاق دکتر زیانی را می دانستم. عاشق همین روحیه شوخ و بذله گویش بودم. بشقابش را روی گل میز مقابلش گذاشت و گفت:

_ولی همیشه فکر میکردم که همچین جوابی بهش بدی .

با تعجب نگاهش کردم .

_واقعا؟

سرش را تکان تکان داد .

_طبیعیه. تو که این قدر سر بابات اذیت شدی، دلت به نظامی رضا نشه .

اهی کشیدم و گفتم:

_کاش خودش هم درک بکنه .

اهسته به روی دستم ضربه زد.

_درک میکنه. بارمان خیلی منطقیه. شاید یکم ناراحت بشه که طبیعیه، ولی درک میکنه.

حالا خودم می گردم و یه دختر خوب برایش پیدا میکنم.

نگاه خندانش مشخص بود که بند دوم حرفهایش شوخی است. برخاستم و بشقاب را هم از روی میز برداشتم و گفتم:

_شما اگر دختر پیدا بکن بودید؛ تا حالا خودتون مزدوج شده بودین .

قهقهه زد و گفت:

_از همون بچگی هم زبون دراز بودی .

به اشپزخانه رفتم و ترجیح دادم که بقیه شب را ان جا باشم. مهمانی خوبی بود ولی به شدت کسل کننده و طولانی بود. عمو از کادویش خیلی خوشش امد و بابا هم عاشق رنگ و جنس پارچه شد. گوشه مغزم یادداشت کردم که برای دو ماه آینده که تولد خود بابا بود، برایش از همین پارچه بخرم. باید سریعتر می رفتم و تهیه می کردم تا تمام نکند.

آخر شب به خانه برگشتم. بابا اصرار کرد که با انها بروم، ولی حوصله نداشتم. خسته بودم و چند شب بود که نتوانسته بودم درست بخوابم. می خواستم ان شب را یک استامینوفن کدیین بالا بیاندازم و راحت بخوابم .

صبح اول وقت به دانشگاه رفتم و بعد به شرکت رفتم. پگاه هم امده بود و با طاهر و مهیار، درباره کار جدیدشان صحبت میکردند. در واحد تهامی ها باز بود و سکوت کامل برقرار بود. هنگامه هم در واحد ما بود و کنار دست مهیار نشسته بود و گاهی نکات حقوقی را به طاهر یادآوری می کرد. من هم کنار دستشان نشستم و سعی کردم تا روی بحثشان تمرکز کنم .

میان صبحتها و زمانی که بحث به گمرک کشید. طاهر پرسید که گمرکی، به طور مثال فلان کالا، چقدر است؟ ناگهان از دهان هنگامه در رفت که بستگی به ادمش دارد. بعد هم رو به مهیار گفت:

_ادم داری مهیار؟

مهیار نگاهش کرد. فقط یک نگاه ارام و معمولی. اما کاملاً مشخص بود که هنگامه نکته درون نگاه را گرفت. سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_همون یارو رو میگم که پارسال موقع ترخیص بارمون، گروه کشی کرد و اون جنس بنجلها رو داد و گفت اگه می خواین بارتون ترخیص بشه، اینها هم روشه.

مهیار لبخندی زد که کاملاً مصنوعی بود .

_اون دیگه نیست .

من و پگاه هم نگاهی با هم ردوبدل کردیم. طاهر به شوخی گفت:

_خب آقای تهامی اگر چیزی هست به ما هم بگید. بالاخره ما هم تو همین مملکت داریم

زندگی می کنیم. می دونیم که باید سرکیسه رو شل کرد .

مهیار خندید و گفت:

_نه بابا، اصلاً به سرکیسه شل کردن نیست. این ادم گرو کشی می کرد. مثلاً شما می رفتی

ترخیص لاستیک، می گفت این لباسها هم روی بارت. باید ببری و گرنه بار خودت هم

ترخیص نمیشه. الان هم دیگه تو بخش ترانزیت نیست. منتقل شد جای دیگه.

هنگامه که سوتی را داده بود و حالا به قولی می خواست ماست مالی کند، با خنده گفت:

_آه مردم دامنش رو گرفت .

پگاه به شوخی به هنگامه گفت:

_والا اگر کسی باشه؛ ما که حاضریم، حالا نه سر کیسه، ولی چند تا گونه لباس رو هم روی

بار خودمون قبول کنیم .

مهیار خندید. اما خنده ایی کاملاً مصنوعی .

_نیازی نیست خانم شاهپوری. بارتون راحت ترخیص میشه. جنس چینی که مشکلی نداره.

از جنس ایرانی راحت تر وارد کشور میشه و فروخته میشه. جنس ایرانی بخوای صادر

کنی، دنگ و فنگش بیشتره

پگاه متفکرانه گفت:

_یعنی جنس چینی راحت تر وارد میشه؟

مهیار سرش را تکان تکان داد .

_این حجم کم، اره. حجم های زیاد هم وارد کشور میشه، ولی اون دیگه دست ما نیست .

وارد بحث شدم و پرسیدم:

_دست کیه؟

مهیار خنید و گفت:

_خانم احمدی دست بالاست. نه دست ما تاجرهای دون پایه....

بعد هم خنده کنان گفت:

_اقا بگذریم. بحث داره به جاهای باریک میکشه. سروکارمون به کهریزک می کشه!!

با خنده و شوخی، مثل خودش گفتم:

_شما هم از اون بارهای به قول خودتون دست بالایی، وارد کردید؟

بیشتر خندید. خنده ایی کاملاً بیهوده. خنده اش حتی خنده هم نبود. چیزی بود که گاهی از

اجبار انجام می دهیم. از اجبار نیشمان را باز می کنیم و می بندیم .

_نه بابا! چه حرفهایی می زنید. این لقمه ها تو گلوی ما گیر میکنه. پایین نمیره و خفه مون

می کنه .

لبخندی زدم و دیگر بحث را ادامه ندادم. مهیار هم مثل کسی که زیرش آتش روشن کرده

باشند، برخاست و دیگر نماند. پشت سرش هنگامه هم مثل لولک و بولک رفت .

پشت سرشان رفتم و در واحد را بستم. طاهر خودکارش را روی میز پرت کرد و پوف بلندی کشید و پاهایش را روی صندلی که تا چند لحظه قبل هنگامه نشسته بود، گذاشت. پگاه متفکر و ناراحت، دست به سینه دیوار کنار اشپزخانه تکیه داده بود و سکوت کرده بود.

_داستان دارن اینها...

سرم را تکان دادم و ادم و کنار طاهر نشستم. طاهر نگاهم کرد و متفکرانه گفت:

_گفتی بهروز گفته که عموی اینها پاسدار بازنشسته است؟

سرم را تکان دادم. حس میکردم دقیقاً به همان چه که من فکر میکنم او هم فکر می کرد. به پگاه نگاه کردم او هم سرش را تکان داد. مغز هر سه نفرمان به یک چیز مشغول بود.

برخاستم و قدم زدم.

_بهروز می گفت که ادم درستیه.

پگاه امد و پاهای طاهر را کنار زد و روی صندلی نشست و گفت:

_از کجا معلوم برعکس نباشه؟ شاید رانت رو اون براشون جور می کنه.

اهی کشیدم و گفتم:

_اره، این هست.

پگاه چای سرد شده اش را برداشت و خورد.

_کامکاران چیزی درباره اش نگفته؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و نگاهم را دزدیم. پگاه اما همچنان نگاهش را روی من نگه داشته بود. متوجه شده بود که یک جای کار می‌لنگد. اما چیزی نگفت.

کمی بعد طاهر با زنگ دوستش جمع کرد و رفت. پگاه هم باید می‌رفت تا برای خانه خرید کند. خاله و شوهر خاله ام تا چند روز دیگر به ایران برمی‌گشتند و پگاه قصد داشت که یک مهمانی بدهد. امروز هم تصمیم داشت که کمی از خریدهایش را انجام دهد.

_فرین؟

_جانم؟

_چیزی شده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_نه. چطور؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_از یاری چه خبر؟

نگاهم را گرفتم.

_هیچی!

دستش را زیر چانه ام گذاشت و وادارم کرد تا نگاهش کنم.

_یه چیزی شده، اره؟

اهی از سر بیچارگی کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم.

_نه واقعا. من فقط سعی کردم یکم ازش دور باشم. خودت هم این رو خواستی، یادت رفته؟

اخم کم رنگی کرد و گفت:

_از کی تا حالا حرف گوش کن شدی

خندیدم و چیزی نگفتم.

_فکر کنم بد نباشه از تو دلش چیزی در بیاری. دقیقاً گفتی که چی گفت؟

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

_با سیاست کاری محراب مخالفم.

چانه اش را بالا برد و سرش را تکان تکان داد.

_محراب یه مرگی داره. هر دو تای اینها یه مرگی دارن. ولی یاری چرا باید اجاره بهاش

رو ببخشه به محک؟ چرا نمی گیره؟

دست به سینه نگاهش کردم.

_چون اعتقاد داره که حرومه!

چشمانش گشاد شد. فکر کرد که خود یاری این حرف را زده است.

_خودش گفت؟

_نه. این تحلیل منه. با شناختی که از یاری پیدا کردم، می گم شاید علت بخشیدن اجاره اش

همین باشه.

_پس از همه چی خبر داره؟

سرم را یکبار بالا و پایین بردم.

_احتمالش هست. شاید هم نه. من این اواخر اصلا از ته دل فرح سر در نمی اوردم. امکان اینکه یه برادر، اون هم ناتنی ندونه که برادرش چندچنده، زیاده. ولی امکان اینکه شک کرده باشه هم زیاده .

_نظرش راجع به این حاج فتاح چی بود؟

_عالی! اینقدر عالی که برای کمک من بهش، حتی حاضر بود دستام رو هم ببوسه

_عجب!

کیفش را برداشت و با هم از شرکت بیرون امدیم. در را قفل کرد و به گفتگوی خاموش و اهسته ایی که از واحد تهامی ها شنیده می شد، گوش داد. اما صدا ضعیف تر از ان بود که شنیده شود .

_به نظرم برو دیدنش. ببین میتونی چیزی ازش بیرون بکشی

سرم را تکان دادم و با اشفتگی گفتم:

_متنفرم از اینکه وسیله باشم و اون رو هم وسیله کنم.

سرم را تکان دادم و با اشفتگی گفتم:

_متنفرم از اینکه وسیله باشم و اون رو هم وسیله کنم.

با همدردی نگاهم کرد. ولی چیزی نگفت .

_زندگیم رو هواست پگاه...

ادامه ندادم. چون به گریه می افتادم .

_ولش کن. الان سرراهم می رم دیدنش. تو هم برو به کارت برس...

تنها دستم را تکان دادم و به آن سمت خیابان پریدم. حتی به فرین گفتن پگاه هم اهمیت ندادم. حوصله پیاده روی نداشتم و تاکسی گرفتم و به انقلاب رفتم. اصلاً نمیدانستم چه باید بگویم. بعد از آن هفته، واقعا رفتن و دیدن دوباره او سخت بود. پای رفتن نداشتم. دلم مثل دریای طوفان زده، متلاطم بود.

چند باری تا مقابل پاساژ رفتم و دوباره برگشتم. عاقبت بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با خودم، به مغازه اش رفتم. نبود. نفس راحتی که کشیدم، از ته دل بود. اما هنوز از در مغازه بیرون نیامده بودم که از پله های انبار بالا پایین امد. تقریباً چشم در چشم شدیم. از دیدنم تعجب کرد ولی چیزی نگفت و حتی اخم هم نکرد.

شلوار کتان و پلیور مارپیچ ابی نفتی پوشیده بود. موهایش به خوبی ششوار کشیده و مرتب شده بود.

فروشنده ایی که تا به حال ندیده بودم، سراغم امد و گفت که چه کتابی می خواهم و او می تواند کمک کند. اما قبل از آنکه دهان باز کنم، با ملایمت گفت که با خود او کار دارم. با حرکت دستش تعارف کرد تا بشینم.

نشستم و در سکوت به او نگاه کردم. کتاب را در پاکت پستی حبابدار گذاشت و شروع به نوشتن ادرس در پشت آن کرد. بعد هم با جایی تماس گرفت و چند لحظه ایی راجع به کتاب صحبت کرد.

وقتی که قطع کرد. به عقب تکیه داد و دست به سینه شد و برای چند لحظه مرا نگاه کرد.

_متاسفم!

زمزمه کردم. به جلو خم شد و تقریباً جلو صورت من زمزمه کرد.

_من متاسفم!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_وقت داری حرف بزنیم؟

سرم را تکان دادم. برخاست و کاپشن اش را برداشت و اشاره کرد که برویم. قدم زنان به پارکینگ رفتیم.

_چی تو ذهنت بود که دور زدی و برگشتی؟

تا رسیدن به ماشین کاملاً سکوت کرده بودیم. هر دو نفرمان. کمر بندم را بستم و گفتم:

_فکر کردم که اگر پیام، شما چی درباره ام فکر می کنید. و اینکه شاید اونجا امن نباشه.

چرخید و نگاهم کرد. نگاهش وصف ناپذیر بود. هیچ حسی از صورتش مشخص نبود.

_یعنی تو لحظه آخر فکر کردی که شاید امن نباشه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. هومی کرد و گفت:

_من هیچ فکری درباره ات نمی کردم...

صدایش ناراحت بود.

_من اگر می خواستم درباره ات بد فکر کنم، دعوتت نمی کردم. من ادمی نیستم که هر کسی

رو به حریمم راه بدم. اگر گفتم بیای، نشون از این داشت که برات ارزش قایل هستم.

نگاهش کردم. نمی دانم چه در نگاهم دید که نرم شد.

_چی فکر کردی؟ که می گیرم و دست و پات رو می بندم و بهت دست درازی می کنم؟

چیزی نگفتم. اما چیزی نمانده بود که اشکم در بیاید. نفسش را عمیق به درون کشید.

_ بعضی چیزها ارزشش از یه خوابیدن و سکس کردن، بیشتره. حداقل برای من که این طوره.

باز هم تنها نگاهش کردم.

_ من ارامشی که از یه نفر بگیرم، برام از صدتا همخوابی با ارزش تره...

باز هم تنها نگاهش کردم. چشمانش را روی هم فشرد.

_ این جوری نگاه نکن! حس ادم بد بودن، پیدا می کنم.

نگاهم را گرفتم و به خیابان نگاه کردم و اهسته گفتم:

_ خوش گذشت؟

خنده ایی عصبی کرد.

_ اره خیلی!

نگاهش کردم.

_ به نظرت می تونه خوش گذشته باشه؟ مگه من ادم نیستم که همچین اتفاقی روم اثر نذاره...

بعد ناگهان ساکت شد. سکوتی که انقدر طولانی شد که سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. کاملاً در فکر بود. دستش را به لبه پنجره تکیه داده بود و متفکرانه رانندگی می کرد. اخم ملایمی داشت، اما صورتش آرام بود. چرا ما در موقعیتی متفاوت همدیگر را ندیدیم؟ چرا سرنوشت اینقدر بدطینت است؟ چرا حالا که دست من بسته بود او در زندگی من آمده بود؟ حالا که نمی توانستم او را داشته باشم.

اهی که کشیدم، ناخواسته بود. اما حواس او را پرت کرد. نیم نگاهی کرد و گفت:

_اگر می اومدی، هیچ فکری درباره ات نمی کردم. اگر می گفتی که حس امنیت نداری. شاید به من توهین میشد ولی باز هم فکر میکردم و می گفتم که حق داری. بهت می گفتم که در اتاقت رو قفل کن. یه چاقو هم تمام روز بگیر دستت که من نزدیک شدم، بزن تو قلبم! با ناراحتی گفتم:

_تو رو خدا بس کنید!

نگاهم کرد. چشمانش را روی هم فشرد و باز هم سکوت کرد. مقابل خانه من نگه داشت.

_بهت حق می دم. من تند رفتم...

لبم را گزیدم و گفتم:

_من نمی خواستم ناراحتتون کنم...

مکت کردم و صادقانه گفتم:

_دوست داشتم پیام

اخمش پررنگ تر شد.

_پس رو دلت پا گذاشتی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. نگاهش را به انتهای خیابان داد و بعد از چند لحظه

سکوت؛ جدی و خونسرد گفت:

_فردا می رم. سر ساعت هفت

همین. دیگه چیزی نگفت. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_برو! باید برم جایی.

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم. بدون خداحافظی گاز داد و رفت. به داخل رفتم و همان طور با لباس، چند دقیقه پشت میز اسپرزان نشستم. سرم درد میکرد. چیزی فراتر از درد. مثل اینکه یک بمب در سرم کار گذاشته بودند و ساعت آن را روی شقیقه هایم تنظیم کرده بودند. مثل نبض می زد .

مقنعه ام را از سرم بیرون کشیدم و برخاستم و از یخچال آب خوردم و به اتاق رفتم و لباس عوض کردم و دو مسکن با هم بالا انداختم و روی تخت ولو شدم. آخر شب وقتی که بهروز به انجا آمد، نای برخاستن نداشتم. در همان تخت برایش حرفهای آن روز مهیار را تعریف کردم. بهروز عقیده داشت که امکان اینکه دست حاج فتح با تهمی ها یکی باشد، کم است. مگر اینکه انقدر دو رو باشد که توانسته باشد این همه ادم را فریب دهد .

بعد از رفتن بهروز، خوابم برد. خوابی پر از کابوس و بریده بریده. گاهی خواب می دیدم که با فرح به باغی ناآشنا رفته ایم و در باغ و خانه ویران و متروک انجا، گیر افتاده ایم. گاهی هم خواب می دیدم که با یاری در آن باغ بودیم و یاری می خواست به من تعرض کند .

صبح با سر زدن افتاب، مثل اینکه من از مادر متولد شدم. انچنان آرامشی پیدا کردم که مثال نزدنی بود. با حوصله و صبر برای خودم صبحانه آماده کردم. تخم مرغ نیمرو و نان سنگک. مربای توت فرنگی و خامه .

به دانشگاه رفتم و سر راه به دیدن بابا رفتم و یک ساعتی را با هم گذرانیدم. ژاله برای خرید رفته بود و من بابا حداقل دو دست تخته بازی کردیم و زمانی که ژاله آمد، من رفتم. اما قبل از رفتنم، گفتم که احتمالا این هفته را به سفر خواهم رفت. بابا باز هم توصیه های ایمنی اش را کرد و گفت که در تماس باشم .

این هفته نسبت به هفته قبل، حالی متفاوت داشتم. یک جور حالتی مثل اینکه می دانستم دیگر آخر خط است. می دانستم که می روم. آن بلا تکلیفی هفته قبل را نداشتم. با بهروز هم تماس

گرفتم و گفتم که به سفر می روم. او هم گفت که در تماس باشم. این مرتبه زودتر بارم را بستم و آماده شدم. حتی لپ تاپ و دوربینم را هم برداشتم. بار بیشتری نسبت به هفته قبل برداشتم. شاید چون سر صبر و حوصله آماده شده بودم. ساعت ده دقیقه به هفت ماشین را بیرون آوردم و زنگ جناب سرهنگ را هم زدم و گفتم که دارم برای دو روز به سفر می روم. او هم توصیه های ایمنی مخصوص خودش را کرد و گفت که مواظب باشم. با تنها کسی که تماس نگرفتم، پگاه بود.

وقتی مقابل خانه اش رسیدم، صندوق را بالا زده بود و سرش را در صندوق کرده بود و کاری می کرد. ماشین را پارک کردم و پیاده شدم.

سلام...

سرش ان چنان بالا آمد که بالای سرش به در صندوق خورد و اخش را در آورد. اما ان چنان حیرت کرده بود که تا به حال مانندش را ندیده بودم. او همیشه خوددار و آرام بود. به نظر می رسید که هیچ چیزی نمی تواند او را به این حال و تعجب بیش از اندازه بکشانند. اما ان لحظه، واقعا شوکه شده بود.

اومدی؟

لبخند زدم.

پشیمون شدین؟

سرش را تکان داد و خم شد و از روی زمین زاپاس را برداشت و سر جایش گذاشت.

_نه. ولی فکر نمی کردم که بیای

بی حوصله خندیدم.

_خودم هم فکر نمی کردم.

یک ابرویش را بالا برد.

_پشیمون شدی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. خم شد و از روی زمین کوله کوه نوردی و سبد پیک نیک اش را در صندوق جا داد. بعد هم دست دراز کرد و کوله و کیف لپ تاپ مرا گرفت و در صندوق گذاشت.

_به کسی خبر دادی؟

_اره...

کمی اخم کرد و گفت:

_منظورم خبر سفرت نیست. منظورم اینکه به کسی گفתי که با من میای؟

چشمانم را گشاد کردم. سرش را تکان تکان داد.

_پس نگفתי؟

در صندوق را بست و به ان تکیه داد.

_لطف کن و به یه نفر بگو...

با حیرت نگاهش کردم.

_برای چی؟

_برای اینکه اینجوری حس امنیت بیشتری پیدا میکنی.

همان طور با حیرت گفتم:

_اخه به کی بگم؟

شانه اش را بالا برد.

_مهم نیست. خانم شاهپوری...

با وحشت گفتم:

_نه، پگاه نه

چشمانش را باریک کرد و نگاهم کرد.

_فرین... به یکی بگو. اصلا مهم نیست. به سرهنگ بگو

لبم را گزیدم.

_اخه چه کاریه؟

پوزخندی زد و گفت:

_این طوری من هم راحت ترم. لطفا!

لبم را گزیدم و چند ثانیه پا به پا شدم. اما کاملاً جدی نگاهم می کرد. انقدر جدی که حس کردم که اگر زنگ نزم، همان لحظه کوله و وسایلم را از ماشین در می آورد و به دستم می دهد و بعد هم مثل بچه های گناهکار، مرا با یک ضربه به ماتحتم، روانه خانه می کند.

گوشی را درآوردم و چپ چپ نگاهش کردم. گوشه لبش بالا رفت، اما اخمش هم چنان سرجایش بود. با ابرویش اشاره کرد که زنگ بزنم.

اهی کشیدم و با پگاه تماس گرفت.

_پیه...

جایی بود که شلوغ بود. صدای جیغ و خنده می آمد.

_فرین؟

_سلام

_سلام عزیزم. چیزی شده؟

به یاری نگاه کردم. دست به سینه گوش می داد .

_نه...

کسی چیزی از پگاه پرسید و پگاه گفت که فرین است و ان طرف هم گفت که سلام برساند .

_عمه ام سلام می رسونه فرین جان!

_سلامت باشن. سلام من رو هم برسون. کجایی پگاهی؟

_تولد دختر عمه ام قربونت برم. جات خالی!

_دوستان به جای ما!

_کاری داشتی فرین جان؟

اهی کشیدم و به اسمان نگاه کردم. صدای خنده ارام یاری را شنیدم. نگاهش کردم. خنده اش گرفته بود. سرش را تکان تکان داد. با حرص صورتم را ان طرف کردم. خنده اش بیشتر شد .

_من دارم می رم سفر

_!... خب به سلامتی. کی برمی گردی؟

_شنبه عصر .

_کجا میری؟

نفسم را حبس کردم و با حالتی مثل مرگ یک بار و شیون یک بار، گفتم:

_پگاه...

_جانم؟

صدایش کاملاً متعجب و مشکوک شده بود .

_من دارم با آقای کامکاران می رم سفر.

بیچاره پگاه انقدر شوکه شده بود که حرفش نیامد. برای لحظه ایی صورتش را تجسم کردم و خنده ام گرفت. پگاه موقع بهت و حیرت به شدت بامزه میشد .

_فرین چی کار می کنی؟

صدایش لرزان بود .

_ایشون خواستن تا یکی حتما در جریان سفر دو نفره ما باشه. گفتن که به تو بگم .

_وای فرین...

اصلاً فرصت حرف زدن را به او ندادم.

_برگشتم، حرف می زنیم.

_فرین...

_خداحافظ!

گوشی را قطع کردم. همچنان دست به سینه نگاهم می کرد. اما نپرسید که پگاه چه گفت. شاید چون احتمالاً خودش می توانست حدس بزند .

_ماشین ات رو بیار بذار تو حیاط

سوار شدم و ماشین را در حیاط منزل او پارک کردم و بعد از آنکه او در را قفل کرد،
سوار ماشین او شدیم و راه افتادیم .

به محض آنکه راه افتادیم. دلشوره ام شروع شد. وقتی که در جاده افتادیم موزیک ملایمی
گذاشت و خودش هم زیر لب زمزمه می کرد.

پرستش به مستی است در کیش مهر

بروند زین حلقه هوشیارها

نزدیک دو ساعت طول کشید تا از شهر خارج شدیم. بالاخره جایی نگه داشت و پیاده شد. تا
ان لحظه یک کلمه هم بین ما ردوبدل نشده بود. من سکوت کرده بودم و او هم به این
سکوت من احترام گذاشته بود .

در صندوق عقب را باز کرد و با سبد پیک نیک برگشت. هوا به شدت سرد بود و نمیشد از
ماشین پیاده شد و چیزی خورد. بنابراین سبد را به داخل آورد و روی صندلی عقب گذاشت.
خودش هم همان عقب نشست. ساندویچی از سبد در آورد و به دستم داد .

تشکری زیر لبی کردم و بی اشتها شروع کردم. ساندویچ کالباس بود. با گوجه فرنگی و
خیارشور و کاهو. مزه ساندویچ های سلف دانشگاه را می داد .

من هنوز با ساندویچیم مشغول بودم که او دو تا خورد و برای خودش از فلاسک چای
ریخت. این سکوتی که پیش گرفته بود بد نبود. تا حدودی آرامش بخش بود. هیچ شباهتی به
پسرهای مخی زنی که در اطرافم دیده بودم، نداشت. مثل اینکه واقعا و حقیقتا فقط به دنبال
یک همنشین بود .

چرخیدم و نگاهش کردم. کمی به جلو سر خورده بود و سرش را به عقب تکیه داده بود و
ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشته بود و چشمانش را بسته بود .

وقتی که بعد از چند لحظه، ساعدش را برداشت و سرش را بلند کرد، من هم نگاهم را دزدیم و با ساندویچم مشغول شدم .

_چای می خوری؟

_نه ممنون!

باز هم سکوت. به محض خوردن چایش، وسایل را جمع کرد و در صندوق گذاشت و سوار شد و راه افتادیم. شکم سیر شده بود و جایم گرم بود و ناخواسته خوابم گرفت. زمانی بیدار شدم که او نگه داشته بود و از ماشین پیاده شده بود و دری بزرگ و اهنی را باز می کرد. سرجایم صاف شدم و نگاهی به اطرافم کردم. هیچ چیزی دیده نمیشد. سیاهی و تاریکی محض بود. گاهی هم صدای پارس سگی می آمد که واق واق می کرد. دوباره سوار شد و نگاهی به من کرد. خمیازه ام را خوردم و زمزمه کردم.

_خوابم برد

گوشه لبش بالا رفت و سرش را تکان داد. ماشین را به داخل باغ برد و در حالیکه پیاده میشد، گفت:

_بفرما. خوش اومدی!

پیاده شدم و با باد سردی که به صورتم خورد، همان اندک خواب الودگی هم از سرم پرید. شنلم را محکم تر به دورم پیچیدم و نگاهی به اطراف کردم. ابر از روی مهتاب کنار رفت و کمی دید را بهتر کرد. باغچه خیلی بزرگی نبود و واقعا باغچه بود. با یک ساختمان کوچک و نقلی، که بام اش هم سفالی و سرخ نبود. خیلی معمولی و بی هیچ زرق و برقی. به طرف ساختمان که با دو پله کوتاه از باغ جدا می شد، رفت و چراغ بالکن را روشن کرد. بعد هم قفل در را باز کرد و داخل رفت. چند لحظه بعد تمام چراغ ها روشن شدند.

دوباره بیرون آمد و به طرف صندوق رفت، اما سرراش به من تعارف کرد که به داخل بروم.

از دو پله بالا رفتم و سرکی به داخل خانه کشیدم. کفش هایم را در آوردم و از راهروی کوتاهی که به یک هال نقلی ختم میشد، گذشتم. هال زیبا بود. کوچک، ولی خیلی زیبا. کف، پارکت تیره بود به همراه با دیوارکوب چوب روشن. مبلمان اسپورت و ال مانند و یک میز ناهارخوری که تنها دو صندلی داشت. آن هم دو صندلی غیر هماهنگ. رو میزی سفید و برفی، با طرحی از حاشیه های گل رز و کفشدوزک قرمز و انار، که گل دوزی شده بود. اشپزخانه به هال باز می شد و کابینتهایی چوبی و تیره داشت. تقریباً هم رنگ پارکت کف. پرده های اشپزخانه هم از همان جنس و طرح رومیزی بود. حتی پشت دری های پنجره هال هم همان طرح را داشت. کمی فانتزی و دخترانه بود، ولی زیبا بود.

فضای خانه به شدت دلچسب و خودمانی بود. از تابلوهای نقاشی گرفته، تا قاب عکس های خانوادگی اش. خم شدم و عکسها را نگاه کردم. بعد قدم زدم و نگاهی به تابلوها کردم. یک تابلوی نقش کف دست هم در بینشان بود. کف دستی بچگانه که با ابرنگ نقش بسته بود. چیزی پایین اش نوشته بود. روی پنجه پایم بلند شدم و با دقت نگاه کردم.

"عمو جون تولدت مبارک. آشقتم یه دنیا".

خط کاملاً بچگانه بود و حتی املاي کلمه عاشق هم اشتباه نوشته شده بود. احتمالاً متعلق به زمان بچگی برادرزاده اش بود. چرخیدم تا نگاهی به بقیه خانه بیاندازم که متوجه شدم او هم به داخل آمده است.

__باز هم خوش اومدی!

لبخند خجولانه ایی زدم.

_مرسی!

وسایل خودش را روی مبل گذاشت و اشاره کرد تا دنبالش بروم. اتاق های خواب، با سه پله از هال جدا میشد. یکی از اتاقها دقیقاً روبه روی هال بود و دیگری، دو در آن طرف تر. که احتمالاً درهای سرویس بهداشتی و حمام بود. در اتاق را باز کرد و چراغ را زد.

یک تخت یک نفره و یک پاتختی در کنارش و یک چوب لباسی قدیمی، وسایل اتاق را تشکیل داده بود. از همان چوب لباسی هایی که در تاریکی اتاق، ادم برای لحظه ایی فکر میکرد که یک ادم دیگر در اتاق است. پرده ها متفاوت از پایین بود. قهوه ایی روشن و و حریر کرم در زیر .

اشاره ایی به پشت در کرد و گفت:

_در از داخل قفل میشه. شب در رو قفل کن که راحت باشی!

لبم را گزیدم، ولی ترجیح دادم که دیگر آن بحث را پیش نکشم. چون لحنش کاملاً معمولی بود و مشخص بود که هیچ دلخوری ندارد و همان گونه که خودش گفته بود، مرا درک کرده است .

وقتی که از اتاق بیرون رفت، در اخر راهرو و دقیقاً کنار در اتاق خودش، متوجه یک در دیگر هم شدم. با وسایل خودش برگشت و همانطور که در اتاقش را باز می کرد، به دو در دیگر در سمت چپ اش اشاره کرد و گفت:

_سرویس بهداشتی و حمام. اگر خواستی دوش بگیر .

_مرسی! می خوابم!

_شب بخیر!

به داخل رفت و در را بست. لباسهایم را عوض کردم و به سرویس بهداشتی رفتم. دندانهایم را مسواک زدم و به اتاق برگشتم و بدون آنکه در را قفل کنم، روی تخت دراز کشیدم. به بابا و بهروز پیامک دادم که رسیده ام و نگران نباشند. آنها فکر می کردند که من باز هم منصرف شده ام و نرفته ام. ولی گفتم که تازه رسیده ام و خسته هستم و می خواهم بخوابم. واقعا هم خسته بودم. ولی هنوز گیج بودم. گیج از کاری که کرده بودم. کاری که برایش دلیلی هم نداشتم. من او را می خواستم. زمانی که با او بودم، آرام ترین ساعت روزم بود. ولی نمی توانستم او را داشته باشم. حداقل نه کامل و واقعی. من و او هرگز یک مای کامل نمی شدیم. مهم نبود که ما نقاط مشترک زیادی داشتیم. مهم این بود که او برادر تهایم ها بود و حتی اگر تهایم ها ریگی به کفش نداشتند، که شک داشتم، باز هم من خواهر فرح بودم و کسی که برای جاسوسی آمده بود .

غلت زدم و از لای پرده های حریر به بیرون نگاه کردم. پنجره حفاظ آهنی داشت و احتمالا به پشت خانه باز میشد. دوباره غلت زدم. با اینکه خسته بودم، ولی به علت تغییر رختخوابم و همچنین هیجانی که داشتم، خوابم نمی برد .

عاقبت انقدر غلت زدم و تکان خوردم، تا ساعت تقریبا دو شب، بی هوش شدم و نفهمیدم که چه زمانی خوابم برد. صبح با تکانی که در خواب خوردم، از خواب پریدم. برای لحظه ایی گیج و منگ نگاهی به محیط ناآشنای اطرافم کردم و ان چنان سریع از جا پریدم که پایم به لبه تخت خورد. اما به سرعت به یاد اوردم که کجا هستم. نالیدم و دوباره خوابیدم و سرم را زیر لحاف کردم. اما چند دقیقه بعد سرم را بیرون اوردم و نگاهی به ساعت موبایلم کردم .

ساعت از نه گذشته بود. برخاستم و در اتاق را باز کردم و به بیرون سرک کشیدم. همه جا ساکت بود. وسایل حمام را برداشتم و نوک پا و اهسته به حمام رفتم. دوش گرفتم و به اتاق برگشتم. هوای خانه تقریبا سرد بود. بنابراین یک پلیور سفید کرکی یقه اسکی همراه با شلوار کتانی سفید پوشیدم. پا پوش جورابی و عروسی هم برای جلوگیری از سرما

پوشیدم. موهایم را با حوله خشک کردم و چون سشوار نداشتم و نمی دانستم هم کجاست، سرم را دوباره در همان حوله پیچیدم و باز هم از اتاق بیرون رفتم. به آشپزخانه رفتم و قهوه ساز را به برق زدم و در تک تک کابینت ها را باز کردم تا عاقبت جای قهوه و شکر و فنجان را پیدا کردم. در یخچال را باز کرده و مشغول بررسی درون آن بودم که از گوشه چشم حرکتی دیدم. سرم را بلند کردم و او را دیدم که از پله ها پایین آمد. قطعاً خوشمزه ترین مرد تازه از خواب بیدار شده ایی بود که تا به حال دیده بودم. ژولیده و بامزه و کمی گیج. موهایش فرفری و حلقه حلقه روی سرش ایستاده بود و شلوار ورزشی و سوییشرت کلاه دارش، او را مثل یک پسر بچه کرده بود.

_صبح بخیر!

خمیازه اش را خورد و چشمش را خاراند.

_سلام...

نگاهی به سرتاپای من کرد و ادامه داد

_خیلی وقته بیداری؟

_تقریباً!

فنجانی قهوه برایش ریختم و گفتم:

_ببخشید میشه سشوار رو بدین.

روی صندلی پایه بلند پشت پیشخوان نشست و گفت:

_تو اتاقمه. تو کشوی دوم.

به اتاقش رفتم. اتاق دو برابر اتاق مهمان بود. تخت دو نفره بزرگی یک سمت اتاق را اشغال کرده بود. یک میز مطالعه و یک کمد و میز توالت هم در اتاق بود. با کنجکاوی

نگاهی به میز توالت کردم. به جز وسایل بهداشتی و ارایشی مخصوص به یک مرد، هیچ چیز زنانه ایی در اتاق نبود. تخت کاملاً به هم ریخته بود و به نظر می رسید از انهایی است که زمان خواب، مثل عقربه ساعت تکان می خوردند و می چرخند.

سشوار را پیدا کردم و همان جا مقابل آئینه میز توالت اتاقش، آن را به برق زدم و موهایم را خشک کردم. من موهای زیبایی دارم. بلند و خوش حالت. نه آن چنان لخت و بی حالت که نشود با آن هیچ کاری کرد و نه فر و مجعد، که با هزار مکافات صاف شود. هیچ وقت زمان خشک کردن موهایم، حتی از برس هم استفاده نمیکنم. همان طور با انگشتم موهایم را شانه و لمس می کنم و با باد ملایم و نه داغ سشوار، خشک میکنم.

دوباره به اشپزخانه برگشتم. میز صبحانه را چیده بود و مشغول بیرون آوردن نان ها از ماکروویو بود که احتمالاً برای یخ زدایی گذاشته بود. لبخندی زدم و پشت میز نشستم. نگاهی به سرتاپای من کرد. نگاهش هیز و بد نبود، ولی متعجب و کمی متفاوت تر از نگاه همیشه اش بود.

لیوانی که روبه روی پیش دستی ام بود را پر از شیر کرد و بشقاب تخم مرغ را تعارفم کرد. رد کردم و با نان و پنیر و گردو مشغول شدم.

_دیشب خوب خوابیدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_اولش جای غریبه بود، خوابم نبرد. تا دو بیدار بودم. بعد بیهوش شدم.

نگاهش از چشمانم روی موهایم که روی شانه هایم ریخته بودم، چرخید و بعد دوباره به چشمانم نگاه کرد.

_به خانم شاهپوری گفتی که رسیدی؟

_نه...

اخم کرد. گفتم:

_به بابا گفتم که رسیدم .

سرش را تکان داد .

_پشیمونی که اومدی؟

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

_نه. خونه قشنگی دارین. مثل اینکه دانشگاه و انتشارات خوب درآمد داره!

گوشه لبش بالا رفت.

_ای... نون و بوقلمونی گیر میاد!

بعد خودش هم نگاهی به در و دیوار خانه کرد و گفت:

_این هم مال پدریمه. در حقیقت بخوای حساب کنی، من هیچی در نیاوردم. فقط تونستم اینها رو حفظ کنم .

بعد خودش هم نگاهی به در و دیوار خانه کرد و گفت:

_این هم مال پدریمه. در حقیقت بخوای حساب کنی، من هیچی در نیاوردم. فقط تونستم اینها رو حفظ کنم .

لبخند زدم و گفتم:

_مادر بزرگ مادری من هم یه خونه تو شمال ازش به ارث مونده. یه خونه روستایی و قدیمی. از بین نوه ها، فقط من و پگاه به اون خونه اهمیت میدیم و علاقه داریم. بقیه یا ایران

نیستن، یا اصلا اهمیتی برای اون خونه قدیمی و روستایی و بدون امکانات قایل نیستن. من عاشق چیزهای قدیمی هستم.

چانه اش را بالا برد.

_ ادم باید سعی کنه که ریشه اش رو حفظ کنه. ریشه که از بین بره، باهاش خیلی چیزهای دیگه هم از بین میره

برخاستم و فنجان و لیوان شیر و الباقی وسایل صبحانه را در سینک گذاشتم و شستم. امد و کنار من ایستاد و ظرفهایی که من کف زده بودم را اب کشید.

دستانم را با حوله خشک کردم و کمی از یخچال اب خوردم. ساعتش را از روی کانتر برداشت و دوباره پشت دستش بست و گفت:

_ برنامه خاصی داری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اشاره کرد که با او بروم. به طرف اتاقی ک شب قبل متوجه ان شده بودم، رفت. در را باز کرد و کنار ایستاد تا من وارد شوم.

وارد شدم، اما همانجا و مقابل در خشکم زد. یک اتاق بزرگ بود. بزرگتر از اتاق خواب خودش. از همه طرف تا سقف کتاب چیده شده بود. بیخ هم و کیپ تا کیپ. پرده ی حریر سفیدی که به پنجره اش اویزان بود، کنار بود و منظره ایی از حیاط پشتی را نشان می داد. درختی که شاخه هایش دقیقا مقابل پنجره بود، احتمالا گردو بود. اما چون برگهایش ریخته بود، نمی شد درست حدس زد. پنجره این اتاق هم حفاظ اهنی داشت، اما به نوعی دلباز تر از اتاق مهمان و اتاق خودش بود. یک میز تحریر کوچک گوشه اتاق بود و یک مبل راحتی بزرگ کاناپه مانند هم، طرف دیگر.

با دهان باز، به ان حجم از کتاب نگاه کردم.

_وای خدا!

خندید. همانطور مات و مبهوت گفتم:

_خوش به حالتون!

نگاهش کردم. چشمانش خندان بود. به سراغ اولین قفسه رفتم و با دقت به عناوین کتابها نگاه کردم. از همه مدل و برای هر سلیقه ایی، در انجا کتاب بود. متوجه شدم که بعضی از کتابها، چاپ انتشارات خودش بود. اما انچنان قدیمی بود که احتمالا متعلق به زمانی بود که پدرش مدیر ان جا بوده است.

زمانی به خودم ادمم که متوجه شدم تنها هستم. بیرون رفته بود و مرا تنها گذاشته بود. یک شاهنامه نفیس برداشتم و روی مبل لم دادم و با آرامش شروع به خواندن کردم.

تقریبا یک ساعت بعد، با صدای او از جا پریدم.

_فرین...

کتاب را بستم و از اتاق بیرون رفتم. در هال، پشت میز نقلی ناهار خوریش نشسته بود و لپ تاپش باز بود و او در حال کار با ان بود. عینک قاب کائوچوی تیره به چشم داشت که او را بیش از پیش جذاب کرده بود. به طوریکه چند لحظه مثل احمقها به صورتش زل زدم.

به اتاق خواب مهمان اشاره کرد و گفت:

_تلفنت داره زنگ می خوره.

به طرف اتاق دویدم اما تلفن قطع شد. گوشی را از شارژ بیرون کشیدم و نگاه کردم. بابا بود. روی تخت نشستم و تماس گرفتم. ناراحت بود و گفت که چرا جواب نداده ام. گفتم که نشنیده ام و عذرخواهی کردم. ده دقیقه ایی با هم حرف زدیم و او هم گفت که در تماس باشم

و مواظب خودم باشم. در حال حرف زدن با بابا بودم که بهروز پشت خط آمد. وقتی که صحبتیم با بابا تمام شد، با بهروز تماس گرفتم. با او هم حال و احوال کردم و به پگاه هم پیامکی دادم و گفتم که خوب هستم و وقتی که برگشتم با هم حرف می زنیم. جوابم را نداد. به هال برگشتم و روی مبل، روبه روی او نشستم. سویشرت اش را با یک تیشرت یقه هفت عوض کرده بود و یک دستش را زیر چانه اش زده بود و با دقت به مانیتور لب تاپش زل زده بود. من هم به او زل زدم. ته ریش دو روزه ایی که روی صورتش بود، او را به قول پگاه سکسی تر کرده بود. پگاه همیشه عقیده داشت که ته ریش، مردان را جذاب تر می کند. بدون آنکه نگاهش را بالا بیاورد، گفت:

_چطور بود؟

اهی کشیدم و گفتم:

_عالی! عالی! عالی!

نگاهش را بالا آورد و گوشه لبش بالا رفت.

_فکر می کردم که خوشت بیاد.

چهار زانو روی مبل نشستم و موهایم را پشت گوشم زدم و گفتم:

_نیازی نیست که بگم؟ خودتون که می دونین چقدر خوش بختین!

خندید.

_به خاطر یه کتابخونه؟

چشمانم را درشت کردم.

_من برای کمتر از این، حاضرم ادم بکشم!

با خنده سرش را تکان تکان داد و دوباره نگاهش را به مانیتور داد .

_دوست نداری بریم بیرون قدم بزنیم؟

متفکرانه گفتم:

_اگر بگم نه، ناراحت میشین؟

_برای چی باید ناراحت بشم؟

ابروانم را بالا بردم .

_می خوام یه نگاه دیگه به کتابها بندازم .

برخاستم و دوباره به کتابخانه اش برگشتم. یک ساعت بعد صدای پایش آمد و به من ملحق شد. روی مبل لم داده بودم با آمدنش بلند شدم تا صاف بشینم، اما بالای سرم ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت .

_راحت باش!

نگاهی از بالای سرم به عنوان کتاب کرد. کتاب پیامبر از جبران خلیل جبران را در دست داشتم. آمد و کنار من نشست. کتاب را بستم و کنار گذاشتم.

_گرسنه ات نیست؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_یکم!

نگاهی به صورت و موهایم کرد .

_خیلی متفاوت میشی...

به موهایم اشاره کرد و ادامه داد.

_بدون حجاب!

ریز خندیدم .

_بهتر یا بدتر؟

چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد. نگاهش آرام، ولی باز هم متفاوت از نگاه همیشه اش بود. با خنده گفتم:

_فکر می کنین اگر برادرتون بفهمه ما با هم سفر اومدیم و من این ریختی جلوی شما مانور می دم، چی میگه؟

چانه اش را بالا برد و گفت:

_محراب تو زندگی من، چیزی بیشتر از یه برادر نیست .

چهار زانو شدم و کاملاً چرخیدم و به طرف او قرار گرفتم .

_حاج محراب با اقا مهیار هم متفاوت، چه برسه به شما.

سرش را تکان داد .

_محراب تو زمان بدی پدرش رو از دست داد. مهیار فقط چند ماهش بوده که پدرشون شهید میشه. ولی محراب بزرگتر بوده...

بقیه حرف هایش را نشنیدم و با بهت و حیرت و بی ادبانه به میان حرفش پریدم و گفتم:

_پدرشون شهید شده؟

با کمی تعجب به صورت من خیره شد. سعی کردم که صورتم را به حال آرامی نگه دارم .

_اره ...

سعی کردم که لحنم آرام باشد و زیاد کنجکاوی به همراه نداشته باشد.

_بعد مادرتون با پدر شما ازدواج کردن؟

سرش را تکان کوچکی داد و گفت:

_مادر ما مترجم بود. در جریان ترجمه و چاپ کتاب، با پدر من آشنا شد که به ازدواج ختم شد. البته پدر من از ازدواج قبلش یه دختر داشت...

مکت کرد و دستش را دراز کرد و با گوش خرس عروسی روی پاپوشم ور رفت و گفت:

_خواهر من، که الان مقیم استرالیا است.

هومی کردم و گفتم:

_بعد پدر شما حاج محراب و اقا مهیار رو هم بزرگ کردن؟

حالت چهره اش عوض شد. مثل اینکه از آن دوران، خاطرات خوبی نداشت. هر دو دستش را باز کرد و روی لبه مبل گذاشت و به روبه رو خیره شد و مدت زیادی را سکوت کرد.
گفتم:

_قصدم فوضولی نیست. عادت بدی دارم که میدونم. مادرم همیشه از اینکه پرسش خصوصی بکنم، من رو دعوا می کرد.

نگاهش را به من داد و چند لحظه، همان طور آرام و جدی نگاهم کرد.

_مادرت چرا فوت شد؟

اهی کشیدم و گفتم:

_سرطان رحم ...

سرم را پایین انداختم و با سر استینم ور رفتم.

_با اینکه رحم رو در آوردن، ولی پخش شده بود .

اخم ملایمی میان ابروانش افتاد .

_باید خیلی مواظب باشی!

گوشزدش مرا سرخ و خجالت زده کرد. اما خودش کاملاً جدی بود. از همین اخلاقیات خاصش خوشم می آمد. هر مرد دیگری، شاید کشیده شدن مسیر بحث به این سمت را نوعی نخ دادن تصور می کرد. اما او در این میان، فقط نگران سلامتی من از ژن سرطان بود.

_شما وضع مالیتون از برادراتون بهتره؟

یک ابرویش بالا رفت و چپ چپ نگاهم کرد. خندیدم و صورتم را با هر دو دست پوشاندم و از لای انگشتانم نگاهش کردم. لبخندی گوشه لبش آمد. خم شد و دستم را از روی صورتم کنار کشید. اما رها نکرد و در دست خودش نگه داشت. آرام و ساده. بدون هیچ لاس زدن. فقط دستم را گرفته بود .

_دیگه از اون موقع هاست که مامانت دعوات می کرده!

خندیدم و گفتم:

_می خوام ببینم اگر خیلی پولدارین ازتون پول قرض بگیرم .

چانه اش را بالا داد و با پوزخند گفت:

_باشه. ولی من اسکونت بالاست .

چشمانم را گرد کردم .

_مثلا چقدر؟

با یک حرکت روی پاهایش برخاست و دست مرا که در دستش بود، با خودش کشید و بلند کرد .

_حالا بیا به فکری برای ناهار بکنیم، به اسکونت هم می رسیم .

نگاهی به ساعت درون هال کردم و گفتم:

_عصر برنامه چیه؟

چانه اش را بالا داد.

_هر چی تو بگی!

ابروانم را بالا و پایین بردم .

_چه جمله زیبایی!

خنده کنان سرش را تکان تکان داد و به اشپزخانه رفت. در فاصله زمانی که او ناگت های مرغ را در تابه سرخ می کرد، من هم به پگاه پیامک دادم و گفتم که پدر مهیار و محراب شهید شده است. پگاه که با این خبر من ناراحتی و کدورت را از یاد برده بود، گفت که اگر بتوانم، جوری که زیاد جلب توجه نکند، از یاری سوال و جواب کنم .

گوشی را در جیب شلوارم گذاشتم و از بالای شانه او نگاهی به کاری که می کرد، انداختم. با مهارت سیب زمینی خلال می کرد. با گفتن کمک نمی خواهید؟ او را همراهی کردم. بشقاب ها را چیدم و ناگت ها را زیر و رو کردم. از یخچال خیار شور و گوجه فرنگی هایی که شب قبل در آن سبد پیک نیک با خودش آورده بود را در آوردم و شستم و خورد کردم .

با مهارتی که از یک مرد بعید بود، ناگهای سرخ شده را به مکعبهای کوچک تقسیم کرد و بعد سیب زمینی سرخ شده را به آن اضافه کرد. اما وقتی که از یخچال تخم مرغ در آورد، من مچش را گرفتم. با حیرت نگاهم کرد.

_این چیه الان دارین درست می کنید؟

گوشه لبش بالا رفت.

_غذای یاری پز!

انقدر خندیدم که اشکم در آمد.

_عین این پیجهای اشپزی ایستگرام گفتین. سوفله ندا پز، همراه با هشتگ! لازانیای اعظم پز، همراه با هشتگ!

خندید.

_واقعا؟

سرم را تکان دادم. سعی کرد تا مچش را از دستم بیرون بکشد. اما من همچنان نگه داشتم بودم.

_تخم مرغ بره تو این، دیگه نمیشه دهن بهش زد!

یک ابرویش را بالا برد و با حالتی مثل کسی که به او برخورد کرده است، نگاهم کرد و با اخم گفت:

_مطمئنی؟

سرم را تکان دادم.

_اگه انگشتات رو هم باهش خوردی، چی؟

شانه ام را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:

اگه شما نتونی به موقع اورژانس خبر کنی، چی؟!

پوف تمسخرآمیزی کرد و مچش را محکم کشید. بعد هم تخم مرغ را در تابه شکاند. با خنده و شوخی چشمانم را گرفتم و گفتم:

_نمی خوام به این صحنه وحشتناک نگاه کنم! این صحنه مرگ یه غذاست!

با خنده گفت:

-دلک!

واقعا و در سر میز، با اکراه اولین لقمه را گرفتم. ولی واقعا خوشمزه شده بود. مزه همه چیز می داد و از همه مهم تر مزه عالی ادویه هایی را می داد که در اخر اضافه کرده بود و من از بین شان، فقط فلفل سیاه و اویشن را شناخته بودم.

بعد از ناهار که با شوخی های من همراه بود و با لبخندهای آرام و متین او، تصمیم گرفتیم که گشتی در اطراف بزنیم. شنل را تنم کردم و موهایم را گیس کردم و بافتم و شالم را سرم انداختم. از میان تمام لوازم ارایشم، فقط رژلبی صورتی پر رنگ و فانتزی به لبم زدم و کیف و دوربین و موبایلم را برداشتم و از اتاق بیرون امدم.

مقابل اینه راهروی ورودی، با برس به جان موهایش افتاده بود. جلو رفتم و از اینه نگاهش کردم. مگر موهای مجعد و حلقه حلقه اش چه ایرادی داشت که او این همه از انها ناراضی به نظر می رسید؟

موهایش همیشه وسوسه دست کشیدن را در من زنده می کرد. جوری حلقه حلقه و نرم به نظر می رسید که دوست داشتم انها را دور انگشتانم حلقه کنم.

جلو تر از او بیرون رفتم و گشتی در باغچه زدم. باغچه زیاد بزرگی نبود، ولی قشنگ بود. به پشت خانه رفتم. پشت خانه خیلی دنج تر و زیبا تر بود. با باغ کناری مخلوط شده بود و درختان سر در هم آورده بودند و منظره قشنگتری را به وجود آورده بودند. در کوچک و زنگ زده ایی به باغ کناری می خورد و یک جوی آب خشک، که احتمالا زمانی محل رد شدن آب بوده است. حتی یک حفاظ آهنی میله میله هم داشت که احتمالا از ورود اشغال و کثافت درون آب، به باغ جلوگیری می کرده است.

با صدای واق واق بلند سگی، از جا پریدم. به نظر می رسید که دقیقا پشت در آهنی و حفاظ میله میله جوی آب است. روی بلوک سیمانی که ان جا بود، رفتم و نگاهی به باغ مجاور کردم. ویلایی که درون باغ بود، مرا به یاد ویلاهای جنگل روبه روی خانه مادر بزرگم انداخت. همانقدر پر تجمل، همانقدر پر زرق و برق و با همان بام سرخ سفالی.

سگ دقیقا به ستون کنار بالکن ویلا بسته شده بود و با خشم به من نگاه می کرد و یک نفس واق واق می کرد.

_فرین...

ان چنان سریع چرخیدم که چیزی نمانده بود مچ پایم پیچ بخورد و از روی بلوک سیمانی به پایین بیفتم. خودم را جمع و جور کردم و با انگشتم به باغ کناری اشاره کردم و گفتم:

_کسی هم توش هست؟

سرش را تکان داد.

_اره، بیا پایین!

پایین پریدم و با هم از در باغ بیرون زدیم. کوچه ایی که باغ در آن بود، یک کوچه باغ باریک، ولی طویل بود. قدم زنان تا سر کوچه رفتیم و بعد از آن در بلوار اصلی افتادیم. دستانش را در جیب کاپشن اش کرده بود و به مقابل پاهایش نگاه می کرد .

_قبلا با کسی هم این جا اومدین؟

نیم نگاهی به من کرد و دوباره نگاهش را به مقابل پاهایش داد .

_با یه زن، نه!

ابروان را بالا دادم و گفتم:

_چی باعث شد که من اولی باشم؟

سرش را بالا آورد. ولی نگاهم نکرد و نگاهش را به اطراف داد. مشخص نبود سکوتی که کرده است، نشان از چه دارد. جواب ندادن، یا فکر کردن. بعد از لحظاتی انقدر طولانی که تقریباً از پاسخش ناامید شده بودم، گفتم:

_خاص هستی!

ریز خندیدم. این جمله، بار معنایی زیبایی داشت. حداقل برای من این طور بود. نگاهم کرد و گفت:

_فکر کردم که می تونیم باهم دوست باشیم. نقاط مشترک زیادی داریم .

همان طور که به صورتم نگاه میکرد، دستش را بالا آورد و گیس موهایم را از پشت سر در دست گرفت .

دوش در حلقه ی ما قصه گیسوی تو بود

تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود

قلم پایین ریخت. گیسم را رها کرد. نگاهم را به مقابل پاهایم دادم.

__ پس نقاط مشترک زیادی داریم؟

صدایم لرزان بود و سوالم احمقانه. نیم نگاهی به او کردم. همانطور که به رو به رو خیره شده بود، گوشه لبش بالا رفت. ولی چیزی نگفت و تنها سرش را تکان مختصری داد. باز هم زمان زیادی به سکوت گذشت.

__ دوست داری از زندگی خصوصیت بگی؟

نگاهش کردم. سوال خطرناکی بود. اما جواب ندادن می توانست خطرناکتر باشد.

__ چیز زیادی نیست. مثل خیلی از دخترها... پدر و مادر و یه خواهر.

__ رابطه ات با خواهرت چطور بود؟

اهی کشیدم و گفتم:

__ خوب. خیلی خوب. فاصله سنی مون زیاد بود، ولی خیلی خوب با هم کنار می اومدیم. اون اخلاق خاصی داشت. اروم بود. خیلی رمانتیک بود. از اون زنهایی بود که عنصر زنانگی توشون توی بالاترین حد خودش. زیبا بود. به معنی واقعی کلمه زیبا. به همه چی عشق داشت. حتی به یه شاخه گل تو حیاط خونه...

بغضم را فرو خوردم.

__ نبودن و نداشتنش، برایم مثل یه فاجعه است.

متفکرانه به رو به رو خیره شده بود. نیم رخش، عالی و خاص بود. بینی درشت و کشیده و لبانی با قوسی زیبا. چانه ایی درشت و محکم و موهایی که باد، ان را دوباره پریشان و مجعد کرده بود.

نگاهی کوتاه کرد و آرام و جدی گفت:

_عنصر زنانگی که ازش گفתי، توی وجود خودت هم بی نهایته. تو از اون زنهایی هستی که توازن زیبایی خاصی داری. زیبایی که در اوج معصومیت، کاملاً شهوانیه. مثل مرلین مونرو. زیبایی معصوم و پر از حس زنانگی، ولی انحصاراً نماد سکس هالیوود.

چشمانم چهار تا شد. تا به حال کسی مرا با مرلین مونرو مقایسه نکرده بود. تنها شباهت من با او، احتمالاً چشمانی با پلک افتاده و عریض بود.

خندیدم.

_مرلین مونرو؟

نگاهم کرد. کاملاً جدی بود.

_نمی دونم چرا بار اول که دیدمت، منو یاد اون انداختی.

_تعریف جالبی بود. کاملاً متضاد. معصومیت با شهوت اصلاً جور درمیاد؟

نگاهش را به مقابل پایش داد و یک میوه کاج را به جلو شوت کرد.

_جور در نمیاد. ولی یه ترکیب خاص و غیرقابل کنترل میشه.

ابروانم بالا رفت.

_غیر قابل کنترل برای کی؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت:

_خوب معلومه، جنس مخالف.

چانه ام را بالا بردم و گفتم:

_ یعنی مرد هم داریم که زیبایی معصومانه و شهوانی داشته باشه؟

نگاهم کرد. مشخص بود که خنده اش گرفته است .

_ تا حالا ندیدم .

زیر لب گفتم:

_ خانم فکور هم خیلی خیلی خوشگله!

_ اوهوم!

او هومی که بیان شد، کاملاً بی تفاوت و جدی بود. با بدجنسی کاملاً زنانه و پافشارانه پرسیدم:

_ نظرتون چیه؟

نیم نگاهی کوتاه کرد و گفت:

_ راجع به چی؟

خنده ام گرفت. استاد جواب ندادن بود .

_ خانم فکور

چانه اش را بالا داد و باز هم بی تفاوت گفت:

_ نظر خاصی ندارم .

با شیطنت خندیدم و گفتم:

_ امکان نداره. یعنی چشمتون این همه خوشگلی رو نمی بینه؟

ایستاد. من هم ایستادم. چرخید و کاملاً رو به روی من قرار گرفت. چند ثانیه کش دار و طولانی، مرا نگاه کرد.

_عادت دادم چشمامو، که هر چه که خودم می خوام رو ببینه.

ایستاد. من هم ایستادم. چرخید و کاملاً رو به روی من قرار گرفت. چند ثانیه کش دار و طولانی، مرا نگاه کرد.

_عادت دادم چشمامو، که هر چه که خودم می خوام رو ببینه.

با خنده گفتم:

_وای... بعضی وقتها خیلی ترسناک میشین!

گوشه لبش بالا رفت و اشاره کرد که برگردیم. دور زدیم و راه آمده را برگشتیم.

_حالا چرا چشمتون نمی خواد که زیبایی خانم فکور رو ببینه؟

باز هم سکوت کرد. زمان حرف زدن، ان هم بحثهای حساس، متوجه میشدم که مدت زیادی را در زمان جواب دادن، سکوت می کند. سکوتی که ناشی از فکر کردن بود. حرفی که گفته بودم، واقعی بود. او گاهی واقعا ترسناک می شد.

_چشمام چیزی که ارزش نگاه کردن داشته باشه رو می ببینه.

متفکرانه گفتم :

_خانم فکور ارزش نگاه کردن نداره؟

نیم نگاهی کرد و پوزخند زد.

_برای تو فرقی داره؟

شانه هایم را بالا بردم و با لبخندی معصومانه گفتم:

_فقط کنجکاوای!

گوشه لبش بالا رفت و چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره نگاهش را به اطراف داد. سکوت این بارش طولانی تر از همیشه شد. جوری که تقریباً به نزدیک خانه رسیده بودیم.

_هنگامه رو از بچگی می شناسم. یه زمانی با هم خیلی جور بودیم. من و اون و مهیار. محراب همیشه از ما جدا بود...

مکت کرد. قدم هایش را اهسته کرد و نگاهش را به آسمان دم غروب داد. یکباره آسمان پر از کلاغ شد. دسته دسته از جایی می آمدند و به جایی می رفتند. من هم ایستادم و سرم را بالا بردم و به آن منظره نگاه کردم.

_وای ...

خندید. گفتم:

_کجا می رن؟

_احتمالاً تو درختهای همین باغها خونه دارن.

با خنده گفتم:

_کوچیک که بودم، وقتی می دیدمشون و از مامانم می پرسیدم که از کجا میان؟ مامانم می گفت که از مدرسه میان. مدرسه شون تعطیل شده و دارن برمی گردن خونه. بعد من کلاغ ها رو تصور می کردم که با لباس مدرسه و کیف و کتاب، پشت میز مدرسه نشستن و درس می خونن.

لبخندی که زد یکی از واقعی ترین لبخندهایش بود. آرام و متین، ولی در عین حال پر از زندگی .

__چه مادر خلاق و فانتزی سازی!

اهی کشیدم و دوباره به آسمان نگاه کردم. انقدر نگاه کردم که تمام کلاغها رد شدند و رفتند. دوباره به راهمان ادامه دادیم .

__پس شما آشنای قدیمی هستین؟

تکائی به سرش داد .

__هنگامه دختر دوست مادرمون بود. بعد که مادرمون فوت شد، من دیگه بهانه برای رابطه ام رو از دست دادم و کنار گذاشتمش. ولی با مهیار هنوز جوره .

__چرا کنارش گذاشتین؟

دست راستش را از جیب کاپشنش بیرون آورد و با انگشت شست اش چانه اش را خاراند و گفت:

__کنار گذاشتن کسی که خط قرمزهای من رو رد می کنه، برای من راحت. مخصوصا اگر دلبستگی ان چنانی هم بهش نداشته باشم. شاید خیلی ها بگن من بی عاطفه ام. خیلی ها بگن من سرد و خودخواه و مغرورم. ولی برای من، ارزش خودم بالاتر از هر چیزیه. همنشینی با بعضی ادمها، باعث میشه ارزش ادم بیاد پایین. هویتت گم بشه و پشتش، خیلی چیزها از دست بره. با ریشه بودن، برای من همیشه مهمه. کسی ریشه اش رو از دست بده، انگار همه چی رو از دست داده.

__خانم فکور ریشه اش رو از دست داده؟

مقابل در رسیدم. کلید انداخت و در را باز کرد. هوا تاریک شده بود و صدای واق واق
سگها بلند شده بود .

_هنگامه ریشه و خیلی چیزها رو از دست داد...

مکت کرد و نگاهی به بالکن کرد و گفت:

_پایه کباب هستی؟

دستم را روی شکم گذاشتم.

_من عاشق کبابم. هر مدلی که باشه .

لبخندی گوشه لبش آمد. به داخل رفتیم و در فاصله زمانی که او گوشت از یخچال در آورد
و در پیاز و نمک و خواباند، من از او چند عکس گرفتم. هر بار که صدای کلیک دوربین
می آمد، سرش را بلند می کرد و نگاهم می کرد. ولی چیزی نمی گفت. مدت زمانی که به
آماده سازی اولیه غذا گذشت را در سکوت گذرانیدیم. می خواستم بحث هنگامه را پیش بکشم
ولی هر بار صبر کردم. حس کردم که حالا مناسب حرف زدن نیست. یعنی او در حس و
حال حرف زدن نبود .

سه ساعت بعد و نزدیک ساعت نه، من با بهروز و بابا حرف زده بودم و گفته بودم که حالم
خوب است. او حواسش را به کار با لپ تاپش داده بود و من هم روی مبل روبه روی او لم
داده و کتاب می خواندم .

با تلفنی که به او شد، برخاست و گوشی اش را برداشت و صحبت کرد. متوجه شدم که با
مهیار است. کمی سلام و احوال پرسى کرد و گفت که لواسان است و فردا برمی گردد. بعد
هم خداحافظی صمیمانه ایی با هم کردند و قطع کرد.

برخاست و به اشپزخانه رفت و چند لحظه بعد با ظرف محتوی گوشت و سینی و سیخ و به حیاط رفت. دوباره برگشت و به اتاق رفت و یک سویشرت پوشید و به حیاط رفت.

من هم سویشرتم را پوشیدم و به کمک اش رفتم. مشغول روشن کردن باربکیوی بزرگی بود که گوشه تراس بود. دستانم را در جیب سویشرتم کردم و کلاهش را روی سرم کشیدم. هوا خیلی سرد شده بود.

_گوشتها رو سیخ کنم؟

سرش را تکان داد. بعد از سیخ کردن گوشتها و گوجه فرنگی ها دستانم را شستم و روی صندلی تراس نشستم و دستانم را در جیبم کردم و تقریباً در خودم فرو رفتم. نگاهی به من کرد و گفت:

_حواست به اینها هست؟

سرم را تکان دادم و برخاستم. او هم برای لحظاتی به داخل رفت و با دو گilas زیبای کریستالی و یک بطری شراب برگشت. همه را روی میز تراس گذاشت و برای خودش کمی ریخت. چرخي در لیوان داد ان را بالا گرفت و گفت:

_می خوری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. از بویش بدم می آمد. بابا و عمو گاهی می خوردند، ولی همیشه به اندازه. لیوان به دست امد و کنار من ایستاد و سیخ ها را زیر و رو کرد و گفت که من می توانم بشینم. دوباره به سرجایم برگشتم و نشستم و همانطور که او گوشتها را کباب می کرد، نگاهش کردم. نرم نرمک می خورد و حتی اهنگی هم زمزمه می کرد. صدای خوبی داشت. بم و آرام.

_بلند تر بخونید

نگاهم کرد و لبخند زد و بلندتر زمزمه کرد. اهنگ مهتاب ویگن بود. مرا به زمانی برد که مامان زنده بود. مامان عادت داشت که زمان کار کردن در اشپزخانه، به موزیک گوش می داد. اهنگهای قدیمی. اهنگهایی که به قول خودش از آنها خاطره داشت. ویگن و دلکش. مرضیه و الهه. زمانی این اهنگها را مسخره می کردم. ولی بعد از رفتن مامان، تازه متوجه شدم که گوشم چقدر جای خالیشان را حس می کند. حس زمانی که مامان بود و در اشپزخانه کار میکرد و صدای آرام و ملایم اهنگش، تا اتاق من می آمد. اهی کشیدم و گفتم:

_مامانم عاشق این اهنگها بود.

نگاهم کرد و لبخند زد .

_پدر من هم عاشق اهنگ های قدیمی بود. اونها نسلی بودن که با این اهنگها، عاشق شدن .

_ما با چه اهنگ هایی عاشق می شیم؟

چانه اش را بالا داد.

_هیچی. موسیقی مون چنته اش خالی شده. تک و توک خوب درمیاد توشون .

کمی خم شد و گیلان خالی اش را روی میز گذاشت.

_سرده... برو داخل

لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

_نه، خوبه!

به کنار دست خودش اشاره کرد و گفت:

_لااقل بیا این جا و ایستا که گرم بشی

برخاستم و رفتم و کنارش ایستادم و مثل خودش به ذغالها چشم دوختم .

_تا حالا عاشق شدین؟

اولین سیخ را از روی آتش برداشت و روی نان گذاشت و کشید و نان را رویش گذاشت، تا سرد نشود .

_نه

دوباره سیخ ها را جابه جا کرد .

_با اون همه دختری که تو دانشگاه دورتون رو گرفتن، عجیبه

بدون آنکه نگاه کند، گفت:

_چرا عجیبه؟

_این که کسی نتوانسته دلتون رو به دست بیاره.

سیخ دوم را از روی آتش برداشت و در نان خالی کرد و از گوشت‌های سیخ اول که کمی سرد شده بود، دو تکه برداشت و یکی را به من تعارف کرد .

_اختیار دل من، دست خودمه.

همان طور که تکه دوم را در دهانش می گذاشت، به من خیره شده بود. گوشت را در دهانم گذاشتم و خوردم و نگاهم را از او گرفتم .

_خوشمزه شده

نگاهی زیر چشمی کردم. هنوز نگاهش به من بود. دست برد و دو تکه دیگر برداشت و یکی را به من داد. ریز خندیدم و گفتم:

_این جوری دیگه به داخل خونه نمی رسه. همین جا می خوریمش!

لبخند ارامی زد.

_مهم نیست. مهم اینکه خورده بشه.

تا پایان کار دیگر صحبتی بینمان ردوبدل نشد. هر از گاهی تکه گوشتی از لای نان برمی داشت و یکی در دهان خودش می انداخت و تکه ایی هم به من میداد. کنار آتش و حتی علی رغم آن سکوتی که داشتیم، ولی فضای خوبی بود. این آرامش را دوست داشتم. این سکوت همراه با نوعی آرامش بود که خیلی وقت بود آن را نداشتم.

وقتی که تمام گوشت ها کباب شد، به داخل برگشتیم. او به جز همان یک لیوان دیگر ننوشید و به نظر می رسید که خیال خوردن هم ندارد. میز را چیدم و او هم رفت تا دستانش را بشوید. وقتی که برگشت من مشغول کلنجار رفتن با در شیشه ی ترشی بودم. وکیوم شده بود و باز نمی شد. اهسته مرا کنار زد و شیشه را از من گرفت. اما به نظر می رسید که او هم گیر کرده بود. تکه ایی کباب برداشتم و خوردم. او هم چاقویی لبه باریک پیدا کرد و زیر در شیشه انداخت تا از حالت وکیوم خارج شود. بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

_تنها تنها؟

ریز خندیدم و یک تکه برداشتم و به طرفش گرفتم. اما دهانش را باز کرد و نشان داد که در دهانش بگذارم. گوشت را در دهانش گذاشتم و او هم بالاخره موفق شد که در ترشی را باز کند.

بقیه شام را هم در سکوت خوردیم. بعد از شام، من که به خاطر ایستادن در کنار او، بوی کباب و ذغال گرفته بودم، به حمام رفتم و بعد از آن هم، دیگر به حال برنگشتم. موهایم را خشک کردم و با دوربین ام به رختخواب رفتم. عکسهایی که قدیمی بود را به لپ تاپ منتقل کردم و کمی کتاب خواندم. از بیرون صدای آرام موزیک می آمد. اما من خسته بودم و خوابم برد.

صبح خیلی زود از خواب پریدم. باز هم خواب فرح را دیده بودم. در یک گندم زار بودیم. گندم زاری تازه و سرسبز. باد می آمد و شالش را برمیداشت. عاقبت شالش را برداشت و بالای سرش مثل پرچم گرفت و رها کرد. باد شال را با خودش برد و من هم از خواب پریدم.

نگاهی به ساعت کردم. هنوز هفت نشده بود. اما هوا نیمه تاریک بود. از میان پرده ی حریر، به بیرون نگاه کردم. هوا ابری بود. کمی غلت زدم، ولی خوابم نبرد. عاقبت برخاستم و لباسم را عوض کردم. جین کهنه خانگی و پلیور دانه ریز یقه هفت و کمی نازک. چون لباس زیرم معلوم بود، سوتیشتی هم رویش پوشیدم. موهایم را شانه و دم اسبی کردم و بیرون رفتم. خانه ساکت بود. احتمالاً هنوز خواب بود. قهوه ساز را به برق زدم و چون هنوز برای صبحانه زود بود، فقط فنجان قهوه خوردم و به کتابخانه رفتم. روی مبل لم دادم و با لذت کتاب خواندم. نزدیک ساعت نه بود که صدای پایش آمد. چند لحظه بعد مرا صدا کرد. با شیطننت جوابش را ندادم.

_فرین...

باز هم جوابش را نداد. صدای پاهایش نزدیک شد و به در توالت و حمام، ضربه زد.

_فرین...

خنده ام را فرو خوردم و باز هم جوابش را ندادم. در کتابخانه را بدون ضربه باز کرد و با دیدن من، اخمش به حیرت تبدیل شد. اما بلافاصله دوباره اخم کرد.

_چرا جواب نمی دی؟

خندیدم.

_می خواستم ببینم کی میاین سراغ این جا

دست به سینه به در تکیه داد. هنوز هم عقیده داشتم که بامزه ترین مردی بود که بعد از خواب دیده بودم. کمی گیج و اشفته و ژولیده بود. مخصوصا حالا که ریشش کاملا روی صورتش سایه انداخته بود.

_ نمی دونستم کله سحر میای این جا.

خندیدم و گفتم:

_ این جا عشقه من.

ابرویش را بالا برد و با حالتی بامزه گفت:

_ عشق؟

سرم را تکان دادم. چانه اش را بالا برد.

_ که این طور.

دستش را روی موهایش کشید.

_ صبحانه خوردی؟

فنجان خالی قهوه ام را بالا بردم و تکان تکان دادم.

_ بیا صبحانه بخور.

از جا پریدم و با هم به اشیزخانه رفتیم. زمانی که من چای را دم می کردم و او هم صورتش را شست و موهایش را شانه کرد. بعد از صبحانه گفت که بیرون برویم و چرخی در اطراف بزنیم. لباس پوشیدم و با ماشین راه افتادیم. اما قبل از آن با بابا صحبت کردم و گفتم که خوب هستم و امروز عصر راه می افتم. گفت که با احتیاط بیایم و مواظب خودم باشم.

به طرف سد رفتیم. من هیچ وقت این اطراف نیامده بودم. ولی خب پاییز به هر جا پا بگذارم، آن جا را زیبا می کند. لواسان هم زیبا شده بود. حتی علی رغم ویلا سازی های زیادی که شده بود، ولی باز هم طبیعت زیبای خودش را داشت.

پیاده شدیم و با وجود سرمای هوا کمی قدم زدیم. دوربینم را در آوردم و عکس گرفتم. چند عکس هم از او گرفتم. نشان داد که متوجه عکس گرفتن من نیست. نمی دانم چرا این عکسهای تکی را از او می گرفتم. احتمالاً می خواستم زمانی که شاید او نباشد، آن عکسها را داشته باشم. مثل اینکه می خواستم با داشتن آن عکسها، جزی از او را داشته باشم. دوست داشتم تکه ایی از او را داشته باشم. حتی شده یک عکس.

_عکس می گیرین از من؟

لبخند زنان سرش را تکان داد و دوربین را از من گرفت و چند عکس تکی از من گرفت. از دوربین خوشش آمده بود. کمی این طرف و آن طرفش کرد و گفت:

_دوربین خوبیه. عکاسی کار می کردی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_نه. ولی عکاسی دوست داشتم و بابا هم این رو برام خرید. بعد از فوت خواهرم، می خواست من رو یکم سرپا نگه داره، رفت و این رو خرید.

دوربین را به طرفم گرفت. نگرفتم و گفتم:

_عکس بگیریم؟

نگاهش به اندازه یک ثانیه روی صورتم قفل شد و بعد دوربین را به اولین کسی که از آن جا رد می شد، داد و خواهش کرد که از ما عکس بگیرد.

کنار هم ایستادیم. بدون فاصله، اما نه تنگ هم. دوست داشتم دستش را دورم حلقه کند و من هم سرم را روی شانه اش بگذارم. خودم هم از این فانتزی خنده ام گرفت و باعث شد که در عکس من نیشم تا بناگوش باز باشد و او مثل همیشه آرام و جدی باشد.

دوربین را در کیفش گذاشتم و شروع به قدم زدن کردیم.

_دوست داری درباره چی حرف بزنیم؟

نگاهش کردم. نگاهش به اطراف بود.

_خانواده ی شما

سرش را تکان مختصری داد و گفت:

_درباره چی شون؟

_هر چی شما دوست دارید.

به رو به رو نگاه کرد و باز هم سکوت کرد.

_بچگی راحتی نداشتم...

چیزی نگفتم و نشان دادم که گوش می دهم.

_خیلی پر تنش بود. خاطره خوبی از بچگیم ندارم.

_چرا؟

یک دستش را از جیبش در آورد و در موهایش کشید و روبه بالا شانه کرد.

_از وقتی که خودم رو شناختم، محراب با پدر من مشکل داشت. با هم نمی ساختن... خب...

نفسی عمیق گرفت.

__همین باعث میشد که تمام بچگی من، تو دعوا تمام شد .

__پدرتون هم باهاش نمی ساخت؟

نیم نگاهی کوتاه کرد و سرش را تکان تکان داد.

__واقعا نمی دونم. اون زمان خیلی کوچیک بودم و واقعا نمی تونستم درک درستی از اینکه

کدوم مقصر واقعی هستن، داشته باشم. فقط این رو می دیدم که مهیار هیچ کدوم از این

مشکلات رو نداشت. پدرم رو مثل یه پدر واقعی می خواست. ولی این هم دلیل نمیشه.

مهیار خیلی بچه بود و راحت تونست بابام رو به جای پدر نداشته اش، بذاره. ولی محراب

پدرش رو شناخته بود، یادش بود. طبیعی بود که نمی تونست بابام رو جایگزین کنه. طبیعی

بود که نمی تونست ببینه مادرش با یه مرد دیگه است. به همین خاطر، با مادرمون هم کج

شده بود. کلا دوره بدی بود...

با ناراحتی نگاهش کردم. ناراحت نبود. بیشتر به نظر می رسید که نمی خواهد ان دوران

را، حتی به یاد بیاورد .

__متاسفم!

نگاهم کرد و گوشه لبش بالا رفت و دوباره نگاهش را به درختان دوردستها داد .

__این اواخر دیگه به نظر می رسید که محراب و بابا، فقط یاد گرفتن که همدیگه رو تحمل

کنن. حتی تا روز اخر هم دلش با پدر من، صاف نشد. محراب ادم خاصیه .

نگاهم کرد و گوشه لبش بالا رفت و دوباره نگاهش را به درختان دوردستها داد .

__این اواخر دیگه به نظر می رسید که محراب و بابا، فقط یاد گرفتن که همدیگه رو تحمل

کنن. حتی تا روز اخر هم دلش با پدر من، صاف نشد. محراب ادم خاصیه .

__اقا مهیار چی؟

سرش را تکان داد .

وقتی که پدرم فوت شد، مهیار از من بهم ریخته تر بود. چون دوباره پدرش رو از دست داده بود...

اهی کشید و خنده تلخی کرد و گفت:

پدرم برایش یه چیزهایی به ارث گذاشت. محراب به روی خودش نیاورد، ولی خیلی ناراحت شد. نیاز مالی نداره ولی این کار بابام خب یه جوریه...

مکث کرد و دستش را روی صورتش کشید. گفتم:

یه جور اعلان جنگ به محراب بود...

خنده ای بی حوصله کرد و انگشت اش را تکان تکان داد و گفت:

_دقیقا. یه اعلان جنگ، حتی از اون دنیا.

دوباره دستانش را در جیب اش کرد و به مقابل پاهایش نگاه کرد .

زندگی ما هم این طوری بود. ولش کن. تو بگو...

چی بگم؟

از درس و دانشگاه. از خواهرت. پدرت...

مکث کرد و متفکرانه گفت:

گفتی پدرت ازدواج مجدد کرده، اره؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

با خانم پدرت کنار اومدی؟

سرم را به نشانه نفی به طرفین تکان دادم. کم کم به اب نزدیک می شدیم. به خاطر سرمای هوا، زیاد شلوغ نبود.

_نه، اصلاً دوستش ندارم.

نگاهم کرد. مثل خودش، دستانم را در جیبم کردم و به مقابل پاهایم خیره شدم.

_خیلی سخته که اون رو جای مادرم می بینم. خیلی سخت...

مکث کردم و نگاهش کردم.

_مثل اینکه یکی داره خفه ام می کنه. می دونم که بابام اون رو بغل می کنه و می بوسه.

همون کارهایی که با مادرم می کرد. همون عاشقانه ها... این خفه کننده است.

نگاهش علی غم اخمی که داشت، آرام و مهربان بود.

_احتمالاً من حال حاج محراب رو درک میکنم.

هم چنان در آرامش نگاهم می کرد.

_اینکه ببینی یکی جای کسی که دوست داشتی رو گرفته... پذیرفتن این موضوع سخته.

اصلاً غیر قابل قبوله

برای اینکه اشکم در نیاید، پلک زدم و جای دیگری را نگاه کردم. سرش را پایین انداخت و

تظاهر کرد که ناراحتی مرا ندیده است.

_خواهرم بهتر تونست با خانم پدرم کنار بیاد. نمی دونم، شاید من زیاد لوسم...

بی حوصله خندیدم.

_زن بدی نیست. بعضی وقتها که پگاه میگه ژاله زن بدی نیست، من باهاش دعوا می کنم و میگم جای خاله ات رو گرفته. ولی خودم هم اون ته دلم می دونم که راست میگه و ژاله واقعا زن بدی نیست .

همان طور آرام و جدی نگاهم می کرد .

_بعد از فوت خواهرم، خیلی سعی کرد که به من نزدیک بشه. ولی من اصلا هیچ جوری راه ندادم. اون هم دیگه بیخالم شد. خیلی وقته که دیگه بیخیالم شده .

اشاره کرد تا برای جلوگیری از سرما قدم بزنیم. در خط اب حرکت کردیم .

_بعد از خواهرم، زندگیم کلا عوض شد. اصلا مثل اینکه یه کس دیگه شدم. شخصیتم، تقریحم، زندگیم، همه یه شبه به هم ریخت .

_طبیعیه. بعضی وقتها رفتن ادمهاییکه خیلی تو زندگی ما تاثیر دارن، کل ساختار زندگی ما رو بهم می ریزه .

_شما رفتن مادرتون بیشتر اذیتتون کرد، یا پدرتون؟

نفس عمیقی کشید.

_پدرم...

مکث کرد و چند لحظه لب پایین اش را با حالتی عصبی که تا به حال ندیده بودم، جوید .

_شبی که فوت شد، تا صبح بالای سرش نشستم و غزلیات شمس خوندم. گریه کردم و خوندم. تمام اشعاری که حفظ بود و مورد علاقه اش بود .

صدایش لرزان شد. با همدردی و ناخودآگاه، دستم را روی بازویش گذاشتم. سرش را چرخاند و نگاهم کرد. چشمانش خشک بود و صورتش آرام. ولی غم و اندوه زیادی در

چشمانش دیده می شد که تا آن لحظه ندیده بودم. دوباره نگاهش را به مقابل پاهایش داد. متوجه شده بودم زمانی که نمی خواهد حرف بزند یا ناراحت است، به مقابل پاهایش خیره می شود.

_وقتی ناراحتی چی کار می کنی؟

_شکلات می خورم، غذا می خورم، گریه میکنم، جیغ می زنم، کتاب میخونم. ولی از همه بیشتر، قدم می زنم. شما چی؟

چانه اش را بالا برد.

_میام این جا یه چند روزی از همه چی می بُرم و بعد اروم می شم و دوباره برمی گردم سرجام.

_مادرتون چطور فوت شدن؟

_تو خواب فوت شد. صبح برای نماز بلند نشد و وقتی رفتم سراغش، دیدم فوت شده. لبم را گزیدم.

_چه مرگ راحتی

لبخند تلخی زد و سرش را تکان داد. برای این که از بحثی که هر دو نفرمان را کسل کرده بود، بیرون بیایم، بحث را به هنگامه کشاندم.

_خب دیگه درباره چیزهای خوب حرف بزنیم. درباره خانم فکور بگین.

یک ابرویش را بالا برد و با پوزخند گفت:

_هنگامه چیز خوبه؟

با شیطنت گفتم:

_به چشم خواهری، اره والا!

خندید. ولی چیزی نگفت. راه برگشت به سمت ماشین را پیش گرفتیم.

_هنگامه یه بار به خاطر لج بازی ازدواج کرد و به خاطر همون لج بازی، طلاق گرفت.
بعد هم دیگه تو زندگی زد به دنده بی خیالی و بی عاری...

با حیرت گفتم:

_مطلقه هست؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد.

_هیجده سالش بود. دو سال بعد هم طلاق گرفت.

_لجبازی با کی؟

_من...

با حیرت نگاهش کردم. پس حرف بهروز درست بود که هنگامه چشمش به دنبال یاری است. اما از جانب یاری مطمئن بودم که حسش به هنگامه، بیشتر از حسش به یک جفت از کفش اش، نیست.

_شما رو می خواست؟

تکان مختصری به سرش داد.

_شما چی؟

نگاهش را به اب داد و گفت:

_حسم به دختری که باهاش بزرگ شده بودم، هیچی به جز همون که باید، نبود و نمی شد. هنگامه برای من، فقط هنگامه بود. یه دوست، یه فامیل، یه خواهر... هیچ چی هم نمی تونست این حس رو تغییر بده. فکر کرد اگر خودش رو به من نمایش بده، من حسم عوض میشه. ولی خب با این کارش فقط خیلی از حرمتها رو که بین مون بود، شکست و ذهنیتی که من ازش داشتم، رو کثیف کرد. دیروز هم گفتم بهت... هنگامه ریشه اش رو از دست داد. خط قرمز من رو رد کرد. من هم گذاشتمش کنار.

یا حیرت نگاهش کردم. دهانم باز مانده بود. تقریباً به جلوی ماشین رسیدیم.

_بعدش هنگامه زد به سیم آخر و با هر کی از راه رسید و گفت سلام...

مکت کرد. چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

_لااله الا الله... ولش کن.

متوجه شدم که احتمالاً انتهای حرفش این بود که با هر که گفت سلام، خوابید. چیزی که بهروز روز اول گفت. اینکه هرز است. سوار ماشین شد و من هم سوار شدم و در سکوت حرکت کردیم. ناهار را به خانه نرفتیم و به رستوران رفتیم و درباره مسایل معمولی صحبت کردیم. دانشگاه او و کلاسهای من. حس کردم که صحبت درباره هنگامه او را ناراحت می کند. در حد همان فشاری که صحبت درباره مرگ پدر و مادرش داشت. بعد از غذا و وقتی که او برای تصویه حساب رفت، بابا تماس گرفت و بعد هم بهروز. گفتم که چند ساعت دیگر راه می افتم و می ایم و وقتی رسیدم، به انها زنگ می زنم.

بعد از ناهار باز هم قدم زدیم و عاقبت ساعت سه به خانه برگشتیم و کم کم جمع کردیم و راه افتادیم. لحظه آخر که او در حیاط مشغول جا دادن وسایل در ماشین بود، نگاهی به همه جا انداختم تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشم. به کتابخانه رفتم و چند تا از کتابهایی که خوشم آمده بود را برداشتم و به حیاط رفتم.

_من میتونم این کتابها رو امانت بگیرم؟

بدون آنکه نگاه کند، گفت:

_اره هرچی دوست داری بردار

نگاهی به درختان کردم و گفتم:

_مرسی، خوش گذشت.

کمرش را صاف کرد و چند لحظه نگاهم کرد .

_هفته دیگه هم میای؟

ریز خندیدم و با شیطننت گفتم:

_باز هم دعوتم؟

گوشه لبش بالا رفت و سرش را تکان داد.

_اگر تونستم، اره میام .

کوله ام را گرفت و در صندوق گذاشت. نیم ساعت بعد، درها را بست و قفل کرد و وقتی که همه جا را چک کرد، بالاخره را افتادیم. تمام روز هوا ابر بود، ولی یک قطره باران هم نیامد. فقط وقتی که راه افتادیم، چند قطره ایی امد و بعد هم کاملاً قطع شد. ولی همین چند قطره باران، برای سرد شدن هوا کافی بود .

تمام طول راه را از کتاب صحبت کردیم. مطالعه و بازار نشر. صحبت کردن با او را دوست داشتم. این آگاهی و دانشی که داشت، در کنار آن متانت و آرامشش، برایم دلچسب بود. اینکه در این دو روز هیچ حرکت خارج از قاعده ایی نشان نداده بود، برایم شگفت اور و تحسین برانگیز بود. فراتر از تحسین برانگیز، برایم به نوعی الگو تبدیل شد. بودن او در

حالتی که کشش جنسی را در درجه ی بعد از ارامش و دوستی قرار داده بود، برایم جالب بود .

نیم ساعت اخر را به بحث درباره رابطه مان پرداختیم. چیزی که شاید درباره اش نگران بودم، ولی ترجیح میدادم که فکری درباره اش نکنم. می دانستم که ته رابطه ما ختم به خیر نخواهد بود. ولی همین ارامش عاریه را دوست داشتم. حتی اگر موقتی بود .

اما او با صحبت کردن درباره اش، مرا متوجه این نکته کرد که او شاید به این حالت موقتی فکر نمی کند. همین ترسناک بود .

_فردا کلاس داری؟

نگاهم را از جاده گرفتم و نگاهش کردم .

_صبح اره .

نیم نگاهی کرد و گفت:

_ناهار با کسی هستی؟

دلم پر از حس خوب شد. قلبم یکباره مثل یک کاسه بزرگ شکلات بن ماری شده، ذوب شد. ولی ذوب شدنی انقدر شیرین، که لبخند را بر لبم آورد .

_نیستم

گوشه لبش بالا رفت. ولی چیزی نگفت و حتی نگفت که قرارمان ساعت چند باشد .

_دوشنبه عصر یه کنفرانس برای ارشدهای ادبیات داریم. درباره شاهنامه. اگر دوست داری بیا...

مکث کرد نیم نگاهی کرد و گفت:

_ دیدم شاهنامه می خونی، گفتم شاید خوشت بیاد.

_ خوشم میاد!

سرش را تکان داد.

_ میام .

متوجه شدم که به طور مستقیم درخواست نکرد که ما همدیگر را ببینم و تماماً در لفافه خواسته اش را عنوان کرد. وقتی به مقابل خانه اش رسیدیم، برای لحظه ایی ناراحت شدم و بغض کردم که سفرمان و لحظه با هم بودمان، به پایان رسیده است. با ناراحتی که کاملاً محسوس بود، گفتم:

_ رسیدیم...

همانطور که دستی را بالا میداد، نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:

_ ناراحتی؟

صادقانه سرم را تکان دادم.

_ اره. خوش گذشت.

لبخندش گشاده تر شد .

_ پس آخر هفته کارت رو ردیف کن که باز هم خوش بگذره.

پیاده شد و وسایلم را بیرون آورد و بعد هم سوییچ را گرفت و ماشینم را بیرون آورد و کمک کرد تا وسایل را در صندلی عقب بگذارم. وقتی که سوار شدم، امد و کنار پنجره ام ایستاد.

_ می ری خونه؟

_اره

_رسیدی زنگ بزن

سرم را تکان دادم.

_بالاخره نگفتین که من رو با چه اسمی سیو کردین؟

تک خنده ایی ارام کرد. دستش را دراز کرد. مثل کسی که می خواهد دست بدهد. دستم را در دستش را گذاشتم. فشار مختصری داد و رها کرد.

_برو دختر...

خندیدم و راه افتادم. دستی تکان داد و وسایلش را جمع کرد و او هم به داخل خانه رفت.

فصل یازدهم

خمیازه ایی کشیدم و موهای اشفته ام را پشت گوشم فرستادم و بی حوصله چایم را هم زدم .

_پس این جوریه؟

خمیازه دیگری کشیدم و تنها سرم را تکان دادم.

_بترکی فرین. مگه تو دیشب نخوابیدی؟

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

_نه...

_چرا؟

ناله ایی کردم و سرم را روی میز گذاشتم.

_خوابم نمی برد. ساعت دو شب، انگار سر صبح بود برام. مردم و زنده شدم تا خوابم برد.

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_حالا خوش گذشت؟

سرم را تکان دادم.

_چه جور ادمیه؟

لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی خاص پگاه. خیلی خیلی خاص!

لبخندی زدم و گفتم:

_خیلی خاص پگاه. خیلی خیلی خاص!

خندید و سرش را تکان تکان داد و با بدجنسی گفت:

_از قیافه ات کاملاً مشخصه.

تکه نانی از آن طرف میز به طرفش پرت کردم که در هوا گرفت.

_بی ادب. ما هیچ کاری نکردیم.

ابروانش را بالا برد.

_منم نگفتم کاری کردین...

مکثی کوتاه کرد و با بدجنسی مضاعف ادامه داد:

_هر چند احتمالاً چون اون ادم درستیه.

جیغ کشیدم و با خنده گفتم:

_خیلی پستی پگاه

خندید و چشمک زد.

_اره می دونم خودم.

_صبح کله سحر اومدی من رو سین جیم میکنی. تازه ننگ هم به ادم می زنی.

لقمه اش را فرو داد و فنجان چایش را سر کشید.

_سین جیم چیه؟ دانشگاه مگه نداری؟ اومدم از حذف شدن نجاتت دادم.

نگاهی به ساعت انداختم و از جا پریدم. یک ساعت تمام تعریف کرده بودم و حالا صبحانه نخورده،

دیرم شده بود. به اتاق رفتم و لباس پوشیدم. پگاه آمد و روی تخت لم داد.

_فرین...

همان طور که موهایم را گیس میکردم، گفتم:

_از گیس موهای من خوشش اومده بود. گرفت دستش رو بر اش شعر خوند.

پگاه چشمانش را گشاد کرد و گفت:

_تو رو خدا تعارف نکن، از چیز دیگه خوشش نیومد یه وقت؟

باز هم جیغ کشیدم و با خنده برسم را به طرفش انداختم. جا خالی داد و غش غش خندید.

_پس هنگامه این طوریه؟

سرم را تکان دادم و درحالیکه کمی ریمل به مژه هایم می زدم، گفتم:

_به نظرت با بهروز هم اره؟

پوف خنده داری کرد.

_شک نکن!

مقنعه ام را از سر چوب لباسی برداشتم و سرم کردم.

_بهروز می گفت که عقاید عجیب و غریبی داره.

پگاه سرش را تکان داد و گفت:

_این مشتری که برامون پیدا کردن، امروز میاد. بعد از کلاست بیا. هنگامه هم هست.

وسایلم را جمع کردم.

_باشه حتما

_با یاری قرار داری؟

نخودی خندیدم.

_ناهار. از کجا فهمیدی؟

چشمانش را چرخاند.

_از این نیش بازت. دختر یکم خودت رو نگه دار. ضایع!

شوخی کنان از خانه خارج شدیم او به شرکت رفت و من به دانشگاه. انقدر در حالت آرام و متوازی بودم که فکر میکردم هیچ اتفاقی نمی تواند این آرامش و توازن را برهم بزند. تمام مدت حس میکردم که قلبم در حال پرواز است. لبخندی که روی لبم بود، پاک نشدنی بود. بعد از کلاس، به شرکت رفتم. دقیقا مقابل اسانسور با حاج محراب سینه به سینه شدم. سلام کردم و کنار ایستادم، تا ابتدا او خارج شود.

_خانم احمدی!

لبخند مودبانه ایی زدم و گفتم:

_سلام آقای تهامی. عموتون چطورن؟

بدون آنکه به روی خودش بیاورد که یکبار هم از من تشکر نکرده است، گفت:

_شکر. الحمدالله...!

مکت کرد و نگاهی به سرتاپای من کرد. نگاهی که اصلا خوش آیند نبود. جوری که به خودم شک کردم.

_ شما چه خبر؟ آخر هفته خوش گذشت؟

ناگهان قلبم پایین ریخت. او ما را با هم دیده بود؟ یا ما را تعقیب کرده بود؟ یا من را تعقیب کرده بود؟

یا شاید هم در هوا چیزی پرانده بود؟

_ بله مرسی

سعی کردم تا صدایم کاملا آرام باشد. پوزخندی که زد، او را بسیار شبیه به یاری کرد. زمانهایی که ناراحت بود و پوزخند می زد.

از کنار دستش رد شدم و بدون خداحافظی در اسانسور را بستم. اما انچنان تمام بدنم می لرزید که به زحمت خودم را سرپا نگه داشته بودم. تمام آن آرامش و توازنی که فکر میکردم با هیچ اتفاقی به هم نمی خورد، تنها با یک اشاره کوچک او، فرو ریخته بود.

بالا و در دفتر ما، طاهر و مهیار با طرف قرارداد نشسته بودند و مشغول بحث بر سر نحوه پرداخت پول و تحویل جنس بودند. هنگامه هنوز نیامده بود. پشت میز نشستیم و قراردادی که مهیار مقابلم گذاشت را تایپ کردم. کمی بعد، هنگامه هم آمد و چکها ردوبدل شد و نحوه پرداخت و تحویل جنس هم مشخص شد. همه چیز طبق روال دفعه قبل پیش رفت و فقط نکته ایی که برایم سوال شد این بود که طرف معامله، هیچ زمان و مکان مشخصی برای تحویل جنس به ما نگفت. اینکه کی وارد گمرک می شود و اصلا گمرک کدام مرز؟

بی هوا سرم را بلند کردم و گفتم:

_ ببخشید کی وارد گمرک میشه و کدوم گمرک؟

مرد که هیکلی بود و مثل کسانی بود که پرورش اندام کار می کنند، نگاه بد و زننده ایی به من کرد.

جوری که جا خوردم. مهیار که متوجه نگاهش شد، خودش را وسط انداخت و گفت:

_من خودم خبرتون می کنم خانم احمدی. مشکلی نیست.

چشمانم را تنگ کردم و به مرد نگاه کردم. نگاهی مثل کسی که میگوید برو بابا تو کاره ایی نیستی،

به من کرد. دهانم را باز کردم، ولی اینبار هنگامه به میان حرفم آمد و حتی از زیر میز دستم را گرفت و فشرد. نگاهش کاملاً گویای این بود که اگر سکوت کنم، بهتر است. پگاه و طاهر هم بدتر از من، هاج و واج مانده بودند.

سکوت کردم، ولی واقعا اعصابم خورد شده بود و به همین خاطر برخاستم و به آشپزخانه رفتم. بعد از رفتن آنها از آشپزخانه بیرون آمدم.

_این بار قاجاق بود. شک نکنید

طاهر که همچنان گیج بود، گفت:

_اره یکم مشکوک بود. اون یارو سبزی، خیلی راست و درست تر بود. این بابا قیافه اش مثل جبارسینگ بود.

با خشم گفتم:

_مرتیکه یه جوری به من نگاه کرد، انگار ارث باباش دست منه.

طاهر گفت:

_نه فکر کرد که تو منشی هستی. این جور آدمها اصلاً منشی رو ادم حساب نمی کنن.

گوشی در جیبم لرزید. در آوردم و نگاه کردم. پیامک از یاری بود. گفته بود که نیم ساعت دیگر میاید سراغم. گفتم که یک خیابان بالاتر از شرکت قرارمان باشد.

به سرویس بهداشتی رفتم و ابی به صورتم زدم. با دستمال ریمل کمی که زیر چشم ریخته بود را پاک کردم و مقنعه ام را در آوردم و موهایم را که بهم ریخته بود، شانه کردم و دوباره گیس کردم. یک وجب از زیر مقنعه بیرون بود. اما با شینطت، مقنعه ام را کمی از روی شانه ام جلوتر کشیدم، تا گیس بیشتری بیرون باشد. کیفم را برداشتم و گفتم که ناهار را جایی دعوت هستم. پگاه تا مقابل اسانسور با من آمد.

_ببین می تونی بفهمی که این بابا امروزی رو می شناسه یا نه؟ بهش بگو که بهت بد نگاه کرد. اگر چیزی تو دلش باشه، بهت یه هشدار می میده. اون وقت تو هم یکم زیرپا کشی کن.

سرم را تکان دادم و خداحافظی کردم و پایین رفتم. برایم هیچ کدام از این اتفاقها مهم نبود. فقط این مهم بود که می رفتم تا او را ببینم.

سر ساعت به دنبالم آمد. سوار شدم و سلام کردم. جواب سلامم را داد و نیم نگاهی کرد و چیزی نگفت. ریش اش که در این دو روز اخیر، سایه ایی به روی صورتش انداخته بود را کامل تراشیده بود. به طوری که ادم هوس می کرد، پوستش را لمس کند.

_حاج محراب رو دیدم

تنها نیم نگاهی کرد و حواسش را به رانندگی داد.

_گفت که اخر هفته خوش گذشت؟

ان چنان سرش شلاق برگشت که اگر صدای مهره گردنش در می آمد، تعجب نمی کردم.

_محراب به تو گفت؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. پشت چراغ خطر نگه داشت.

_دقیقا چی گفت؟ مکالمه تون چی بود؟

_هیچی جلوی اسانسور به هم رسیدیم و من احوال عموشون رو پرسیدم، ایشون هم تشکر کرد و بعد هم بی مقدمه گفت که شما چه خبرها؟ آخر هفته خوش گذشت؟

چشمانش را تنگ کرد و چند لحظه مرا نگاه کرد. زمزمه کردم.

_فهمیده؟

چانه اش را بالا برد. کاملاً در فکر بود.

_مهم نیست.

لبم را گزیدم و گفتم:

_برای من مهمه. اگر بره به بابام بگه، بابام من رو نمی کشه، ولی از دستم خیلی خیلی ناراحت

میشه. چند لحظه نگاهم کرد. بعد با بوق ماشین پشت سری، متوجه سبز شدن چراغ شد و راه افتاد. تا رسیدن به رستوران سکوت کرده بود. ظاهراً همان ادم همیشه بود. آرام و جدی. ولی متوجه شدم که کاملاً در فکر است.

وقتی که برای شستن دستانش رفت، من ناخودآگاه سرم را چرخاندم و به اطرافم نگاه کردم. نمی دانم شاید توقع داشتم که کسی را پیدا کنم که ما را می پاید.

_هیچ کس دنبال ما نیست. اینقدر ول نخور!

لحنش با توبیخ همراه بود. آرام نشستم و گفتم:

_قبل از این حرف برادرتون، اینقدر اروم و عالی بودم که فکر میکردم هیچ کس و هیچ اتفاقی نمیتونه این آرامش رو ازم بگیره. ولی خیلی راحت ارامشم بهم خورد.

به عقب تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد.

_حالا هم اروم باش. چیزی نشده. محراب اگر هم فهمیده باشه، نمیره به بابات چیزی بگه.

_از کجا مطمئنید؟

کمی به جلو خم شد و دستانش را روی میز به هم رساند و در هم گره زد.

_برای چی باید این کار رو بکنه؟ اون کاری به این مسئله نداره. فعلا البته...

با اضطراب گفتم:

_فعلا برای چی؟

خونسرد و آرام چند لحظه نگاهم کرد و بعد هم خیلی جدی گفت:

_تا زمانی که رابطه ما جدی نشه، اون کاری نداره. اما زمانی اگر رابطه ما وارد یه مرحله

دیگه بشه، اون مانع میشه و احتمال اینکه بره و به بابات بگه، زیاده.

با حیرت پرسیدم:

_کدوم مرحله منظورتونه؟

_از دواج...

دهانم باز ماند و برای چند لحظه همان طور بهت زده نگاهش کردم. نگاهش ابتدا آرام و جدی بود،

اما بعد لبخندی به روی لبش امد. احتمالا به بهت زدگی بیش را اندازه من. ناخودآگاه گفتم:

_نه...من ازدواج نمی کنم.

یک ابرویش را بالا برد و این بار نوبت او بود که تعجب کند. چند لحظه همان طور متعجب نگاهم کرد، اما در نهایت، با خونسردی گفت:

_که این طور!

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. خیال نداشتن من برای ازدواج، نه ربطی داشت به کلاس گذاشتن مثل بعضی از دخترها، و نه برای درس خواندن و ادامه تحصیل. من برای ازدواج با او منع بودم.

برای عمیق ترین خواسته قلبی ام.

دوباره به عقب تکیه داد و دست به سینه شد و گفت:

_پس نگرانی نداشته باش. محراب اگر هم چیزی فهمیده باشه، نمیره به بابات بگه.

لحنش کاملاً جدی و آرام بود. مثل همیشه. هیچ نوع دلخوری در لحنش نبود.

_شما مطمئنین؟

سرش را تکان مختصری داد و گفت:

_من با دیدگاه محراب اشنام. عقیده داره مرد هر کاری بخواد، می تونه بکنه. البته در

چهارچوب شرع. مرد باید قبل از ازدواج بره حسابی هرزگردی بکنه که چشم و دلش سیر بشه و بعد از ازدواج دیگه بشینه سر زندگی و زنش...

دهانش را با انزجار جمع کرد و ادامه داد:

_ولی نباید با دختری که باهاش میری عشق و حال و حتی در چهارچوب شرع، صیغه اش میکنی،

از دواج کنی. این هم یکی از قانونهای محرابه. اون دختر اگر خوب بود، با تو نمیداد عشق و حال.

حالا چون با تو اومده، با صدتا دیگه هم میره.

چشمانم گشاد شد.

_خودش اینها رو به شما گفته؟

پوزخندی تمسخر امیز زد.

_اره دقیقا. می خواست من رو حسابی روشن کنه. تازه بالغ شده بودم.

به جلو خم شد و دستانش را روی صورتش کشید.

_اقا مهیار هم این طوریه؟ یعنی از همین نظریه پیروی می کنه؟

دستانش را برداشت و سرش را تکان داد.

_عقاید محراب فقط به درد خودش می خوره. من از زندگی خصوصی مهیار با خبر نیستم.

ولی خب تا جایی که می دونم، این طوری نیست.

نفس عمیقی کشیدم.

_حاج محراب از من بدش میاد. اخم کم رنگی کرد.

_نه بدش نمیداد. خوشش هم نمیداد.

_چرا؟

لبخندی کوچکی زد.

_ چون اولاً که زنی. زنی که وارد کسب و کار و دنیایی مردونه اون شده. وارد دنیای رقابت اون.

دوم اینکه، بهت مدیون شده. محراب از اینکه زیر دین بره، اون هم زیر دین یه زن، بیزاره. سوم هم اینکه زیبایی.

لبنند خجولانه ایی زدم.

_ اون فکر میکنه به من مدیونه و این رفتار شه و یه تشکر خشک و خالی هم نکرده تا الان.

_ دقیقاً به همین دلیل این رفتار رو نشون میده. چون بیزاره که زیر دین یه زن بره. گوشت تلخی میکنه، چون با این کارش یه ابی روی اتیش دلش می ریزه.

نفسم را محکم بیرون دادم.

_ چه ادم عجیبی.

لبنند ارامی زد.

_ یه سوال بپرسم؟

سرش را تکان داد.

_ چند سال متاهل بودن؟

کمی فکر کرد و گفت:

_ یه ده سالی شد فکر کنم.

پوفی کردم و گفتم:

_ بیچاره خانمش

کسی برای سفارش امد و صحبت‌مان قطع شد. بعد از رفتن گارسون گفت:

_اتفاقا خانم خیلی خوبی هم داشت. نویسنده و شاعره بود. یه زمانی محراب پیش بابام بود. وقتی که هنوز جوون بود. بعد اونجا خانمش رو دید. از لحاظ عقاید مذهبی به هم می خوردن. خانم محجبه و با ایمانی بود ولی موضوع این بود که نتونست با افکار زن ستیز حاجی کنار بیاد. اون هم زمانی که خانواده اش دختر و زن رو می داشتن رو سرشون و حلوا حلوا می کردن. بزرگها پا درمیونی کردن، ولی نشد. خانه از پای بست ویران بود.

دم عمیقی گرفت و گفت:

_زیاد راجع بهش فکر نکن. اگر خیلی ناراحتی، خودم میرم و باهاش یه گفتمان می کنم.

_دعوا؟

خندید.

_گفتم گفتمان. میگی دعوا؟

مظلومانه گفتم:

_اخه یه جوری گفتین.

سرش را تکان تکان داد.

_من توی تمام عمرم، به اندازه انگشتهای یک دستم هم دعوا نکردم. اما اون چند تایی هم که به دعوا کشید، کار طرف هم احتمالاً به بیمارستان کشید.

چشمانم گشاد شد که باعث شد خنده اش بگیرد.

_احتمالاً؟

لبانش را به حالت بوسه جمع کرده بود. احتمالاً می خواست از خندیدن پرهیز کند.

_اره دیگه... من زدم و در رفتم. نمودم که ببینم طرف اوضاعش به کجا رسید. یکی شون صدای

چرق شکستن فکش رو شنیدم. تاریک بود و من هم زدم و در رفتم.

چشمانم بیشتر گشاد شد. او هم خنده اش را رها کرد.

_مال حداقل پونزده سال قبله این اتفاق. الان دیگه سربه زیر شدم.

غذایمان را آوردند و مشغول شدیم.

_امروز اقا مهیار یه مشتری برامون جور کردن...

سرش را بلند کرد و تکانی به سرش داد. به معنی اینکه حرفم را ادامه بدهم.

_یه جوری بود. وقتی ازش پرسیدم که زمان ترخیص کالا و گمرکی که کالا ازش ترخیص میشه، کجاست و کی؟ یه جوری بهم نگاه کرد که اگر می تونست بلند میشد و از وسط دو شقه ام می کرد.

یه جوری ترسناک بود.

برای لحظه ایی دهانش از جویدن باز ماند. چشمانش را تنگ کرد و لقمه ایی که در دهانش بود را قورت داد.

_کی مشتری رو جور کرده بود؟ مهیار یا محراب؟

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

_حاجی که اگر بتونه جل و پلاس ما رو جمع می کنه و می ریزه تو کوچه. اقا مهیار.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان تکان داد. تا آخر غذا سکوت کرد. هیچ چیزی نگفت. کاملاً در فکر بود. انقدر زیاد که وقتی از دوغم به او تعارف کردم، اصلاً نشنید.

آخر غذا نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_کجا بیرمت؟ من باید برم دانشگاه. کلاس دارم.

_می رم خونه. باید درس بخونم. هفته دیگه امتحان دارم.

باز هم تا خانه سکوت کرد. نمی توانستم بفهمم که چرا این طور عوض شد. اما کاملاً مشخص بود که عوض شده است. مقابل خانه نگه داشت و چند لحظه ایی به من خیره شد.

_مواظب خودت باش. فردا که میای کنفرانس؟

_هنوز دعوتم؟

گوشه لبش بالا رفت و لبخند بی حوصله ایی زد.

_نباید باشی؟ من به ندرت حرفم رو عوض می کنم.

_اخه یکم تو فکر رفتین؟

سرش را تکان داد.

_چیزی نیست. سر فرصت راجع بهش باهات صحبت میکنم، ولی نه الان.

پیاده شدم و کمی خم شدم و نگاهش کردم.

_ساعت چند بیام؟

_ساعت سه. بیا همون ساختمون سمعی و بصری.

_باشه، مرسی.

سرش را به نشانه خداحافظی تکان داد و رفت. به داخل خانه رفتم و لباسهایم را عوض کردم و با پگاه تماس گرفتم و گفتم که من به خانه برگشته‌ام تا درس بخوانم. بعد هم تمام جریان را برای او تعریف کردم.

چرا بهش گفتم که نمی‌خواهی ازدواج کنی؟

به تلخی گفتم:

چی باید بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم بیا سه تا هم بچه هم درست کنیم؟ خل شدی پگاه؟ خودت یه ساعت اونروز برای من نرفتی بالا منبر که به این دلیل و اون دلیل، رابطه ما هیچ سرانجامی نداره؟

با صدایی آرام و ضعیفی که به سختی شنیده میشد، گفت:

چرا...

توپیدم.

پس دیگه چی میگی؟ چرا گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم؟

نامردی بود که تلاقی بدشانسی خودم را سر پگاه خالی کنم، ولی عصبی شده بودم و او از همه دم دست تر بود. بعد از سکوتی طولانی با فین فین گفت:

پس چرا باهاشی فرین؟

تقریباً فریاد کشیدم.

برای اینکه احمقم.

بغضش ترکید و زیر گریه زد.

الهی بمیرم برات.

خودم هم به گریه افتادم.

_ولش کن پیه ببخشید سرت داد زدم. من باید برم. درس دارم.

گوشی را قطع کردم. دستکش دستم کردم و مایع سفید کننده را برداشتم و به توالت رفتم و همه جا را برق انداختم. بعد هم چیزی برای شام درست کردم. احتمال اینکه پگاه بیاید، کم بود. اما غذای بیشتری گذاشتم. با زنگ هما که گفت جناب سرهنگ سرما خورده است و اگر لطف کنم و قبل از رسیدن او سری به او بزنم، سوپ سریعی حاضر کردم و با ظرف سوپ به دیدنش رفتم.

کمی کج خلق شده بود، اما نه انقدر که تعارف نکند که با هم فیلم ببینیم. برای دلش نشستم و با هم فیلم دیدیم. هر چند که هیچی از فیلم نفهمیم. کمی بعد، وقتی که هما خودش را برای شب رساند، من خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. بابا زنگ زد. با هم حرف زدیم. گفت که خیال سفر دارند.

استقبال کردم و گفتم که حتما سفری بروند و روحیه عوض کنند.

بعد از آن نشستم تا کمی درس بخوانم. اما نمی شد. فکرم مشغول تر از آن بود که بتوانم تمرکز لازم برای درس خواندن را پیدا کنم. همه مسائل به ذهنم هجوم آورده بود.

کتاب و دفترم را بستم و کنار گذاشتم. تلویزیون دیدم و کمی وقت کشی کردم. بعد از شام، تمام مدت نگاهم به گوشی ام بود. اما خبری نبود. باید می پذیرفتم که او مثل بقیه پسرهای اطرافم نیست. او زنگ نمی زد، مگر با کار واجب. پیامک نمیداد، مگر برای گفتن یک موضوع واجب. او ادمی نبود که بخواهد با تماس گرفتن و چت کردن در تلگرام و پیامک بازی، مخ زنی کند.

عاقبت با حرصی بچگانه گوشی را خاموش کردم و خوابیدم. اما با فکر کردن به اینکه فردا بهانه ای برای دیدن اش خواهم داشت، لبخندی زدم. بهانه ای که خودش ان را جور کرده بود. غلت زدم و با لذت به این فکر کردم که او شاید اهل لوس بازی و چت کردن و زنگ زدن نباشد، ولی زیر پوستی بهانه هایی برای دیدارمان جور می کرد.

صبح با زنگ موبایلم بیدار شدم. باید به شرکت می رفتم. قرار بود بازرسی از طرف شهرداری برای مجوز پروانه کسب بیاید و وظیفه من بود که انجا باشم. قبل از انکه صبحانه بخورم، با شماره ای که پگاه داده بود، تماس گرفتم. گفتم که از ساعت هشت باید در محل حاضر باشم، تا دو بعد از ظهر. و او در این مدت خواهد آمد. و چون جاهای دیگری هم باید بروم، نمیتواند ساعت مشخصی را بدهد.

شاید من نفر اول باشم و شاید نفر اخر.

صبحانه ایی سریع خوردم و حاضر شدم و مقنعه هم برداشتم و در کیفم گذاشتم و راه افتادم. پنج دقیقه به هشت مانده به شرکت رسیدم. ساختمان انقدر خلوت و ساکت بود که برای لحظه ایی ترسیدم. اما بالا رفتم و در را بستم. کتاب و دفترم را باز کردم و درس خواندم. یک ساعت بعد، اول صدای باز شدن قفل واحد تهامی ها آمد و بعد هم صدای خانم سقایی که با تلفن حرف می زد در راهرو پیچید. با پگاه تماس گرفتم. به بیمه رفته بود. گفتم که هنوز منتظر کارشناس هستم. گفتم که هر زمان کارش در بیمه تمام شد، به من ملحق می شود. دو ساعت بعد و نزدیک ساعت یازده و نیم، بالاخره کارشناس آمد. ساختمان را نگاه کرد و متر کرد و چند سوال درباره سرقفلی و ملکیت ملک کرد و رفت.

بعد از رفتن کارشناس، باز هم ماندم. از دفتر تهامی ها هیچ صدایی نمی آمد. سکوت کامل برقرار بود. انقدر که کنجاو شدم که برگه ایی به دست گرفتم و به واحدشان رفتم. ضربه ایی به در زدم، اما صدایی نیامد. ضربه ایی دیگر زدم. باز هم سکوت کامل. در را که نیمه باز بود، باز کردم و داخل شدم.

مهیاری پشت میز نشسته بود. لم داده بود و به بیرون خیره شده بود. سیگارش روی زیر سیگاری دود می کرد و او دستانش را روی شکم اش به هم قلاب کرده بود و ان چنان در فکر، ساکن و آرام بود،

که مثل یک مرده، بی حرکت شده بود. برای لحظه ایی مرا ترساند.

_ آقای تهامی...

مردمک چشمانش کاملاً بی حرکت بود.

_ اقا مهیار...

بلند تر صدایش کردم. ناگهان از جا پرید. انقدر یکباره، که مرا هم از جا پراند و باعث شد که فریاد خفه ایی بکشم.

_ وای خانم احمدی ترسوندین منو

_ شما من رو ترسوندین. اخه این چه مدلشه. اینقدر بی حرکت بودین که فکر کردم خدا نکرده مردین!

غش غش خندید.

_ دست شما درد نکنه!

چپ چپ نگاهش کردم. خنده اش بیشتر شد.

_عذر میخوام! تو فکر رفته بودم...

مکت کرد و نگاهی به کاغذ درون دست من کرد و گفت:

_کاری داشتین؟

سرم را تکان دادم.

_می خواستم از روی این کپی بگیرم.

با دستش به اتاق فکس اشاره کرد و گفت:

_شما که اجازه نمی خوانین. راحت باشید.

رفتم و کپی گرفتم و تشکر کردم و به واحد خودمان برگشتم. مهیار واقعا عجیب بود. کلا این دو برادر خیلی عجیب بودند. غذا نخوردم و فقط با آمدن پگاه، با عجله لوازم را جمع کردم و مقنعه ام را عوض کردم و شالم را در کیفم گذاشتم و بیرون زدم و به دانشگاه یاری رفتم. گرسنه بودم، ولی فرصت غذا خوردن نداشتم.

وقتی که رسیدم، تنها پنج دقیقه به سه مانده بود. خیلی شلوغ تر از آن روز بود و گوش تا گوش، استاد و دانشجو نشسته بود. چون دیر رسیده بودم، جایی آن آخر به زور گیر اوردم و نشستم. اما هنوز چند دقیقه نبود که نشسته بود که پسر جوانی که موهای انبوه و فرفری مثل گروه مابکر داشت،

آمد و اهسته گفت که تشریف بیاورم و جلو بشینم. با حیرت برخاستم و کیفم را برداشتم. یاری پایین سن ایستاده بود و با یک دختر جوان صحبت می کرد. دختر که مقدار زیادی کاغذ در دستش بود،

چیزی را با هیجان برای یاری تعریف می کرد و یاری هم در آرامش سرش را تکان تکان می داد.

دختر خیلی ریزه میزه بود و قدش به زحمت تا سر شانه یاری آمده بود و یاری مجبور شده بود که کمی خم شود.

جایی که پسر اشاره کرد نشستم و وسایلم را پایین پایم روی زمین گذاشتم. در ردیف دوم بودم. ردیف بعد از اساتید. یاری که صحبتش تمام شده بود سرش را بلند کرد و کمرش را صاف کرد و نگاهش مستقیم به جاییکه من نشسته بودم، چرخید و مرا نگاه کرد. اما هیچ نشانه ای از آشنایی در صورتش مشخص نشد. در همین زمان پسری که مرا از سر جایم بلند کرده و به جلو راهنمایی کرده بود، به جلوی سن رفت و چیزی به یاری گفت و یاری هم دستی سر شانه اش گذاشت و پسر هم دستش را برای عرض ادب و احترام، به سینه اش گذاشت.

دختر ریزه میزه ایی که با یاری صحبت می کرد، به عنوان سخن ران بالا و پشت میکرفون قرار گرفت. رنگش کمی پریده بود و وقتی که خواست کاغذهایش را مرتب کند، دستانش کمی می لرزید.

اما وقتی که شروع به صحبت کرد، صدایش محکم بود.

یاری امد و دقیقا مقابل من، روی تنها صندلی خالی ردیف اول نشست. موهایش دقیقا جلوی چشمان من بود. سشوار کشیده و مرتب. باورم نمی شد این مرد اتو کشیده و مرتب و کت شلوار پوش، همان مرد بامزه و ژولیده ایی باشد که در باغ دیده بودم.

مقاله دختر درباره سیاوش بود. سعی کردم تا حواسم را کاملا به بحث بدهم. به هر سخن ران یک تایم بیست دقیقه ایی داده شده بود که سریع به یک جمع بندی و توضیح کامل از مقاله شان برسند. فقط میتوانند نکات کلیدی مقاله شان را بگویند__

مقاله دختر درباره سیاهش بود. سعی کردم تا حواسم را کاملاً به بحث بدهم. به هر سخن ران یک تایم بیست دقیقه ایی داده شده بود که سریع به یک جمع بندی و توضیح کامل از مقاله شان برسند. فقط می توانستند نکات کلیدی مقاله شان را بگویند.

مقاله بعدی باز هم یک دختر بود. مقاله درباره سیمرغ و زال بود. دو ساعت کنفرانس طول کشید و در آخر هم پذیرایی شد که باز هم من چیزی بر نداشتم. نیم ساعت بعد از کنفرانس، انقدر سالن شلوغ شده بود که صدا به صدا نمی رسید. تمام دانشجویها برخاسته بودند و همه می خواستند با استادشان صحبت کنند. دور و اطراف یاری هم به شدت شلوغ شده بود. احتمالاً تنها کسی که هنوز روی صندلی اش نشسته بود، من بودم.

گوشی ام در جیبم لرزید. در اوردم و نگاه کردم. یاری بود.

"برو جلوی ماشین، چند دقیقه دیگه میام. ماشین رو بیرون در دانشگاه گذاشتم. زیاد دور نیست. پیداش می کنی"

برخاستم و بدون آنکه جلب توجه کنم، از در دانشگاه بیرون زدم و روبه روی جایی که ماشین را پارک کرده بود، روی سکوی کنار دیوار نرده دانشگاه نشستم.

تقریباً بیست دقیقه بعد امد. با عجله گام برمی داشت. وقتی که نزدیک رسید، دستش را به نشانه عذرخواهی بالا برد.

__عذر میخوام! گیر افتادم.

در ماشین را باز کرد و گفت:

__بیا سوار شو. لپات از سرما شده مثل انار!

لبخند زدم و برخاستم و سوار ماشین شدم. بخاری را روشن کرد و گفت:

__الان گرم میشه.

خودش اما گرمش بود. کمی به جلو خم شد و کتش را در آورد.

_گرم‌تونه؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

_هم هیجان زدم، هم دویدم، گرمم شد.

دستمالی از جا دستمالی روی داشبورد کشید و پیشانی اش را پاک کرد.

_چطور بود؟

_در حد سواد ادبی من که نبود. ولی خوشم اومد. خیلی چیزها یاد گرفتم.

گوشه لبش بالا رفت.

_پس دوست داشتی؟

_اره...

به عقب تکیه داد و گفت:

_گرم شدی؟

_اره خاموش کنین بخاری رو. من خوبم دیگه.

خاموش نکرد و فقط کمر بندش را بست و راه افتاد. کمی که از دانشگاه فاصله گرفتیم گفت:

_کجا می‌خوای بری؟

_هیچ جا، خونه

نگاه کوتاهی به من کرد و گفت:

_روزت چطور بود؟

_هیچی... صبح زود رفتم شرکت. قبل از هشت. قرار بود کارشناس شهرداری بیاد. که ساعت تقریباً یازده و نیم دوازده بود، اومد. نشستم اونجا و درس خوندم. بعد هم منتظر موندم تا پگاه از بیمه بیاد و بعد هم اومدم دانشگاه...

مکث کردم و با محبت و تشکر کنان گفتم:

_مرسی که برام جا گرفتین. جام خیلی اون عقب بد بود. دور بودم و هیچی نمی دیدم.

لبخندی گوشه لبش امد، ولی چیزی نگفت.

_شام می خوری؟ جایی قرار نداری؟...

مکث کرد و نگاهی به ساعتش کرد و ادمه داد.

_البته برای شام که زوده هنوز. ولی در کل پرسیدم.

دستم را روی شکمم گذاشتم و نالیدم.

_وای من ناهار هم نخوردم. الان یادم افتادم.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. اخم کرد و گفت:

_چرا نخوردی؟

_نرسیدم. پگاه دیر اومد و دیگه من نرسیدم که ناهار بخورم.

چیزی نگفت. ولی کمی بالاتر، مقابل یک کافی شاپ نگه داشت. بد جایی پارک کرده بود. فلشر را زد و گفت که اگر لازم شد، جابه جا کنم، تا برگردد. دقایقی بعد، با دو لیوان هات چاکلت و دونات برگشت.

_وای مرسی!

دلم از این به فکر بودنش، ضعف رفت. مخ زن نبود، ولی مردی کاملاً مسئول بود. اهل چت و لاس زدن نبود، ولی با دوراندیشی و به فکر بودنش، قلب ادم را از جا می کند.

با اشتها شروع به خوردن کردم. انگشت اشاره و شستم را لیسیدم و گفتم:

_مرسی. خیلی خوشمزه بود.

با لبخند گفت:

_خیلی با اشتها و خوب غذا می خوری. ادم رو به هوس خوردن می اندازی.

ریز خندیدم. تقریباً به در ماشین تکه داد و میخ من شد.

_نگفتی شام قراری چیزی داری، یا نه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_نه ندارم.

_امتحان چی؟ فردا امتحان نداری؟

_هفته ی دیگه.

سرش را تکان داد و گفت:

_برای رفتن به رستوران جاده چالوس، دیره دیگه. منم باید امشب سوال امتحانی طرح کنم.

بریم یه جای دیگه...

مکثی کرد و گفت:

_اول بریم مغازه، من یه کاری دارم انجام بدم. بعد میریم برای شام.

_باشه.

لم دادم و به عقب سر خوردم. نگاهی کرد و لبخند زد. با هم به مغازه رفتیم و او از گاوصندوق مقداری کاغذ برداشت و همزمان تعطیل کردیم و دوباره ماشین را برداشتیم و بعد از آنکه چرخی در خیابان زدیم، به یک فست فودی رفتیم و او پیتزا خورد و من همبرگر. وقتی که ساعت نه، مرا مقابل خانه پیاده می کرد، گفت که فردا و پس فردا به شدت گرفتار است و امکان دارد که نتوانیم همدیگر را ببینیم و من برای پنج شنبه آماده باشم. حس کردم که لب و لوچه ام اویزان شد و وقتی که پیاده شدم، صدای خنده اش را شنیدم.

اول به خانه سرهنگ رفتم و سری به او زدم. حالش بهتر شده بود و با بیوک اقا، سریال نگاه میکردند. روی میز هم پر از میوه و اجیل و شیرینی بود. تعارف کردند. گفتم که همین حالا شام خوردم. دوباره به خانه برگشتم. پگاه زنگ زد و کمی صحبت کردیم. جمعه خاله و شوهر خاله ام برمی گشتند و پگاه سر از پا نمی شناخت.

بعد از تماس پگاه، به تمیز کاری همیشه پرداختم و کمی درس خواندم و خوابیدم.

ظهر فردا، پگاه برای انجام کار بانکی رفت و من هم در اینترنت به دنبال اژانس هواپیمایی برای ژاله و بابا گشتم. می خواستند برای یک هفته به دیدن دوست بابا، دکتر شاه جهانی بروند. یک پزشک هندی الاصل که سالها بود در ایران بود و حالا هم مدتی بود که به هند برگشته بود. همیشه به شوخی به او دکتر احمد شاه مسعود، میگفتم. شباهت اش به احمد شاه مسعود، انقدر زیاد بود که اگر می خواستند از زندگی احمد شاه مسعود فیلمی تهیه کنند، باید حتما به سراغ او می رفتند.

با چند اژانس تماس گرفتم و از نرخ ویزا و بلیط پرسیدم. گفتم که هتل و ترانسفر و گشت و غذا نمی خواهم و فقط قیمت بلیط و ویزا را می خواهم. قیمت ها را یادداشت کردم و با بابا تماس گرفتم و نتیجه تحقیقاتم را دادم. گفت که هر کدام خودم می دانم را برایشان رزو کنم.

باید می رفتم و مدارک و پاسپورتهایشان را می‌گرفتم. گفتم که عصر در سر راهم به خانه می روم و مدارک را می گیرم. او هم گفت که قرار است برای تعطیلات آخر هفته به زنجان بروند. ظاهراً عقد کنان برادرزاده ژاله بود. گفت که من هم همراهشان بروم. ولی من گفتم که باز هم با دوستانم قرار است جایی بروم. کمی ناراحت شد ولی چیزی نگفت.

جمع کردم تا به ساندویچی سر خیابان بروم و چیزی برای ناهار بخرم که یاری پیامک داد و گفت کجا هستم؟ گفتم که شرکت هستم و می خواهم برای خوردن ناهار بروم. گفت که بیایم پایین تا با هم برویم. تقریباً به پایین پرواز کردم.

اسانسور بالا بود و منتظر نماندم و از پله ها پایین رفتم. کمی آن طرفتر، آن دست خیابان، ایستاده بود.

_سلام...

_علیک سلام...

_گفتین نمایین که حرکت کرد و گفت:

_ناراحتی؟

خندیدم.

_نه

نیم نگاهی کرد و گفت:

_جورش کردم دیگه...

ریز خندیدم و گفتم:

_مرسی!

پشت چراغ خطر ایستاد و نگاه کش داری به من کرد. از پشت عینک افتابی چشمانش را نمی دیدم ولی سرش کاملاً به طرف من بود .

_روزتون چطور بود؟

سرش را چرخاند و به روبه رو نگاه کرد.

_بد...

_چرا؟

چانه اش را بالا برد.

_میشه دیگه

از قصد دست بردم و گیس موهایم را از پشت، روی شانه چپم انداختم و با انتهای موهایم بازی کردم. نیم نگاهی کرد و سرش کمی زاویه گرفت و احتمالاً به موهایم نگاه کرد. دوباره نگاهش را به چراغ خطر داد. یک چراغ خطر سه زمانه طولانی، که پشت ترافیک وحشتناک ان گیر افتاده بودیم .

_تو روزت چطور بود؟

_صبح زود رفتم شهرداری. بعد رفتم شرکت و پگاه رفت بانک. من هم تو اینترنت گشتم برای بابام و ژاله. برای ویزا هند .

_هند؟

_اره می خوان یه سفر برن هند. اونجا یه دوست داره بابا.

دوباره سرش را چرخاند و نگاهم کرد. عاقبت احتمالا طاقت نیاورد و دستش را دراز کرد و انتهای موهایم را لمس کرد. نتوانستم از لبخند پیروزمندانه ایی که روی لبم آمده بود، جلوگیری کنم. من تا قبل از آنکه متوجه ارادت او به موهایم شوم. مخصوصا به صورت گیس کرده. همیشه موهایم را در زیر شال و مقنعه، بالای سرم جمع میکردم. حوصله ریختن موهایم، دور و روی شانه ام را نداشتم. اما به تازگی و به طور بدجنسانه ایی، موهایم را گیس می کردم و از زیر شال و مقنعه بیرون می انداختم.

چند لحظه موهایم را در میان انگشتانش لمس کرد. چراغ سبز شد و او موهایم را رها کرد و دنده را عوض کرد و خیلی جدی پرسید:

_چی می خوری؟

متفکرانه گفتم:

_میخواستم ساندویچ بخورم، اما الان نظرم عوض شد. باقالی پلو با ماهیچه

تک خنده ایی کرد و سرش را تکان تکان داد. مقابل رستورانی نگه داشت و برای ناهار رفتیم.

_محراب رو ندیدی دیگه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_با شما تماس نگرفتم؟

نفس عمیقی کشید.

_فعلا قهره ...

سالاد را آوردند و او با سالادش مشغول شد. من هم روی سالادم، سس و نمک ریختم و گفتم:

_حاج محراب باهاتون قهره؟

لبخند کجی زد و سرش را تکان داد.

_اره. از سر جریان حاج فتاح قهر کرده. محراب بعضی وقتها مثل بچه ها میشه. حالا یه مدت ناز میکنه، بعد اشتی میکنه.

_شما پیش قدم می شین برای اشتی، یا خودش؟

_من...

با حیرت نگاهش کردم. باورم نمیشد او که شخصیت جدی و خشکی داشت، برای اشتی با کسی پیشقدم شود. حتی اگر حق با آن طرف باشد.

_باورم نمیشه

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و خونسرد گفت:

_چرا؟ اینقدر عوضی به نظر میام؟

_وای نه...

چیزی نگفت و همچنان آرام و جدی نگاهم میکرد.

_شما اینقدر جدی و یه جوری هستین که بهتون نمی خوره، برای اشتی پیشقدم بشین. اون هم زمانی که میدونید حق با شما بوده.

چند لحظه نگاهم کرد.

_ برای هر آدمی پیشقدم نمیشم. محراب برادرمه. شاید اخلاقی‌هایی داشته باشه که من اصلاً نپسندم. ولی یه چیزی ما رو به هم وصل کرده. نسبت خونی خیلی ریشه دار تر از اینهاست که بشه اون رو گذاشت کنار. برای من که اینطوریه. من یه سری اصول و عقایدی دارم که بهش پایبندم. حتی اگر به ضررم بشه.

_ حاجی خط قرمز شما رو رد نکرده؟

اه عمیقی کشید.

_ چرا بعضی وقتها. برای همین اجاره رو بخشیدم به محک دستم را زیر چانه ام زدم و سعی کردم که کنجکاوای ام کاملاً معصومانه به نظر برسد. گفتم:

_ و اون خط قرمزها چیه؟

کمی نوشابه نوشید و لحظاتی سکوت کرد. اخم اش در هم رفت و بی حوصله گفت:

_ بعد فرین

کمی جا خوردم. لحنش بی حوصله و تلخ بود. تا به حال با این لحن، جواب مرا نداده بود. سریع عقب نشینی کردم و در لاک خودم فرو رفتم. بقیه غذا در سکوت صرف شد. او همچنان بی حوصله بود، ولی به نظر می رسید که می خواهد جوری باب صحبت را باز کند. عاقبت وقتی که از در رستوران خارج شدیم، دستش را برای لحظه ایی روی کمرم گذاشت تا به بیرون هدایت کند. ولی حس کردم که مقنعه ام تکان خورد و کمی به عقب کشیده شد. با حیرت و خنده متوجه شدم که زیر پوستی مقنعه ام را کمی پایین تر کشید، تا روی گیس موهایم را بپوشاند. نگاهش کردم. خونسرد و جدی به اطراف نگاه میکرد.

چیزی نگفتم و خندیدم. سرش چرخید و چند ثانیه با همان اخم و جدیت نگاهم کرد و بعد گوشه لبش بالا رفت و سرش را تکان تکان داد.

فصل دوازدهم

نگاهی به پگاه که با طاهر حرف می زد، کردم و دوربینم را در کیفش گذاشتم. آخرین وسایل درون کوله را جا دادم و زیپ کوله را بستم. روی تخت نشستم و با استرس، پاهایم را تکان تکان دادم. کمی استرس داشتم. نه به اندازه دفعه قبل. ولی باز هم نگران بودم. پگاه که تماسش تمام شده بود، امد و کنارم نشست و دستش را روی زانویم گذاشت. موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:

_یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

سرم را تکان دادم. می خواست درباره رابطه من و یاری بگوید و این حقیقتی نبود که خودم ندانم.

_من خیلی نگرانتم فرین...

اه عمیقی کشید و گفت:

_می ترسم...

دستم را در دستش گرفت و فشرد.

_اگر رابطه ایی بینتون شکل بگیره...

ابروانش با نگرانی بالا رفت. چشمانش را روی هم فشرد.

_تو صدمه می بینی. تو اذیت میشی...

بعد بغضش ترکید و زیر گریه زد. بغلش کردم و پشتش را نوازش کردم. تنها کاری که می توانستم برای آرام کردنش، انجام دهم .

_بالاخره از چوب و سنگ که نیستین. این همه نزدیکی، بالاخره یه جا به هم وصل میشه... همان طور که کمرش را نوازش میکردم، گفتم:

_نگران نباش.

فین فین کنان گفت:

_مگه میشه؟ میتونم به نظرت؟

گریه اش شدید تر شد .

_من می شناسمت. می فهمم که تحت فشاری. شاید باورت نشه، ولی بعضی شبها از خواب می پرسم و می گم، نکنه تو هم خل بشی و کار دست خودت بدی. من دیگه طاقت ندارم . خندیدم.

_من هیچ وقت اینقدر خل نمیشم که خودم رو بکشم .

_فرح شد .

لبم را گزیدم .

_من اوکی هستم پگاه. نمیگم خیلی عالی هستم. تمام این نگرانی ها رو من هم دارم، ولی حالا نه. یعنی حالا نمی خوام بهش فکر کنم .

اشک هایش را پاک کرد .

_آخرش که چی؟

شانه ام را بالا انداختم و سعی کردم تا خونسرد به نظر برسم. اما لحنم کاملاً تلخ بود.

_هیچی. رابطه‌ی ما آخر نداره. اون میذاره میره. اینقدر شناختنش که مطمئن باشم این کار رومیکنه.

لبش را گزید.

_پس چرا...

ادامه نداد. احتمالاً می‌خواست بگوید که پس چرا مرتکب چنین حماقتی می‌شوم.

_نمی‌دونم پگاه. واقعاً نمی‌دونم. مثل اینکه فقط می‌خوام، حالا این کار رو بکنم. حالا باهاش باشم. نمی‌خوام به تهش فکر کنم. حالا و حالا، فقط همین برام مهمه.

با نگرانی نگاهم کرد. نفسش رامحکم به بیرون فرستاد و دیگر چیزی نگفت. چون خودش هم می‌دانست که حرف زیادی باقی نمانده است. نه چیزی که خودم ندانم و پیش بینی نکرده باشم.

با نگرانی نگاهم کرد. نفسش رامحکم به بیرون فرستاد و دیگر چیزی نگفت. چون خودش هم می‌دانست که حرف زیادی باقی نمانده است. نه چیزی که خودم ندانم و پیش بینی نکرده باشم.

سر ساعت هفت به سراغم امد. پگاه هم بیرون امد و سلام و احوال پرسى کرد. یاری با متانت و آرامش منتظر ماند، تا ما خداحافظی مان را بکنیم. بغلش کردم و گفتم:

_یادت نره گاز رو ببندی. پکیج برق میره، خاموش میشه.

سرش را تکان داد و هر دو گونه ام را بوسید.

_مواظب خودت باش!

دستم را روی گونه اش گذاشتم .

_تو هم قریبونت!

خم شد و رو به یاری گفت:

_مواظب فرین باشین آقای کامکاران!

یاری با خوش رویی لبخند زد .

_حتماً! نگران نباشید.

سوار شدم و در حالیکه دست تکان می دادم، متوجه شدم که تا سرکوچه ،هم چنان بیرون خانه ایستاده بود .

تازه از تهران خارج شده بودیم که بابا زنگ زد. گفت که آنها هم تازه یک ساعت است که راه افتاده اند و از انجایی که یک شنبه هم تعطیل است، برای همین احتمالاً دو شنبه برمی گردند .

گفتم که مواظب باشد و اهسته براند. او هم گفت که من هم مواظب باشم و در تماس باشم. گوشه را قطع کردم و گفتم:

_یک شنبه تعطیله؟

_اره...

_خب الان ما شنبه برمی گردیم، یا یک شنبه؟

نیم نگاهی کرد و با لحن آرام و تا حدودی مهربان گفت:

_تو کدوم رو ترجیح میدی؟

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

_خونه ی شماست. شما صاحب اختیارین

_تو مهمونی .

لب پایین ام را جلو دادم و گفتم:

_اگر خوش گذشت، می مونیم. اگر نه که برمی گردیم.

_چی کار کنیم که خوش بگذره؟

ریز خندیدم. این یعنی که دوست داشت، یک شنبه را هم بماند.

_بارندگی داریم؟

چانه اش را بالا برد .

_ندیدم هواشناسی رو. چک کن .

گوشی ام را در اوردم و هوا را نگاه کردم. پوفی کردم و گفتم:

_بارون داریم. شنبه. یک شنبه هم، یکم .

لبخند ارامی روی لبش آمد.

_با بارون هم میشه خوش گذروند. زیاد ناراحت نباش .

می خواستم بگویم که ناراحت نیستم. و هر جا با او باشم، به من خوش می گذرد. اما می

دانستم اگر این را بگویم احتمالاً همان وسط راه سرو ته می کند و دور می زند و برمی

گردد. دست دراز کردم و صدای موزیک را بیشتر کردم و تا رسیدن به مقصد دیگر چیزی

نگفتم. او هم چیزی نگفت و از آرامشی که درچهره اش بود، مشخص بود که راحت است و از این سکوت معذب نیست.

آخر شب وقتی که رسیدیم، در حالیکه وسایل را به داخل منتقل می کردیم، من حسی متفاوت از دفعه قبل داشتم. حالا خیلی راحت در را بازکردم و به اتاق مهمان رفتم. وسایل را از سبد پیک نیک در آوردم و در یخچال گذاشتم. کتری را اب کردم و روی گاز گذاشتم. حسی مالکانه داشتم. نه مثل بار قبل که معذب و ترسیده، منتظر یاری ماندم که بیاید و اتاق را نشان بدهد.

قبل از راه افتادن دوش گرفته بودم و دیگر حوصله حمام نداشتم. یک پلیور استین حلقه ایی، با یقه شل پوشیدم و شلوار جین کهنه و پاپوشهای عروسی ام را هم به پا کردم. موهایم را شانه زدم و گیس کردم و یا یک کش موی هلوکیتی، بستم. کمی کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم و سویتترتم را هم پوشیدم. هوای خانه هنوز سرد بود. از حمام صدای اب می آمد. به اشپزخانه رفتم و برخلاف آن شب که تا رسیدیم، من به اتاق رفتم و اگر چه خوابم نبرد، ولی به بهانه خواب دیگر بیرون نیامدم. اما حالا حس و حال شب نشینی داشتم.

پاکتی چیپس باز کردم و میوه پوست کندم و سالاد میوه درست کردم و در جستجویم، چند قوطی ابجو هم پیدا کردم. و از انجایی که ابجو می خوردم. برداشتم و گیلای هم برای یاری برداشتم، تا اگر خواست شراب بخورد. هم چنان کابینتها را زیر و رو کردم و کمی تخمه و مقداری پسته هم پیدا کردم.

در حالیکه زیر لب زمزمه می کردم، چرخیدم تا از یخچال، برای ابجو یخ بردارم که متوجه شدم یاری آن طرف کانتر دستش را زیر چانه اش زده و به من نگاه می کند. موهای خیسش تاب دار و مجعد روی پیشانی اش نشسته بود. تیشرتی که پوشیده بود به خوبی اندام اش را در بر گرفته بود. شلوار ورزشی پوشیده بود و صندلی چرمی لا انگشتی پا کرده بود.

_سرحالی

ریز خندیدم و قوطی ابجوی را بالا گرفتم و گفتم:

_میشه این رو خورد؟

نگاهی به محتوی سینی کرد و در حالیکه به کابینت بالای لباسشویی اشاره می کرد، با بی تفاوتی گفت:

_اره. اگر می خوری...

بعد ادامه داد .

_اون شراب من رو هم بیار.

سینی را برداشت و به هال رفت. یخ را درلیوان ریختم و با بطری شراب به هال رفتم. کنار بخاری طرح شومینه روی پوستینی که به نظر خیلی نرم می امد، نشسته بود. تلوزیون را روشن کرد و کاسه چیپس را برداشت و چند تا خورد.

_یاد شب یلدا افتادم .

خندیدم و گفتم:

_منم .

کاسه چیس را به من داد و سراغ سالاد میوه رفت. کمی شراب برای خودش در لیوان ریخت و من هم با ابجو مشغول شدم .

_شب یلدا همیشه با خواهرم مسابقه می داشتیم. مسابقه کی زودتر خوابش می گیره .

لبخندی گوشه لبش امد .

_احتمالا تو. اره؟

خندیدم .

_دقیقا .

به پشتی لم دادم و با بدجنسی گیس موهایم را روی شانه ام انداختم. نگاهش روی موهایم امد و برای لحظه ایی خنده اش گرفت. گوشه لبش بالا رفت. اما خنده اش را خورد .

نگاهش را از من گرفت و به گیلان شرابش داد. در نور لامپ گرفت و چرخ داد .

_حاج فتاح صبح مرخص شد. رفتم دیدنش. خیلی بهتر شده. درباره تو پرسید. گفت که می شناسمت یا نه؟

_حالشون چگونه؟ بهترن؟

سرش را تکان داد .

_اره خیلی. احتمالا همین روزها میاد دیدنت .

_دیدنم؟

_برای تشکر

لبخند زدم .

_نیازی نیست. من کاری نکردم.

_حاج فتاح ماهه. حالا ببینش. حتما خوش میاد ازش.

_اگر شما میگین، حتما همین طوره

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهش روی صورت و موها و گردنم در حرکت بود. دوباره نگاهش را به شرابش داد .

_ امروز دانشگاه چطور بود؟

_ خوب بود. مال شما چی؟

ته گیلانش را خورد و ان را کنار گذاشت و کاملاً لم داد.

_ خیلی خسته کننده بود. بعضی وقتها از دانشگاه خسته میشم.

_ فکر میکردم که هیچ وقت از تدریس خسته نمی شین.

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت.

_ نه. بعضی وقتها چیزهایی پیش میاد که ادم رو دلزده می کنه.

مثل خودش لم دادم و گفتم:

_ مثلاً چی؟

اهی کشید.

_ همه چی. از دانشجوها گرفته که یه سری شون فقط برای مخ زنی و شوهر به دانشگاه میان، تا رییس دانشگاه و محیط آموزشی، که اون کسی که قصد درس خوندن داره رو هم دلزده می کنن.

چرخیدم و نگاهش کردم. ماهیچه بازویش به خاطر خم کردن دستش، منقبض شده بود. برای لحظه ایی ان چنان هوس کردم که انگشتم را روی بازویش بکشم که ناخودآگاه دستم را مشت کردم.

_ تو از چی دلزده میشی. جوری که دیگه حوصله هیچ کاری رو نداشته باشی.

_ تازگیها از همه چی. ولی قبلاً به ندرت. اصلاً نمی دونستم بی حوصلگی چی هست.

چرخید و نگاهم کرد. دوباره چشمانش بین صورت و موها و گردنم در حرکت افتاد. نگاهش نافذ و جدی بود. اما در عین جدیت، فرم خاصی بود. جوری که تا به حال ندیده بودم. بعد یکباره بلند شد و به اشپزخانه رفت و از یخچال آب خورد و بعد هم شب بخیر گفت و به اتاقش رفت.

با حیرت به رفتن سریعش نگاه کردم. ان چنان سریع و ضربتی عمل کرده بود که من همچنان در شوک بودم. ده دقیقه بعد من هم برخاستم و وسایل شب یلدايمان را جمع کردم و به اشپزخانه بردم و مسواک کردم و خوابیدم.

صبح با سروصدای آرام و یک نواختی بیدار شدم. یک نوع صدای تاپ تاپ. کش و قوسی به بدنم دادم و از جا برخاستم و لباس پوشیدم. موهایم را بالای سرم دم اسبی کردم و بیرون رفتم. در اتاق یاری باز بود و صدای تاپ تاپ از باغ می آمد. پرده را کنار زدم و بیرون را نگاه کردم.

لباس ورزشی سرهمی پوشیده بود و طناب می زد. موهایش را با یک کش، پشت سرش بسته بود. زیاد بلند نبود. چیزی در حدود دو بند انگشت شده بود. اما ماحصل کار، او را بیش از پیش جذاب کرده بود.

در را باز کردم و بیرون رفتم. بدون آنکه دست بکشد، صبح بخیر گفت. زیپ سویشرت را بستم و روی صندلی تراس نشستم و به ورزش کردنش، نگاه کردم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

_ورزش می کنید؟

_هفته ای دو سه روز. حتما سعی میکنم تو برنامه ام داشته باشم.

به جلو سر خوردم و لم دادم و محو تماشایش شدم. نمی دانم خودش از تاثیری که روی من میگذاشت، آگاه بود یا نه؟ اگر آگاه بود و تا به حال هیچ اقدامی برای سواستفاده از این تاثیر نکرده بود، باید به او افرین گفت .

_منم یه زمانی ورزش می کردم. ولی گذاشتم کنار .

طنابش را کنار گذاشت و چند حرکت کششی انجام داد .

_چه ورزشی؟

با شیطننت گفتم:

_منچ و مارپله...

برای لحظه ایی متوقف شد و بعد یک ابرویش را بالا برد و چیزی نگفت. اما در آخر کار، زمانی که برای خوردن آب از کنارم رد می شد، اهسته گونه ام را نیشگان گرفت .

خندیدم و او به داخل رفت تا دوش بگیرد و من هم کمی در باغچه قدم زدم. هوا عالی بود. آسمان صاف بود و زیاد سرد هم نبود. به داخل رفتم و صبحانه را آماده کردم. زمانی که او دوش گرفته و مرتب به اشپزخانه آمد، من فنجان دوم قهوه ام را خورده بودم .

گفت که آماده شوم تا بیرون برویم. تاکید کرد که لباس راحت به تن کنم. دوش سریعی گرفتم و موهایم را خشک کردم و روی پلیور و شلوار جینم، یک کاپشن نسبتاً بلند پوشیدم و شال پشمی بر سر انداختم و کمی بیشتر ارایش کردم و با موهای گیس کرده، از اتاق بیرون امدم .

در اتاقش و هال، نبود. از پنجره سرکی به بیرون کشیدم. مقابل یک دوچرخه زانو زده بود و تسمه اش را روغن کاری می کرد. با هیجان از در بیرون زدم .

_وای... این کجا بود؟

چرخید تا سمت دیگر را هم روغن بزنند. لبخندی به چهره هیجان زده من که چیزی نمانده بود بالا و پایین بپریم، زد و گفت:

_تو انبار پشت ساختمون بود .

دستی به زینش کشیدم و زنگش را زدم. همان طور که سرش پایین بود و چرخ ها را بررسی می کرد، خندید .

ده دقیقه بعد، من مقابلش نشسته بودم و دستانم را کنار دستان او، روی دسته گذاشته بودم و با هیجان دهانم را تا ته باز کرده بودم و می خندیدم. او هم به آرامی رکاب می زد و هر بار بالاجبار کمی به سمت خم میشد .

ارام رکاب میزد. چون دو ترکه بودیم، نمی توانست تند تر از این برود. ولی همین هم عالی بود. ریز خندیدم و سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. صورتش دقیقاً کنار صورتم بود .

_عالیه!

لبخند آرامی زد.

_می دونستم خوشت میاد .

دوباره و با صدای جیغ ماندنی گفتم:

_وای عالیه!

خندید. من هم خندیدم. مهم نبود که جایم انچنان خوب نبود و کمر و باسنم درد گرفته بود. ولی حس خوبی که مرا به یاد بچگی هایم انداخته بود، بر ناراحتی جایم سایه انداخته بود. باد ملایمی به صورتم می خورد و تمام وجودم را پر از هیجان می کرد .

روی یک دست انداز که احتمالاً قلوه سنگ بود، رفتیم. من جیغ خفیفی همراه با خنده کشیدم و او بیشتر به طرفم خم شد و محکم دسته را نگه داشت، تا هر دو نفرمان نیوفتیم. همانطور خندان نگاهش کردم، او هم نگاهم کرد. نگاهی که هم زمان و از نزدیک ترین فاصله ایجاد شد. چشمان خندانیش برای چند ثانیه کوتاه، در نگاهم قفل شد. بعد نگاهش را گرفت و دوباره به عقب برگشت و کمرش را صاف کرد و چند دقیقه ی بعد نگه داشت .

پیاده شد، اما نگذاشت که من هم پیاده شوم و با دست، هرحالیکه من همچنان سرجایم نشسته بودم؛ دوچرخه را هدایت کرد. با ناراحتی و ناامیدی گفتم:

__چرا پیاده شدین؟

بدون آنکه نگاهم کند، گفت:

__این جا یکم دست اندازه. بذار برسیم یه جای صاف. می افتم، دست و پات می شکنه .

نیشخند زدم .

__عالیه. عاشقش شدم .

لبخندی گوشه لبش آمد، اما همچنان به رو به رو خیره شده بود. سکوت کرده بود. به نظر دلخور نمی آمد، ولی کاملاً مشخص بود که حالتش عوض شده است. به جای صافی رسیدیم، ولی او دیگر سوار نشد. من هم دیگر اصرار نکردم. دوست داشتم که با هم دوچرخه سواری کنیم ولی اگر او راحت نبود، من نمی توانستم اصراری داشته باشم.

__دیروز فتاح از محراب پرسید. ناراحت بود. گفت که تو این مدت نیومده دیدنش .

لحنش بسیار دلخور بود. با حیرت گفتم:

__واقعا؟

سرش را تکانی عصبی داد.

_چه ادم کینه ایی .

اخمش غلیظ تر شد.

_گاهی وقتها فکر می کنم که اگر محراب برادرم نبود، تا حالا صدباره ولش کرده بودم .

به اسفالت رسیدیم. دوچرخه را نگه داشت و با یک حرکت سوار شد. کمی جا به جا شدم و تا راحت باشد. اما باعث شد که دوچرخه تکان بدی بخورد. دست چپ اش را از دسته برداشت و روی کمرم گذاشت .

_وول نخور فرین، می اندازیمون .

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم و معصومانه گفتم:

_جلو رفتم که شما راحت باشین .

نگاهی به چشمانم کرد و گوشه لبش بالا رفت و نگاهش را به مقابل داد.

_من راحتم.

لبخند ریز زدم.

_منم راحتم .

نگاهم نکرد ولی چین های ریز گوشه چشمانش، نشان از لبخندی فرو خورده می داد. حالا و در راه اسفالت، سرعتش را بیشتر کرد. با هیجان خندیدم .

عاقبت جایی نگه داشت و هر دو پیاده شدیم و کمی قدم زدیم و بعد هم دوباره سوار شدیم و برای ناهار به خانه برگشتیم. در راه تمام مدت از درس من پرسید. برنامه ام برای آینده و کار. نمی دانم چرا ولی حس کردم که بیشتر اصرار داشت که اگر بتواند، شغلی به عنوان

تدریس برایم جور کند. حتی شده در مدرسه. و با تشویق و اصرار میگفت که باید ادامه دهم. و وقتی که من با خنده گفتم که همین ارشد را هم با سه سال پشت کنکور ماندن قبول شده بودم، اخم اش در هم رفت و من را به تنبلی متهم کرد.

دوچرخه را به انبار نبرد که نشان از این داشت باز هم قرار است که سوارش شویم. به خانه رفتیم و برای ناهار او گوشت چرخ کرده درآورد و بساط کباب کوبیده را علم کرد. من هم همچنان که او پیاز را رنده می کرد و گوشت را ورز می داد، برایش از کودکی ام و راجی می کردم.

گاهی با لبخند نگاهم می کرد و گاهی هم از همان خنده های دوست داشتنی اش می کرد. تک خنده هایی کوتاه.

او کباب ها را سیخ کرد و من هم امدم و روی کانتر پریدم و همان طور که او از دوران تدریس و دانشگاه اش خاطره تعریف میکرد، من هم با گیسم ور می رفتم. بدجنسی بود. خودم می دانستم. ولی دیدن نگاه پراز خواستن او، در حرکت دستان من و موهایم، برایم جالب بود. کاملاً مشخص بود که دوست دارد این خودش باشد که دستش را در موهایم می کشد. اما خودداری به قول پگاه، خدا پسندانه ایی که داشت، به طور وحشتناک و ناامیدکننده ایی بالا بود.

عاقبت بعد از سیخ کردن تمام کباب ها، دستانش را شست و قبل از آنکه من به خودم بیایم و از کانتر پایین بپریم، با یک گام خودش را به من رساند و مقابلم قرار گرفت و کاملاً مرا احاطه کرد. دستش را پیش آورد و کش موهایم را از پایین گیسم باز کرد و روی کانتر انداخت. بعد در آرامش و با صورتی خونسرد و حتی جدی و اخم کرده، گیسم را باز کرد. فقط نگاهش می کردم. انقدر خشکم زده بود که زبانم بند رفته بود. انگشتانش را میان موهایم سر داد و شانه کرد. بعد دستم را گرفت و کمک کرد تا از کانتر پایین بیایم.

بعد هم بدون هیچ حرفی، سینی کباب و گوجه را با خودش به باغ برد. متعجب و خندان، به دنبالش رفتم.

_چرا؟

بدون آنکه نگاهم کند. کلاه سویشرت اش را روی سرش کشید و کنار باربیکیو ایستاد، تا آتش را روشن کند.

_یه چیزی بپوش...

سریع به داخل رفتم و چنگ انداختم و سویشرت را از روی مبل قاپیدم و پوشیدم و دوباره به باغ برگشتم. رفتم و کنارش ایستادم و دوباره و با اصرار پرسیدم:

_چرا؟

باز هم نگاهم نکرد و فقط چند ثانیه بعد پرسید:

_باز هم ارجو داریم؟

خنده ام گرفت. او دانشجوی دکترای ادبیات نبود. او دانشجوی دکترای پیچاندن و حرف نزدن بود.

_اره، داریم.

_پس بیار بخوریم.

پوف خنده داری کشیدم و چرخیدم و پا کوبان به داخل رفتم. اما در آخرین لحظه، متوجه لبخند نرمی که به روی لبش امد، شدم. با دو قوطی ارجو برگشتم و باز کردم و به دستش دادم.

با لج بازی و مصرانه دوباره پرسیدم:

_ چرا؟

با بدجنسی گفت:

_ اگر برای درسها هم این قدر مصر بودی، نیازی نبود که سه سال پشت کنکور بمونی.

خنده ام گرفت. خودش هم لبخندی روی لبش آمد.

_ بعضی وقتها می تونید خیلی بی رحم باشید.

نگاهم کرد. جدی و خونسرد بود.

_ اره متأسفانه!

با بدجنسی و با انگشت اشاره ام، شروع به ور رفتن با پایین موهایم کردم. دور انگشتم حلقه می کردم و رها می کردم.

_ تا حالا شده که از قصد دل کس رو هم بشکنید؟

نگاهش بین دست و موهایم در حرکت آمد و بعد نگاهش را به چشمانم داد.

_ اره...

نگاهش را به اتش داد و بعد از چند لحظه سکوت، خیلی عادی گفت:

_ دختری که بخواد با موهایش من رو از راه به در کنه رو سه سوت می دارم کنار...

بعد لبانش را غنچه کرد و سه سوت پشت سر هم زد و بعد دستش را بالا آورد و مقابل صورت من گرفت و بشکنی زد.

_ به همین راحتی.

چشمانم را برایش گشاد کردم. لبخندی روی لبش آمد، اما آن را فرو خورد. با حاضرجوابی گفتم:

_اون وقت اون دخترها از کجا اومدن؟

یک ابرویش را بالا برد.

_کی گفته که دخترها هستن یا بودن؟

چشمانم را تنگ کردم.

_یعنی فقط یه دختر بوده؟

لبانش را جلو داد و با بدجنسی گفت:

_شاید هم فقط یه دختر هست .

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

_شاید اون دختر عادت داره که با موهایش ور بره...

همان طور که نگاهش به کباب ها و آتش بود، پوف تمسخر آمیزی از میان لبانش بیرون داد .

_یعنی اون دختر عادت داره که این قدر تحریک آمیز دستش رو بکشه به موهایش.

با جیغ گفتم:

_تحریک آمیز نبود .

خندید. با لحنی پر از حرص متهمش کردم:

_این دیگه اوج بدجنسی بود .

سرش را عقب برد و خندید .

_ فکر می کردم که اون دختر ناشناس یا فرضیه. ولی ظاهرا خیلی هم شناس و غیر فرضیه .

تقریبا پاهایم را روی زمین کوبیدم که باعث شد خنده اش بیشتر شود. با قهر رفتم و روی صندلی نشستم. کمی چرخید و وقتی که خیالش راحت شد که من به داخل نرفتم، دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد.

تقریبا پاهایم را روی زمین کوبیدم که باعث شد خنده اش بیشتر شود. با قهر رفتم و روی صندلی نشستم. کمی چرخید و وقتی که خیالش راحت شد که من به داخل نرفتم، دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد. تقریبا در پایان کار بود که کنارم آمد و صدایم کرد. همانطور بالای سرم ایستاد و من با کج خلقی ظاهری، به درختها نگاه می کردم. دوباره صدایم کرد. با اکراه مصنوعی سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمکی زد و تکه ایی کباب را جلوی رویم گرفت. دست دراز کردم تا بگیرم، ولی دستش را پس کشید و دوباره چشمک زد. خنده ام گرفت .

_ دهند رو باز کن...

بیشتر خندیدم .

_ که دوباره متهم کنین به تحریک کردن؟

یک ابرویش بالا رفت و با لحنی جدی و شوخی گفت:

_ اون که صددرصد...

چشمانم را درشت کردم و دهانم را باز کردم و کباب را را در دهانم گذاشت. خوشمزه شده بود .

_وای چه عالی شده. نریخت؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و دوباره به کنار آتش رفت و سیخ های گوجه فرنگی را هم برداشت و آتش را خاموش کرد و گفت که به داخل برویم .

برای جلوگیری از سرد شدن غذا، سریع میز را چیدم. برای خودش ته گیلای شراب ریخت و امد و کنارم نشست .

_برنامه عصر چیه؟

لقمه اش را فرو داد و گفت:

_من کلی برگه امتحانی دارم که باید تصحیح کنم. تو اگر بخوای، می تونی بری دوچرخه سواری

سعی کردم که چهره ام دماغ نشود. اما احتمالاً ناامیدی از تمام صورتم مشخص بود، چون لبخند کوچکی گوشه لب او امد و رفت .

_تنهایی؟

دوباره لبخند امد و این بار بیشتر روی لبش ماند .

_مگه دوچرخه سواری دوست نداری؟

سرم را تکان دادم .

_چرا... ولی می ترسم گم بشم. هوا هم که زود تاریک می شه .

نگاهی به ساعت هال انداخت.

_بعد از ناهار بری، تا قبل از تاریک شدن برمی گردی .

سرم را تکان دادم، ولی چیزی نگفتم.

بعد از غذا با هم ظرفها را شستیم و او که کنار آتش بوی دود گرفته بود، رفت و دوش گرفت و آمد و کنار بخاری روی زمین نشست و به کارش پرداخت. بعد از گذشت یک ساعت، من هم چنان می پلکیدم. به اتاق می رفتم و با گوشی خودم را مشغول می می کردم. کتاب می خواندم و تخمه می شکستم و او را زیر نظر می گرفتم.

حالت صورتش جدی و جذاب شده بود. می توانستم او را با همین حالت و در زمان تدریس، تجسم کنم. قطعاً با ابهت و تا حدودی وحشتناک می شد. برای لحظه ایی نگاهش را بالا آورد و منم که در حال دید زدنش بودم، گرفتم. اما دوباره توجه اش را به کارش داد. چند دقیقه بعد دوباره از بالای عینکش مرا نگاه کرد.

_ نمی ری فرین؟ دیر میشه؛ تاریک میشه.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_ میشه نرم؟

بیشتر نگاهم کرد.

_ اگر دوست نداری، اره.

برخاستم و رفتم و کنارش روی پوستین نشستم. نه نگاهم کرد و نه چیزی گفت. وقتی که دیدم توجه اش به من نیست. لم دادم و به برگه هایی که تصحیح کرده بود، نگاه کردم.

با حیرت متوجه شدم که یک نفرشان، فقط یک نمره تا قبولی می خواست.

_ این فقط یه نمره می خواد... گناه داره

تمرکزش به هم ریخت و اخم اش کمی در هم رفت. اما چیزی نگفت و نگاهی را به من داد.

_چی گفتی؟

عذرخواهانه گفتم:

_این طفلی فقط یه نمره کم داره.

نگاهی بی تفاوت به برگه کرد و دوباره حواسش را به برگه های درون دستش داد.

_این طفلی میره یه بار دیگه این درس رو می گیره.

چشمانم گرد شد.

_یکم بی انصافی نیست؟

مشغول شمردن بارم نمره بود و برای لحظه ایی سکوت کرد. بعد سرش را بلند کرد و بی حوصله گفت:

_این میان ترمه. طفلی می تونه تلاش کنه، بلکه پایان ترم بتونه جبران کنه...

مکث کرد و برگه تصحیح شده را روی زمین مقابل من گذاشت و به سراغ برگ دیگر رفت و در همان حال ادامه داد

_هر چند شک دارم که عرضه این کار رو داشته باشه

نگاهی به اسم دانشجو انداختم. میلاد پا قدم.

_ولی به نظرم گناه داره. اخه یه نمره...

اخم اش بیشتر شد.

_تمرکزم رو به هم می زنی فرین ...

سرش را بلند کرد و نگاهی محکم و خشک تحویل داد .

_یا ساکت بشین و به کارت برس. یا برو یه چرخه بزن، تا تاریک نشده .

شوکه شده از این تحکمی که تا به حال از او ندیده بودم، چیزی نمانده بود که لب برچینم.

باید از اول می دانستم که او در کارش کاملاً جدی است. سرم را تکان دادم و گفتم:

_بخشید...

اه عمیقی کشید و چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد و دوباره به کارش برگشت.

همان طور لم داده، دوباره حواسم را به برگه های امتحانی دادم. پرسشها و پاسخ ها را خواندم. چهار گزینه ایی بود. اما سه سوال آخر، تشریحی بود. بعد هم آخرین سوال که خیلی جالب بود. سوال این بود: تنها چیزی که در زمان خواندن این سوال به ذهنتان میرسد را بگوید. بدون خود سانسوری. در پرانتز آمده بود که حتی اگر این فکر فحش و بد و بیراه به من باشد. خنده ام گرفت و با هیجان بیشتری شروع به خواندن جوابها کردم .

جوابها انقدر متفاوت بود که به سختی خنده ام را کنترل کردم، تا باز هم حواس او پرت نشود. یکی از نحوه تدریس او انتقاد کرده بود و دیگری فقط قربان صدقه قد و بالای او رفته بود. یکی پرسیده بود استاد موهای تان را کدام آرایشگاه کوتاه می کنید؟ ادرس بدید! و دیگری هم برگه امتحانی را با توالت عمومی اشتباه گرفته بود و همه را از دم مورد عنایت قرار داده بود. از دولت و مملکت گرفته، تا دانشگاه و اساتید و حتی شخص خودش را. نتوانستم و ریز خندیدم. از گوشه چشم متوجه شدم که برای لحظه ایی حواسش پرت شد و سرش به طرف من چرخید. اما من به روی خودم نیاوردم و او هم دوباره تمرکزش را به کارش داد .

جواب دیگری، شعر زیبایی از مولانا بود. و یکی هم پرسیده بود که استاد شما زن دارید؟
خیال ازدواج ندارید؟ اما جوابی که مرا از جا پراند، متعلق به دختری به اسم زیبا طوافی
بود.

زیبا طوافی به تنها چیزی که آن لحظه فکر میکرده است، داشتن رابطه با یاری، روی میز
استاد بوده است. چشمانم از این همه وقاحت گشاد شد. از جا پریدم و برگه را مقابل صورت
او گرفتم و با حرص گفتم:

_این ...

بیچاره از جا پرید و شوکه به من نگاه کرد.

_این رو از همین حالا بندازید.

کمی اخم کرد. ولی با خواندن جواب برگه، لبخندی گوشه لبش آمد.

_این طوافی فقط برای همین منظور اومده دانشگاه. ظاهراً رابطه داشتن روی میز استاد هم،
از فانتزی های سکسیشه...

برگه تصحیح شده دیگری روی زمین گذاشت و ادامه داد.

_نود درصد اساتید زیر شصت سال رو مورد عنایت قرار داده.

چشمانم دیگر گردتر از این نمی شد.

_شوخی می کنید؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_نه... اتفاقاً دختر خیلی باهوشیه. درسش هم خوبه و این کارش، برای نمره نیست.

_پس چرا؟

شانه اش را کمی بالا برد.

_ نمی دونم و واقعا هم علاقه ای ندارم که بدونم تو ذهن مریضش، چی می گذره .

با جدیت گفتم:

_ باید این برگه رو نشون کميته انضباطی بدین .

سرش را تکان داد و جدی گفت:

_اون فقط جواب سوالی که ازش خواسته شده رو داده. بدون خود سانسوری. درسته که نشون کميته انضباطی بدم، کارش تمومه. ولی از لحاظ اخلاقی درست نیست. در ثانی قرار نیست که اون به فانتزی ذهنیش برسه. پس من هم قرار نیست به خاطر جواب صادقانه اش، براش دردرس درست کنم. سوما هم اینکه اون بار اولش نیست که میره کميته انضباطی. مثل اینکه یه اشنای گردن کلفت داره.

اخم کردم و برگه را روی زمین انداختم. گوشه لبش با این حرکت من بالا رفت. ولی دوباره حواسش را به کارش داد. اما بعد از چند لحظه، مثل اینکه نتوانست و تمرکزش به هم خورده بود، خودکارش را کنار گذاشت و برگه ها را روی زمین گذاشت. نگاهی جدی و خشک به من کرد. لبم را گزیدم و گفتم:

_می دونم می دونم. ببخشید...

اخم اش غلیظ تر شد. اما متوجه شدم که اخم اش در ان لحظه، مصنوعی است .

_نشستی کنارم و چند بار حواسم رو پرت کردی. بهت تذکر دادم، ولی باز هم حواسم رو پرت کردی...

چشمانش را تنگ کرد و تمام هیکل و صورتم را برانداز کرد.

_چی کار کنم باهات؟

با خنده و شوخی گفتم:

_تو رو خدا من رو نخور!

پوزخندی از ته حلق زد و گفت:

_نه تنبیه بهتری دارم برات...

مکث کرد و گفت:

_برو اون کش موهاش رو بیار .

ابروانم را بالا بردم و گفتم:

_می خوای با کش مو بزнім؟

یک ابرویش را بالا برد.

_نه با دم نرم و نازکم...

بعد ضربه ایی اهسته به کمرم زد و گفت:

_پاشو برو کش رو بیار. کاردارم، وقت ندارم .

برخاستم و معصومانه گفتم:

_خب به کارتون برسین. منم اصلا میرم تو کتابخونه .

پوزخندش غلیظ تر شد.

_نه تنبیه سرجاشه. برای اون وقت دارم .

کش را از روی کانتر، جایی که خودش گذاشته بود، برداشتم و آوردم و به دستش دادم. دستم را گرفت و کشید و مرا مقابل خودش نشاند. بعد هم اشاره کرد که بچرخم و پشتم را به او بکنم.

متوجه شدم که می خواهد چه کار کند. لبخندی روی لبم آمد و نیشم باز شد. موهایم را از روی شانه ام جمع کرد. دستش را آرام و نوازش گونه درون موهایم کشید. با صبر و حوصله. با لذت و آرامش. موهایم را لمس کرد و بعد آرام بافت. اما قطعاً این طولانی ترین بافتن موی تاریخ بود. گاهی انگشتانش به گردنم می خورد. خواسته یا نخواست. اما به نظر می رسید که این موهایم هست که او با لذت لمس می کرد.

با کش، انتهای موهایم را بست و بعد خیلی ناگهانی یقه ام را از عقب کشید. جیغ خفیفی کشیدم و چون کاملاً غیرمنتظره بود و توقع این حرکت را نداشتم، به عقب پرت شدم. گیس بافته ام را در داخل پلیورم انداخت و یقه ام را مرتب کرد. بعد هم دستش را روی شانه ام گذاشت و کمی دیگر مرا به عقب متمایل کرد. سرش را نزدیک گردنم آورد و زیر گوشم زمزمه کرد.

تا شب ببینم این گیس هات رو از اون تو بیرون آوردی، تا آخر یک شنبه مجبوری روسری سرت کنی.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. انقدر نزدیک بود که می توانستم دانه به دانه ریشهای سیاهش که از پوستش بیرون آمده بود و ته ریش شده بود را بشمارم. به چشمانش نگاه کردم. مژهای بلند و برگشته اش. گوشه ی بالا رفته و اندکی بادامی چشمانش. ابروان بلند و کشیده اش.

چرا من باید برای تحریک نشدن شما اذیت بشم؟

یک ابرویش بالا رفت و صورتم را برانداز کرد. پوزخند زد و گفت:

_حرفهای خطرناک می زنی!

خندیدیم. خواستم تا از آن حالت برخیزم، اما متوجه شدم که فشار دستش روی شانه ام بیشتر شد و به نوعی این اجازه را به من نداد. یک ابرویم را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:

_پس اگر اجازه بدین من جمع کنم برم که شما اذیت نشین.

همان طور آرام و خونسرد توی صورتم نگاه کرد.

_کجا به سلامتی؟

_برمی گردم دیگه. قرار نیست که با وجود من، شما اذیت بشین.

یک ابرویش با حالت بامزه ایی بالا رفت. دوباره صورتم را برانداز کرد.

_پس می خوای بری؟

سرم را تکان دادم.

_باشه. برو...

باز هم تکانی به خودم دادم تا بلند شوم. این بار تکانی کاملاً محسوس. اما فشار دست او هم روی شانه هایم بیشتر شد و من ناخودآگاه کاملاً از زیر در رفتم و در بغلش افتادم. بی اراده از این موش و گربه بازی او خنده ام گرفت و ریز خندیدیم. گوشه لب او هم بالا رفت. دست چپ اش را از روی شانه ام برداشت و چانه ام را در دست گرفت.

_کلا تو هر زمینه ایی، موارد منکراتی ات زیاده...

می دانستم اشاره اش به خنده هایم است. بیشتر خندیدیم. سرم روی شانه ی راستش قرار گرفته بود و پیشانی ام به گردنش چسبیده بود. بوی خوش تمیزی مردانه میداد. بوی صابون و شامپو.

_پس دیگه باید حتما برم

اخم کم رنگی کرد و چند لحظه آرام و جدی نگاهم کرد. دستش را از روی چانه ام حرکت داد و روی گونه ام گذاشت .

_اره. برو...

با ابرویم به دستش که روی شانه راستم بود، اشاره کردم و گفتم:

_اگه اجازه بدین...

این بار طولانی تر نگاهم کرد. کمی چانه اش را بالا برد .

_اجازه؟

_اره دیگه...

دوباره صورتم را کاوید و شعری زیر لب زمزمه کرد.

_دختر بهار، گیسو افشان کن

گیسوانت، خود زندگی است...

لبم را گزیدم و زمزمه کردم.

_من دختر زمستونم...

جمله ام هیچ گاه کامل نشد. مرا بوسید. بوسه ایی آرام و کوتاه. بعد سرش را کنار کشید و ان چنان حالتی در نگاهش پیدا شد، مثل اینکه خودش هم باور نمی کرد که این کار را کرده است .

فشار دستش روی شانه راستم کم شد و دست چپش را از روی گونه ام برداشت و روی شانه چپم گذاشت و مرا بلند کرد و از خودش فاصله داد .

حالت کلافه و ناراحت نداشت. همان حالت آرام و جدی همیشه اش را داشت. فقط نوعی ناباوری خنده دار در نگاهش بود. سرخ شدم و سریع خودم را جمع و جور کردم. روی پاهایم پریدم و بلند شدم. نمی دانم چه برداشتی از این از جا پریدن من کرد. احتمالاً فکر کرد که من می خواهم بروم .

حالت کلافه و ناراحت نداشت. همان حالت آرام و جدی همیشه اش را داشت. فقط نوعی ناباوری خنده دار در نگاهش بود. سرخ شدم و سریع خودم را جمع و جور کردم. روی پاهایم پریدم و بلند شدم. نمی دانم چه برداشتی از این از جا پریدن من کرد. احتمالاً فکر کرد که من می خواهم بروم .

_بمون...

برخاست و به طرف اتاقش رفت .

_من می رم یه چیزیهایی برای شام بخرم .

و دقیقه ایی بعد لباس پوشیده از اتاق بیرون امد و در حالیکه کاملاً حالت خونسرد و آرام خودش را پیدا کرده بود، سوییچ اش را برداشت و گفت:

_در رو قفل کن تا برگردم .

حتی نتوانستم نگاهش کنم. رفت و من ان چنان هیجانی پیدا کرده بودم که نمی توانستم یک جا بند شوم. قدم می زدم. با خودم حرف می زدم. تکان تکان می خوردم .

خودم می دانستم که این بوسه تمام رابطه ما را عوض می کند. این بوسه سراغاز همان مرحله جدی بود که او از ان صحبت کرده بود. از طرفی من بچه نبودم و خودم می دانستم

که با این نزدیکی و تنهایی ما، بالاخره این اتفاق دیر یا زود می افتاد و اگر می خواستم عادلانه قضاوت کنم، باید می گفتم که حق با پگاه بود و او ادم درستی بود که تا آن لحظه این اتفاق نیافتاده بود و باز هم اگر می خواستم کاملاً عادلانه قضاوت کنم، باید میگفتم حالا هم تقصیر من بود. اگر من همچنان شوخی هایی با او نمی کردم، او هنوز هم همان رفتار را ادامه میداد.

ولی چیزی که غیر قابل انکار بود، این بود که این بوسه کل رابطه ما را عوض می کرد. چه من می خواستم و چه نمی خواستم، دو راه حل داشتم. می توانستم همان لحظه به اتاقم بروم و دیگر بیرون نیایم و صبح فردا هم به تهران برگردم و از او فاصله بگیرم. و هم می توانستم به همین روشی که تا به حال جلو آمده بودم، ادامه مسیر بدهم. ولی چیزی که مشخص بود، این بود که مسیر کمی عوض شده بود. این بوسه، به بوسه های دیگر ختم می شد و این چیزی بود که برو برگرد نداشت.

از یخچال آب برداشتم و خوردم. لیوان خالی را روی پیشانی ام گذاشتم و چشمانم را روی هم فشردم. این را می خواستم؟ این تغییر مسیر را می خواستم؟ اصلاً می توانستم ادامه دهم؟ ادامه چیزی که انتهایش مثل یک تونل ابدی، بدون روشنایی و روزن بود، سخت بود. هیچ نوری نبود که اندکی امید ایجاد کند.

رابطه ی ما در نهایت محکوم به جدایی بود. آیا من این را می خواستم؟ این رابطه را با علم کامل به آخر کارش، می خواستم؟ لبم را گزیدم و بغضم ترکید. تازگیها به طور ناخوش ایندی نازک و نارنجی شده بودم.

به کانتر تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا آرام شوم. دوست نداشتم او بیاید و چشمان گریه ای مرا ببیند. خم شدم و صورتم را در همان سینک آشپزخانه، با آب سرد شستم و دشت کردم و چشمانم را در آب سرد باز و بسته کردم. اما باز هم اشکم در

آمد. همان طور دولا روی سینک اشک ریختم. یک دستم را به شیر تکیه دادم و دست دیگرم را روی شکمم مشت کردم و زار زار گریه کردم.

یک ساعت بعد که او با دو بسته جوجه کباب آماده و کیسه ایی پر از خرت و پرت و میوه برگشت، کتابی که فقط به عنوان دکور دستم گرفته بودم را کنار گذاشتم و به کمک اش رفتم. برای لحظه ی کوتاهی که کیسه میوه ها را به دستم می داد، نگاهش عمیق و دقیق روی صورتم چرخید.

چیزی نگفت. یا متوجه نشد و یا ترجیح داد که نشان دهد که متوجه چیزی نشده است. کمک کردیم و با هم خرید ها را جابه جا کردیم. تلفنم زنگ خورد و رفتم و با بهروز صحبت کردم و دوباره به اشپزخانه برگشتم. کنار سینک ایستاده بود و میوه ها را می شست. جلو رفتم و گفتم:

_ شما به کارتون برسین. من می شورم.

با سرم به اوراق امتحانی که هنوز در هال و کنار بخاری ولو بود، اشاره کردم. بدون حرف کنار کشید و دستانش را خشک کرد و در لحظه آخر که از اشپزخانه بیرون می رفت، دست دراز کرد و گیس موهایم که هنوز مطیعانه در لباسم مانده بود، بیرون آورد و رفت. با همه ناراحتی ام خنده ام گرفت. صدای خنده ی ارام او هم از هال آمد.

صبح انقدر دیر بلند شدم که افتاب تمام اتاق را گرفته بود. تعجبی نداشت. تقریباً نزدیک سحر بود که خوابم برده بود. حالا هم اگر چه زیاد خوابیده بودم، ولی تمام بدنم کوفته و خسته بود. برخاستم و لباس عوض کردم و بیرون رفتم. در اتاق یاری باز بود. خودش هم پشت میز ناهار خوری نشسته بود و اوراقی که شب قبل نتوانسته بود تصحیح کند را تصحیح می کرد. شب قبل، او ظاهرآ آرامش و خونسردی همیشه را داشت. ولی در حقیقت این طور نبود. هیچ کاری نکرد. فقط تلوزیون نگاه کرد. اما کاملاً مشخص بود که حواسش ان جا نیست. شام هم گفت که املت درست کنیم و خودش هم گوجه فرنگی رنده کرد و املت خوشمزه ایی درست کرد.

سکوتی که بینمان بود، کاملاً طبیعی بود. با این همه درون گرایی او، کاملاً مشخص بود که سخت با هر موقعیت جدیدی کنار می آید. بوسه ایی که او احتمالاً برایش برنامه ریزی نکرده بود، معادلات خوددارانه او را برهم زده بود. همچنان ادمی، این کارشکنی اراده اش را با سکوت، جبران می کرد.

تا آخر شب، یک کلمه هم بینمان ردوبدل نشد و من خیلی زود به اتاق رفتم و دیگر بیرون نیامدم. ان بوسه فصل جدیدی را باب کرده بود. ولی به طور ناامید کننده ایی، تمام ان صمیمیتی که ان همه برای ایجاد ان تلاش کرده بودم را از بین برده بود.

_صبح بخیر!

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. بعد لبخند آرامی زد.

_سلام. خوب خوابیدی؟

سرم را تکان دادم و موهای پریشانم را پشت گوشم فرستادم.

_بله. ببخشید دیر بلند شدم.

سرش را تکان داد.

_اومدی تعطیلات دیگه. خواب هم یه بخش از تعطیلاته.

دوباره همان ادم منطقی و غیر قابل انعطاف شده بود. اهی کشیدم و به آشپزخانه رفتم.

_شما صبحانه خوردید؟

_اره...

فنجان قهوه ایی از قهوه ساز برای خودم ریختم و به کانتر تکیه دادم و آرام آرام نوشیدم و اجازه دادم که کافیین مغزم را، راه بیاندازد. هر چند انچنان قفل کرده بود که بعید می دانستم یک خروار کافیین هم بتواند ان را راه بیاندازد.

به هال برگشتم. آخرین برگه امتحانی را روی میز گذاشت و بعد همه را دسته کرد و داخل پوشه دکمه داری گذاشت و عینکش را برداشت و از پشت میز برخاست.

_برنامه امروز چیه؟

شانه ام را بالا بردم. چند قدم جلو امد و کاملاً مقابلم ایستاد. چشمانش تمام صورتم را کاوید.

_دوست داری بریم دوچرخه سواری؟

لبخند آرامی زدم.

_اره دوست دارم.

لبخند مهربانی زد.

_برو بپوش پس

به اتاق رفتم و در حالیکه لباس می پوشیدم، با بابا هم حرف زدم. گفتم که ما هم فردا ظهر راه می افتیم و برمی گردیم. ولی او گفت که احتمالاً آن هفته را در زنجان می ماند. گفتم که مواظب باشد با آن سرمای آنجا، سرما نخورد.

وقتی که قطع کردم و بیرون رفتم. او هم لباس پوشیده بود و بیرون رفته بود. هوا ابر بود و به شدت سرد. به جای شال، کلاه بافتنی صورتی به سرم گذاشتم و شالی هم رنگ آن، به گردن بستم. پگاه همیشه آن کلاه را مسخره می کرد. می گفت که مثل خامه صورتی روی مافین های کوچک است. پفکی و صورتی کم رنگ.

کمک کرد تا سوار شوم و راه افتاد. هیجان روز قبل را نداشتم، ولی باز هم احساس شادی می کردم. لبخندی روی لبم می آمد و می رفت.

کمک کرد تا سوار شوم و راه افتاد. هیجان روز قبل را نداشتم، ولی باز هم حس شادی می کردم. لبخندی روی لبم می آمد و می رفت.

او هم سکوت کرده بود و آرام رکاب می زد. برای لحظه ایی سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهش روی من بود. با حالتی غریب و آرام. لبخند ریزی زدم. گوشه لبش بالا رفت و دست چپش را از روی فرمان دوچرخه برداشت و با انگشت اشاره اش گونه ام را برای لحظه ایی لمس کرد. بعد خم شد و بوسه ایی آرام، از پیشانی ام گرفت. بوسه اش پر از حس خوب بود. قلبم یک باره از کار افتاد و بعد آن چنان محکم شروع به طپش کرد، که هر لحظه احساس کردم از این شوک خواهد ایستاد.

بوسه روز قبل، جز غافلگیری برای هر دو فرمان و حس بد و شوک، چیزی نداشت. ولی بوسه نرمی که امروز روی پیشانی ام نشاند، پر از آرامش و زیبایی و محبت بود. یک بوسه واقعی بود.

نگاهش را گرفت و به روبه روی نگاه کرد و من هم سرم را چرخاندم و به جاده و اطراف نگاه کردم. به طور معجزه اسایی ان بار سنگینی که از شب قبل روی سینه ام بود، برداشته شده بود. آرامش زیادی که پیدا کرده بودم، باعث شد که باز هم بخندم .

با افتادن اولین قطره باران روی سرمان، اجبارا به خانه برگشتیم. ولی در ده دقیقه اخر مسير، باران ان چنان شديد شد که سرتاپای ما هم خیس اب شد .

وقتی که به خانه رسیدیم، تمام لباسهایمان خیس شده بود. در حالیکه کاپشن اش را در می آورد و می تکاند گفت که به حمام بروم. مطیعانه گوش دادم و دوش اب گرمی گرفتم. وقتی که بیرون ادمم او در اشپزخانه مشغول سیخ کردن جوجه کباب هایی بود که شب قبل خریده بود. موهایش هنوز نم داشت و یک حوله دور گردنش بود.

_ شما دوش نمی گیرین؟

_ چرا بعد از اینها. بوی دود می گیرم .

نگذاشت که من به حیاط بروم و خودش به تراس رفت و تمام جوجه ها را کباب کرد و به داخل امد. وقتی که به داخل برگشت بینی اش قرمز شده بود. به سرعت به حمام رفت و من هم میز را چیدم .

قبل از ادمم به سر میز، از یخچال قرص سرما خوردگی برداشت و یکی خورد. امد و مقابل من نشست و لای نان را باز کرد و برایم غذا کشید .

نگاهی به پنجره کردم و با افسردگی گفتم:

_ چه بارونی. حالا چی کار کنیم؟

لبخندی گوشه لبش امد .

_ تو همه هوایی میشه خوش گذروند.

_مثلا چی کار کنیم؟

_تخته بلدی؟

با هیجان خندیدم .

_وای اره. شرط ببندیم .

ابرویش را بالا داد .

_دیگه چی؟

با خنده گفتم:

_سر چیزیهایی کوچیک.

_مثلا چی؟

کمی فکر کردم.

_مثلا یه جفت جوراب

خندید .

_یه کشو جوراب دارم .

با بدجنسی گفتم:

_خیلی به بردنتون امیدوار نباشید .

چانه اش را بالا برد.

_می خوای بگی که بازیت خوبه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

_باشه. یه جفت جوراب

چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

_نه پشیمون شدم .

لبخندی زد و چیزی نگفت. متفکرانه گفتم:

_یه چیز خفن باید باشه.

_مثلاً؟

_بذارید من فکرها رو بکنم...

خنده اش گرفت .

_باشه فکرها رو هم بکن .

وقتی که ظرفها را شستیم و کنار هم روی پوستین نشستیم. تخته اش را آورد و گفت:

_خب خانم کازینو رویال، فکرها رو کردی؟

کمی لم دادم و با خنده نخودی گفتم:

_اره...

چهارزانو مقابل من نشست. تاس را برداشت و به من داد. تاس را در مشتم تکان تکان دادم .

_اگر من بردم شما بهم می‌گین که چرا اجاره اپارتمان رو به محک بخشیدین .

ان چنان حیرت کرد که هر دو ابرویش بالا رفت .

_یعنی اینقدر برات مهمه؟

سرم را تکان دادم .

_اول اینکه من فوضولم. دوم اینکه ما داریم با برادر شما کار میکنیم و من واقعا می خوام بیشتر ایشون رو بشناسم .

چند لحظه در سکوت براندازم کرد. مثل اینکه داشت حرفم را سبک و سنگین می کرد. چیزی که گفته بود، کاملاً منطقی و قابل باور بود. سرش را تکان تکان داد گفت:

_و اگه من بردم؟

شانه ام را بالا بردم. پوزخندی زد و چیزی نگفت. بعد هم اشاره کرد که تاس را بیاندازم .

_خب نگفتین که شما شرطتون چیه؟

گوشه لبش بالا رفت. چشمانش برق شیطنتی پیدا کرد که تا آن لحظه ندیده بودم .

_قابل گفتن نیست...

بعد با دستش اشاره کرد و ادامه داد .

_بنداز تاس رو

چشمانم گرد شد که باعث شد خنده ایی سرفه مانند و از ته حلق بکند. اما به سرعت جدی شد و وقتی که من تاس را انداختم، کاملاً برای بازی تمرکز کرده بود .

از همان آغاز بازی، فهمیدم که با یک نردباز حرفه ایی طرف هستم. و در آخر بازی، شانس با من یار نبود و او برد. نگاهش کردم. در آرامش به پشتی تکیه داد و لبخندی روی لبش آمد .

پوفی کردم و گفتم:

_وای باختم...

خندید. با بیچارگی گفتم:

_شرطتون چیه؟

خنده اش بیشتر شد و سرش را پایین انداخت. از جا پریدم و نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

_الان که برای شام زوده، ولی من شام امشب رو درست می کنم.

همچنان که می خندید اشاره کرد که نزدش بروم. نگاهی گناهکارانه به او کردم. با دستش اشاره کرد که دقیقاً کنارش بنشینم. پا کشان جلو رفتم و با بی میلی ظاهری، کنارش نشستم. یک دستش را بلند کرد و دور شانه ام انداخت. اما تلاشی برای نزدیک شدن نکرد و همچنان با فاصله نشسته بود.

_شام چی می خورین؟

لبخند بامزه ایی زد و با کنترل، تلوزیون را روشن کرد و سکوت کرد. چند لحظه که کانالها را بالا و پایین کرد. عاقبت روی شبکه خبر گذاشت و درحالیکه نگاهش به تلوزیون بود، گفت:

_خودت دوست داشتی شرط بندی کنی. حالا چرا می خوای از زیرش در بری؟

_نه نمی خوام در برم. می خوام شام درست کنم.

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. چشمانش خندان بود، ولی دهانش محکم و جدی مانده بود. به یاد بوسه مان افتادم و تا بناگوش سرخ شدم. لبخندی روی لبش آمد. احتمالاً حدس اینکه چه در ذهنم گذشته که این طور رنگ به رنگ شده ام، سخت نبود.

فشاری به سر شانه ام داد و مرا به خودش نزدیک تر کرد.

_پس می خوامی شام درست کنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

_اصلاً هم خیال نداری زیر قولا بزنم؟

سرم را به طرفین تکان دادم .

چانه اش را بالا برد و از پشت سر، دستش را درون موهایم فرو برد .

_خب شام چی می خورین اقای کامکاران؟

لبخندش کش آمد و با حالتی جالب، یک ابرویش را بالا برد .

_اقای کامکاران؟

لبم را گزیدم .

_استاد؟

چانه اش را بالا برد .

_اره این بهتره . حس خوبی بهم دست میده .

دستش را از میان موهایم بیرون آورد و روی گونه ام گذاشت .

_ولی فکر کنم یاری رو ترجیح می دم .

باز هم سرخ شدم . به لحظه ایی که می خواستم، رسیدم . تمام مدت با او رسمی بودم و او را

به نام کوچک صدا نزددم؛ چون علاوه بر احترامی که برایش قایل بودم، دوست داشتم که

خودش بخواهد که او را با نام کوچک صدا بزنم . دوست داشتم که خودش به مرحله ایی

برسد که این صمیمت را بخواهد. حالا او خودش خواسته بود که اسم کوچک اش را صدا بزنم.

دستش را برداشت و دوباره سر شانه ام گذاشت و لم داد و اشاره کرد که کنارش لم بدهم. یک ساعت بعد در سکوت تلوزیون نگاه کردیم. هیچ حرفی نزد و هیچ کاری نکرد.

یک ساعت بعد گفت که اگر دوست داشته باشم چتر در خانه دارد، لباس بپوشیم و در باران قدم بزنیم. با ذوق قبول کردم و لباس و چکمه پوشیدم و با هم بیرون رفتیم. موهایم را جمع کرده و زیر کلاه مخفی کرده بودم و برای لحظه ایی متوجه شدم که با حالتی بامزه به دنبال گیس موهایم است. با دستم به کلاه اشاره کردم و گفتم که جایش این زیر امن است. به خنده افتاد و سرش را با حالتی بامزه تکان تکان داد.

در باران به راه افتادیم. هر دو نفرمان زیر یک چتر رفتیم و تنگ هم قدم زدیم. با سرخوشی از رمانها صحبت کردیم. من به او گفتم که از چه سبک ها و اثرهایی بیشتر خوشم می آید و او هم درباره هر سبک و اثر توضیحی مفصل داد.

تا تاریک شدن هوا قدم زدیم و بعد اهنگ برگشت کردیم. وقتی که به خانه برگشتیم، ساعت هفت بود و چون برای شام زود بود فیلم گذاشتیم و فیلم تماشا کردیم.

بعد از فیلم، من ان چنان سریع برخاستم و به اشپزخانه فرار کردم که او به خنده افتاد. با حالتی بامزه به اشپزخانه آمد و در اطراف من که در یخچال را باز کرده و تا کمر در ان فرو رفته بودم، قدم می زد.

__پنیر پیتزا داریم؟

به کانتر تکیه داد و دست به سینه شد.

__نه

_می خواستم لازانیا بذارم .

_کی گفته شما شام درست کنی؟

با حالتی معصومانه گفتم:

_شام نمی خورین؟

لبانش را فریبنده جلو داد و سرتاپای مرا برانداز کرد. طوری که به خنده افتادم و گفتم:

_من شام نیستم

یک ابرویش را بالا برد .

_دارم به شرطم فکر می کنم .

اهی کشیدم و با بیچارگی گفتم:

-بیخیال نمیشین، نه؟

_تو بودی می شدی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و نالیدم که باعث شد، باز هم به خنده بیفتاد. دستش را دراز

کرد. به نشانه اینکه می خواهد دستم را بگیرد. دستم را دراز کردم و در دستش گذاشتم.

اهسته به طرف خودش کشید و من کاملاً با اراده و خواسته، به طرفش رفتم. فکر کردم که

می خواهد در اغوشم بگیرد، ولی در جایی متوقف شد .

چشمانش در آرامش و متانت همیشگی اش مرا برانداز کرد .

_و اما شرط...

چشمانش در آرامش و متانت همیشگی اش مرا برانداز کرد .

_و اما شرط...

چشمانم را بستم و به هم فشردم. جوری که بینی ام چین افتاد. یک ثانیه بعد، یکی از چشمانم را باز کردم و نگاهی زیرزیرکی به او کردم. لبخندی به روی لبش بود. دوباره چشمانم را بستم که توی صورتم فوت کرد. خندیدم و چشمانم را باز کردم.

_الان ترسیدی؟

شانه ام را بالا بردم.

_شما گفتین که قابل گفتن نیست.

چانه اش را بالا برد و خونسرد گفت:

_مگه هر چی قابل بیان کردن نباشه، دیگه اوج وقاحته؟

_معمولا اره

سرش را تکان تکان داد.

_عجب...

همان طور که نگاهم می کرد دست دراز کرد و موهایم را از توی صورتم کنار زد. ارام. جوری که حتی سر انگشتانش هم با صورتم تماسی پیدا نکرد.

_عشق گاهی قابل بیان کردن نیست. این دلیلی بر وقاحت داشتنش نیست. گاهی بعضی حرفها نگفتنی. ولی عین سادگی و شرافته.

زمزمه کردم:

_پس بگین شرطتون رو

مثل خودم زمزمه کرد.

_از کجا مطمئنی که شرط من جز اون نگفتی های وقیح نباشه؟

خندیدم .

_شما استاد پیچوندن ادم هستین

گوشه لبش بالا رفت و چشمکی زد و گفت:

_حالا بماند...

به نرمی مرا کنار زد و در فریزر را باز کرد و یک بسته مرغ بیرون آورد و همانطور که زیر لب زمزمه می کرد، مقدمات غذا را ردیف کرد. با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

_نگفتین چی بود شرط؟

پوزخند بامزه ایی زد.

_گفتم که، حالا بماند.

چشمانم را چرخاندم و خندیدم. بعد هم چون هیچ کاری از من نخواست من هم از خدا خواسته و با پررویی، به کتاب خانه رفتم و ابتدا با بابا و بهروز و پگاه حرف زدم و بعد هم راحت لم دادم و کتاب خواندم .

صبح روز یکشنبه، زودتر از او از خواب بیدار شدم. در حال مهیا کردن بساط صبحانه بودم که صدای زنگ تلفنش از اتاق امد. بعد هم صدای صحبت کردن ارام و زمزمه ماندنش و بعد هم در اتاق محکم باز شد و او با شلوارک و زیر پوش استین حلقه ایی از اتاق به حالت دو بیرون امد. ان چنان عجله داشت که صدای ایستادنش به روی پارکت چوبی، مثل ترمز ماشین، صدا داد .

_فرین...

به در اتاقم رفته بود. از اشپزخانه بیرون امدم و در هال، و بلند گفتم:

_جانم؟ من این جام

مقابل پله ها امد و سرکی کشید و گفت:

_اماده شو باید راه بیفتیم.

و ا رفتم و با دلهره گفتم:

_چی شده؟

همانطور که به طرف اتاقش می رفت، دست برد و زیرپوشش را در اورد. بعد یادش افتاد که در را نبسته است. چرخید و در را روی من که هاج و واج و سرخ شده، نگاهش میکردم، بست و از همان پشت در گفت:

_حاج فتاح دوباره قلبش گرفته. بردنش بیمارستان.

به طرف اتاق دویدم.

_ای داد. الان اماده می شم .

با بالاترین سرعتی که می توانستم اماده شدم و وسایلم را جمع کردم و دعا کردم که در اثر این عجله، چیز را جا نگذارم. وقتی که از اتاق بیرون امدم او در حیاط مشغول جا دادن وسایل و چک کردن اب و روغن ماشین بود .

سریع چند لقمه نان و پنیر گرفتم و فلاسک چای را پرکردم و بخاری را خاموش کردم و او را که برای بردن سبد پیک نیک امده بود، صدا زدم و فنجان قهوه را به دستش دادم. نگاهی محبت آمیز و پر از تشکر کرد .

همان طور سرپا به کانتر تکیه داد و قهوه اش را نوشید. کلافه نبود. ولی به شدت ناراحت بود. با ملایمت، دستم را روی بازویش گذاشتم.

_خوب میشه. نگران نباشید.

سرش را تکان داد و گفت:

_از اون روز بدتره اوضاعش

اخم کردم و با همدردی گفتم:

_چون بار دومه که سخته می کنن. ایشالا که چیزی نیست .

نفسش را محکم بیرون داد و سرش را تکان تکان داد. بعد از خوردن قهوه اش به سرعت راه افتادیم و بر خلاف بار قبل که در جاده و هنگام بازگشت، کلی حرف زده بودیم و وعده قرار ملاقاتهای دیگرمان را گذاشته بودیم، ولی حالا حتی یک کلمه هم بینمان ردوبدل نشد .

علی رغم نگرانی که داشت، ولی تند و بد نمی راند. اما تا رسیدن به مقصد، یک کلمه هم حرف نزد. و نه حتی یک رادیو روشن کرد. تمام مدت چهره اش آرام، ولی در فکر بود .

مرا مقابل خانه پیاده کرد و به سرعت به بیمارستان رفت. با پگاه تماس گرفتم و گفتم که چه شده و من مجبور شدم که زود برگردم. و گفتم که می ایم تا خاله و شوهر خاله ام را ببینم. بنابراین لباس عوض کردم و به خانه خاله ام رفتم.

خانه شان شلوغ بود و فامیلهای شوهر خاله ام آن جا بودند و سر خاله ام حسابی شلوغ بود. ولی نه انقدر که صدهزار بار بغلم نکند و قربان صدقه ام نرود .

به خاطر شباهتی که به مادرم داشتم، در قلبم خاله ام جایگاهی و رای یک خواهر زاده داشتم. خاله ام در من خواهر از دست رفته اش را می دید و همین باعث شده بود که اگر مرا از پگاه بیشتر، کمتر هم دوست نداشته باشد .

پس عیشتون منقص شد!

ریز خندیدم و ترشی ها را در ظرف خالی کردم. برای ناهار اشپز آورده بودند. ولی کارهای اولیه و مهیا کردن سفره غذا، با خود خانم ها بود.

اره، بیچاره یاری خیلی نگران بود.

یک گل کلم برداشت و بالا انداخت و با بدجنسی گفت:

خب... دیگه چه خبر؟

تا بناگوش سرخ شدم. جیغ خفه ایی کشید و گفت:

بگو... یاالله. به جون فرین نگی، اینقدر جیغ میکشم که همه بفهمن.

غش غش خندیدم.

خیلی خلی پگاه...

با حالتی بامزه دست به سینه شد.

شما اصلا بگو تو الاغی پگاه. من میگم، اره، تو راست میگی.

از خنده خم شدم و گفتم:

والا چیز خاصی نبود.

با حالتی موزیانه گفت:

مهم نیست. شما همون چیز غیرخاصش رو هم بگو.

خندیدم و اهسته گفتم:

ابروم رو بردی. خدا ابروت رو ببره.

_باشه اونم قبول دارم. با خدا سر نحوه ریخته شدنش، به تفاهم می رسیم .

غش غش خندیدم.

_خیلی دلکی پیگاه .

چشمانش را چرخاند.

_جون بکن خب

اهسته گفتم:

_فقط یه بوسه بود .

لبانش را به حالت بوسه در آورد و با حالتی بامزه گفت:

_اوه! فقط یه بوسه بود؟

روی کانتر خم شدم و دستانم را روی صورتم گذاشتم و خندیدم. دست به سینه شد و گفت:

_خب دیگه؟

چشمانم را درشت کردم.

_والا همین .

چانه اش را بالا برد .

_چه خودداری خدایسندانه ایی .

با آمدن خاله، حرفمان قطع شد. صحبتها به درس من و بابا و پرویز و سفر آنها کشید. بعد

از ناهار، یک دسته دیگر مهمان آمد که طاهر و خانواده اش هم جزو شان بودند. ظاهرا

برای دیدن خاله و شوهر خاله ام، ولی زیر پوستی نوعی خواستگاری محسوب میشد.

دو ساعت بعد، انقدر شلوغ شد که دیگر خسته شدم و به خانه برگشتم. خاله ام بعد از اینکه قول چند روز ماندن در آنجا را به او دادم، گذاشت تا به خانه برگردم.

ساعت پنج به خانه برگشتم. چراغ خانه سرهنگ خاموش بود. ماشین را به داخل نبردم و با بهروز تماس گرفتم. دلم برایش تنگ شده بود. جای شلوغی بود و نمی توانست صحبت کند. گفت که اگر توانست آخر شب به دیدنم می آید. عصر روز تعطیل دلگیرتر از همیشه بود. روشن کردم و رفتم تا گشتی بزنم. خیابانها شلوغ نبود، ولی بعضی از مغازه ها باز بودند. مقابل شیرینی فروشی نگه داشتم و شیرینی ناپلئونی خریدم. بعد هم مقابل یک گل فروشی نگه داشتم و یک دسته گل نرگس خریدم.

روشن کردم و رفتم تا گشتی بزنم. خیابانها شلوغ نبود، ولی بعضی از مغازه ها باز بودند. مقابل شیرینی فروشی نگه داشتم و شیرینی ناپلئونی خریدم. بعد هم مقابل یک گل فروشی نگه داشتم و یک دسته گل نرگس خریدم.

تلفنم زنگ خورد. یاری بود. جایی نگه داشتم و جواب دادم. صدایش به شدت خسته و بی حس و حال بود. نه ان صدای جاندار و پر قدرت همیشه اش. گویی که همیشه در سر کلاس درس است. صدایش زنگ خاصی داشت. حالا به سختی شنیده می شد. گفت که الان به منزل رسیده و حال حاج فتاح هم بهتر شده است. هنوز که در سی سی یو است، ولی خطر رفع شده است.

می خواست بداند که من کجا هستم و برای برگشت با عجله مان، عذرخواهی کند. گفتم که اصلا حرفش را هم نزنم و این مسایل برای همه امکان پیش آمد، دارد. گفتم که آمده ام، تا کمی خرید کنم. کمی مکث کرد و بعد گفت که شام را جایی هستم؟ جواب منفی دادم. باز هم کمی مکث کرد و عاقبت گفت که پیشش بروم. بعد به سرعت اضافه کرد، البته اگر بخواهم.

گفتم که تا نیم ساعت دیگر، ان جا هستم. دور زدم و برگشتم. شیرینی و گلی که بدون مناسبت و برای دل و شکم خودم خریده بودم، برایش جایی و مناسبتی جور شد .

وقتی که در را باز کرد هنوز با لباس های صبح اش بود. مشخص بود که به محض رسیدن، با من تماس گرفته است. با تلفن صحبت می کرد. گل و شیرینی را به طرفش گرفتم. لبخند زد و اهسته لب زد که چرا زحمت کشیده ام .

گل و شیرینی را به اشپزخانه برد و با حرکت دستش به من تعارف کرد تا بشنیم. نگاهی به اطراف کردم. یک دست مبل راحتی و یک میز ناهارخوری ساده و یک بوفه چوبی و تلوزیون، تمام وسایلی بود که در حال بود. ساده و بی پیرایه. اما در عوض تمام دیوارها با تابلوفرش و تابلوهای نقاشی مینیاتور نفیس، تزئین شده بود. و درون بوفه چوبی و کنده کاری شده بزرگی که یک سمت پذیرایی بود، پر بود از عتیقه های قیمتی. از گلدان های خیلی قدیمی گرفته، تا گرامافون و قابهای خاتم گران قیمت. اشپزخانه که باسازی شده بود و احتمالا با تخریب یک دیوار، به صورت این در آمده بود، کابینتهای چوبی، به رنگ و طرح چوب گردو داشت و نور پردازی مدرن خانه هم نشان می داد که احتمالا به تازگی بازسازی شده است .

اتاقهای خواب، مثل تمام خانه های قدیمی، با یک راه پله که دقیقا در مقابل در ورودی و کنار حال بود، در طبقه بالا قرار گرفته بود. راهروی کوچکی که از یک سمت به حیاط و از سمت دیگر به حال و از سمت دیگر به پله هایی که به طبقه دوم می رفت، احاطه شده بود .

روی دیوار کنار راه پله ها، پر بود از قابهای کوچک منظره و خط و نقاشی، و حتی بشقاب کوبهای قیمتی. خانه ی زیبایی بود. قدیمی ولی زیبا. روی میز ناهارخوری، لپ تاپی غیر از ان لپ تاپی که به مسافرت آورده بود و مقدار زیادی کتاب و کاغذ، با لاقیدی پخش و پلا بود. یک شلوار هم روی دسته صندلی افتاده بود. از اشپزخانه بیرون آمد و خداحافظی

کوتاهی با طرف پشت خط کرد و گوشی اش را روی کانتر گذاشت و سینی محتوی چای و ظرف شیرینی را روی میز عسلی مقابل من گذاشت .

_خوش اومدی!

لبخند زدم .

مرسی...

به اطراف نگاه کردم.

_چه خونه قدیمی و قشنگی!

لبخندی بی حوصله زد. کمی خم شد و سرش را بین دستانش گرفت. چند لحظه همان طور به پایین پاهایش و روی زمین زل زد و بعد امتداد دستش را درون موهایش کشید و کمرش را صاف کرد و درست نشست.

_حالتون خوبه؟

نفسش را محکم بیرون داد .

_اره... ولی یکم خسته ام .

_طبیعیه .

_تو چی کار کردی؟ ناهار که خوردی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

ناهار رو رفتم خونه خاله ام. دیروز از پیش پسرشون برگشتن. یه چند ماهی بود که رفته بودن. ناهار اونجا بودم. عصر که مهمونهاشون زیاد شدن، برگشتم. می خواستم برم با سرهنگ فیلم ببینیم، که سرهنگ هم خونه نبود و من هم رفتم گردش...

لبخند محوی زد.

_تنها؟

سرم را تکان دادم. نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_دوست داری بریم بگردیم؟

نگاهی به صورت خسته اش کردم. می دانستم تعارف کرده است تا جبران حرکت با عجله صبح را کرده باشد.

_نه. خسته هستین.

دوباره نفسش را بیرون داد.

_خسته نیستم. یکم ذهنم مشغوله. دوست دارم بریم قدم بزنیم.

_باشه، اگه شما می خواین.

چشمانش را روی هم فشرد و گفت:

_چایی ات رو بخور تا من لباس بپوشم.

برخاست و به طبقه دوم رفت. چایم را با یک شیرینی خوردم و چون خبری از او نشد، برخاستم و گشتی در حال زدم. به تابلوها نگاه کردم. تابلوفرشهای ابریشمی. کتابهای روی میزش، کتابهای درسی بود. احتمالاً کتابهای مقطع دکترای خودش.

دسته گل نرگس مرا در یک گلدان لاجوردی زیبا، روی کانتیر گذاشته بود. انگشتم را روی یکی از برگهای گل کشیدم و بوییدم. عاشق عطر نرگس بودم.

صدای پایش آمد و بعد هم پشت سرم قرار گرفت. پالتویم را روی شانه ام انداخت. سرم را چرخاندم و تشکر کردم. موهایش هنوز هم حلقه حلقه بود و سشوار نکشیده بود.

با هم از خانه بیرون زدیم و او گفت که اگر اشکالی نداشته باشد، مایل به پیاده روی و قدم زدن است. در همان خیابان آرام و مسکونی خودش، قدم زدیم. شب سردی بود و خیابان خلوت بود.

_محراب هم اومده بود.

با تعجب نگاهش کردم. دستانش را در جیب پالتوی بلندش کرده بود و به مقابل خیره شده بود.

_اشتی کردین؟

پوف تمسخر امیزی کرد و دستانش را از جیبش بیرون آورد و یقه کتش را بالا داد.

_بحثمون شد.

_چرا؟

این بار دیگر دستانش را در جیب نکرد. به جایش دستش را کنار دست من آورد و دستم را گرفت. انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد. دستش گرم و بزرگ بود. ناخودآگاه دستش را محکم گرفتم.

_با یکی اومده بود که فتاح دشمنی دیرینه باهانش داره. دختر فتاح با محراب سر اومدن همین ادم، بحثش شد و همین طوری کار به جاهای باریک کشید.

_چرا اخه محراب باید با کسی بیاد بیمارستان که می دونه با حاج فتاح دشمنی داره؟

با خشمی که تا به حال ندیده بودم، گفت:

_برای اینکه محراب اینقدر احمق و کینه ایی که هر کاری میکنه که به طرف ضربه بزنه.

ناخوداگاه دستش را فشار مختصری دادم. سرش چرخید و با نگاهی مبهم و آرام نگاهم کرد.

_اگر دوست دارید بگین که اروم بشین. من گوش میدم.

مدت زمانی را سکوت کرد. انقدر که به خیابان اصلی رسیدیم. خیابان اصلی کمی شلوغ بود. مغازه ها تک و توک باز بودند و مردم قدم می زدند. قدم زنان در پیاده رو راه افتادیم.

_فتاح و پدر محراب و مهیار و یاور همزم بودند. هم محله هایی که با هم درسشون تمام شد و با هم زن گرفتن و با هم رفتن جبهه. از بین این سه نفر، فقط فتاح برگشت. پدر محراب شهید شد و یاور هم رفت اسارت. بعد از اسارت، یاور برگشت، ولی نه اون یاور قبلی. مثل اینکه تو عراق یاور رو عوض کرده بودن. برده بودن و یکی دیگه جاش آورده بودن. کسی که برگشت، یاور بود با عقایدی کاملاً عوض شده...

مکث کرد و مقابل کافی شاپی ایستاد و گفت:

_بریم یه چیزی بخوریم.

به داخل رفتیم و میزی را انتخاب کردیم و نشستیم. من قهوه خواستم و او چای گرفت. به بیرون خیره شده بود و حرف نمی زد. دستم را روی دستش گذاشتم. حواسش پرت شد و نگاهم کرد. بعد دستم را در دستش گرفت.

_می گفتین

نفسش را بیرون داد. محکم و خسته.

_یاور دیگه اون ادم سابق نبود. چیزی شده بود که فتاح سایه اش رو با تیر می زد. بعد این ادم افتاد تو حشر و نشر با محراب...

مکث کرد و دوباره سرش را میان دستانش گرفت. تقریباً نالید. ناله ایی آرام و دلخراش.

_محراب رو هم مثل خودش کشید تو لجن .

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. فنجان چایش را سر کشید و کنار گذاشت .

_الان هم اومده بود که مثلاً، یار دبستانی، بیا اشتهی کنیم. سما هم قاطی زد و زد تو گوشش .
گوشه لبش بالا رفت .

_دروغ نگم، دلم خنک شد سما زد تو گوشش .

با حالتی پرسشی گفتم:

_سما؟

سرش را تکان داد.

_دختر حاج فتاح .

_محراب چی کار کرد؟

سرش را با تاسف تکان داد .

_هیچی. حرفهای همیشه. زن که از این غلطها نمی کنه. زن اصلاً حرف نباید بزنه که
صداش بالا بره .

پوف غلیظی کرد .

_به خاک پدرم، اگر برادرم نبود، همون جا سرش رو کوبیده بودم تو دیوار که شاید یکم
عقل بیاد تو این مخ زنگ زده ی محجورش
به عقب تکیه داد و دست به سینه شد .

_اونقدر عصابم خورد شد که با یاور دست به یقه شدم. گفتم که فتاح راضی نیست که حتی تو زیر نعلش اش بری. پس هری...

مدام سکوت می کرد و دوباره ادامه می داد. متوجه شدم که در ناراحت ترین حالتی است که تا به حال دیده ام. نگاهی به فنجان خالی قهوه ام کرد و اشاره کرد که برخیزم. برخاستم و به طرف خانه برگشتیم.

مدام سکوت می کرد و دوباره ادامه می داد. متوجه شدم که در ناراحت ترین حالتی است که تا به حال دیده ام. نگاهی به فنجان خالی قهوه ام کرد و اشاره کرد که برخیزم. برخاستم و به طرف خانه برگشتیم.

تا خانه باز هم سکوت کرد. دیگر حتی دستم را هم نگرفت. مقابل خانه کلید انداخت و کنار ایستاد، تا ابتدا من وارد شوم. با تعارف گفتم:

_من دیگه مزاحم نمی شم. می رم خونه.

اخم کم رنگی کرد و دستش را پشت کمرم انداخت و مرا به داخل خانه کشید. خندیدم. مقابل در، شال را از سرم کشید و دستش را زیر گیسوان دم اسبی ام کشید. گیره سرم را باز کرد و موهایم را پریشان کرد. بعد دست دراز کرد و کمک کرد تا پالتویم را در بیاورم.

پالتو را به جا رختی اویزان کرد و پالتوی خودش را هم اویخت و به اشپزخانه رفت. مقابل ایینه راهرو موهایم را مرتب کردم. گونه هایم گل انداخته بود. دستم را روی گونه هام گذاشتم. داغ شده بود. از سرمای بیرون یا شرم و خجالت. یا شاید هم عشق.

در اشپزخانه چیزی از یخچال بیرون آورد و بعد از کنارم رد شد و در حالیکه به طبقه بالا می رفت، دستم را گرفت و گفت:

_دوست داری خونه رو ببینی؟

سرم را تکان دادم و دستم را در دستش رها کردم و با هم از پله ها بالا رفتیم. همانطور که فکر میکردم، طبقه بالا فقط اتاق خواب بود. یک اتاق بزرگ که با در شیشه ایی تبدیل به دو اتاق کوچک تو در تو شده بود که در آن، کتاب و یک سیستم قدیمی و یک میز تحریر بزرگ، گذاشته شده بود.

یک اتاق کوچک تر در کنارش بود که در آن که یک تخت یک نفره و یک میز تحریر کوچک و یک کمد و یک ضبط قدیمی دو کاسته و یک کیسه بوکس بزرگ که از سقف اویزان بود، در آن گذاشته شده بود. اشاره ایی به اتاق کرد و گفت:

_این اتاق بچگی و نوجونی منه.

با کنجکاوای به داخل اتاق رفتم. تمام اتاق پر بود از پوستر ماشین و موتور و خواننده ها. یک پوستر بزرگ از ابی و لایلا فروهر و یک پوستر از جوانی داریوش و گوگوش. دستکشهای بوکس به دیوار و کنار پوسترها اویخته شده بود. یک فوتبال دستی کوچک هم، آن طرف ضبط قدیمی، گذاشته شده بود. چرخی در اتاق زدم و او را تجسم کردم که نوجوان و پر از هیجان، در این اتاق بوکس بازی می کرده است. به کیسه بوکس بزرگ اشاره کردم.

_بازی می کردید؟

لبخند آرامی زد و سرش را تکان داد.

_اره. به خواست پدرم. یه جور تمرین کنترل خشم بود. من نوجون بدی بودم.

هر دو ابرویم بالا رفت. تصور اینکه او نوجوان بدی بوده است، مثل تصور این بود که بگوید، لیلی واقعا مرد بوده است! خندید و دستش را به طرفم دراز کرد. دستم را در دستش گذاشتم. این بار دستم را کشید و مرا در اغوش گرفت. یک اغوش نصفه نیمه و سریع.

بعد دستم را کشید و به اتاقی که بزرگترین اتاق طبقه بالا بود، برد. یک اتاق بزرگ و دلباز. پنجره ایی رو به خیابان داشت. پرده ی حریری که به شدت قدیمی و از مد افتاده بود. با دالبرهای زیبا و پر از چین. کاغذ دیواری کهنه، ولی زیبا. قهوه ایی تیره با لوزیهای نارنجی و قرمز و زرد .

فرش دستبافت لاکی و قدیمی. اما در کنار این نوستالژیها، تخت نوی زیبایی دو نفره و تلوزیون ال ای دی که به دیوار مقابل تخت نصب شده بود، کاملاً مدرن بود .

رو تختی سورمه ایی که نامرتب روی تخت کشیده شده بود و لباسهایی که کمی شلخته وار روی صندلی و کف اتاق افتاده بود و حوله حمام اش که به رخت اویز اویخته شده بود، نشان از اتاق خواب یک مرد می داد. عکسی، احتمالاً عروسی پدر و مادرش که کاملاً مشخص بود قدیمی است و یک عکس از خودش و مهیار، در طرفین تخت گذاشته بود. دستش را رها کردم و به داخل اتاق رفتم و دور اتاق گشتم و چند قدم در اطراف زدم. برگشتم و نگاهش کردم. دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده و مرا تحت نظر گرفته بود .

_اتاق پدر و مادرتون بوده؟

سرش را تکان داد. به عکس عروسی اشاره کردم و پرسیدم:

_این عکسشونه؟

باز هم سرش را تکان داد. نگاهی دقیق به عکس کردم. قدم زنان امد و پشت سر من ایستاد. انقدر نزدیک ایستاده بود که کاملاً وجودش حس می شد. دستش را روی شانه ام گذاشت. تکان نخوردم. به طرف موهایم حرکت داد و ان ها را کنار زد و دستش را روی گردنم گذاشت. باز هم تکان نخوردم .

_فرین...

چرخیدم و مقابله قرار گرفتم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چند لحظه صورتم را برانداز کرد.

_باید حرف بزنیم.

اخم کردم. لبخند کوچکی زد و دستش را از روی گردن برداشت و با انگشت اشاره اش، اخم میان ابروانم را لمس کرد.

_درباره ی چی؟

نفس عمیقی کشید.

_رابطه مون...

با اضطراب نگاهش کردم. احتمالاً اضطراب را در چشمانم دید چون اخم کمرنگی کرد و دستش را روی گردن برداشت و درون موهایم فرو برد. از کنار شقیقه ام دستش را فرو برد و تا پایین موهایم کشید.

_چته؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم.

_هیچی...

چانه ام را بالا داد و با دقت صورتم را نگاه کرد و دوباره پرسید:

_چته؟

با بغضی اشکار که به هیچ عنوان نمی توانستم جلوی ان را بگیرم، گفتم:

_شما ناراحتین؟

ابروانش با حیرت بالا رفت .

_ناراحت؟ از چی؟

نفس عمیقی کشیدم تا زیر گریه نزنم. فشاری که ان شب بعد از بوسه او پیدا کردم، دوباره برگشته بود. این بار مثل یک گول بزرگ آمده و صاف، روی قفسه سینه ام نشسته بود .
نگاهم را به گردنش دادم و زمزمه کردم.

_من شما رو وسوسه کردم. شما الان ناراحتین، می دونم. می خواین درباره اون جریان حرف بزنید .

دوباره سرم را بالا داد. لبخند محوی روی لبش بود .

_اره وسوسه کردی...

نفسم را به درون دادم و حبس کردم. اخم کم رنگی کرد .

_اتفاقی که افتاده. اصلاً نمی خوام درباره این که چرا شد، صحبت کنم. صحبت من درباره اصل و بیخ و بن این اتفاقه. این رابطه قراره چی بشه؟ قراره به کجا برسه؟
نفسم را بیرون دادم. دقیقاً انگشت اش را روی نقطه درد من گذاشته بود. سرم را به طرفین تکان تکان دادم و زمزمه کردم

_نمی دونم...

یک ابرویش بالا رفت و با کمی تعجب نگاهم کرد.

_به عنوان یک زن، این تو هستی که باید خط قرمزهای یه رابطه رو مشخص کنی فرین، نه من.

نگاهش کردم. حالت صورتش انچنان جدی شده بود، مثل اینکه مشغول تدریس بود .

باز هم کمی گیج و سردرگم زمزمه کردم.

_ خط قرمز؟

چشمانش را کمی تنگ کرد و مرا خوب برانداز کرد. بعد نفسش را محکم بیرون داد و خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

_ مشخصه که فعلا توانایی فکر کردن و تصمیم گیری رو نداری. ولی خواهش می کنم، راجع بهش فکر کن .

سرم را تکان دادم. دستم را گرفت و با هم به طبقه پایین رفتیم. اصرار کرد که شام بمانم، ولی نماندم. چون همانطور که خودش هم گفته بود در حس و حال تصمیم گیری نبودم . بیرون، وقتی که سوار ماشین شدم، خم شد و گونه ام را لمس کرد. در نگاهش علاوه بر آن جدییت و جذبه همیشه، محبت و علاقه هم دیده می شد .

_ مواظب خودت باش!

_ شما هم!

_ فردا اگر تونستم، برای ناهار بهت زنگ می زنم .

سرم را تکان دادم. دستش را به نشانه خداحافظی جلو آورد و دست دادیم. به خانه برگشتم و با بهروز تماس گرفتم، ولی رد تماس کرد و بعد هم پیامک داد که نه می تواند صحبت کند، و نه بیاید. فردا اگر توانست، سری به من می زند .

به تمیزکاری همیشه پرداختم و بدون شام به رختخواب رفتم .

فصل چهاردهم

دکمه اسانسور را زدم و متوجه شدم که طبقه آخر است. ناچاراً از پله ها رفتم. فرصت اینکه منتظر بمانم را نداشتم. یاری منتظر بود و من هم کتاب بچه های نیمه شب را در شرکت جا گذاشته بودم .

وقتی که هن هن کنان به پاگرد طبقه ی خودمان رسیدم، متوجه سروصدایی شدم که تا چند لحظه قبل که من از واحد خارج شده بودم، نبود. صدای زنی که با دو مرد بحث می کرد. خوب گوش دادم. یکی از مردها محراب بود و دیگری ناشناس بود. زن هم ناشناس بود .

بالا رفتم. دختر جوانی دقیقاً در راهرو ایستاده بود و با محراب و یک مرد مسن تقریباً شصت ساله، بحث می کرد. بحثی که به دعوا متمایل شده بود. دختر تقریباً هم سن و سال خودم بود. قد بلند و خوش اندام بود. پالتوی شیک سبز کله غازی و روسری طرحدار ابی درباری پوشیده بود که به شیوه زنان لبنانی بسته شده بود و تنها گردی صورتش مشخص بود. صورتی که سفید و زیبا بود. ابروان خوش حالت مشکی و چشمان بدون ارایش سیاه . محراب با دیدن من ساکت شد. مرد که کلا ساکت بود و زیاد صحبت نمی کرد، ولی دختر کاملاً روی بحث سوار بود. سلامی زیرلبی کردم و به واحد خودمان رفتم. در را باز کردم و کتاب را از روی میز برداشتم و فالگوش ایستادم .

__بسه سما. ابروی تمام خانواده رو با کارهات می بری .

__چی کار کردم؟ اینکه از حقم دفاع کنم بی ابرویی؟ بابا همیشه گفته که من باید از حقم دفاع کنم.

__زن نباید صداش رو بلند بشه. این بی ابرویی

_اول که من صدام بلند نیست. دوما اینکه شما یکم افکارت قدیمیه

صدای مرد هم اضافه شد.

_فتاح تو تربیت تو کوتاهی کرده دختر. برو بگو یه مرد بیاد برای حرف زدن. من با زن حرف نمی زنم.

سما مثل اینکه اصلا حرف مرد را نشنیده است، هیچ جوابی به او نداد و باز هم طرف حسابش محراب شد.

_حاجی من حرفم رو زدم. بابام ناراحته. میگه میره بهشون میگه همه چی رو...

هنوز این جمله کامل نشده بود که صدای داد محراب در آمد و بعد صدای جیغ دختر. سراسیمه بیرون رفتم. دختر سرش را خم کرده بود. نفهمیدم که ضربه سیلی یا تو سری یا هر زهرمار دیگری، به او برخورد کرده بود، یا اینکه او سرش را دزدیده بود. محراب و مرد، با دیدن من یکباره مثل ماشینی که ان را از برق کشیده باشند، ساکت شدند.

_چه خبره این جا؟

مرد با حالتی بد نگاه کرد.

_شما دخالت نکن خانم.

محراب اما، سعی کرد تا بحث را کوتاه کند. بالاخره هر بود ما همسایه او بودیم، نه ان مردی که تا به حال او را ندیده بودم. دست دختر را گرفتم و به طرف خودم کشیدم.

_من زنگ می زنم پلیس...

واکنشها متفاوت بود. محراب دهانش باز ماند و مرد به طرف من خیز برداشت و گفت:

_شما بی جا می کنی

اما من از او فرزند تر بودم و دختر را با خودم به داخل ساختمان کشیدم و در را بستم. حالا صدای در زدن جنون اسای مرد می آمد و فحاشی هایش از پشت در. دختر که حالا فهمیده بودم، دختر فتاح است، کمی می لرزید. در میان صدای فحاشی های مرد، صدای محراب آمد که با فریاد او را به سکوت دعوت کرد و بعد از همان پشت در شروع کرد تا بلکه بتواند مخ مرا بزند .

گوشی را در آوردم و قبل از پلیس، با یاری تماس گرفتم. با زنگ اول گوشی را برداشت و شاکی گفت:

_کجا موندی فرین؟ جریمه می شم.

_بیاین بالا همین حالا...

بعد هم گوشی را قطع کردم. دست دختر را گرفتم روی صندلی نشاندم .

_من فرینم. همون که بابات رو احیا کرد .

دستم را برای آشنایی جلو بردم. همان طور که نشسته بود، دستم را گرفت و به گونه اش چسباند و بعد بوسید. دستم را سریع کشیدم و با حیرت گفتم :

_این چه کاریه؟

بغضش ترکید .

_نمی تونی تصور کنی چقدر دعوات کردیم من و مامان. دکتر می گفت که اگر کسی نبود که ماساژ قلبی بده، بابا کارش تمام بود .

دستم را روی گونه اش گذاشتم .

_الان چطورن؟

تلفنم زنگ خورد. یاری بود. صدای نفس نفسش نشان میداد که می دود.

_چی شده؟

_من اومدم این جا، دعوا بود. محراب و یه آقای دیگه و دختر عموتون . دختر حاج فتاح.
اون اقا می خواست دختر عموتون رو بزنه، من اوردمش تو واحد خودمون و گفتم که زنگ
می زنم پلیس. الان هم پشت در، داره فحش میده.

سکوتی چند ثانیه ایی ایجاد شد و بعد با لحن محکمی گفت:

_محراب هم پشت دره؟

_اره

_اون مردی که میگی، کی بود؟

_نشناختم.

_گوشی رو بده سما

گوشی را به طرف سما گرفتم. با کمی حیرت به گوشی نگاه کرد. اهسته گفتم:

_اقای کامکاران.

گوشی را گرفت.

_یاری...

دوباره بغضش ترکید .

_نه خوبم

...._

_یاور

_...

_نه مهیار نبود

_...

_نه با فرینم. حالم خوبه.

_...

_باشه

گوشی را به طرف من گرفت. گوشی را روی گوشم گذاشتم.

_فرین؟

_جانم؟

_هنوز بیرونن؟

_اره. محراب داره زبون می ریزه که من به پلیس زنگ نزدم.

_من اومدم...

گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد و یک دقیقه بعد، بالا بود. ابتدا صدای فریادی آمد و بعد صدای خفه کتک کاری. کوبیده شدن و فحاشی. من و سما به طرف در دویدیم. از چشمی نگاه کردم. چیزی دیده نمی شد. در واحد تهامی ها باز بود و همه شان به داخل واحد رفته بودند و حالا بحث و احتمالاً کتک کاری، در واحد کش پیدا کرده بود.

در را باز کردم و از لای در نگاه کردم. در همین گپرو دار اسانسور بالا آمد و مهیار از ان بیرون آمد. مکئی کرد و ابتدا به در واحدشان نگاه کرد و بعد به من و سما که از لای در، سرمان را بیرون کرده بودیم. با دیدن سما پیش من، دهانش از تعجب باز ماند.

__سما چی شده؟

__یاری با محراب و یاور بحثش شده

چشمانش گشاد شد و به درون واحد دوید. دست سما را گرفتم و به داخل واحد کشاندم و در را بستم. رنگش به شدت پریده بود. به اشپزخانه رفتم و یک لیوان شربت قند غلیظ درست کردم و اوردم.

__بخور رنگت پریده.

بیچاره مثل اینکه واقعا حالش خوب نبود. چون بدون تعارف و یک نفس، تمام لیوان را خورد. صندلی اوردم و کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم. مثل یخ سرد بود.

بیچاره مثل اینکه واقعا حالش خوب نبود. چون بدون تعارف و یک نفس، تمام لیوان را خورد. صندلی اوردم و کنارش نشستم و دستش را در دستم گرفتم. مثل یخ سرد بود.

__من اصلا نمی خوام فضولی کنم، ولی واقعا این اقا حق زدن شما رو نداره.

نفسش را محکم بیرون داد.

__یاور حق همه کاری به خودش میده. به همین خاطره که بابا اینقدر ازش متنفره.

اهی کشیدم و گفتم:

__مگه کیه؟

__بابام همیشه میگه یاور بعد از اینکه از اسارت اومد، اصلا یکی دیگه شد.

_خیلی ها اسیر بودن. دلیل همیشه.

سرش را تکان داد.

_برای اون که دلیل شده.

بی قرار بود و متوجه شدم که نمی تواند زیاد صحبت کند. دایم بلند می شد و قدم می زد و به طرف در می رفت و از چشمی، به بیرون نگاه میکرد. من کاری نمی توانستم برایش انجام دهم. حتی نمی توانستم چیزی بگویم که آرامش کند. ده دقیقه بعد، ضربه ایی به در واحد خورد. او را کنار زدم و از چشمی نگاه کردم. یاری بود. در را باز کردم.

وارد شد و نگاهی به من و سما که چشمانش اشکی بود، کرد. با تعجب دهانم باز ماند. او واقعا دعوا کرده بود. یک دعوای حسابی. یقه اش کج شده بود و موهایش تماما اشفته و به هم ریخته، روی پیشانی اش ریخته بود. روی گردنش، جای ردی قرمز رنگ، بود. مثل اینکه با کسی دست به یقه شده بود و رد دست طرف، روی گردنش مانده بود. در عجب بودم که با کدامشان این اتفاق افتاده است؟ محراب یا یاور؟

رو به سما گفت:

_تو خوبی؟

سما سرش را تکان داد و برای تمرکز چشمانش را برای چند ثانیه بست. احتمالا برای اینکه زیر گریه نزنند.

یاری به من نگاه کرد و گفت:

_یه لیوان اب می دی؟

به آشپزخانه رفتم. اما پشت سرم آمد. وقتی که کاملاً از دید سما خارج شدیم، بازویم را گرفت و نگهم داشت و مرا چرخاند و با دقت نگاهم کرد.

_کسی که با تو کاری نداشت؟

لبخندی به نگرانی محسوس اش زدم .

_نه من خوبم. هر چند یاور اگر دستش به من می رسید، احتمالاً دو شقه ام می کرد .

اخم غلیظی کرد و نفسش را محکم بیرون داد. لیوان ابی از یخچال فکسنی برایش ریختم و به دستش دادم. یک نفس بالا رفت. در همین زمان صدای آرام صحبت کردن آمد. ان چنان سریع چرخید تا از در آشپزخانه خارج شود، که تنه اش محکم به دیوار خورد .

مهیار بود که آرام آرام و با حالتی ویرای رفتار محراب، با دختر عمویش حرف می زد. با دیدن مهیار خیالش راحت شد و گفت:

_رفتن؟

مهیار سرش را تکان مختصری داد و دوباره به صحبت اهسته اش با سما پرداخت. درباره اینکه سما فعلاً کوتاه بیاید تا حال فتاح بهتر شود، صحبت می کرد و سما هم دایم از اینکه این خواست خود پدرش است، می گفت .

یاری عصبی در هال کوچک ما پایین و بالا می شد و قدم های بلند برمی داشت. اشفته بود. کاملاً مشخص بود. مهیار برای لحظه ایی سرش را بلند کرد و به برادرش نگاه کرد و گفت:

_اخه من چی به تو بگم؟ زدی تو چونه یاور که چی بشه؟ بره شکایت کنه، چی میشه؟ یاری تو استادی. تو دانشگاه پات گیره. این ادم می تونه هزار تا بامبول ردیف کنه برات .

یاری از روی شانه اش به مهیار نگاه کرد.

_هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

مهیار سرش را تکان تکان داد .

_خودت هم می دونی که خیلی راحت می تونه هر کاری بکنه .

سما با حیرت به یاری نگاه کرد و گفت:

_زدی تو گوشش؟

مهیار پوف اهسته ایی کرد.

_نه خیر... کوبید تو چونه اش. دندون یاور خورد شد. یکساعت از تو دهنش، خون تف می کرد .

سما خندید .

_دستت درد نکنه.

مهیار با عصبانیت گفت:

_چی چی رو تو هم، دستت درد نکنه. فردا یاور بره براش تو دانشگاه بزنه، بگن آقای کامکاران، بفرما بیرون. باز هم میای بگی، دستت درد نکنه؟

متوجه شدم که یاری عصبی است و از نظر سما هم کار یاری درست بوده است. ولی این حرف مهیار بود که کاملاً درست و منطقی بود. این ادم می توانست برای یاری از لحاظ شغلی، گرفتاری درست کند.

مهیار برای لحظه ایی سما را گوشه ایی کشید و صدایش آرام تر شد. یاری هم چنان قدم می زد. هنوز عصبی بود و مثل یک کتری در حال جوش، قُل قُل می کرد .

رفتم و روی کاناپه نشستم. خسته بودم. از صبح کلاس بودم و بعد از ان هم به شرکت امده بودم. پگاه چند روزی را به سفر رفته بود و طاهر هم کلاس داشت. حالا پاهایم از زور خستگی در کفش ذق ذق میکرد. تا قبل از این گرفتاری، برنامه داشتیم که شام را بیرون

بخوریم و بعد هم یاری مرا به خانه برساند و من هم مستقیم دوش و بعد هم رختخواب. ولی حالا نزدیک به یک ساعت و نیم بود که در استرس گذشته بود .

شب قبل درست نخوابیده بودم و حالا چشمانم دو تایی می دید. یاری امد و کنار من روی مبل نشست. برای لحظه ایی کوتاه سرش را کمی خم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

_خوبی؟

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهش نگران بود. جدی، ولی نگران. لبخندی زدم .

_یکم خسته ام .

به عقب تکیه داد و دستانش را از طرفین روی مبل گذاشت. برخلاف او، کمی به جلو خم شدم و سرم را بین دستانم گرفتم و به زمین میان پاهایم، زل زدم. قابلیت این را داشتم که همانطور نشسته هم چرت بزنم. چشمانم را برای لحظه ایی روی هم گذاشتم. پشت پلکم گرم شده بود که متوجه حرکت دست یاری، درون مقنعه ام شدم. به دنبال موهایم بود. با همه خستگی، انقدر خنده ام گرفته بود که خرخر کوتاهی از گلویم در رفت. همانطور و در همان حالت، کمی چرخیدم و نگاهش کردم. به مهیار و سما که هم چنان آرام مشغول صحبت بودند، نگاه می کرد. برای لحظه ایی نگاهش را به من داد و کمی خم شد و اهسته گفت:

_چیکارشون کردی؟

ریز خندیدم و مثل خودش اهسته گفتم:

_به فرض من بگم که امروز صبح رفتم ارایشگاه و چیدمشون. شما چی میگی؟

چشمانش گشاد شد. تا به حال این حالت، که مخلوطی از بهت و ناراحتی و خشم بود را یک جا در او ندیده بودم .

_زدی؟

لحنش ان چنان بود مثل اینکه من به او گفته بودم که لخت و تنها با لباس زیر، به خیابان رفته ام. خنده ام را فروخوردم و اهسته گفتم:

_به فرض...

یک ابرویش را بالا داد و صدایش را اهسته تر کرد و گفت:

_منم به فرض، این پنج شنبه خودم تنهایی میرم لواسان!

چشمانم را درشت کردم و گفتم:

_فقط برای یه مو؟

با خونسردی به عقب تکیه داد و گفت:

_نه... برای تمامیت خواهی!

خنده ی خفه ای کردم و به عقب تکیه دادم و اهسته گفتم:

_تمامیت خواهی؟ مگه فلسطینم؟

خنده ی آرامی کرد و سرش را تکان تکان داد .

متوجه شدم که مهیار با اینکه متکلم وحده بود، ولی نیمی از حواسش به من و برادرش بود.

چشمانش آرام، ما و حرکات ما را می پایید. نمی دانم متوجه شده بود که یاری به دنبال موهای من بود، یا نه؟

پنج دقیقه بعد مهیار گفت که سما را به خانه می رساند. برخاستم و تا مقابل در بدرقه شان کردم. سما خم شد و گونه ام را بوسید و مرا به خانه شان دعوت کرد. گفت که مادرش اگر می دانسته که من امروز این جا هستم، حتما با او می آمده. گفتم که خوشحال میشم ملاقاتشان کنم. کمی دیگر هم تعارف کردیم و بعد مهیار با حالتی پر از سوظن از یاری پرسید که مگر

او با انها نمی اید؟ و یاری هم خیلی خونسرد گفت که باید به در مغازه برود و از گاوصندوق پول بردارد. چون فردا اول وقت چک دارد. مهیار که ظاهرا قانع شده بود، خداحافظی کرد و رفتند.

به محض بسته شدن در اسانسور، مرا به داخل کشید و در واحد را بست. دستش را پیش آورد و مقنعه ام را از سرم بیرون کشید. خنده ام گرفت. موهایم را پشت سرم گوجه کرده بودم. با اخم نگاهی به موهای بسته ام کرد. بعد دستش را پشت گردنم برد و گیره سرم را باز کرد. با اخم نگاهی به گیره سر کرد و گفت:

_اینها چیه اخه؟

خندیدم.

_گیره سر بهش میگن. گیره مو هم میگن.

گیره را در جیب شلوارش گذاشت. قدمی جلو برداشت و دستش را روی انحنای گردنم گذاشت.

_به درد نخوره. یکی دیگه هم ازش دارم.

چشمانم گشاد شد. پس گیره سر من که اینقدر به دنبالش گشته بودم، دست او بود؟

_پس دست شماست؟

تکائی به سرش داد و براندازم کرد.

_انداختمش دور!

حیرت زده خندیدم. چون می دانستم که احتمالا جدی است.

_چرا؟

مرا با گردنم جلوتر کشید. دستش را به پشت گردن و میان موهایم برد و زمزمه کرد.
_به درد نخوره. همون شب که اومدی خونه ام، از سرت که باز کردم، بعد از رفتنت،
انداختمش دور.

بیشتر خندیدم .

دست دیگرش را روی گونه ام گذاشت و تمام صورتم را برانداز کرد. برای لحظه ایی
حالتی از سرگشتگی تمام صورتش را پر کرد .

_من با تو چی کار کنم فرین؟

سرش را خم کرد و پیشانی اش را روی پیشانی ام گذاشت. ثانیه ایی بعد بیشتر خم شد و مرا
بوسید. متفاوت از هر آنچه تا به حال داشتیم. عمیق و پر از شیفتگی. حریص و ناب .
به سرعت فاصله گرفت و چند قدم دور شد و اشاره کرد که مقنعه ام را سرم کنم تا برویم.
دستپاچه خودم را مرتب کردم و از در با هم بیرون زدیم .

وقتی که سوار شدیم، متوجه شدم که در مسیر خانه افتاده است. نگاهش کرد و متوجه شدم
که خودش هم کاملاً در فکر است. جوری که اخمش کاملاً در هم فرو رفته بود.

_نمی ریم شام؟

_نه...

معصومانه گفتم:

_چرا؟ من گشمنه .

پشت چراغ خطر ایستاد و چند لحظه سکوت کرد و بعد نگاهم کرد و سرد و جدی گفت:

_بهت گفتم تکلیف من و خودت رو تو این رابطه مشخص کن. جوابی به من ندادی. الان نزدیک هفت روزه که تقریباً هر روز هم دیگه رو دیدیم و با هم در ارتباطیم. ناهار و شام خوردیم. با هم تنها شدیم...

مکث کرد و چراغ سبز شد و دنده را عوض کرد و راه افتاد.

_گفتم این هفته نریم لواسان که راحت و بدون فشاری، بتونی یه جواب درست به من بدی. ولی...

ساکت شد و دیگه ادامه نداد. با حیرت نگاهش کردم. این حجم دلخوری را کجای دلش قایم کرده بود؟ لحنش دلخور نبود. ولی ادبیاتی که به کار برده بود، دلخور بود.

_این طوری نیست.

_چه طوری نیست؟

نیم نگاهی کوتاه به من کرد.

_من متأسفانه یا خوشبختانه، مردی نیستم که اهل هزار جور کثافت کاری و خانم بازی باشم. رابطه‌ی من با جنس مخالف، درسی و کاری و اجتماعی. دوست خانم دارم، ولی همه حسابشون جداست. من ادمی نیستم که...

دوباره مکث کرد. متوجه شدم که تحت فشار رفته است. دستم را برای آرام کردنش روی بازویش گذاشتم. اهی کوتاهی که کشید، نشان از این داشت که حرکت موثر بوده است.

_هنوز با من رسمی هستی، ولی رابطه مون غیر رسمیه. من با دوستهای خانمی که دارم، بوس و کنار ندارم...

پشت چراغ خطر دیگری ایستاد. سرش را چرخاند و نگاه عمیقی کرد.

پس راجع به رابطمون فکر کن فرین. جدی و درست.

زمزمه کردم.

من فکر کردم.

با انگشت اش روی فرمان ضرب گرفته بود.

خب...

چند لحظه نگاهش کردم. چشمانش کاملاً جدی بود.

من برای شما احترام زیادی قایلیم.

چشمانش را تنگ کرد.

همین احترام رو من تو دانشگاه هم دارم.

لبم را گزیدم و سرخ شدم. می دانستم. ضربان قلبم ان چنان بالا رفته بود که حس می کردم هر لحظه از درون سینه ام بیرون می پرد. نگاهش را از من گرفت و دنده را عوض کرد و راه افتاد. با صدای اهسته ایی اعتراف کردم.

من بهت علاقه پیدا کردم.

برای لحظه ایی متوجه اینکه چه اتفاقی افتاد، نشدم. من به او نگاه می کردم و تمام حواسم به او بود. بعد ناگهان او فرمان را به چپ پیچید و ترمز شدیدی کرد. پایم به داشبوردی خورد که یکبار دیگر هم ان را شکانده بودم. چیزی نگفت. سرش را بیرون نکرد و فحشی نداد ولی برای چند لحظه دستش را از روی بوق برداشت. متوجه شدم که ماشین روبه رو دستش را به نشانه عذرخواهی از ماشین بیرون آورد و تکان تکان داد.

ان چنان سکوتی برقرار شده بود که صدای نفس‌هایمان را می‌شنیدم. پنج دقیقه بعد مقابل یک غذاخوری نگه داشت. بدون آنکه چیزی از من بپرسد از ماشین پیاده شد و رفت و غذا گرفت. من از علاقه‌ام به او گفته بودم، ولی هیچ عکس‌العملی نشان نداده بود. نمی‌دانم ابراز علاقه‌ام در گیر و دار انحراف به چپ ماشین جلو گم شد، یا شنید و ترجیح داد که عکس‌العملی نشان ندهد.

به خانه‌اش رفت. وقتی که پیاده شد تا در حیاط را باز کند، حالت صورتش جدی و اخم کرده بود. نمی‌دانستم چه باید بگویم. بهروز زنگ زد. رد تماس زدم. امد و سوار شد و ماشین را در حیاط پارک کرد. پیاده شدم و ظرف غذا را هم با خودم برداشتم. هوا به شدت سرد شده بود. امد و در را باز کرد و کنار ایستاد تا من چکمه‌هایم را در آوردم و داخل رفتم. کلید برق را زد و غذا را از دستم گرفت و به آشپزخانه رفت. در یخچال قدیمی را باز کرد و از بطری آب خورد. وقتی که در یخچال را بست، برای لحظه‌ای پیشانی‌اش را روی دستش که روی دستگیره بود، گذاشت. با همان پالتو و شال کنارش رفتم. متوجه شد پشت سرش هستم، اما عکس‌العملی نشان نداد. من هم پیشانی‌ام را خم کردم روی کمر او، بین دو کتفش گذاشتم. باز هم هیچ عکس‌العملی نشان نداد.

_یاری...

زمزمه‌ام در میان پالتوی ضخیم‌اش گم شد. اما نفس عمیقی که کشید، نشان می‌داد که احتمالاً شنیده است.

_یاری...

چرخید و چند لحظه نگاهم کرد. دست پیش آورد و چانه‌ام را به نرمی بالا داد. چشمانش جدی بود.

_هیچ وقت به یه مرد این طوری ابراز علاقه نکن.

نفسم بند رفت. شنیده بود.

_کم مونده بود تصادف کنیم.

_من...

تقریباً زبانم بند رفته بود. دستش را از روی چانه ام برداشت و شالم را از سرم کشید و روی شانه هایم انداخت. چند ثانیه چشمانش میان موها و صورتم چرخید.

_هیچ مرد دیگه ایی نیست.

چشمانش را تنگ کرد و دوباره چند ثانیه براندازم کرد.

_یه بار گفתי خیال ازدواج نداری

باز هم نفسم بند رفت.

_ندارم.

نه پوزخند زد و نه نیشخند. خونسرد، مثل اینکه یک حقیقت مسلم را بیان می کند، گفت:

_پس مردهای دیگه هم هستن.

چانه ام لرزید. اب دهانم را به زحمت فرو دادم. بغض در گلویم، مثل یک گره راه گلویم را بسته بود. ترجیح دادم که حرف نزدم. دستم بسته بود. زبانم هم همراه با دستم. حس می کردم که تمام اوقات خوشی که داشتیم، ته کشیده بود و به آخرش رسیده بود. حالا که او مصر، به مشخص شدن به قول خودش، خط قرمزهای رابطه مان بود؛ پس این جا، آخر کار بود. آخری که دیگه هیچ مدلی پای رابطه ما جلو نمی رفت.

شالم را از روی شانه ام برداشتم و روی سرم انداختم و قبل از آنکه بتواند جلویم را بگیرد، چرخى زدم و از در اشپزخانه و بعد هم هال بیرون زدم. چند ثانیه طول کشید که احتمالاً بهت و حیرت ناشی از کار من از بین برود و او عکس العمل نشان دهد.

زمانی که زیپ چکمه ام را بستم، در را باز کرد.

_فرین...

صدایش کاملاً شوکه بود. سرم را بلند کردم و از میان موهایم که رها و پریشان بود، نگاهش کردم.

_اره مردهای دیگه هم هستن ...

بهت و حیرت از تمام صورتش مشخص بود. طول حیاط را دویدم و از در بیرون زدم. بعد شروع به دویدن کردم. تازه سرشب بود و خیابان شلوغ بود. اشک هایم روان بود. موهایم پریشان بود و باد، در گوشت می پیچید و سرم را از سرما منفجر کرده بود. ماشین ها از کنارم رد می شدند و احتمالاً به خاطر طرز دویدن بی ثبات و پر خطرم، برایم بوق می زدند. تمام دو خیابان را دویدم.

وقتی که به خانه رسیدم، می لرزیدم. نه فقط از سرما. از ترس و درد و بیچارگی. پالتوی بلندم را در آوردم و روی مبل پرت کردم. شالم دور گردنم پیچیده بود. کشیدم. گره محکم تر شد و چیزی نمانده بود، خفه شوم. جیغ عصبانی کشیدم و انقدر محکم کشیدم که گلویم درد گرفت و بالاخره باز شد. لباسهایم را در آوردم و همه را روی مبل تلنبار کردم. پتوی ضخیم آوردم و کنار شوفاز نشستم و کمرم را به بدنه شوفاز چسباندم و پتو را دور خودم پیچیدم. لحظاتی بعد صدای زنگ در بلند شد. می دانستم که خودش است.

خود مغرور و به قول خودش سرد. حتی بلند نشدم تا ایفون را نگاه کنم. موبایلم زنگ خورد. گوشی را نگاه کردم. خودش بود. تماس را برقرار کردم، ولی حرف نزد.

_کجایی؟

_خونه...

_پس چرا در رو باز نمی کنی...

مکث کرد و گفت:

_کسی که زنگ می زنه، من نیستم. یه مرده که قیافه اش هم خیلی اشناست برام. حداقل در رو روی اون باز کن .

این بار واقعا نفسم بند رفت. از جا پریدم و ایفون را نگاه کردم. بهروز پشت در بود. با اینکه می دانستم با باز کردن در، رابطه ما احتمالا دیگر تمام خواهد شد، اما در باز کردم. به محض اینکه در باز شد، او هم تماس را قطع کرد .

این بار واقعا نفسم بند رفت. از جا پریدم و ایفون را نگاه کردم. بهروز پشت در بود. با اینکه می دانستم با باز کردن در، رابطه ما احتمالا دیگر تمام خواهد شد، اما در باز کردم. به محض اینکه در باز شد، او هم تماس را قطع کرد .

بهروز برعکس من، شاد و شنگول بود. اما با دیدن من وا رفت و با نگرانی پرسید که چه شده است. خیلی بیشتر از حد و توانم به خودم فشار اوردم که اوضاع را نرمال و حال پریشانم را، ناشی از خستگی نشان دهم. شاید نه متقاعد، ولی تا حدودی آرام شد و ان نگرانی از بین رفت .

شام نخورده بود و من با وجود اینکه خودم هیچ اشتهايي نداشتم، برايش تخم مرغ نیمرو کردم و گفتم که من شام خورده ام. از سر قرار با هنگامه می امد و گفت که مهیار با هنگامه تماس گرفته و هنگامه به سرعت رفته است و انها به قرار شامشان نرسیده اند. من هم از دعوای ان روز گفتم. البته منهای یاری .

_راجع به یاور تحقیق کردم. هر کی هست، که من واقعا نتونستم چیز زیادی ازش دریارم،
یه ادم مرموزه و متنفذه. چیزی که گفتم احتمالا درسته. یاور پشت همه این قضایاست. اگر
تهامی ها گیری هم تو کارشون باشه، یاور یه پای ثابت قضایائه.

_او هوم...

با تعجب نگاهم کرد.

_خوبی فرین؟

_او هوم!

متقاعد نشد و امد و کنارم روی زمین و کنار شوفاز نشست.

_چته؟

سرم را روی زانویم گذاشتم و نگاهش کردم.

_هیچی

چند لحظه نگاهم کرد.

_بچه که بودی، خیلی شیطان بودی. اونقدر که بارمان رو عاجز می کردی. بهش می گفتم
باهات بازی کنه. بعد کتکش می زدی، گازش می گرفتم، جز زنی می کردی. اخرم یه
جوری مظلوم نمایی می کردی، که بابا بارمان رو دعوا می کرد. بابا و مامان که دختر
ندیده بودن، دلشون برای شیطونی های دخترونه تو می رفت و دعواش نصیب بارمان می
شد...

خندید. من هم لبخند زد.

_ولی همیشه با من خوب بودی. اعتراف به شیطننت هات همیشه به من بود. وقتی چیزی رو می شکستی و خراب می کردی، فقط به من می گفتی. نمی دونم... شاید چون خیلی ازت بزرگتر بودم. شاید هم چون واقعا دوست داشتم...

دستش را پدرا نه روی موهایم گذاشت .

_چته؟

باز هم سعی کردم تا اوضاع را نرمال نشان دهم. چیزی نمانده بود که قلبم از شدت ناراحتی متوقف شود، اما باز هم خودداری می کردم .

_یکم خسته ام .

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد .

_مطمئنی؟

_اره

نگاهش نامطمئن بود، ولی برای اینکه بحث را عوض کند گفت:

_پگاه چطوره؟ کی برمی گرده؟

_فعلا که داره کیش افتاب می گیره .

بهروز مطمئن بود که چیزی شده است. اما به همان میزان هم مطمئن بود که من اگر نخواهم چیزی بگویم، به هیچ وجه نمی شود از من حرفی بیرون کشید .

کمی دیگر هم ماند و از هنگامه و قرارهایشان و حرفهایی که ردوبدل شده بود، گفت. با صحبت هایش این حس را در من ایجاد کرد که رابطه اش با هنگامه تا هر کجا که پیش

رفته بود، باعث دل‌بستگی هنگامه شده بود. بهروز هم از این نکته بی‌خبر نبود، اما نمی‌خواست خودش را درگیر کند.

حس می‌کردم که بهروز هم در دوراهی بدی گیر کرده است. حسش به فرح همان که بود، مانده بود. ولی بهروز اهل نارو زدن نبود. همین که حس می‌کرد دل‌بستگی ایجاد شده و از طرفی پایان کار را هم می‌دانست، او را سردرگم کرده بود. حس می‌کردم که چیزی سردلش است که جرات بیان آن و یا شاید هم، موقعیت بیان آن را، هنوز پیدا نکرده بود.

بالاخره ساعت یازده خداحافظی کرد و رفت. به اتفاق خوابم نرفتم. همان جا کنار شوفاز کوسنی از کوسن‌های مبل را زیر سرم گذاشتم و به خوابی‌اشفته و پر از کابوس رفتم. تمام مدت حس می‌کردم که زنگ در را می‌زنند. ولی وقتی از خواب می‌پریدم، متوجه می‌شدم که خواب دیده‌ام.

فصل پانزدهم

دستانم را در جیب سویشرت‌م کردم و بیشتر در خودم فرو رفتم. سرد بود و یکی از آن بارانهای با موقع و بی‌موقع شمال شروع شده بود. چکمه‌های لاستیکی و سیاهم مناسب این گل و باران بود. راحت در میان چاله‌های آب می‌رفتم و مکثی نداشتم که خیس شوم. هر چند که سرتاپایم خیس شده بود. موهایم، خیس و چسبناک، روی پیشانی‌ام افتاده بود و اب بینی‌ام در حال ریختن بود. جیب‌هایم را در جستجوی دستمال گشتم، ولی چیزی پیدا نکردم. سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم.

سرپیچ، بتول خانم همراه با پسرکوچکش، با تراکتور پیدایشان شد. پاهایم از سرما بی‌حس شده بود. صدایشان کردم تا مرا هم ببرند. سه ساعت قبل که از خانه بیرون زده بودم. هوا

نیمه ابری بود و حالا مثل اینکه سقف آسمان سوراخ شده بود. باز هم در دام بارانهای سیل
اسا و بیخبر شمال، گرفتار شده بودم.

بتول خانم دستم را گرفت و تقریباً مرا به بالای تراکتور پرتاب کرد. نگاهی به صورت من
که مثل موش آب کشیده شده بودم، کرد با خنده کتش را در آورد و روی شانه‌ی من
انداخت. هر چه اصرار کردم که خوب هستم، توجهی نکرد. گفت که ما عادت داریم و این
من هستم که در آن لحظه، به آن کت بیشتر از او نیاز دارم.

فین فین کنان دستانم را زیر بغلم زدم و قوز کردم تا گرمائی اندکی که در زیر لباس ذخیره
شده بود، فرار نکند. وقتی که رسیدم متوجه ماشینی شدم که مقابل در خانه، زیر درخت
خشک و خالی سیب، پارک شده بود. باورم نمی شد. قلبم در دهانم آمده بود. از تراکتور
پایین پریدم و به حرف بتول خانم که گفت مثل اینکه مهمان دارم، تنها سری تکان دادم.

خم شدم و نگاهی به داخل ماشین کردم. کسی داخل ماشین نبود. در خانه بتول خانم باز شد
و کاظم اقا با او بیرون آمد. گرم صحبت با هم بودند. کاظم اقا با دیدن من گفت:

__مهمون داری فرین خانم. خبر ندادی چرا عمو جان. ترسیدی شیرینی ازت بخوایم؟

زبانم بند رفته بود و تنها نگاهم از یاری، به کاظم اقا می چرخید. بعد از تقریباً ده روز که
بی خبر گذاشته و به این جا آمده بودم، او آمده و جوری مثل همیشه آرام و خونسرد، مقابلم
ایستاده بود، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. لبخندی به کاظم اقا زد و با هم دست دادند و
آمد و مقابلم ایستاد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. صورتم پر از آب باران شد.

همانطور گیج و منگ در را باز کردم و تعارفش کردم اما دستش را روی کمرم گذاشت و
مرا به داخل حیاط راهنمایی کرد. در سکوت مرغ ها را که بیشترشان زیر سقف بالکن به
صف شده بودند را جا کردم و در را باز کردم. خم شدم و به سختی چکمه های زشت و
بدترکیب، اما مناسبم را در آوردم. او هم چکمه پوشیده بود. یک جفت چکمه چرمی شیک،

که به جین تنگش می آمد. خم شد و زیپ کنار چکمه اش را باز کرد و بی تعارف داخل رفت.

شعله بخاری را زیاد کردم و شالم را از سرم باز کردم. مانتو و سویشرت را درآوردم و به رخت اویز حقیر و ساده کنار در، اویختم. او هم پالتویش را در آورد و کنار سویشرت من اویزان کرد. به اشپزخانه رفتم و چای دم کردم. قبل از رفتم اب جوش را سر بخاری گذاشته بودم و حالا اب کتری، باز هم مناسب دم کردن چای بود.

در استکان های قدیمی و نعلبکی های چینی گلserخی مادر بزرگم، برایش چای ریختم و بردم. مقابل بخاری ایستاده بود و دستانش را روی بخاری گرفته بود. با اینکه مطمئن بودم که پگاه ادرس مرا به او داده است، باز هم پرسیدم:

__این جا رو از کجا پیدا کردین؟

بدون آنکه نگام کند، گفت:

__خانم شاهپوری

مثل خودش به کنار بخاری رفتم و برعکس او، پشت به بخاری ایستادم. صورتهایمان کنار هم قرار گرفته بود. حالت چهره اش سخت و جدی و محکم بود. نیم نگاهی کوتاه به من کرد و بعد نگاهش را به دیوار گچی و چرک، پشت بخاری داد.

__از کسایی که با هر مشکلی جا می زنن و قهر می کنن، اصلا خوشم نمیاد.

سرم را پایین انداختم و به گلهای قالی نگاه کردم. زمزمه کنان گفتم:

__من قهر نکردم.

یک ابرویش را بالا داد و پوزخندی زد.

_نه؟ نكردى؟ پس براى چى با اون وضع از خونه ام زدى بيرون و بعد هم فرداش گم شدى...

چشمانش را براى چند ثانيه کوتاه روى هم فشرد.

_مى تونى درك كنى كه چقدر نگرانتم شدم؟

سرم را بلند كردم و نگاهش كردم.

_نگران؟

اخم كرد .

_تو فكر كردى من چى هستم فرين؟

زمزمه كردم.

_من هيچ فكرى درباره شما نمى كنم .

بازوى مرا گرفت و كمى به طرف خودش متمايل كرد .

_نگرانتم شدم...

مكث كرد. دستش را بالا آورد و گونه ام را نوازش كرد .

_اون كى بود كه اون شب اومد خونه ات؟

_پسر عموم

اخم كوتاهى كرد .

_خواستگارت؟

_نه. برادرش

چند لحظه عمیق و دقیق، فقط نگاهم کرد. دستش را از روی گونه ام به پشت گردنم رساند.
میان موهای نم دار و درهم گره خورده ام. نفس عمیقی کشید .

_چرا گذاشتی رفتی؟

_زمزمه وار گفتم:

_ناراحت شدم.

تمام صورتم را برانداز کرد.

_ناراحت؟

سرش را کج کرد و باز هم نگاهم کرد .

_من نباید ناراحت باشم؟ من رو پا در هوا نگه داشتی. گذاشتی قهر کردی اومدی این جا...

نفسش را آرام و ممتد بیرون داد .

_من چی به تو بگم؟

لبم را گزیدم. سرش را خم کرد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند. متوجه شده بودم که
از این حرکت خوشش میاید .

_هیچ مرد دیگه ایی نیست...

پیشانی ام را بوسید. هر دو دستش را روی صورتم و در طرفین فکم گذاشت. اه عمیقی
کشید و گفت:

_باشه... من عذر می خوام. ولی واقعا من رو روشن کن فرین... ته این رابطه رو تو چی
می دونی؟

باز هم زمزمه وار گفتم:

_نمی دونم...

با انگشتان شصت اش، فکم را نوازش کرد.

_یه رابطه ی کوتاه مدت، برات مشکلی نداره؟ مگه نمیگی بهم علاقه داری؟ دلبسته تر

نمیشی؟

تنها نگاهش کردم. واقعا نمی دانستم چه باید به او بگویم. من واقعا از همه چیز فرار کرده

بودم. از جواب دادن به او که خواستار جواب بود و از خودم و عشق او.

باز هم زمزمه کردم.

_نمی دونم...

نفسش را آرام بیرون داد. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

_دانشگاه رو چی کار کردی؟

شانه ام را بالا بردم .

_احتمالا حذف می شم .

هر دو ابرویش بالا رفت .

_چرا این جوری شدی تو؟ چرا این قدر بی تفاوت؟

نگاهش نکردم و نگاهم را به ته ریش اش دوختم. متوجه شد و با انگشت اشاره اش چانه ام

را بالا داد .

_ببین منو...

نگاهش کردم .

_چی شده؟

سرم را تکان تکان دادم .

_فرین...

باز هم تنها نگاهش کردم. اشک تا پشت پلکم آمده بود. اگر هر حرف دیگری می زد، سرازیر می شد .

_چته؟

نفس عمیق کشیدم تا بغضم را به عقب برانم .

_شما چرا اومدی این جا؟

چشمانش گشاد و با تعجب نگاهم کرد. بعد اخم، جای خود را به تعجب داد .

_اومدم که تکلیف رابطه امون مشخص بشه .

دست به سینه شدم و کمی از او فاصله گرفتم و کمرم را به بخاری چسبادم .

_می تونی فکر کنی که درگیر یه رابطه اشتباه شدی.

اخم اش غلیظ تر شد و چشمانش را تتگ کرد و مرا چپ چپ نگاه کرد .

_رابطه اشتباه؟

چانه اش را بالا داد .

_نزدیک دو ماهه که با هم آشنا شدیم و همه جا رفتیم و همه کار کردیم. بلند شدی با من

اومدی لواسان...

عصبی چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد .

_بعد الان میگی که فکر کنم که درگیر یه رابطه اشتباه شدم؟

عصبی چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد .

_بعد الان میگی که فکر کنم که درگیر یه رابطه اشتباه شدم؟

من هم لحظه ایی چشمانم را روی هم فشردم. واقعا چیزی نمانده بود که اشکم در بیاید .

_من چی کار باید بکنم؟ چی باید بگم؟

تقریبا با پرخاش و حالتی عصبی گفت:

_دختری که من شناختم، این نبود...

عصبی و ناراحت، کمی از من فاصله گرفت و چند قدم در اتاق یک وجبی مادر بزرگم زد.

دیگر صدای باران نمی امد و به نظر می رسید که باران قطع شده است .

ناگهان به طرف در رفت و از رخت اویز، پالتویش را برداشت و پوشید و از در بیرون زد.

با رفتنش، آخرین مقاومت در هم شکست و اشکم پایین امد. در را باز کردم و صدایش کردم.

_یاری ...

چرخید و نگاهم کرد. با دیدن اشکهایم که روان بود، دوباره از وسط حیاط برگشت. حیرت

زده دستش را روی شانه ام گذاشت.

_چته؟

_نرو...

انچنان متعجب شده بود که چند لحظه هیچ حرفی نزد. بعد حلقه دستش را دور شانه ام محکم تر کرد و مرا در اغوش کشید .

_داشتم می رفتم ساک و وسایلم رو بیارم...

کمی فاصله گرفت و با دقت نگاهم کرد .

_این جوری میگی برم و فکر کنم که درگیر یه رابطه اشتباه بودم؟

حالا دیگر اشک هایم به هیچ وجه بند نمی آمدند. اهی کشید و دوباره با من به اتاق برگشت. با همان پالتو کنار بخاری و روی صندلی زهوار دررفته مادر بزرگم نشست و مرا هم روی پاهایش نشاند. سرم را خم کردم و کنار گردنش گذاشتم. اشکهایم گردنش را خیس کرده بود، ولی به نظر می رسید که اهمیتی نمی دهد .

زمان از دستم خارج شده بود. فکر می کنم انقدر روی پاهایش نشسته بودم که پاهایش خواب رفته بود. کمی که تکان خورد، سرم را از روی شانه اش برداشتم و بلند شدم. بالا رفتم و لباس عوض کردم. موهایم را شانه و گیس کردم. وقتی که پایین برگشتم. او رفته و ساک و لوازمش را آورده بود. سینی چای را برداشتم و به آشپزخانه رفتم و دوباره چای ریختم و چیزی هم برای شام ردیف کردم. مدتی بعد، صدای پاهایش آمد و بعد هم سایه اش که جلوی در آشپزخانه را گرفت. سراغ سرویس بهداشتی را گرفت. با انگشتم به ته حیاط اشاره کردم و خجولانه گفتم که این جا مثل خانه اش در لواسان، شیک و راحت نیست. لبخندی زد و گفت که اتفاقا بکر و کاملاً روستایی است .

برنج خیس کردم و از فریز مرغ در آوردم. به حیاط رفتم و از باغچه، شاهی و تره و جعفری چیدم. تربچه ها هم نقلی و خوب شده بودند. هوا صاف نشده بود، ولی باران هم نمی بارید. از دستشویی بیرون آمد و گشتی در حیاط زد و به اطراف نگاه کرد .

به اشپزخانه برگشتم و سبزی را در تشت پر از آب ریختم. میوه درون سبد چیدم و به اتاق
بردم. لباسش را با لباس راحتی خانه عوض کرده بود و کنار بخاری، چهارزانو نشسته بود
و لپ تاپش را روی پاهایش گذاشته بود.

امدم و کنارش نشستم.

_ شما هم دانشگاه نرفتی؟

بدون آنکه نگاه کند، گفت:

_ روزهای هفته رو گم کردی؟ پنج شنبه است.

برایش میوه پوست گرفتم و در پیش دستی گذاشتم. کارش با لپ تاپش تمام شد و آن را بست
و کنار گذاشت. نگاهی به میوه های درون بشقاب کرد و آن را هم برداشت و کنار گذاشت.
اشاره کرد که نزدیک تر شوم. بعد هم مچم را گرفت و کشید. جیغ خفه ای کشیدم و در
بغلش افتادم. خندید.

_ به من بگو چته؟

چند لحظه، فقط نگاهش کردم. موهایش حلقه حلقه و مجعد، روی پیشانی اش ریخته بود. بی
اراده دست دراز کردم و موهایش را لمس کردم. همانطور که فکر می کردم، بود. نرم و
لطیف. چهره اش پر از شگفتی شد. خجولانه دستم را کشیدم. در هوا گرفت و به دهانش برد
و کف دستم را بوسید. قلقلکم امد و خنده ام گرفت. لبخند زد و گونه ام را اهسته نیشگان
گرفت.

_ شما...

صورتش جدی شد. اهی کشیدم و ادامه دادم.

_ شما چی از این رابطه می خوای؟

یک ابرویش بالا رفت و چند لحظه نگاهم کرد .

_من؟

سرم را تکان دادم. لبخند نرمی گوشه لبش آمد .

_خیلی چیزها ...

دست پیش آورد و روی گودی گردنم گذاشت.

_ولی این تو هستی که باید تعیین کنی که من می توانم به این چیزها برسم، یا نه؟

لبم را گزیدم و سرخ شدم. چشمانش جمع شد و نشان از این داد که لبخندش را فرو خورده است .

_اما...

مکث کرد. لبانش را جمع کرد و چند لحظه مرا برانداز کرد.

_من ادم اینکته یه رابطه رو خیلی جلو ببرم و بعد طرفم رو ول کنم، نیستم. مگه اینکته بدونم طرفم چیزی برای از دست دادن نداره. اون وقت میشه یه خوش گذرونی، که باز هم من اهلش نیستم .

نگاهم را پایین دادم. به انگشتانم نگاه کردم .

_من ازدواج نمی کنم...

اهی کشید و گفت:

_می دونم... قبلا گفتی. می شه بپرسم چرا؟ کلا با زوج شدن و مسئولیتش، مشکل داری؟

همانطور که سرم پایین بود، چشمانم را روی هم فشردم .

_اره...

چانه ام را بالا داد و نگاهی طولانی و عمیق کرد.

_حس می کنم که این فرین رو اصلا نمی شناسم. خیلی غریبه شدی.

چیزی نگفتم .

_نمی دونم چرا احساس می کنم که دیگه روراست نیستی باهام .

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. محکم و جدی گفت :

_نگو... ولش کن. حرف نزن، بهتر از اینه که دروغ بگی .

دیگر نتوانستم و برخاستم و به اشپزخانه رفتم. دستم را مقابل دهانم گرفتم، تا صدای گریه ام بیرون نرود و همان جا کنار گاز، های های گریه کردم. تا به حال در تمام طول زندگیم، این قدر حس بیچارگی نکرده بودم. این خواستن و نداشتن. این خواستن و اجازه نداشتن، کشنده بود .

این درد مرا می کشت و هیچ درمانی هم برایش نبود. حس می کردم که لبه یک پرتگاه ایستاده ام. پرتگاهی که احتمالاً ترس از سقوط در ان، مرا سریعتر از خود سقوط می کشت .

دیگر از اشپزخانه بیرون نیامدم. انقدر گیج و خراب بودم که باز هم دستم را سوزاندم و یک استکان قدیمی را هم شکاندم. دست اخر روی موکت رنگ و رو رفته اشپزخانه ولو شدم و سعی کردم که فقط خودم باشم. سعی کردم درست فکر کنم. این همه درگیری و گریه و حس بیچارگی، هیچ دردی از من دوا نمی کرد. فقط قدرت یک تصمیم گیری درست را هم، از من گرفته بود .

باید چه می کردم. در ذهنم تمام راه ها ردیف شد. تمام راه هایی که احتمالا شروع نشده، محکوم به شکست بود. باید کنار می کشیدم؟ دیگر دیر بود. نصف راه را جلو آمده بودم، ان هم با دروغ. باید جلوتر می رفتم؟ هیچ تغییری در وضع من نمی کرد. باز هم نمی توانستم او را داشته باشم. باید حقیقت را به او می گفتم؟ باز هم نه تنها هیچ دردی را دوا نمی کرد، بلکه موضع پگاه و بهروز را هم به خطر می انداخت.

سرم را میان دستانم گرفتم. دلم می خواست می خوابیدم و وقتی بیدار می شدم، فرح زنده بود و هیچ کدام از این اتفاقها نیافتاده بود.

من هیچ راهی نداشتم. خودم هم می دانستم. من چه به او نزدیک تر می شدم و چه دورتر، در هر حال او را از دست می دادم. اگر در رابطه با او جلوتر می رفتم، در انتها او را از دست می دادم و اگر همان لحظه به او می گفتم برو و مرا فراموش کند، در لحظه او را از دست می دادم. این حقیقت تلخ ماجرا بود. از دست دادن او حتمی بود. در هر شرایط و هر زمانی، او می رفت. حالا، یا در آینده. مهم نبود. در نهایت او شاید فقط در یک مقطع زمانی کوتاه، مال من می شد. و اگر همین حالا او را رد می کردم، حسرت عشق اش تا ابد در دلم می ماند.

با آمدنش به اشپزخانه، سریع برخاستم و اشک هایم را پاک کردم. متوجه شد، ولی چیزی نگفت. به دیوار گچی تکیه داد و دست به سینه، مرا که سعی می کردم خونسرد به کارهای غذا برسم، تحت نظر گرفته بود.

_میوه خوردی؟

جوابم را نداد. برگشتم و نگاهش کردم. هم چنان دست به سینه بود. در مسیر رفتن به گاز، مرا گیر انداخت.

_بیا این جا...

دستم را کشید و مرا مقابل خودش نگه داشت .

_می خوای برم؟

باهوش بود. احتمالاً متوجه شده بود که من به این نکته هم فکر کرده ام. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اخم ملایمی میان ابروانش نشسته بود. اگر می خواستم که این رابطه را همین جا قطع کنم، حالا بهترین زمان بود. اما همین که به این فکر کردم که شاید دیگر او را نبینم و با او حرف نزنم و این عاشقانه های زیر پوستی و لطیفش را نچشم، قلبم از جا کنده شد و بی اراده زمزمه کردم.

نه...

اخم اش غلیظ تر شد. دستش را دراز کرد و روی گونه ام گذاشت .

پس یه جوری رفتار نکن که فکر کنم بیخود این همه راه رو اومدم...

لبخندی گوشه لبش آمد و با انگشت اشاره و شصت اش، اهسته بینی ام را فشرد.

من مهمونتم مثلاً...

دستم را بلند کردم و دور گردنش حلقه کردم و روی پاهایم بلند شدم و او را بوسیدم. شوکه شده و حیران، به عقب تاب خورد و کمرش به دیوار برخورد کرد. در میان بوسه مان، لبانش کش آمد و خندید .

_این درسته! اینه رسم مهمون نوازی!

من هم خندیدم .

بعد از شام، چند لحظه ایی بیرون رفت و با تلفن صحبت کرد. وقتی که به داخل برگشت، من هم یک کاسه انار دانه کرده بودم. برایش نمک و گلپر زدم و به دستش دادم. نگاهی به در و دیوار قدیمی خانه کرد .

_تغییری ندادین تو این جا، نه؟

_نه. از نوه ها، فقط من و پگاه میام این جا. ما هم از همین فرم روستایی این جا خوشمون میاد .

چانه اش را بالا داد و گفت:

_اره همین درسته. بعضی چیزها نباید عوض بشن .

صدای تلوزیون را کم کردم و گفتم:

_به کاظم اقا چی گفتی که گفت شیرینی ندادم؟

_هیچی. فکر کرد که نامزد کردیم، من هم نه تایید کردم و نه تکذیب .

خندیدم. به پشتی تکیه داد و دست مرا هم گرفت و کنار خودش کشید. دستش را روی شانه ام گذاشت و تکیه مرا به خودش داد .

_اصلا باورم نمی شد که بذاری بری .

چیزی نگفتم .

_منتظر موندم تا خانم شاهپوری اومد...

مکث کرد و سرش را خم کرد و نگاهم کرد.

_خیلی هم از دستت ناراحته.

خندیدم. می دانستم. پگاه دو بار در روز، زنگ می زد و تمام جد و خاندان من را مورد عنایت قرار می داد .

_می دونم .

_رفتم و ارزش ادرس گرفتم .

با موهایم بازی می کرد .

_هنوز جواب درستی به من ندادی. حواست هست؟

تنها سرم را تکان دادم. خنده خرناس مانند کرد .

_اون هفته کلا افتضاح بود...

نفس عمیقی که کشید، باعث شد قفسه سینه اش منبسط شود. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_یاور برات دردرس درست کرد؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد .

_نه...

مکث کوتاهی کرد و کاسه انارش را برداشت و قاشقی خورد و خیلی راحت گفت:

_نمی خوام درباره اش حرف بزنم .

با کمی اخم نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا برد و چشمکی زد و گفت:

_باید بفهمم که چی قرار بینمون اتفاق بیفته که از همه دار و ندارم بهت بگم دیگه؟ هوم؟

_پس منم می تونم چیزی نگم؟

سرش را تکان کوتاهی داد .

_اره، مختاری...

بیشتر به طرفش لم دادم. حلقه دستانش را دور شانه اش محکم تر کرد .

_چی می خوای بدونی؟

قاشق دیگری انار خورد جدی پرسید:

_من چقدر می تونم تو این رابطه جلو برم؟

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. خونسرد قاشق دیگری خورد و گفت:

_یک کلام... رابطه جنسی هم جز برنامه هست، یا نه؟

دهانم باز ماند. خونسرد و جدی نگاهم کرد .

_شما این رو می خوای؟

چند ثانیه نگاهم کرد. نه یک نگاه معمولی. تمام صورتم را می کاوید. مثل اینکه جواب من، روی صورتم نوشته شده بود .

_هیچ مردی به این موقعیت، نه نمیگه. ولی...

مکث کرد و کاسه انارش را کنار گذاشت .

_ولی ادامه این جریان، برمیگرده به شخصیت اون مرد. من ادمی نیستم که این گناه که یه دختر رو بدبخت کنم رو به گردن بگیرم...

مکث کرد. دهانم را باز کردم و دوباره بستم. چند بار حرف نوک زبانم امد و دوباره در گلویم فرو رفت .

_ولی تو خیال ازدواج نداری...

جمله اش سوالی نبود. سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_و اگه بگم نه؟

دستش را دراز کرد و موهایم را پشت گوشم زد.

_اونوقت رابطه ما، یکی از عجیب غریب ترین رابطه های دنیا میشه. نه یه رابطه دوستی ساده است. چون که بهت گفتم، من با دوستای خانمی که دارم، بوسه و لاس زدن ندارم. نه یه رابطه عاشقانه کامل میشه. چون یه رابطه عاشقانه، با یه رابطه جنسی کامل میشه. و نه حتی یه رابطه دوست پسر دوست دختری قبل از ازدواج، که حالا یه بوسه و دستمالی و لاس هم جزو اش باشه، میشه نادیده گرفت، چون اخرش و تهش، ختم به ازدواج می شه. پس...

چانه اش را بالا داد و خونسرد ادامه داد.

_رابطه مون یه اش شله قلمکار میشه.

چانه اش را بالا داد و خونسرد ادامه داد.

_رابطه مون یه اش شله قلمکار میشه.

می دانستم که حق با اوست. اما زبانم بسته بود. سرم را زیر انداختم و به دستانمان که در هم قفل شده بود و روی پای او قرار گرفته بود، نگاه کردم و اهسته گفتم:

_من یه رابطه عاشقانه می خوام.

صدای نفسش بلند شد.

_ببین منو...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. کاملاً جدی بود. حتی اخم ملایمی هم میان ابروانش نشسته بود .

_می تونم بی رودربایستی حرف بزنم؟

سرم را تکان دادم. نفس عمیقی کشید و چند لحظه سکوت کرد. مثل اینکه مشغول سبک و سنگین کردن موضوع، در ذهنش بود .

_برای اینکه یه همچین تصمیمی بگیری، خیلی جوون هستی فرین. مگه اینکه چیزی برای از دست دادن نداشته باشی.

تا بناگوش سرخ شدم .

_می ترسی که وبال گردنت بشم؟

چشمانش را تتگ کرد و مرا برانداز کرد. به نظر می رسید که ناراحت شده است، اما عکس العملی نشان نداد و حتی خم شد و پیشانی ام را بوسید .

_محض اطلاعات، این تو هستی که خیال ازدواج نداری.

با شگفتی گفتم:

_یعنی شما با من ازدواج می کنی؟

اخم بامزه ایی کرد .

_چرا این قدر خودت رو دست کم می گیری؟

_یکی مثل شما ارزوی هر دختریه.

هر دو ابرویش بالا رفت و خندید. از همان تک خنده های دوست داشتنی اش .

_مگه من کیم؟

خجولانه گفتم:

_خاص و جنتلمن...

خنده اش بیشتر شد .

_این جنتلمن یه روی دیگه هم داره...

در حالیکه هم چنان می خندید، کاسه انارش را برداشت و یک قاشق خودش خورد و یک قاشق هم دهان من گذاشت .

_تحمل کردن من راحت نیست...

مکث کرد و دستش را درون موهای اشفته اش کشید و از روی پیشانی اش کنار زد و ادامه داد .

_حالا به این چیزها کار نداریم. از بحث اصلی دور نشیم ...

خم شد و بوسه کوتاهی به لبانم زد .

_تو اولین دختری هستی که هم صورتش رو پسندیدم و هم اخلاق و رفتار و خصوصیات اخلاقیش رو. تا حالا پای یکی بالاخره لنگ بوده. یا دختری قشنگ بوده و اخلاق نداشته، یا اخلاق داشته و من از قیافه اش خوشم نیومده. ادمی نیستم که عقم به چشمم باشه. ولی خیلی قیافه ها با وجود قشنگی، هم به دلم نمی شینن. تا حالا با یه دختری که صورتش این قدر به دلم نشست باشه، اشنا نشده بودم...

مکث کرد و دستش را پشت سرم برد و موهایم را با چابکی باز کرد و پریشان کرد و کش مو را با انزجار به ان سمت اتاق پرت کرد. غش غش خندیدم. خودش هم لبخند آرامی زد .

_من تو سن ازدواج هستم فرین. هر چند معتقد هستم که برای تو هنوز زوده. ولی من دیگه دیر هم هستم. پس من اگر تو راضی به ازدواج باشی، دوست دارم که یه مدت با هم وقت بگذرونیم و بعد هم رابطه مون رو رسمی کنم...

چانه اش را بالا برد و گفت:

_ولی تو ازدواج نمی خوای بکنی. فکر می کنی زوده برات؟

می خواست که با زرنگی از زیر زبانم حرف بکشد. او هیچ چیزی نمی دانست. هیچ چیزی از بیچارگی من نمی دانست. اگر همان لحظه، همه چیز را به او میگفتم، می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. چه رسد به پیشنهاد ازدواج. برای لحظه ایی وسوسه شدم که همه چیز را به او بگویم. وسوسه شدم که این بار سنگین را از روی شانه هایم بردارم و روی زمین بگذارم.

_نه... خیال ازدواج ندارم.

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

_با من؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_با هیچ کس...

اخم کم رنگی کرد. دستش را درون موهای پریشانم برد و نوازش کرد.

_چیزی شده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_دوست ندارم ازدواج کنم.

سرش را چند مرتبه به پایین و بالا تکان تکان داد .

_که این طور!

_اشکالی داره؟

_نه چه اشکالی. هر کس تو یه چیزی کمال و رستگاری رو می بینه. بعضی زنها عقیده دارن که با ازدواج و بچه دار شدن، کامل می شن و بعضی از خانمها هم دوست دارن که موقعیت اجتماعی و شغلی شون رو بالا ببرن. هر دو تاش درسته .
نگاهم را گرفتم و بیهوده به تلوزیون نگاه کردم. اما صدایم کرد .

_فرین...

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم .

_پس رابطه عاشقانه می خوای؟

فقط نگاهش کردم و بعد خیلی آرام سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

_مطمئنی؟

_شما مشکلی داری؟

خنده ی بی حوصله ایی کرد .

_من باید مشکل داشته باشم؟

خجولانه سرم را به زیر انداختم. اهی کشید و گفت:

_شاید اگه یه مرد دیگه بود، این موقعیت رو روی هوا می قاپید. ولی من از خودم میگم. من می ترسم که بعدها پشیمون بشی و خیال ازدواج به سرت بزنه و یه مورد خوب هم پیدا بشه و بعد دیگه نتونی ازدواج کنی. اونوقت من عذاب وجدان می گیرم .
زمزمه کردم .

_شاید اون من رو هر جور که هستم، قبول کنه .

چانه ام را بالا داد و با محبت نگاهم کرد .

_مردهای ایرانی فکر می کنن که مدرن شدن. فقط شعارهای قشنگ قشنگ می دن. ولی هنوز هم یکی سنتی ترین مردهای دنیا هستن. پس شاید قپی بیان و بگن که ما خود اون دختر برامون مهمه، ولی این جور مردها یک در هزار پیدا میشن. پس به این امید، زندگی خودت رو خراب نکن .

_شما باشی قبول نمی کنی؟

پرسش چالش برانگیزی بود. چند لحظه طولانی نگاهم کرد و در سکوت فکر کرد .

_بستگی به شخصش داره. نمی دونم ...

به عقب تکیه داد و دستانش را پشت سرش در هم گره کرد و ادامه داد .

_سوال سختی پرسیدی.

_اگه اون شخص من باشم؟

یکه خورده و شوکه نگاهم کرد. اخم کم رنگی میان ابروانش نشست. برای لحظه ایی دهانش را باز کرد، ولی دوباره بست و باز هم به عقب تکیه داد .

_تو این موقعیت و الان، جوابم نه هست. ولی اگه رابطه مون اینقدر طولانی بشه که دیگه یکی بشیم، شاید من دیگه نتونم حتی خودم رو از تو تفکیک بدم، چه برسه به جدایی .
زمزمه کردم.

_یه همچین عشقی شدنی نیست

همان طور که به پستی تکیه داده بود، یکی از دستانش را از پشت سرش برداشت و طره ای از موهایم را نوازش وار میان انگشتانش چرخاند .

_چرا فکر می کنی شدنی نیست؟

اه عمیقی کشیدم. دلم میخواست بگویم چون تو چیزهایی را نمی دانی که من می دانم. چانه ام را در دست گرفت.

_یه رابطه عاشقانه دلبستگی رو بیشتر می کنه، می دونستی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم .

_پس فکرهاات رو کردی؟

با مکث کوتاهی سرم را تکان دادم .

_اگر خانواده ات بفهمن. جوابی داری بهشون بدی؟

به ناخن هایم نگاه کردم و چیزی نگفتم .

_فرین...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

_مثل اینکه جامون عوض شده. من نگران تر از تو هستم .

چشم راستش با تیک خفیفی کمی تنگ شد و چند لحظه مرا نگاه کرد .

_چیزی هست که نمیخوای به من بگی؟

_مثلا چی؟

کاملا جدی و اخم کرده گفت:

_قبلا با کسی بودی؟

باز هم به ناخن هایم نگاه کردم. نفسش را محکم بیرون داد و دیگر چیزی نگفت. نیم ساعت بعد، در حالیکه کاملاً سکوت کرده بود، لباس پوشید و گفت که می رود تا قدم بزند. وقتی که خواستم همراهیش کنم، رک و بی رودربایستی گفت که می خواهد تنها باشد .

بعد از رفتنش، برایش در همان اتاق پایین، تشک پهن کردم. با ملحفه های سفید تازه شسته شده. با پتوی دست دوز مادر بزرگم. خودم هم بالا رفتم و لباس عوض کردم و دراز کشیدم. نمی دانم چه زمانی به خانه برگشته بود و صبح با سروصدای مرغ ها از خواب بیدار شدم. صدای صحبت دو نفر هم می آمد. از پشت پنجره نگاه کردم. با بتول خانم صحبت می کرد. کاپشن تنش بود ولی شلوار گرمکن خانگی اش را به پا داشت. در دستش هم نان تازه بود. احتمالاً بتول خانم آورده بود .

لباس عوض کردم و پایین رفتم. نبود. نان را در آشپزخانه گذاشته بود و خودش نبود. بساط صبحانه را علم کردم و وقتی که به اتاق برگشتم، او هم از دستشویی آمده بود و مشغول خشک کردن صورتش بود. تشک را جمع کرده و گوشه اتاق گذاشته بود. خم شدم تا بردارم، اما جلو آمد و مانع شد و پرسید که کجا بگذارد. در مابین دو اتاق را باز کردم و اشاره کردم که در اتاق کناری، روی بقیه رختخوابها بگذارد. سفره را پهن کردم و چای ریختم و برایش شیرین کردم .

آمد و کنارم نشست و تکه ایی نان کند و در دهان گذاشت.

_دیشب کجا خوابیدی؟

_بالا...

روی تکه نان دیگرش پنیر گذاشت و سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و گفت:

_امشب کجا می خوابی؟

من هم فقط نگاهش کردم. خونسرد لقمه اش را فرو داد .

_چرا یه جوری رفتار می کنی که حس کنم دارم ازت سواستفاده می کنم؟

یک بری نشستم و یک دستم را روی زمین ستون کردم. ان موقعها همیشه وقتی که این طور می نشستم، فرح به شوخی روی تای ارنجم می زد و من هم ناخودآگاه دستم خم می شد و پشت بندش فحش بود که نثارش می کردم .

_این طوری نیست. شما هم اینطوری فکر نکن .

چند لحظه موشکافانه نگاهم کرد و بعد چانه اش را بالا برد.

_یعنی منتظر یه چیز خیلی عاشقانه باشم؟

خنده ام گرفت و سرم را تکان دادم. باز هم چانه اش را بالا داد .

_با این قیافه اویزون تو...

با انگشت به صورتم اشاره کرد. بعد اهی کشید و گفت:

_باورم نمی شه تو همون دختری باشی که فقط با حرفهات و موهات، من رو اینقدر وسوسه کردی که خودم برای بوسه پیشقدم شدم .

لبم را گزیدم و گفتم:

_همون دخترم

با اخم گفت:

_نیستی...

به غیر از چای چیزی نخوردم.

_من فقط یکم ناراحت هستم.

_از چی؟

_فکر می کنم درباره ام چی فکر می کنی؟

چشمانش را برای لحظه ایی روی هم بست و نفس عمیقی کشید.

_ما از هم خوشمون اومده، این اصلا قابل انکار نیست. بهت کشش عاطفه و جنسی دارم، این هم قابل انکار نیست. ولی واقعا راجع بهت هیچ فکر ناجوری نکردم. اون شب گفتم مردهای دیگه هم هستن. منظورم در آینده بود. حرفم هم کاملا منطقیه. وقتی که نخوای ازدواج کنی، بالاخره مریم عذرا که نیستی، می خوای زندگی کنی. احساسات داری، نیاز داری. پس قطعاً مردهای دیگه هم خواهند بود. فقط و فقط منظورم همین بود. اگه مصر بودم و هستم که رابطه امون رو مرز بندی بکنم، به خاطر خودمه. فرین من از چیزی که بی برنامه باشه، بدم میاد. تمام زندگی من، بجز یه مقطع کوتاه نوجوونی، با برنامه پیش رفته. وقتی یکی این طوری من رو پا در هوا نگه می داره، انگار داره با تمام زندگی من بازی می کنه. من اومدم این جا دنبالت، اول به خاطر اینکه دلم برات تنگ شده بود. دوم هم به خاطر اینکه تکلیف این رابطه که یه سرش من هستم، مشخص بشه. بدونم باید انتظار چی

رو داشته باشم. دوستی ساده؟ دوستی قبل از ازدواج؟ یا یه رابطه عاشقانه صرف؟ حالا من نمی دونم این اومدن و حرف زدن من، چه اشکالی داشته که تو رو این قدر بهم ریخته .
زمزمه کردم .

_من به هم نریختم. قدمت هم روی چشمم...

به میان حرفم پرید .

_ممنون... ولی واقعا اون دختری که تو لواسان خودش رو نشون داد، مثل اینکه اصلا رفته و گم شده.

نفسم را محکم به داخل کشیدم، تا زیر گریه نزنم. او واقعا هیچ چیزی نمی دانست. درد مرا نمی توانست درک کند. تقصیری هم نداشت. فقط ناراحتی مرا می دید و نمی توانست دلیلی برایش بتراشد .

_اصلا نمی تونم بفهمم چی می خوای؟ می گم من به سن ازدواجم، از تو هم خوشم اومده. اگر یه مدت با هم باشیم و ببینم تو همونی که باید، من خیال ازدواج دارم. میگی نه. نمی خوای ازدواج کنی. میگی رابطه عاشقانه میخوای. منم میگم چشم. ولی اخه مثل یخ سرد شدی. یه جوری رفتار می کنی، مثل اینکه هر لحظه منتظر یه چیز بد هستی. فکر می کنی یه دفعه می پرم رو کولت و می برم تو تخت...

نفسش را با صدا بیرون داد. نان اش را روی سفره انداخت .

_لا اله الا الله !

نفسش را با صدا بیرون داد. نان اش را روی سفره انداخت .

_لا اله الا الله !

از جا پریدم و از اتاق بیرون رفتم. نیم ساعت بعد، وقتی که من در آشپزخانه بساط ابگوشت برای ناهار را مهیا می کردم، به آشپزخانه امد. همان طور که پای سینک سیب زمینی پوست می کردم، امد و پشت سرم ایستاد و دست پیش برد و چاقو را از دستم گرفت و درون کاسه لعابی زشت و رنگ و رو رفته انداخت. مرا چرخاند و موهایم را پشت گوش هایم فرستاد. بعد از دست دیگرش که پشت کمرش بود، یک لقمه بزرگ نان و پنیر در آورد و مقابل دهانم گرفت. با تعجب نگاهش کردم. این مدل سورپرایز کردنها، اصلا به او نمی امد. دهانم را باز کردم و گاز کوچکی زدم. لقمه را به دهان خودش برد و یک گاز بزرگ زد. دوباره بقیه لقمه را به طرف دهان من گرفت و باز هم خودش. با هم ساندویچ بزرگ را خوردیم.

__بریم بیرون؟

__بذار غذا رو بذارم.

دستم را کشید و گفت:

__غذا نمی خواد. می ریم کنار دریا، بعد هم یه چیزی می خوریم.

باز هم دستم را کشید. خندیدم و گفتم:

__بذار پس گوشت رو بذارم تو یخچال، خراب نشه.

گفت که می رود دوش بگیرد. گفتم که حمام در بالاست. گوشت را در یخچال نگذاشتم و در فاصله زمانی که او دوش می گرفت، من ابگوشت را برای شام گذاشتم. در ارام پزی که مال پگاه بود و با خودش به این جا آورده بود. وقتی که کارم تمام شد، او هنوز بیرون نیامده بود. از حمام، صدای وز وز ماشین ریش تراشی می امد. لباس عوض کردم و موهایم را گیس کردم و فقط رژ لب قرمز خوش رنگی به لبم زدم و در کشو به دنبال کلاهم گشتم. نبود. مجبور بودم مال پگاه را بردارم. ولی وقتی که سر کشوی او رفتم، کلاه خودم را دیدم

که او برداشته بود. با حرص و خنده، کلاه را روی سرم گذاشتم. در حمام باز شد و با بخار اب، بوی خوش شامپو و صابون هم بیرون آمد. حوله اش را به دور کمر بسته بود و حوله دیگری هم روی شانه اش انداخته بود.

نگاهی در ایینه به او کردم که مشغول تکاندن اب اضافی ریش تراشش بود. حوله از روی شانه اش سر خورده بود و پایین رفته بود. بالا تنه اش ورزیده بود. احتمالاً ورزش بوکسی که در نوجوانی کار کرده بود، اثر خودش را گذاشته بود و هیکلش را ورزیده کرده بود. موهایش حالا که خیس شده بود، دیدنی تر شده بود. کاملاً مجعد و زیبا بود. مخصوصاً حالا که از همیشه بلند تر شده بود. واقعا در عجب بودم که چرا سشوار می کشید.

سرش را برای لحظه ایی بلند کرد و نگاه مرا دید. یک ابرویش بالا رفت و با پوزخند گفت:
_دید می زنی؟

تا بناگوش سرخ شدم و سرم را سریع چرخاندم.

_نه!

خندید. تک خنده ایی اسوده و سرخوش.

_ببینمت...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. دستش را به طرفم دراز کرد. منتظر بود که دستم را در دستش بگذارم. به محض اینکه دستم را در دستش گذاشتم، مرا به طرف خودش کشید.
معتراضانه گفتم:

_یاری...خیس شدم.

لبخندی پر از بدجنسی زد و مرا بوسید. عاقبت وقتی که من برای بار دوم، رژ لبم را تمديد کردم، او هم مقابل ايینه ايستاد و يقه پليورش را صاف کرد و لبخندی متکبرانه تحويلم داد. با هم به کنار دريا رفتيم. ساعت ها قدم زديم. از بچگی اش تعريف می کرد. از نوجوانی و جوانی اش. گاهی هم از کلاسهایش. وقتی که از دانشجوهای دخترش پرسيدم، نگاه بامزه ایی کرد و پرسيد که حسودی می کنم؟ وقتی که با حرکت سر جوابش را دادم لبخند زد و دستم را در دستش فشرد.

برای ناهار به رستورانی محلی رفتيم. هوا سرد بود و فصل مسافرت به شمال نبود. دريا خلوت بود و بالطبع رستورانها و جاده هم خلوت. بعد از ناهار، وقتی قدم زنان و در حاشيه جنگل راه می رفتيم. صحبت به مهيار و محراب کشيده شد.

در حالکيه دستم را در جيب پالتوی خودش گذاشته بود و با ناخن هایم بازی می کرد گفت:

_اگه يه کار برات پيدا کنم، شرکت رو بيخيال ميشی؟

با تعجب نگاهش کردم. نگاهش به اطراف بود.

_چرا؟

نيم نگاهی کرد و گفت:

_گفتم بهت... من با سياست کاری محراب موافق نيستم.

_خب چه ربطی به من داره؟

دست ديگرش را از جيب در آورد و چانه اش را خاراند.

_مگه با محراب کار نمی کنید؟

سرم را به نشانه مثبت تکان داد.

_پس تمام دیگه...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_وقتی این جوری تلگرافی حرف می زنی، من واقعا چیزی نمی فهمم .

سرش را چرخاند و نیم نگاهی کوتاه به من کرد. اخم کم رنگی داشت. ولی روی لبانش،
لبخندی دیده می شد .

_من تلگرافی حرف می زنم؟

نیشخند زدم.

_اره... همیشه.

یک ابرویش بالا رفت .

_پس شما که باید برای حرف کشیدن ازت، این همه راه سفر کرد، چی هستی؟

خندیدم .

_در سفر باید شناخت!

چانه اش را بالا داد .

_باریکلا!

دستش را که در جیبش، در دستم گره خورده بود، فشردم .

_بگو...

با چشمکی پرسید:

_چی رو؟

_من چرا باید از شرکت دربیام؟

اه عمیقی کشید و چند لحظه ایی را سکوت کرد. به درختان نگاه می کرد .

_یاور بعد از اینکه از اسارت ازاد شد، اومد و گشت و خانواده احمدرضا تهامی، رفیق دیرینش رو پیدا کرد. اولش از اینکه زن احمدرضا شوهر کرده بود، خیلی ناراحت شد، ولی کاری نمی تونست بکنه. سعی کرد برای پدر من بزنه. از همه طریقی اقدام کرد. بنیاد شهید، بسیج، بنیاد ازادگان... ولی خب پدر من هم کم ادمی نبود. ادم معتبر و خوش نامی بود. یه ادمی که چندین سال بود که نسل اندر نسل، تو کار نشر بودن. نشر کتابهای خوب و معروف. پدرم تو بازار کتاب، ادمی نبود که بشه به این راحتی بهش چیزی بست. خلاصه وقتی نتونست از این طریق اقدام کنه، افتاد به جون محراب. اون زمان محراب نوجوون بود. پیش بابام کار می کرد، ولی مخفیانه با یاور رفت و امد می کرد. بابا و مامان از یاور خوششون نمی اومد. ولی محراب گوشش بدهکار نبود. فتاح یه مدتی بود که به جنوب منتقل شده بود. مامان رفت دیدنش. گفت که یه سفر بیاد تهران و یه گفتمان با یاور بکنه. فتاح همون موقع مرخصی گرفت و با مامان اومد تهران. رفت دیدن یاور. از گفتمان به در شد. یه دعوا و درگیری حسابی با هم کردن. اونقدر شدید که اگر بابام نرسیده بود، احتمالاً فتاح یاور رو خفه کرده بود...

مکث کرد و اشاره کرد که روی کنده درختانی که افتاده بودند، یا قطع شده بودند، بشینیم. من نشستم، ولی او نشست و بالای سر من ایستاد .

_فتاح به جنوب برگشت و یاور هم پاش رو از خانواده ما بیرون کشید. ولی فقط ظاهرا. زمانی که مامان و بابا فکر می کردن که یاور رفته، اون زیر پوستی، روی ذهن و عقاید محراب کار می کرد. بعد هم محراب اومد و گفت که می خواد شغل خودش رو داشته باشه. درس درست و حسابی نخوند. با اینکه می تونست از سهمیه اسفاده کنه، ولی نکرد، چون علاقه ایی نداشت. بابام بهش پیشنهاد داد که بهش سرمایه می ده که بیفته تو کار نشر. ولی

محراب نظرش چیز دیگه ایی بود. یک دفعه و در عرض زمان چند ماه، از تمام ما گند و جدا شد و رفت. مامانم داشت دیوانه می شد. شب و روز گریه می کرد، ولی محراب رفت که رفت. بعد از اون، اصلا برنامه کار و زندگیش معلوم نبود. یه روز دبی بود و یه روز جنوب، یه روز چابهار و یه روز بازرگان. درامدش به مرور زمان زیاد شد. خانمش می امد شکایت و ناراحتی پیش مامان، ولی کار از دست مامانم برنمی امد. محراب واقعا از ما گنده و رفته بود. فتاح دوباره منتقل شد تهران. یه مدت کار و زندگیش رو ول کرد و افتاد دنبال محراب...

دستش را از جیبش بیرون آورد و روی دهانش کشید. صورتش در هم بود و ان حالت ارام و خونسرد همیشه را نداشت. مثل اینکه حرف زدن از گذشته، برایش دردناک بود.

_یاور معلوم نبود از کدوم جهنم دره ایی، برای محراب پول زیاد جور کرده بود. یه پول خیلی هنگفت. میگفت که وامه. ولی چه وامی؟ مگه اصلا یه همچین رقمی رو وام می دادن؟ با همون پول، محراب کارش رو شروع کرده بود. ولی کاری که به قول فتاح معلوم نیست چیه، معلوم نیست پولش از کجا میاد. معلوم هم نیست حلال یا حرومه ... به من نگاه کرد. نفس عمیقی کشید.

_بعد از فوت مامان و بابام، مهیار رفت وردست محراب. فتاح خودش رو کشت، ولی کاری از دستش برنمی اومد...

باز هم مکث کرد. دستش را درون موهای اشفته اش کشید.

_این هم از زندگی ما...

برخاستم و مقابلش ایستادم. دستم را روی لبه پالتویش گذاشتم.

_برای همین کرایه رو بخشیدی؟

چانه اش را بالا داد .

_خیلی وقته که از اون کرایه، اصلا استفاده نمی کردم. فقط می رفت تو حسابم. یه بار مقدار خیلی زیادش رو به یه دوست که نیاز مالی داشت، قرض دادم و پس هم نگرفتم. ولی حالا دیگه حتی نمی خوام که بیاد تو حسابم...

خنده ی تلخی کرد و سرش را برای لحظه ایی به آسمان برد و نوک درختان را نگاه کرد .

_یه بار با محراب بحثم شد. گفت من کثیفم. شراب می خورم و نماز نمی خونم. گفت که دیگه نمی ذاره دخترش بیاد پیش من. گفت که رفت و امد با من کراحت داره. منم گفتم کراحت تمام هیکلش داره. اون که از خون باباش استفاده کرد. سما حتی از سهمیه استفاده هم نکرد .

زمزمه کردم .

_من و خواهرم هم استفاده نکردیم. من سه سال پشت کنکور موندم .

_از اون زمان همیشه یه جنگ دایمی بین فتاح و یاور و محراب بوده .

_مهیار چی؟

دستم را گرفت و اشاره کرد که قدم بزنیم .

_مهیار اخلاقهاش با محراب کلا و از بیخ فرق داره. وگرنه تا حالا شده بود یکی لنگه محراب و یاور. سعی کردم تا رابطه ام رو با مهیار حفظ کنم. به همین خاطر مهیار هیچ وقت کاملا از اون سر بوم نیفتاد .

_یه سوال بپرسم؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

_بار اخیری که مشتری برای ما جور کردن. به نظرم یه جوری بود. چون طرف هیچی از ترخیص و گمرکی که کالا قراره ازش ترخیص بشه، نگفت. جنس قاچاق بود؟ به مقابل پاهایش نگاه کرد.

_نمی دونم...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_یه آشنا تو آموزش و پرورش دارم. شاید بتونم یه کار برات تو یه دبیرستان غیرانتفاعی جور کنم. تدریس می کنی؟

متوجه نشدم که نمی خواهد جوابم را بدهم، یا اینکه واقعا نمی داند. دستم را دور بازویش حلقه کردم.

_از تدریس خوشم نمیاد.

اهی کشید.

_کار تو کتاب فروشی رو دوست داری؟ یا دفتر نشر؟

عاشق کار در کتاب فروشی بودم.

_عاشقشم!

لبخند آرامی زد.

_پس بیا پیش خودم.

با شیطننت گفتم:

_برات سخت نیست بهم حقوق بدی؟

یک ابرویش بالا رفت و گفت:

_چقدر می‌خوای؟

با ناز گفتم:

_زیاد...

هر دو ابرویش بالا رفت و پوزخند زد. نگاهی به اطراف کرد و خم شد و شقیقه ام را بوسید و اهسته زیر گوشم گفت:

_نمی‌شه تو دو قسط حساب کنم؟

_دو قسط؟

چشمک زد. خندیدم و سرخ شدم.

_یا شاید هم در اقساط!

یک دستش را دور شانه ام حلقه کرد و با اشاره به رژ لبم گفت:

_این رژلبت رو خیلی دوست دارم. لبات رو یه جوری می‌کنه

نخودی خندیدم.

_چه جوری؟

_یه جوری که می‌گه، بیا منو بخور!

نخودی خندیدم.

_چه جوری؟

_یه جوری که می‌گه، بیا منو بخور!

خندیدم. با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی گفت:

_از این به بعد دیگه فقط حق داری زمان پرداخت اقساط بزنی! دیگه بیرون نزنش!

_یه دستوره؟

لبخند زد .

_یه خواهشه

_اگر قبول نکنم؟

شانه اش را بالا برد .

_مهم نیست .

خندیدم و گفتم:

_از دور مسابقه حذف شدی. جوابت درست نبود.

با پنجه پایش، تکه چوبی که تقریباً مکعب شکل شده بود را اهسته به جلو شوت کرد .

_درست نبود؟

_نچ!

دوباره به چوب رسید و یک شوت اهسته دیگه کرد .

_جواب درست چیه؟ باید میگفتم تو غلط کردی ضعیفه! بعد هم به چهار میخ می کشیدمت؟

خندیدم .

_نه... باید می گفتمی پاک کن این لامصب رو! بعد من لج می کردم و می گفتم، مثلاً اگه

پاک نکنم چه غلطی می کنی؟ بعد تو می گفتمی پاک کن و گرنه یه جور دیگه پاکش می کنم!

بعد من معصومانه می پرسیدم، چی جوری؟ بعد تو منو می بوسیدی و خب طبیعتاً رژ لب
کم رنگ می شد!

سرش چرخید و نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد. از شدت خنده خم شدم و به بازویش
اویزان شدم. خودش هم خنده خرناس مانند کشید .

_تو بعضی از رمانها این رو نوشته!

دوباره چوب را به جلو شوت کرد.

_جل الخالق!

بیشتر خندیدم و بیشتر به بازویش اویزان شدم .

_فردا با من میای؟

_نمی شه نریم؟

نگاهم کرد و لبخند ارمی زد .

_خیلی دوست دارم، ولی دانشگاه دارم .

اهی کشیدم و گفتم:

_بابام بفهمه من اومدم این جا، منو می کشه!

با تعجب پرسید:

_نمی دونن؟

لبم را گزیدم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

_سفره. هند!

اخم کم رنگی کرد ولی چیزی نگفت. قدم زنان تا کنار ماشین برگشتیم و بعد از آنکه گشتی در شهر زدیم و نان تازه گرفتیم، به خانه برگشتیم.

به محض اینکه در را باز کردم، مرا به دیوار گچی کنار در چسباند و لبم را بوسید. فاصله گرفت و نگاهی به دهانم که رژ لب دورش پخش شده بود، کرد و با پشت دست دهان خودش را هم پاک کرد. من از شدت خنده، خم شده بودم. در حالیکه پالتویش را به رخت اویز کنار در اویزان می کرد، گفت:

_از لحاظ فنی شدنی نیست. گند می زنه به لب و لوچه ی هر دو طرف!

چرخیدم تا گوشی موبایلم را روی تاقچه کوچک بگذارم که گیسم را از پشت سر گرفت و اهسته و نرم، به طرف خودش کشید و زیر گوشم زمزمه کرد.

_ولی حق نداری اینها رو بزنی. حتی یک سانت اش رو!

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. چشمانش سوزان و پر از اشتیاق و تمنا شده بود.

_این یه دستوره؟

یک ابرویش را بالا داد و با حالتی جدی گفت:

_دستور اکیدا!

خندیدم و چرخیدم و دستم را در جعد موهایش فرو کردم.

_پس شما هم به جز موارد خاص، حق نداری سشوار کنی. این هم دستور اکیده!

ان چنان حیرت کرده بود که خنده ام گرفت و ناخودآگاه در اغوشش فرو رفتم. هر دو دستش را دورم حلقه کرد.

_موهام رو این جوری دوست داری؟

سرم را تکان دادم .

_عجب!

_چرا؟

کمک کرد تا پالتویم را از تنم در بیاورم.

_همیشه فکر میکردم که موی صاف بهتره!

کش پایین موهایم را باز کردم و گیسم را صاف کردم. نگاهش به موهای من بود .

_اشتباه می کردی...

انگشتم را درون حلقه ایی از موهایش که روی پیشانی اش افتاده بود، کشیدم. مچ دستم را گرفت و خم کرد و دقیقاً روی نبضم را بوسید و زمزمه کنان گفت:

_مواظب باش خانم احمدی، زیاد با یه مرد گرسنه ور نرو...

با بردن نام احمدی، ناگهان و بی اراده چشمانم گشاد شد. اما سرم را سریع پایین انداختم. نمی دانم متوجه این واکنشم شد یا نه؟ دستش را زیر چانه زد و صورتم را بالا داد. سعی کردم موضوع را به شوخی رد کنم .

_گرسنه اته؟

چشمانش جدی و موشکافانه روی چشمانم میخ شده بود .

_گرسنه ام...

خودم را کنار کشیدم .

_شام حاضره، ولی ساعت تازه هفته!

در حالیکه نگاهش هنوز هم موشکافانه روی صورتم بود، دست برد و پلیورش را از سرش بیرون کشید. خجولانه سرم را پایین انداختم. صدای خنده اش که بلند شد، فهمیدم خطر رفع شده است. سریع به اشپزخانه فرار کردم. ابتدا با پگاه تماس گرفتم. کمی با هم حرف زدیم و بعد هم با بهروز حرف زدم. زیاد نشد با او صحبت کنم. با هنگامه بود و تنها توانست کوتاه و تلگرافی صحبت کند.

بساط شام را حاضر کردم. ترشی و سبزی خوردن و نان تازه و ابگوشتی که حسابی جا افتاده بود. سفره قلمکار را به اتاق بردم و پهن کردم. روی پشتی ها و متکاهای دست دوز مادر بزرگم لم داده بود و با تلفن حرف می زد. متوجه شدم که با مهیار است. با خنده، با هم خوش و بش می کردند. در جواب سوال احتمالی مهیار که ایا در لواسان است یا نه؟ گفت که در شمال است. و در جواب سوال بعدی اش، تنها خندید و گفت که سرش به کار خودش باشد. بعد هم در جواب حرف بعدی مهیار، قهقهه ای زد.

به اشپزخانه رفتم و بقیه لوازم را به اتاق اوردم. زمان شام صحبت را به درس من کشاند و از پدرم پرسید. تا جایی که چیزی لو نرود، از خانواده ام به او گفتم.

_گفتی اون مردی که اون شب اومد خونه ات، پسر عموت بود؟

سعی کردم که نفس بند رفته ام را با خوردن اب باز کنم.

_اره...

چانه اش را بالا برد و متفکرانه گفت:

_قیافه اش خیلی برام آشنا بود.

چیزی نگفتم و پرسیدم که باز هم گوشت کوبیده می خواهد یا نه؟ جواب رد داد و برای اینکه دوباره فکرش به بهروز کشیده نشود، گفتم:

_خوشمزه شده؟

آخرین لقمه را فرو داد و تشکر کرد .

_دستپختت خوبه!

لبخند زدم و سریع سفره را جمع کردم. بعد از شام کنار هم لم دادیم و او برایم از فروغ خواند. شاملو و اخوان ثالث. با هم ترانه های شهریار قنبری را زمزمه کردیم و درباره وزن و قافیه، در شعر نو حرف زدیم. ساعت یازده شب بود که اشاره کرد، خسته است و می خواهد بخوابد. به طور مبهمی اشاره کرد که شب قبل خوب خوابیده است .

_چرا؟

همان طور که با موهایم بازی می کرد، گفت:

_یه نفر اعصابم رو بهم ریخت و بعد خودش رفت بالا و راحت خوابید .

ریز خندیدم. اخم الود گفت:

_یه فکری باید برای این خنده هات هم بکنم. تو این رمانهایی که میگی؛ نسخه ایی برای این مشکل ندارن؟!

غش غش خندیدم .

_مگه چشه؟

_تحریک امیزه!

روی دو زانو نشستم و موهایم را دم اسبی کردم و با کش بستم و با خنده و معترضانانه گفتم:

_نخیر نیست!

در حالیکه نگاهش روی من بود، خونسرد گفت:

_امتحان‌ش ضرر نداره. برو اون رژلبت رو بزن، موهات رو پریشون کن، بیا یه دو تا از این خنده‌ها هم بکن. اون وقت ببینیم حق با کدوم مونه!

خم شدم و با مشت اهسته به شانه اش کوبیدم و حق به جانب گفت:

_مشکل از شماست پس!

یک ابرویش را بالا برد و با پوزخندی گفت:

_من رابطه عاشقانه نخواستم، عزیز دلم! خودت خواستی!

در حالیکه می‌خندیدم، در اتاق کناری را باز کردم و خواستم تا تشک اش را بردارم. اما او که به نرمی یک روباه پشت سرم آمده بود، مرا غافلگیر کرد و به محض اینکه چرخیدم، دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا روی کوه تشکها هل داد...

فصل شانزدهم

برخاست و لحاف را روی شانه ام کشید. بیشتر در خودم فرو رفتم. چند لحظه سرش را در میان دو دستش گرفت. نفس‌های عمیقی می‌کشید. عاقبت برخاست و چند قدم در اتاق زد. کنار پنجره رفت و گوشه پرده را کنار زد و چند لحظه بیرون را نگاه کرد. ولی پرده را انداخت و دوباره قدم زد. بی‌قرار بود. هوا کم‌کم روشن می‌شد. بدون آنکه به من نگاه کند، از اتاق بیرون رفت.

بیشتر در خودم جمع شدم و چند نفس عمیق کشیدم، تا زیر گریه نزنم. کمی بعد، با دو فنجان قهوه غلیظ و شیرین برگشت. امد و چهار زانو، کنار تشک نشست. چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. نگاهش جدی و آرام، روی من بود.

فنجان قهوه را به طرفم تعارف کرد. ولی زمانی که من برخاستم، نجیبانه نگاهش را به سمت دیگری داد. در حالیکه نگاهش هم چنان دور از من بود، جرعه ای قهوه نوشید و گفت:

_چرا وقتی دو شب قبل، اخر بحثمون، ازت پرسیدم با کسی بودی یا نه، چیزی نگفتی؟
نگاهش را به من داد. فنجان را گرفتم و اهسته تشکر کردم. موهای پریشانم را کنار زدم و جرعه ای نوشیدم.

_ممکن بود بهت صدمه بزنم فرین!

زمزمه کردم.

_چون فکر کردی با کسی بودم

نفس عمیقی کشید و چشمانش را برای لحظه ای کوتاه روی هم فشرد.

_برای اینکه جوابی به من ندادی.

_خودت چی درباره ام فکر کردی؟

اخم اش غلیظ تر شد.

_یه بار دیگه هم بهت گفتم. من هیچ فکری، هیچ وقت، درباره ات نکردم...

مکث کرد و فنجانش را کنار گذاشت.

_بعد تو جواب یه سوال ساده رو نگفتی. یه جوری وانمود کردی که من فکر کنم، قبلا با

کسی بودی. فکر نکردی ممکنه چه اتفاقی پیش بیاد؟ بچه ایی فرین!

لحن اش سرزنش امیز بود. با ناراحتی گفتم:

_می خواستم ببینم خودت چی فکر می کنی؟

_تو ذهنم رو جهت دادی. تا قبل این جهت ندادن تو، ذهنم هیچ طرفی نبود...

اه عمیقی کشید .

_یا فکر کردی اگر من به طور قطع بفهمم غیر از اینکه، بهت دست نمی زنم؟

جوابش را ندادم و سرم را پایین انداختم و انگشت اشاره ام را روی لبه فنجان کشیدم. امرانه گفت:

_سرت رو بلند کن فرین!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

_همینه؟

سرم را اهسته تکان دادم. باز هم چشمانش را روی هم فشرد و نفسش را محکم و پوف مانند بیرون داد .

_دیگه هیچ وقت به من دروغ نگو!

زمزمه کردم.

_من دروغ نگفتم...

فنجان قوه اش را سر کشید و برخاست.

_توجیه نکن! حرفم رو اصلاح می کنم. دیگه هیچ وقت من رو تو موقعیتی که توقع اش رو ندارم، قرار نده. لطفا!

از اتاق بیرون رفت. دوباره دراز کشیدم و به سقف چوبی نگاه کردم. او حق داشت. من او را گیر انداختم. ناجوانمردانه رفتار کردم. شاید ناخواسته، کاری را کرده بودم که ضمیر ناخودآگاهم دستور داده بود. پایبند کردن او، در صورت روشن شدن حقیقت. غلت زدم و صورتم را در بالشت فرو کردم و گریه کردم.

لحظاتی بعد در باز شد و با سینی وسایل صبحانه به داخل آمد. با دیدن من با آن صورت ورم کرده و گریان، وا رفت.

_فرین...

آمد و کنارم نشست و دستم را گرفت و بلندم کرد. بغلم کرد. گریه ام شدید تر شد.

_هیس... بسه...

کمرم را نوازش کرد.

_عذر می خوام... گریه نکن...

انقدر موهایم را با ملایمت نوازش کرد، تا گریه ام خاموش شد. مرا کنار زد و صورتم را نگاه کرد. لب بالابیش را گزید و گفت:

_بهت گفتم که از هر چیزی که درباره اش فکر نکردم و برایش آماده نیستم، متنفرم...

موهایم را از صورتم که عرق کرده و خیس از اشک بود کنار زد.

انقدر موهایم را با ملایمت نوازش کرد، تا گریه ام خاموش شد. مرا کنار زد و صورتم را نگاه کرد. لب بالابیش را گزید و گفت:

_بهت گفتم که از هر چیزی که درباره اش فکر نکردم و برایش آماده نیستم، متنفرم...

موهایم را از صورتم که عرق کرده و خیس از اشک بود کنار زد .

_این رو هم گفتم این جنتلمنی که می گفتی، یه روی دیگه ام داره...

گوشه لبش بالا رفت و نیشگانی اهسته از گونه ام گرفت .

_قرار نیست با هر اخم و تخم من، گریه کنی. اون وقت بیست و چهارساعته، مجبوری گریه کنی .

فین فین کنان گفتم:

_برای حرف شما گریه نکردم .

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد. چند لحظه سکوت کرد و بعد احتمالاً در نهایت به این نتیجه رسید که بهتر است بحث را بیشتر از این کش ندهد .

_شکر رو پیدا نکردم .

برخاستم و بعد از اینکه صورتم را شستم و موهایم را شانه کردم و بستم شکر پاش را برداشتم و به اتاق برگشتم. بعد از صبحانه دوش گرفتم و او هم گفت که برای بار آخر به کنار دریا برویم. وسایلش را جمع کرد و گفت که بعد از برگشتن از دریا، راه می افتاد و به تهران برمی گردد .

قدم زنان در خط ساحل، ساعتها راه رفتیم و روی ماسه ها نشستیم. هوا عالی بود. صاف و افتابی. انقدر خوب، که حیفش امد و لحظه به لحظه، برگشتن را به تعویق انداخت .

برخلاف روز قبل که انقدر حرف زده و شوخی کرده بودیم، زیاد صحبت نکردیم. در حقیقت او چند باری سر صحبت را باز کرد، ولی من بی حوصله بودم. عاقبت او هم بعد

از اینکه چند بار سوال کرد و مطمئن شد که از لحاظ جسمی مشکلی ندارم، سکوت اختیار کرد.

ساعت چهار به خانه برگشتیم. افتاب هم کم کم در حال غروب بود. بالا رفت تا دوش بگیرد. من هم وسایل خودم را جمع کردم و مرغ ها را از در حیاط بیرون کردم و به خانه بتول خانم بردم و خداحافظی کردم و کلید را به دستش سپردم و برگشتم و ریخت و پاش ها را مرتب کردم. وقتی که بالا رفتم، او هم از حمام آمده بود و لباس پوشیده و آمده، کنار پنجره ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. هر که بود، لحنش کاملاً جدی و توام با احترام بود. ابتدا متوجه حضور من نشد. به کسی که پشت تلفن بود گفت امکان دارد که فردا به کلاس صبح نرسد. با حیرت بی حرکت شدم و نگاهش کردم. به خاطر من نمی خواست برگردد؟

جلو رفتم و دستم را دور کمرش حلقه کردم. نگاهی به من که آماده و لباس پوشیده بودم، کرد. لبخندی گوشه لبش آمد و به طرف پشت خط گفت که شاید هم توانست و آمد. بعد از کمی خوش و بش، قطع کرد و گوشی را در جیب بغلش گذاشت.

_آماده شدی؟

_نمی خواستی برگردی؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_به خاطر من؟

باز هم سرش را تکان داد. با شیطننت گفتم:

_بمون. می ریم باز هم می گردیم.

سرش را عقب برد و خندید و مرا محکم بغل کرد و پیشانی ام را بوسید.

_نمیشه بچه... کار و زندگی دارم .

نگاهی به ساعتش کرد و گفت که وسایل را به ماشین می برد. من هم همه جا را چک کردم که چیزی جا نمانده باشد. کلاهم را روی سرم گذاشتم و شالم را دور گردنم بستم و در اتاق را قفل کردم و پایین رفتم و در اشپزخانه و اتاقهای پایین را هم قفل کردم. عاقبت ساعت شش راه افتادیم. خسته بودم. هم من و هم او. اما او کاملاً آرام و بی عجله می راند. چند بار خواهش کرد که برایش قهوه آماده کنم. خوابم می آمد. من هم قهوه ایی خوردم و کمی خواب از سرم پرید. جایی نگه داشت و شام خوردیم .

ساعت یازده به خانه رسیدیم. ترافیک شدید اول هفته ایی که در خود تهران گرفتارش شدیم، ما را بیشتر از جاده معطل کرد. مرا مقابل خانه پیاده کرد و توصیه کرد که خوب استراحت کنم. دستم را بلند کرد و پشت دستم را بوسید .

_مواظب خودت باش. یه دوش بگیر و راحت بخواب. اگر مشکلی داری یه مسکن بخور...
فردا برای ناهار، بهت زنگ می زنم .

لبخند زنان سرم را تکان دادم .

_شما هم مواظب خودت باش .

از ماشین پیاده شدم و به داخل رفتم. چراغ خانه سرهنگ خاموش بود. فردا سری به او هم می زدم. پکیج را روشن کردم و در همان حال که منتظر بودم تا خانه گرم شود. با پگاه تماس گرفتم و گفتم که برگشتم. پگاه برخلاف همیشه، چیزی نپرسید. همیشه از سیر تا پیاز را سوال پیچ می کرد. اما حالا به نظر می رسید انقدر از برگشتن و حال خوب من، خوشحال است که ترجیح داد چیزی نپرسد. من هم چیزی نگفتم. به حمام رفتم و مدت زیادی را زیر دوش آب گرم ایستادم، تا عضلات دردناکم را آرام کنم .

مسواک زدم و لباس خواب نرم و پشمی و کهنه ام را پوشیدم و وقتی که زیر لحاف خزیدم، دیگر گریه نکردم. لبخند آرامی روی لبم بود .

صبح اول از همه، به دیدن سرهنگ رفتم. صبحانه را انجا و با او خوردم. می خواست با بیوک اقا و دوست دیگرشان به سلمانی بروند. موهایش بلند شده بود و مثل جوجه ایی که تازه پر در می آورد، کرکی و نرم، روی سرش با هر وزش بادی، بخش و پلا می شد. سلمانی نزدیک بود و قدم زنان با هم تا انجا رفتیم. وقتی که رسیدیم، بیوک اقا آمده و زیر درست ارایشگر نشسته بود. من هم خداحافظی کردم و با پررویی به دانشگاه رفتم. خانم رضانی استاد خوبی بود و شکر خدا در درس او غیبتم فول شده بود. رفتم و بدون انکه دروغ بگویم، گفتم که از لحاظ روحی اوضاع مساعدی نداشتم و چند روز را سفر رفتم. گفتم که اگر بخواهد مرا حذف کند، مختار است. گفت که برگردم سر کلاس و مرا حذف نمی کند ولی اگر هم افتادم، مرا پاس نمی کند. حتی اگر یک صدم نمره هم نیاز داشته باشم.

با خوشحالی به کلاس برگشتم. نزدیک ظهر بود که یاری تماس گرفت. گفت که کجا هستم؟ گفتم که دانشگاه هستم. گفت که به مغازه بروم و منتظرش باشم .

اما بعد از قطع کردن او، پگاه تماس گرفت و من به شرکت رفتم. مهیار در واحد ما بود. هنگامه هم پشت میز نشسته بود و چیزی را برای پگاه توضیح می داد. سلامی زیر لبی کردم و به اشپزخانه رفتم و از یخچال اب خوردم .

پگاه پشت سرم به اشپزخانه آمد و بغلم کرد.

_رسیدن بخیر!

_مرسی عزیزم .

صورتتم را بین دستانش گرفت .

_خوش گذشت؟

لبخند زدم و سرم را تکان دادم. خواست چیزی بگوید که هنگامه صدایش کرد. با هم بیرون رفتیم. یاور در حال ایستاده بود. جا خوردم. پگاه که او را نمی شناخت، سلام و خوش و بش کرد. با لحن تنیدی دستم را به طرف در شرکت دراز کردم و گفتم:

_بفرمایید بیرون!

مهیار نفس بلندی کشید. هنگامه هم بدتر از پگاه و طاهر، هاج و واج مرا نگاه کرد. مهیار برخاست و جلو آمد.

_فرین، خواهش می کنم...

هرگز اسم کوچکم را نبرده بود. نگاهش کردم.

_خواهش می کنم آقای تهامی، خواهش نکنید.

یاور پوزخندی زد و گفت:

_بشین سرجات خانم؛ من با شما کاری ندارم. شما این جا کاره ایی هستی؟ نه. سرمایه و

شرکت به اسم آقای طاهر نمازی و خانم پگاه شاهپوریه.

دهانم باز مانده بود. بدتر از من پگاه بود که مات و رنگ پریده، صدایش در نمی آمد. مثل

اینکه او هم متوجه شده بود که یاور احتمالاً تمام شجره نامه ما را بیرون کشیده است. اسم

خودمان و احتمالاً تمام ابا و اجداد مرده و زنده مان را.

رو به مهیار کردم و گفتم:

_اونروز کم مونده بود بزنه تو گوش دختر عموتون...

توانستم به موقع جلوی زبانم را بگیرم و نگویم که پس غیرتت کجا رفته است؟ مهیار که
ظاهرا از موضوع بیخبر بود برگشت و با حیرت به یاور نگاه کرد .

_اره حاجی؟

یاور نگاهی تند به من کرد.

_دختر فتاح زبون درازه. به خاک اقات، مثل بچه ی خودمه این دختر. دوستش دارم که دلم
نمیخواد صداش بالا بره. زن که نباید صداش بالا بره .

صدایم بالا رفت.

_زن اصلا نباید از نظر شما حرف بزنه

بدون انکه نگاهم کند، گفت:

_این بین من و فتاحه...

با عصبانیت گفتم:

_فتاح گوشه بیمارستانه...

گوشی ام زنگ خورد. یاری بود. رد تماس کردم .

_من همه چی رو درباره شما می دونم .

چشمانش چرخید و مرا نگاه کرد. چشمانش نافذ بود. کلا به ان سن و سالش، مرد خوش تیپ
و خوش چهره ایی بود. ریش سفید و سیاه با دقت اصلاح شده، کت و شلوار خوش دوخت،
یقه دیپلمات و انگشتر عقیق بزرگ در انگشت حلقه اش .

_کی به شما حرفی زده؟ یاری کامکاران؟

حس کردم که رنگم پرید. گوشه لبش بالا رفت. پوزخند کم رنگی زد و ادامه داد:

_ امارتون رو دارم دختر خانم. هم شما، هم آقای کامکاران رو...

مهیار به میان حرفش پرید. یاری دوباره تماس گرفت. دوباره رد تماس زدم. مهیار جلو رفته بود و اهسته چیزی با یاور پیچ پیچ می کرد. هنگامه هم بدتر از ما، کمی گیج به نظر می رسید. پگاه کنارم آمد و دستم را گرفت.

_ فرین چی شده؟

خم شدم و اهسته در گوشش گفتم:

_ هیچی... اگر خواست معامله کنه، رد نکنید. من می رم. باشم همه چی بهم می خوره. ولی شیش دنگ حواست رو بده بهش. این همون آدمی که دنبالشیم...

چشمان پگاه گشاد شد.

_ این نخ تسبیح همه چیه. در بره، تسبیح پاره شده. بهش بگو که من دیگه این جا کار نمی کنم. به خاطر امتحاناتم.

پگاه تکان کوتاهی به سرش داد. یاری باز هم زنگ زد. باز هم رد تماس کردم. کیفم را برداشتم و بدون خداحافظی از واحد بیرون زدم. مهیار پشت سرم صدایم کرد. دکه اسانسور را زدم و چرخیدم و نگاهش کردم.

_ کجا میری؟

یاری دوباره تماس گرفت. خواستم تا رد تماس کنم که مهیار با لحن ملایمی گفت:

_ اول جواب برادرم رو بده، نگران میشه...

دهانم باز ماند و اگر همان لحظه اب می شدم و در زمین فرو می رفتم، اصلاً بعید و دور از ذهن نبود. خجولانه و سرخ شده گوشی را جواب دادم .

_فرین...

صدایش پر از ناراحتی و عصبانیت بود.

_بخشید! گیر افتاده بودم .

_کجایی؟

_شرکت

نفس عمیقی که کشید از پشت تلفن هم مشخص شد.

_بهت گفتم برو مغازه منتظرم باش .

_کاری پیش اومد

_چرا رد تماس می کردی؟

_با یاور بحثم شد...

بعد از سکوتی چند لحظه ایی با لحنی به سردی یخ گفت:

_که این طور...

لبم را گزیدم. اسانسور بالا آمد. مهیار در را باز کرد و با هم پایین رفتیم .

_عذر میخوام! شما کجایی؟

_دارم میرم سر کلاس. شما هم برو به کارت برس!

چیزی نمانده بود که اشکم در بیاید .

یاری...

مهیار به درو دیوار اسانسور نگاه می کرد و نشان نمی داد که متوجه دعوای و بحث بین و من و برادرش، در پشت تلفن شده است .

باید برم فرین...

تماس را قطع کرد. من هم گوشی را در کیفم گذاشتم. مهیار چرخید و چند لحظه نگاهم کرد. بعد در اسانسور را باز کرد و با هم بیرون رفتیم. از ساختمان خارج شدیم و قدم زنان به طرف بالای خیابان رفتیم .

با یاور بحث نکن...

نگاهش کردم. دستانش را در جیب کرده بود و مقابل پاهایش را نگاه می کرد. شبیه برادرش شده بود .

یاری هم گفت...

لبخندی گوشه لبش آمد .

_به حرفش گوش بده. نه اینکه فکر کنی چون برادرمه دارم ازش تعریف می کنم. ولی یاری همه جور قابل اعتماد. اگر حرفی میزنه، بهش گوش بده .

زمزمه کردم.

_گفت که برم پیش خودش کار کنم .

همان طور که مقابل پاهایش را نگاه میکرد، تکان مختصری به سرش داد .

_پیشنهاد خوبیه .

بی اراده پرسیدم.

_ شما چرا با یکی مثل یاور کار میکنید؟

نفس عمیقی کشید و چند لحظه سکوت کرد. سرش را بلند کرد و به اطرافش نگاه کرد.

_ تو زندگی هر کسی یه چیزهایی هست که مثل خوره ادم رو میخوره. اسمش گذشته است. گذشته است، ولی لامصب تو تمام حال و آینده ادم تاثیر می ذاره.

با تعجب گفتم:

_ گذشته؟

کنار دکه روزنامه فروشی ایستاد و سیگار گرفت. همان جا یکی آتش کرد و کشید.

_ آقای کامکاران بزرگ، مرد فوق العاده ایی بود. جوری که یه لحظه هم فکر نکردم، پسرش نیستم. ولی یه خانواده، فقط از یه ادم تشکیل نشده. خواهر و برادرش خیلی در حق ما زیاده روی کردن. جوری که بعد از اینکه محراب جدا شد، من هم رفتم و با اینکه مادرم و حاج فتاح راضی نبودن، باهاشون کار کردم. میخواستم مستقل باشم. می خواستم به خانواده کامکاران ثابت کنم که دستم تو جیب خودم رفته...

کام عمیقی از سیگارش گرفت.

_ زندگیه دیگه. بعضی وقتها اختیار خیلی چیزها از دست ادم در میره، دیگه هم نمیشه جمع اش کرد.

کام عمیقی از سیگارش گرفت.

_ زندگیه دیگه. بعضی وقتها اختیار خیلی چیزها از دست ادم در میره، دیگه هم نمیشه جمع اش کرد. لبخندی زد.

_ برو از دلش دربیار...

موبایلش زنگ خورد. سیگارش را خاموش کرد و نگاهی به ساعتش کرد.

_من باید برم.

خداحافظی کردیم و او با قدم های تند به شرکت برگشت و من هم گرسنه به دانشگاه یاری رفتم. چند لحظه ایی مقابل در دانشگاه، بالا و پایین شدم. ولی داخل نرفتم. فکر کردم که بهتر است در محیط کارش، انگشت نما نشود. من هیچ نسبتی با او نداشتم که بخواهم بروم و سراغش را بگیرم. تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم.

برای شام فسنجان گذاشتم و وقتی که آماده شد، برای جناب سرهنگ هم بردم. موهایش خوب کوتاه شده و بامزه شده بود. با هم نشستیم و کمی تخمه شکستیم و او سودکو حل کرد و من هم از سفرم برایش تعریف کردم. از دانشگاه و از اینکه بابا به هند رفته است و ای کاش او هم با بیوک اقا، یک سفر مجردی می رفتند. کمی بعد، با زنگ پگاه خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. پگاه گفت که معامله با یاور جوش خورد و یاور حتی از من سوالی هم نپرسید.

_فرین فکر میکنی چیزی فهمیده؟

_نمی دونم. دیدی چطور اسم شما رو می دونست.

_یه جوریه...

_شک نکن.

_قرار داد خوبی بست. خیلی به نفع ما نیست، ولی خوبه. یعنی از همه قرار دادهایی که تا حالا داشتیم، بهتره

_چی هست؟

_لباس...

_ احتمالا این هم قاچاقه

_ پس تو فکر می کنی که حرف بهروز، واقعا درست باشه؟

اهی کشیدم.

_ نمی دونم پگاه. من واقعا نمی دونم چی بگم.

_ یاری چی میگه؟

_ گفت که دیگه تو شرکت کار نکنم. برم پیش خودش.

با خنده گفت:

_ جان؟!!

خندیدم.

_ تو چی گفتی؟

_ هیچی به شوخی رد کردم فعلا.

_ می دونی فرین من یکم می ترسم.

مکث کردم و گفتم:

_ منم.

کسی صدایش کرد. گفت:

_ مامان صدام میکنه. مواظب خودت باش.

_ باشه تو هم. سلام خاله و عمو برسون.

_فدات شم عزیزم.

قطع کردم و زیر خورش را خاموش کردم و به حمام رفتم. ساعت هشت و نیم، قابلمه برنج را درپارچه ایی پیچیدم و خورش را در ظرف درداری ریختم و ارایش کرده و مرتب، با بهروز تماس گرفتم. گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوال پرسی، گفت که صبح امروز مجبور شده به سفری کاری برود. حالا هم در کیش است. چیزی از دردرس امروز نگفتم. گذاشتم تا برگردد و سر فرصت حرف بزنیم.

خداحافظی کردم و قابلمه برنج و خورش را زیر بغلم زدم و بردم در ماشین گذاشتم و در را قفل کردم و به طرف خانه اش راندم. زنگ در را زدم و برای برداشتن قابلمه ها به ماشین برگشتم. در تیکی کرد و باز شد. قابلمه به دست داخل رفتم و در را با پاهایم بستم.

در هال را باز کرد و با چهره ایی آرام و خونسرد کنار رفت و در همان حال ظرف خورش را از دستم گرفت. به آشپزخانه رفتیم و من قابلمه را روی گاز گذاشتم. ظرف خورش را روی کانتر گذاشت و دست به سینه به یخچال تکیه داد.

سلام...

اخمی که کرده بود، کمی مصنوعی به نظر می رسید. جلو رفتم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد، ولی صورتش را به عقب کشید و چند لحظه نگاهم کرد. بعد خم شد و مرا بوسید.

برات فسنجون درست کردم. دوست داری؟

با انگشت اشاره اش روی ابروانم دست کشید.

اره...

_از دستم ناراحتی؟

اخم اش در هم رفت. مثل اینکه یادش آمد که باید ناراحت باشد.

_اره...

خندیدم.

_اگر عذرخواهی کنم، چی؟

یک ابرویش را بالا برد و با بدجنسی بامزه ایی گفت:

_تا چه نوع عذرخواهی باشه

_یه بوسه...

_نه... نمی صرفه!

خندیدم.

_چه نوع عذرخواهی مد نظرتونه آقای کامکارن؟

دستم را در دستش گرفت و از اشپزخانه بیرون کشید و به طرف راه پله ها رفت و گفت:

_بیا بالا تا بهت بگم...

صبح با صدای هوهوی یاکریم ها از خواب بیدار شدم و چند لحظه گیج و منگ، در حالیکه نیمی از ذهنم هنوز در خواب بود، به کاغذ دیواری های قرمز و زرد و نارنجی خیره شدم . دوباره صدای هوهوی یاکریم ها بلند شد . غلتی زدم و به یاری که هنوز خواب بود، نگاه کردم.

صورتش در خواب آرام و بی دغدغه بود . موهایش پریشان و حلقه حلقه روی پیشانی اش ریخته بود و دهانش کمی باز مانده بود . نیم خیز شدم و نگاهی به پنجره کردم . سه یاکریم، دقیقاً روی لبه پنجره نشسته بودند و هوهو می کردند . خواستم تا بلند شوم ولی دستم را گرفت و به طرف خودش کشید.

خندیدم و روی سینه اش افتادم . دست دیگرش را دورم حلقه کرد و کنار گردنم، با صدایی بم و خوابزده، زمزمه کرد.

_کجا؟

ریز خندیدم و به پنجره اشاره کردم.

_یاکریم...

چرخید به گردنش داد و نگاهی به پنجره کرد و بی تفاوت پرسید:

_ساعت چنده؟

کمی خم شد و نگاهی به ساعت مچی اش که روی پاتختی بود کرد و از جا پرید.

_وای دیرم شد . ساعت اول رو از دست دادم...

در حالیکه او به طرف حمام می دوید و تند تند لباس می پوشید، من همچنان در رختخواب لم داده بودم و ریز ریز به او و این عجله اش، می خندیدم. موهایش را به سرعت سشواری سرسری کشید و مرتب کرد و همچنان که کت اش را از سر چوب لباسی برمی داشت، گفت:

_تو کلاس نداری؟

لحاف را تا نوک بینی ام کشیدم. جوری که فقط چشمانم مشخص بود.

_نچ!

یک ابرویش را بالا برد و خم شد و ساعت اش را از روی پاتختی برداشت و پشت دستش بست.

تخت را دور زد و آمد و بالای سرم ایستاد. خم شد و لحاف را از روی دهان و بینی ام کنار کشید.

_بمون ظهر میام سراغت، میریم یه جا غذا می خوریم

_من غذا درست می کنم...

نگذاشت حرف تمام شود و مرا بوسید. بوسه ایی ان چنان پرشور و عاشقانه که ضربان قلبم را بالا

برد. با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد.

_تا حالا سابقه نداشته خواب بمونم و به کلاسی نرسم.

ریز خندیدم. لبخندی گوشه لبش آمد و چانه ام را لمس کرد. چرخید و کیفش را برداشت و خداحافظی کرد و پایین رفت. وقتی که صدای ماشین اش و بعد هم بستن در حیاط آمد، من هم

لباس پوشیدم و پایین رفتم. در کمال آرامش گشتی در خانه اش زدم و برای خودم قهوه درست کردم و خوردم.

با پگاه تماس گرفتم. گفت که امروز را جایی کار داشته و طاهر به شرکت رفته است. پرسید که من در چه حالی هستم. من هم گفتم که در خانه یاری هستم. سکوتی چند لحظه ایی که ایجاد شد، نشان از حیرت زیادش داشت.

_خوبی؟ مشکلی نداری؟

خندیدم.

_اره، خوبم.

اهی کشید و گفت:

_من خیلی نگرانم فرین. چند شب قبل مامان میگفت چته همه اش بغ کردی؟ نتونستم بهش بگم که نگران تو هستم.

گوشی را بوسیدم.

_نگران من نباش، قربونت برم.

_اگر یاری بفهمه؟

خنده ی تلخی کردم.

_مگه میشه نفهمه؟ دیر و زود داره پیه، سوخت و سوز نداره.

اهی کشید و گفت:

_می تونی عکس العملش رو حدس بزنی؟

_می ذاره میره!

_حتی با وجود رابطه تون؟

_اره!

چیزی نگفت.

_من واقعا دوستش دارم پگاه...

مکت کردم و با انگشت اشاره ام، روی گلدان گلی که روی لبه پنجره اشپزخانه گذاشته بود، دست کشیدم.

_من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست!

اهی کشید.

_قربون او دل و اون طبع لطیف برم...

گوشی را بین شانه و سرم ثابت کردم و دستمالی پیدا کردم و نم کردم و خاک روی برگهای گلدان را پاک کردم.

_تو رو خاک فرح، هر وقت دیدی خیلی ناراحتی و یه جورهایی به انتها رسیدی و یه فکر و

خیالهایی تو سرته، با من تماس بگیر...

خندیدم. او نگران بود که من مثل فرح نشوم.

_باشه. شما هم اینقدر استرس نداشته باش کمی دیگرم حرف زدیم. او از طاهر گفت و

احتمال اینکه برای خواستگاری رسمی پا پیش بگذارند و من هم گوش دادم.

بعد از صحبت با پگاه، بابا در واتس اپ پیام داد که اگر می توانم تماس تصویری بگیرم. گفتم که جایی هستم و بعد تماس می گیرم. گفت که خیلی خوش می گذرد و حتما باید یک سفر با آنها بروم.

بعد از چت کردن با بابا، به سر یخچال و فریز رفتم و چیزی برای ناهار ردیف کردم. البته بیشتر از زمانی که صرف درست کردن غذا شد، صرف پیدا کردن قابلمه و قاشق و تابه و ابکش شد. بعد هم به حمام رفتم و دوش گرفتم. حمام اش قدیمی بود، اما احتمالا کاشی ها و کل سرویس بهداشتی را عوض کرده بود و یک فرنگی، هم طرف دیگر حمام گذاشته بود. حوله اش را پوشیدم و بیرون امدم.

انقدر برایم بزرگ بود که تا مچ پایم می رسید__.

بعد از چت کردن با بابا، به سر یخچال و فریز رفتم و چیزی برای ناهار ردیف کردم. البته بیشتر از زمانی که صرف درست کردن غذا شد، صرف پیدا کردن قابلمه و قاشق و تابه و ابکش شد. بعد هم به حمام رفتم و دوش گرفتم. حمام اش قدیمی بود، اما احتمالا کاشی ها و کل سرویس بهداشتی را عوض کرده بود و یک فرنگی، هم طرف دیگر حمام گذاشته بود. حوله اش را پوشیدم و بیرون امدم. انقدر برایم بزرگ بود که تا مچ پایم می رسید .

نزدیک ساعت دو و نیم بود که کلید انداخت و داخل شد. ماشین را بیرون گذاشته بود که نشان می داد، احتمالا باید برگردد. لباس های شب قبل را پوشیده بودم و موهایم را بافته بودم .

در دستش، یک دسته گل نرگس بود. روی پنجه پایم بلند شدم و گلها را بویدم .

__برای منه؟

پوزخند بامزه ای زد و گل را بالای سرش برد. روی پایم بالا پریدم. اما گل را بالاتر برد .

_نه. کی گفته برای شماست؟

دوباره روی پنجه پایم بالا پریدم. خندید. با مشت به شانه اش زدم. بیشتر خندید.

_یاری اذیت نکن دیگه. گلم رو بده!

چشمک زد و سرش را خم کرد.

_همین جوری که خشک و خالی نمیشه!

دستم را دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش. خندید و گل را به دستم داد. به طرف
اشپزخانه رفتم و در همان حال پرسیدم:

_گلدون کجاست؟

جوابم را نداد. سرم را چرخاندم و دیدم که پشت سرم، به در اشپزخانه تکیه داده است و با
لبخندی بی حوصله در صورتش مرا نگاه می کرد.

_چیه؟

سرش را تکان داد.

_بعد از مادرم دیگه نشده بود که برگردم خونه و توی خونه، بوی غذا پیچیده باشه!

انقدر دلم برایش سوخت که گلها را کنار سینک رها کردم و به طرفش رفتم و بغلش کردم و
دستم را حمایت گرانه پشت کمرش کشیدم. خندید.

_می دونی زنانگی خاصی داری؟ خیلی احساساتی و پر از پرداختی. می تونی کلی حس
زنانه خوب، به یک نفر تزریق کنی.

کمرش را صاف کرد و چند لحظه نگاهم کرد. بعد به کابینت بالای ماشین ظرف شویی
اشاره کرد و گفت که گلدان انجاست. کت اش را در آورد و رفت و دستانش را شست.

_دعوات نکردن ساعت اول رو نرفتی؟

در حالیکه روی سالادش نمک می زد، گفت:

_دعوا؟

خندیدم و سرم را تکان دادم .

_پس چرا ما دانشجویها یه دقیقه دیر میرسیم شما استادها راهمون نمی دیدن تو کلاس،
اونوقت خودتون که ساعت اول رو خوابتون می بره، هیچ کس نیست که دعواتون کنه؟
یک ابرویش بالا رفت و پوزخند بامزه ایی زد.

_شیرین زبون شدی!

با ناز سرم را تکان دادم. خندید و گفت:

_ناز نکن! وقت ندارم. بعد از غذا باید برم. نمی تونم دیگه دیر برسم. با یه نویسنده قرار
دارم، زشته دیر برم .

هیجان زده گفتم:

_منم پیام؟ تا حالا یه نویسنده رو از نزدیک ندیدم .

بم و خفه خندید .

_والا ادمن مثل بقیه. نه شاخ دارن، نه دم!

_یاری ادیت نکن. منم پیام؟

برای خودش نوشابه ریخت و سرش را به نشانه مثبت تکان داد و خیلی جدی گفت:

_به شرط اینکه شب برنگردی خونه!

سرخ شدم و زمزمه کردم.

_ سرهنگ نگران می شه!

خونسرد گفت:

_ زنگ بزن و بهش بگو پیش پگاهی

بعد از ناهار سریع آماده شدم و با هم از در بیرون زدیم. دفتر نشر باز هم خلوت بود. این آقای نویسنده که من هم دو تا از کتابهایش را خوانده بودم، از نویسنده هایی قدیمی بود که با پدر یاری کار می کرده است. در اواخر شصت سالگی بود و موهای جلو پیشانی اش ریخته بود و پیشانی اش را بلند تر و قیافه اش را متفکرت تر و پخته تر کرده بود. خودش هم شخصیت عالی و بی نقصی داشت .

از همه جا صحبت میکرد و نشان می داد که در هر زمینه ای، دستی بر قلم دارد. بعد از صحبت های آنها و امضای قرارداد و چای و شیرینی که منشی یاری آورد، آقای نویسنده رفت و ما هم چون ساعت کار دفتر نشر تمام شده بود، جمع کردیم و بیرون زدیم. اما یاری گفت که اول باید سری به مغازه بزند. به مغازه رفتیم و او از گاوصندوق، دسته چک و پول برداشت و ان جا را هم تعطیل کردیم و به پارکینگ برگشتیم، تا ماشین را برداریم. پارکینگ مثل همیشه خلوت بود. اما لامپ قسمتی که ماشین را در انجا پارک کرده بودیم، سوخته بود. سرم را بلند کردم و به لامپ مهتابی نگاه کردم.

_ ما اومدیم که این درست بود. سوخت؟

یاری هم نگاهی به مهتابی کرد و گفت:

_ جنس چینی دیگه. بهتر از این نمیشه .

قفل ماشین را باز کرد. اما هنوز سوار نشده بودیم که دو مرد درشت هیکل از درون تاریکی کنارمان، جلو آمدند.

_اقای یاری کامکاران؟

یاری نگاهی به آنها کرد.

_بفرمایید!

اتفاقی که افتاد، در کسری از ثانیه بود. صدایی مثل صدای پاره شدن کاغذ یا پارچه آمد و بعد هم صدای فریاد یاری و خم شدن و افتادنش روی زمین سرد پارکینگ. همه این اتفاقها انقدر سریع افتاد که من حتی فرصت جیغ کشیدن را هم پیدا نکردم. شاید هم انقدر ترسیده بود که زبانم بند رفته بود.

به طرفش دویدم. آنها به همان سرعتی که پیدایشان شده بود، در همان تاریکی، مثل دودی ناپدید شدند. خم شدم و سعی کردم بلندش کنم. نفس نفس می زد. به گریه افتادم و صدایش کردم.

_یاری...

شانه چپش را گرفته بود و صورتش از درد در هم رفته بود.

_زنگ بزن اورژانس!

تلفن را از جیبم در آوردم و با اورژانس تماس گرفتم. انقدر پریشان بودم که حتی نمی توانستم یک ادرس به اپراتور بدهم. بعد از تماس با اورژانس، به سختی او را کف زمین خواباندم. پالتوی خودم را در آوردم و رویش کشیدم. می دانستم که احتمالاً تا لحظاتی دیگر، سردش می شود. دستانم می لرزید و اشک بی اختیار از چشمانم می آمد. صدایش کردم تا میزان هوشیاری اش را بسنجم. به هوش بود، ولی به جای جواب، تنها هوم ناله ماندی

کرد. لباسش نم پیدا کرده بود که احتمالاً از خونریزی بود. پاهایش را خم کردم و بالاتر از سطح بدنش، روی کیف دستی اش گذاشتم. در همین وقت خانم و اقایی که ماشین شان کنار ماشین ما بود، رسیدند. بیچاره ها با اینکه شوکه شده بودند، ولی تا آمدن اورژانس، کنارم ایستادند. تمام مدت روی زخم اش که حالا با نور چراغ قوه ان خانم و اقا فهمیده بودم در کتف چپش بود را نگه داشتم.

دستانم خونی شده بود و احتمالاً صورتم هم خونی شده بود. وقتی که به بیمارستان رسیدیم، هیچ چیزی برایم مهم نبود. نه اینکه احتمالاً با این کار، هویتم و در پی ان هویت بهروز و پگاه به خطر می افتاد و نه حتی اینکه ممکن است با این کار، او را از دست بدهم. تنها چیزی که ان لحظه می خواستم، زنده بودن او بود. خونریزی شدیدی که پیدا کرده بود در لحظات اخر او را کمی گیج و منگ کرده بود.

با دکتر زیانی تماس گرفتم و گفتم که در چه بیمارستانی هستم. گفت که نزدیک است و انجا آشنا هم دارد و خودش را تا نیم ساعت دیگر می رساند. روی صندلی انتظار نشستم. مردم از کنارم رد می شدند و چپ چپ نگاهم می کردند. به دستشویی رفتم و متوجه شدم که بیچاره ها حق دارند. گونه راستم خونی شده بود و موهایم پریشان، مثل دیوانه ها دورم ریخته بود و از شال هم بیرون زده بود.

چیزی بیشتر از سی دقیقه بعد، دکتر زیانی پیدایش شد. مثل همیشه شسته و رفته و خوش اخلاق. با چند نفر از پرستارها و دکترها، از همان مقابل در، خوش بش کرد و جلو آمد. با دیدن من اما، لبخند از روی لبش پرید.

_فرین چی شده؟

_دکتر زیانی...

اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. که یاری کیست. دستش را روی شانه ام گذاشت.

_ اسمش چیه؟

_ یاری کامکاران .

_ مشکلش؟

_ چاقو خورد

هر دو ابرویش بالا رفت، ولی چیزی نگفت. فقط به صندلی اشاره کرد و گفت، بنشینم تا
بیاید. دوباره صدایش کردم.

_ دکتر زبانی...

_ جانم؟

_ من هیچ پولی همراهم نیست. با پذیرش هم صحبت کردم. اگر میشه...

دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحن مطمئنی گفت:

_ تو اروم باش، همه چی درست میشه!

بعد هم به بخش ورود ممنوع رفت. پانزده دقیقه بعد آمد و گفت که یاری خوب است و خون
برایش تزریق کرده اند ولی احتمالاً امشب را این جا می ماند. بعد هم دست مرا گرفت و به
بخش خلوت تر بیمارستان کشید .

_ جریان چیه؟

فین فین کنان گفتم:

_ ما می خواستیم بریم خونه که تو پارکینگ دو نفر اومدن جلو و اسمش رو گفتن و بعد هم
با چاقو زدن و در رفتن .

اخم دکتر زیانی کاملاً در هم رفته بود .

_چی کاره است؟

_استاد...

اخمش کمی گشاده شد .

_فکر میکنی که جریان چیه؟

سرم را تکان دادم .

_نمی دونم. اینقدر ترسیده بودم که فقط تونستم یه کاری کنم که کمتر خونریزی کنه .

لبخند زد.

_مثل همیشه کارت خوب بود!

لبخند زدم. منظورش به تمام زمانهایی بود که بابا را با همین دانش کم و مهارت اندکم تا امدن اورژانس، زنده نگه داشته بودم.

_الان از کلانتری میان. باید بدونی چی می خوای جوابشون رو بدی. این اقا کی هست و چه نسبتی با شما داره و پشت بندش کلی سوال دیگه .

_کلانتری برای چی؟

دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد.

_قربون شکلت برم، چاقو خورده. یه قل دو قل که بازی نمی کردین، افتاده باشه سرش شکسته باشه. برای نزاع و چاقو خوردن و تصادف، خود بیمارستان اتوماتیک پلیس خبر می کنه .

لېم را گزیدم .

_من نمی دونم چی باید بگم!

اهی کشید و گفت:

_استادته؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

_فعلا به صرفته این رو بگی. من هستم اینجا فعلا. اگر کسی رو داره و می شناسی،
خبرشون کن .

دوباره به بخش ورود ممنوع برگشت. با پگاه تماس گرفتم و گفتم که ایا شماره ایی از مهیار
دارد؟ داشت و پرسید که برای چه می خواهم؟ به اختصار توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده
است. بیچاره انقدر شوکه شده بود که زبانش بند رفته بود. خواست تا به بیمارستان بیاید،
ولی گفتم که تنها نیستم و دکتر زیانی این جاست .

دوباره به بخش ورود ممنوع برگشت. با پگاه تماس گرفتم و گفتم که ایا شماره ایی از مهیار
دارد؟ داشت و پرسید که برای چه می خواهم؟ به اختصار توضیح دادم که چه اتفاقی افتاده
است. بیچاره انقدر شوکه شده بود که زبانش بند رفته بود. خواست تا به بیمارستان بیاید،
ولی گفتم که تنها نیستم و دکتر زیانی این جاست .

شماره را برایم پیامک کرد و من با مهیار تماس گرفتم. صدایش پشت تلفن، محکم و جدی
بود .

_اقای تهامی؟

_خودم هستم .

_ اقا مهیار، من فرینم .

مکت کوتاهی کرد. مشخص بود که جا خورده است .

_فرین خانم... بله احوال شما؟

_ اقا مهیار، یاری حالش خوب نیست و ما الان بیمارستانیم .

صدایش سریع گوش به زنگ شد.

_چی شده؟

_چاقو خورد. تو پارکینگ نزدیک مغازه. دو تا گردن کلفت که می شناختتش. به اسم

صداش کردن و بعد هم زدن و رفتن .

با بهت و تعجبی که کاملاً در صدایش مشخص بود، گفت:

_چاقو؟!

_اره. تو کتفش زدن.

مکثی چند ثانیه کرد. مثل اینکه بیچاره کاملاً شوکه شده بود.

_الان خودم رو می رسونم....

صدایش گرفته و نگران شده بود. ادرس را دادم و قطع کردم. دکتر زبانی دوباره برگشت و

با خنده و با لحنی بامزه گفت :

_بیا لیلی خانم، مجنون سراغت رو می گیره!

علی رغم آن همه استرس و نگرانی که داشتم، خندیدم. حرف دکتر زبانی با اینکه با شوخی

ادا شده بود، ولی در آن لحظه باری را از روی دوشم برداشته بود .

_به هوشه؟

_اره، ولی یکم گیج می زنه.

به اتاقی که در آن بود، رفتیم. لباس بیمارستان به تنش کرده بودند و رنگش مثل گچ دیوار شده بود. انقدر سفید که موهای سیاه اش، سیاه تر از همیشه دیده می شد. روی کتفش، یک باند قلابه دیده می شد و سرم در یک دستش و کیسه خون به دست دیگرش وصل بود.

چشمانش نیمه باز بود و با دهان باز، هنوز هم تنفسی سریعتر از همیشه داشت. دستش را اهسته در دستم گرفتم. سرد بود. به بازویش دستگاه فشار سنج و ضربان قلب هم وصل بود. چشمان نیمه بازش، باز تر شد.

_خوبی؟

با بستن چشمانش جوابم را داد. سعی کردم تا جلوی ریختن اشکهایم را بگیرم. دکتر زیانی امد و بالای سر من ایستاد. دوباره چشمانش را بست. احتمالاً تحت تاثیر مسکنی که تزریق شده بود، گیج و منگ تر هم شده بود.

کمی بعد پلیس پیدایش شد. با من صحبت کردند. گفتم که استاد کامکاران را از دفتر نشر و مغازه و دانشگاه می شناسم و در ضمن شرکت دختر خاله ام، همسایه شرکت برادر ایشان است. هیچ دروغی نگفتم. شاید تنها چیزی که نگفتم و کتمان کردم عاشق و معشوق بودنمان بود.

بعد هم تمام جریان را بی کم و کاست، توضیح دادم. پرسید که می دانم از طرف چه کسی بوده است من هم گفتم بی خبر هستم. و ایا کسی با استاد کامکاران دشمنی داشته است؟ دکتر زیانی هم به شوخی گفت که احتمالاً دانشجوهایش! از من کارت شناسایی خواستند که هیچ چیزی همراهم نبود و باز هم تاکید کردم که هیچ نسبتی با آقای کامکاران ندارم. سراغ خود یاری هم رفتند و یاری با اینکه کمی گیج و منگ بود، اما همان جوابهای مرا داد. گفت که با

من از دفتر نشر و قراری که با نویسنده اش داشته می آمده که این اتفاق افتاده است. او هم اظهار بی اطلاعی کرد که ممکن است کار چه کسی باشد. بعد هم صورت جلسه ایی سرسری کردند و دکتر زیانی و من هم امضایی پای صورت جلسه انداختیم و رفتند. اصلاً آن چیزی که فکر می کردم، نبود.

کاملاً مشخص بود که بیمارستان تماس گرفته است و پلیس هم فقط آمده که یک کار روتین و یک کاغذ بازی اداری دیگر را انجام بدهد و برود. ماموری که آمده بود خسته و بی حوصله بود و به نظر می رسید که دوست دارد کار را زودتر تمام کند و برود. برای او، این هم یکی از بیشمار زورگیریهایی بود که در طول روز انجام می شد. کاملاً مشخص بود که نباید انتظار دستگیری کسی را می داشتیم.

کمی بعد از رفتن پلیس، مهیار رسید. مشخص بود که راه زیادی را دویده است. گفت که مقابل بیمارستان جای پارک نبوده است و مجبور شده که چند خیابان بالاتر ماشین را بگذارد.

با دکتر زیانی روی صندلی های بخش اتفاقات نشستیم. سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم.

_اول که زنگ زدی، فکر کردم بابات حالش بد شده. بعد یادم افتاد که بابات، اصلاً ایران نیست.

_خیلی ترسیده بودم.

خواست تا چیزی بگویم که مهیار از اتاق بیرون آمد. از من تشکر کرد و من هم دکتر زیانی را تحت عنوان دوست خانوادگی معرفی کردم و مهیار از او هم تشکر کرد.

دکتر زیانی از ما جدا شد و با یکی از دوستان قدیم اش که ظاهراً چندین سال بود که او را ندیده بود، برخورد کرد و مشغول چاق سلامتی با او شد.

مهیار کنار دستم نشست و گفت:

_کیا بودن؟

شانه ام را بالا بردم.

_نمی دونم. اسمش رو صدا کردن. اسم کامل. یاری کامکاران. بعد هم همه چی اینقدر سریع اتفاق افتاد و پارکینگ هم لامپش سوخته بود و تاریک بود که اصلا هیچی دیده نمیشد .

_قبلش کجا بودین؟

_مغازه. رفت که دسته چک و پول برداره .

_قبل از مغازه کجا بودین؟

_دفتر نشر. با یه نویسنده قرار داشت، من هم دوست داشتم ببینمش، من رو هم برد با خودش .

چانه اش را بالا داد و سرش را هوم هوم کنان چند بار تکان تکان داد .

_شما چی فکر می کنید؟

نفسش را محکم بیرون داد و به صندلی تکیه داد و دست به سینه شد. اخم هایش کاملاً درهم بود و تا به حال او را اینقدر جدی و نگران ندیده بودم. کاملاً مشخص بود که علاقه زیادی به یاری دارد .

_نمی دونم.

_به حاج محراب خبر دادین؟

_حاجی تهران نیست .

برخاستم و از پرستار پرسیدم که می توانم مریضمان را ببینم؟ جواب مثبت داد. دکتر زیانی هنوز هم با دوستش گرم صحبت بود .

به اتاق یاری رفتم. چشمانش بسته بود و رنگش نسبت به دو سه ساعت قبل، خیلی بهتر شده بود. دستش را در دستم گرفتم. گرم تر شده بود. چشمانش را باز کرد و سرش را چرخاند و نگاهم کرد .

_خوبی؟

_اره...

صدایش ضعیف بود، ولی خیلی بهتر شده بود. حتی بهتر از زمانی که با ان مامور صحبت کرده بود. صورتم را خم کردم و دستش را به گونه ام فشردم و بوسیدم.

صدای پایی امد و من هم سرم را از روی دستش بلند کردم. مهیار بود که با حالتی آرام امد و کنار من ایستاد .

_بهتری؟

با حرکت چشمش جواب داد. بعد دهانش را باز کرد و چیزی گفت. مهیار خم شد و گفت:

_جانم؟ چی میگی؟

سرفه ایی آرام کرد تا صدایش را صاف کند، اما صورتش از درد جمع شد .

_فرین رو ببر خونه...

_باشه. شما نگران نباش!

دستش را فشردم.

_من هستم.

_برو...

با خواهش گفتم:

_می مونم .

نگاهش را از من گرفت و به مهیار نگاه کرد. مهیار هم سرش را تکان مختصری داد. بعد هم بالای سر من آمد و گفت:

_بریم فرین خانم. من شما رو می رسونم خونه.

یاری لبخند ارامی زد تا تشویقم کند که با مهیار بروم. برخاستم. اما در آخرین لحظه به خاطر آوردم که کلید خانه و سوییچ ماشین و همه چیزم را در کیفم، در خانه یاری جا گذاشته بودم. چون فکر میکردم که شب را قرار است که به آنجا برگردم، بنابراین ظهر که با هم از خانه بیرون آمدیم، من اصلاً کیفی با خودم نیاوردم. فقط موبایل و عینک افتابی در جیبم گذاشته و آورده بودم .

خجولانه خم شدم و اهسته مقابل صورتش گفتم:

_کیف و وسایلم خونه شما جا مونده .

لبخندش پر رنگ تر شد و رو به مهیار گفت:

_فرین رو ببر خونه من. اونجا می مونه!

تا بناگوش سرخ شدم. ولی مهیار نه چیزی گفت و حتی نگاهم کرد. بعد هم گفت که دست کلیدش را از داخل کیف دستی اش بردارم. خم شدم و کیف دستی اش را برداشتم و در جیب کوچک کنارش، کلید را پیدا کردم .

ملتمسانه گفتم:

_میشه بمونم؟

_برو من این جوری ناراحتم...

_باشه باشه... شما اروم باش. من می رم.

نگاهی به مهیار کردم. سرش را پایین انداخت. از فرصت استفاده کردم و خم شدم و گونه اش را بوسیدم. مهیار از اتاق بیرون رفت. من هم پشت سرش رفتم. توقع داشتم که چیزی بپرسد ولی باز هم سکوت کرده بود.

_شما برمی گردین پیشش می مونین؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد. دکتر زیانی آماده رفتن بود. گفت که مرا می رساند ولی مهیار تشکر کرد و گفت که تا همین جا هم زحمت زیادی را کشیده است. دکتر زیانی باز هم تعارف کرد، اما خودم گفتم که با مهیار می روم. اگر می خواستم با دکتر زیانی بروم، مستقیم می رفتم و مرا مقابل خانه پیاده می کرد!

با هم از در بیمارستان بیرون زدیم و تا جایی که ماشین را پارک کرده بود، پیاده رفتیم. در ماشین و هم چنان که در سکوت می راند، پرسیدم.

_شما فکر می کنید که کار کیه؟

اخم اش که در هم بود، درهم در رفت.

_نمی دونم...

با دقت نگاهش کردم. اما چیزی نگفتم. انها مشکوک بودند. اما حس میکردم اتفاقی که امشب افتاده بود، مهیار را تکان داده بود.

مرا مقابل خانه یاری پیاده کرد و گفت که مطمئن هستم که مشکلی ندارم؟ گفتم که من حالم خوب است و خواهش کردم که حواسش به یاری باشد .

چراغ های خانه کاملاً خاموش بود. چراغ را روشن کردم و به ساعت نگاه کردم. از دوی شب گذشته بود. خسته بودم و حس می کردم که تنم بوی خون می دهد. به حمام رفتم و دوش گرفتم. برای پگاه که چند پیامک گذاشته بود، پیامک گذاشتم که خوب هستم و می خواهم بخوابم و فردا اول وقت با او تماس می گیرم.

به تخت یاری رفتم. اهی کشیدم و زیر لحاف رفتم. لحاف کاملاً بوی عطر او را می داد. بوی خوش صابون و بوی تن خودش. غلت زدم و بالشت اش را بغل کردم و از شدت خستگی بی هوش شدم. صبح با صدای زنگ در، بیدار شدم. غلتی در تخت زدم و متوجه شدم که ساعت از ده گذشته است. از جا پریدم و پایین رفتم و ایفون را نگاه کردم. مهیار بود. شب قبل بعد از حمامی که کرده بودم، یکی از تیشرتهای یاری را پوشیده بودم. حالا با پاهای لخت در سالن پذیرایی دور خودم می چرخیدم. جین خودم کنیف بود و لاجرم باز هم بالا دویدم و یکی از شلوارکهای یاری را پوشیدم و در را زدم .

در حالیکه دست یاری را گرفته بود، اهسته به داخل حیاط آمدند. با دیدن یاری، به بیرون پرواز کردم. مهم نبود که با آن تیشرت و شلواراک، چقدر قیافه احمقانه ایی پیدا کرده بودم. مهم این بود که او برگشته بود و حالش هم خوب بود. راه می رفت و رنگ و رویش خیلی بهتر شده بود .

_یاری...

لبخندی صورتش را پوشاند. نتوانستم و اهسته بغلش کردم. مهیار به نرمی خندید و گفت که می رود در ماشین را قفل کند .

_خوبی؟

سرش را خم کرد. فکر کردم که می خواهد مرا ببوسد. روی پنجه پایم بلند شدم، اما سرش را به طرف مخالف چرخاند و گفت:

_نه... کثیفم.

به داخل رفتیم. مهیار هم آمد ولی گفت که عجله دارد و باید جایی برود. کمک کرد که یاری لباس عوض کرد و کمی نظافت کرد و در تخت خوابید. خجولانه لباسهایم را که کف زمین ریخته بود، جمع کردم ولی به نظر می رسید که مهیار اهمیتی نمی دهد.

حتی نماند که چیزی بخورد. خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتنش به آشپزخانه رفتم و برای یاری صبحانه مقوی حاضر کردم. روی تخت نشسته بود. برهنه و تنها با یک شلوارک. پانسمانش به قلبگی شب قبل بود.

سینی صبحانه را روی پاتختی گذاشتم.

_می تونی چیزی بخوری؟

صورتش را جمع کرد.

_اشتها ندارم.

دستش را به طرفم گرفت. گرفتم و در اغوشش خزیدم.

_خیلی ترسیده بودم...

موهایم را نوازش کرد و بوسید.

_می دونم...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. زیر چشمانش گود افتاده بود.

_کیا بودن؟

چانه اش را بالا داد .

_ نمی دونم!

_ به دانشگاه خبر دادی؟

_ اره مهیار زنگ زده گفته .

روی تخت نشستم و برایش لقمه گرفتم و شیرش را با عسل شیرین کردم .

_ اون کی بود که باهات بود دیشب؟

_ دکتر زیانی. دوست قدیم بابام .

_ دکتر زیانی. دوست قدیم بابام .

سرش را تکان داد .

_ چی گفتی درباره خودمون بهش؟

_ هیچی! گفتم که تو دفتر نشر و مغازه با هم آشنا شدیم .

باز هم سرش را تکان داد .

_ یاری من خیلی خجالت کشیدم. اینکه مهیار می دونست که ما با هم هستیم، یه چیز بود و

اینکه دیشب فهمید که با هم رابطه هم داریم، یه چیز دیگه .

بی تفاوت گفت:

_ به اون ربطی نداره.

خندیدم.

_ می دونم ربط نداره. من خجالت کشیدم .

چانه ام را در دست گرفت ولی چیزی نگفت. بعد از صبحانه او مسکنها و انتی بیوتیک هایش را خورد و به سرعت خوابش برد. من هم لباسهای کثیف و خون الود شب قبل را پوشیدم و به خانه رفتم. سرهنگ خانه نبود. لباس عوض کردم و چند دست لباس زیر و رو برداشتم و برای سرهنگ هم پیامک گذاشتم که حالم خوب است و چند روزی را با پگاه هستم. دوباره به خانه یاری برگشتم و سر راه، خرید هم کردم. با پگاه هم تماس گرفتم و تمام جریان را تعریف کردم. پگاه باز هم در مطب دندان پزشکی بود و نمی توانست درست و بلند صحبت کند، اما چیزی گفت که فکر مرا به شدت به خودش مشغول کرد. اینکه ایا به نظرم امکان دارد که این افراد از طرف یاور بوده باشند؟ گفتم احتمال اینکه ان دو نفر از طرف یاور باشند، خیلی زیاد است. یاور دل خوشی از یاری نداشت. هیچ مدلی. و احتمالاً اصلاً بدش نمی آمد که او را از صفحه روزگار محو کند.

وقتی که به خانه برگشتم، هنوز خواب بود. لحاف را کاملاً کنار زده بود و روی دست سالمش خوابیده بود و صورتش ناراحت بود. ان حالت ارامش در خواب را نداشت. نمی دانم درد داشت یا انکه خواب و کابوس بدی می دید. دستم را روی بدنش گذاشتم. کمی داغ بود. درجه بخاری را کم کردم و رویش را پوشاندم. لباس عوض کردم و چیزی برای ناهار آماده کردم. در اشپزخانه بودم که صدایم کرد.

دوان دوان بالا رفتم. روی تخت نشسته بود و پاهایش اویزان شده بود.

__چیزی می خواستی؟

__دستشویی! سرم گیج رفت، نتونستم بلند بشم.

دستم را زیر بغلش گذاشتم و کمک کردم. وقتی بیرون آمد، نگاهی به لباسهای من کرد و گفت:

__رفتی خونه؟

_اره... رفتم و یه مقدار چیز میز اوردم .

روی تخت نشست و دستش را روی کتف مصدومش گذاشت.

_لباسهای من بیشتر بهت می اومد!

ریز خندیدم. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد .

_این مدل خندیدن، باید برای تو یکی حداقل ممنوع بشه !

بیشتر خندیدم. لبخند زد و اشاره کرد که کنارش بنشینم. بعد هم سرم را در دست گرفت و گرم و طولانی و با احساس مرا بوسید .

فصل هجدهم

بهر روز از سفر برگشت و ناهار روز پنج شنبه را با هم خوردیم. از اتفاقات روزهای اخیر برایش حرف زدم. منهای اتفاقی که برای یاری افتاده بود. علاوه بر اینکه نمی توانستم به او چیزی بگویم، اگر هم می گفتم تنها او را نگران می کردم. بیشتر صحبت ما حول محور یاور می چرخید .

به همان غذاخوری همیشگی رفتیم. همان که با فرح هم گاهی به آنجا می رفتیم .

_لاغر شدی!

نگاهش مو شکافانه و دقیق روی من بود. نگاهی به خودم کردم و گفتم:

_واقعا؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

_نه خوبم .

کمی از سالادم خوردم و گفتم:

_کیش چطور بود؟

_سفر کاری بود دیگه .

_بابا و ژاله هم امروز می رسن. فردا می رم دیدنشون...

بعد هم با دلخوری اضافه کردم:

_پرسیدم که می خواین پیام فرودگاه سراغتون؟ ژاله خانم فرمودن، خیر. برادرش میاد دنبالشون.

لبخندی روی لبان بهروز آمد .

_از بچگی حسود بودی!

_نخیر نبودم!

خندید .

_چرا بودی!

خندیدم. حق داشت من کمی حسود بودم. مخصوصا درباره بابا و ژاله .

_پگاه چطوره؟

_اونم خوبه .

_از شرکت چه خبر؟

_تو از هنگامه چه خبر؟

فندکش را از جیبش در آورد و شروع به بازی کرد .

_هنگامه هم از یاور خوشش نمیاد. نمی دونم چه جریانیه .

اهی کشیدم و گفتم:

_تو از نزدیک ندیدیش بری... یه جوریه .

_ترسناکه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم .

_ترسناک نه. جذبه خاصی داره. کلا...

مکت کردم. گارسون غذایمان را آورد و روی میز گذاشت و رفت .

_کلا این خانواده، یه چیزی تو سرشون هست .

سری تکان داد و گفت:

_با یاور قرارداد بستین؟

_اره. بعد از جریان اون روز که تو دفترش پیش اومد، من هم مجبور شدم که از شرکت

بیام بیرون که پگاه بتونه باهاش قرارداد ببندد. چون ظاهرا گیرش من بودم .

چانه اش را بالا داد و سرش را تکان داد .

_ادم مرموزیه. هیچی نتونستم ازش در بیارم. فقط اینکه مثل ریگ بیابون پول تو دست و

بالشه و ادم و قدرت داره .

نگفتم که من هم دقیقا به همین فکر میکنم که او ادمهایش را سروقت یاری فرستاده است.

همانطور که با فندکش بازی می کرد، گفت:

_محراب چی؟

کمی نوشابه درون لیوان ریختم و گفتم:

_قطعا گاندی نیست! گفتم که محراب احتمالا از طریق رانت همین جناب یاور خان، تونسته خودش رو بالا بکشه.

_فکر می کنی فرح چیزی فهمیده بوده؟

اهی کشیدم و گفتم:

_نمی دونم بهروز. امکانش زیاده. فرح حسابدار شون بود. می بینی که بعد از فرح هم، از خیر حسابدار گذشتن. ولی واقعا نمی تونم با قطعیت چیزی رو بگم. مهیار همیشه رفتار درستی داشته و به جاش محراب، همیشه کاری کرده که من باور کنم که اصلا خودش قرص ریخته تو حلق فرح، گفته بخور.

نفس عمیقی کشید و دست از خوردن کشید.

_هنوز هم معتقدم که مهیار یه چیزی داره. هنگامه خیلی براش دل می سوزونه. مثل اینکه چیزی می دونه که احتمالا هیچ کس نمی دونه.

عصبی و خسته دستش را روی دهانش کشید و گفت:

_حس می کنم که تو یه باتلاق افتادم فرین. هر چی دست و پا می زنم، پایین تر می رم.

دستش را از روی میز در دستم گرفت.

_چرا؟

چشمانش را لحظه ایی روی هم فشرد و گفت:

_من همه اش دنبال هنگامه ام که یه چیزی از دهنش بیرون بکشم. ولی الان می بینم که هنگامه یه حساب دیگه روی من کرده...

دیگر ادامه نداد. متوجه شدم حدسی که چند مدت قبل زده بودم، درست درآمده بود. اینکه هنگامه به بهروز دلبستگی پیدا کرده بود.

_چه حسابی؟

بشقابش را علی رقم اینکه چیز زیادی نخورده بود، کنار زد و گفت:

_فکر میکنه که رابطه اش با من موندگاره...

نگاهم کرد و با ناراحتی ادامه داد.

_حس می کنم که من براش از یه رابطه الکی و سطحی بالاتر رفتم. دیگه حتی از اون برادر کوچیکه تهامی ها هم حرف نمی زنه. قبلا راه به راه اسم اون رو می آورد. اینها برای من یه زنگ خطر فرین. اینکه می بینیم دیگه سرو گوشش نمی جنبه و حرفهایش و کارهایش یه جور دیگه شده، برای من یه هشداره.

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. کاملاً حق داشت که ناراحت باشد.

_به بن بست رسیدم فرین. بعضی وقتها از خودم بدم میاد. میگم اخه من چه جور آدمی هستم که برای منافع و مقاصد خودم این غلط اضافه رو کردم...

یک دستش را درون موهایش کشید.

_حس کثافت بودن دارم.

من هم اشتهايم را از دست داده بودم و تنها با غذا بازی می کردم.

_چی کار می خوای بکنی؟

_ نمی دونم. مثل خر گیر کردم تو گل!

خندیدم. لبخند بی حوصله ایی زد .

_ نمی دونم. مثل خر گیر کردم تو گل!

خندیدم. لبخند بی حوصله ایی زد .

_ اگر اخرش بفهمی که فرح واقعا خودکشی کرده و اینها حالا هر کاره ایی هم هستن و اصلا

کامیون کامیون هروئین هم وارد مملکت می کنن، ولی تو مرگ فرح دخالتی نداشتن، چی

کار می کنی بهروز؟

نفسش را محکم بیرون داد .

_ نیست فرین. یه چیزی این وسط هست. فرح خودش رو نکشته. من مطمئنم .

_ از کجا؟

_ گزارش پزشک قانونی برای چی باید غیب بشه. چی بوده که اون گزارش غییش زده؟

دهانم بسته شد. با ناراحتی ادامه داد.

_ نخواستم تا حالا این رو عنوان کنم، چون یه چیز کاملاً خصوصیه...

ارنج هایش را روی میز گذاشت و سرش را برای لحظه ایی در دستش گرفت .

_ روز قبلش فرح به من زنگ زد تا برم دیدنش. که با هم باشیم. به نظرت زنی که به

نامزدش پیشنهاد سکس می ده، میاد بعدش خودش رو بکشه؟

دهانم باز ماند. هیچ حرفی نداشتم که در برابر حرفش که کاملاً بی جواب بود بزنم. حق

داشت. از جا برخاست و به سرویس بهداشتی رفت. من هم مثل بادکنکی که بادش رها شده

است، روی صندلی ولو شدم .

بعد از اینکه از سرویس بهداشتی امد، چون هیچ کدامان دیگر میلی به غذا نداشتیم. حساب کردیم و از رستوران بیرون زدیم. قدم زنان تا جایی که او ماشین را پارک کرده بود رفتیم. دستم را زیر بازویش حلقه کردم و گفتم:

_می خوام برم دیدن فتاح. شاید بشه از اون چیزی در آورد .

سرش را تکان داد .

_اره به نظرم برو. مخصوصا که ادم درستی و خب میگی که با دخترش هم یه اشنایی مختصری پیدا کردی .

_تو با هنگامه چی کار می خوای بکنی؟

شانه اش را بالا برد.

_واقعا نمی دونم. هر بار که به برای فهمیدن و پرسیدن یه چیزی بهش نزدیک میشم، بعدش خودم حالم از خودم بهم می خوره .

بازویش را فشرد. من او را درک می کردم .

_ازش خوست اومده؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد .

_نه...

مکثی کرد و دست در جیبش کرد و سیگاری آتش زد و ادمه داد.

_هنگامه جدای از این جریانات، اصلا اون چیزی نیست که من بپسندم .

_خوشگله!

خندید.

_اره ولی باز هم جوابت نه هست .

به کنار ماشین رسیدیم .

_رفتی دیدن فتاح من رو هم در جریان بذار. یه سری هم بیا اون ور مامان سراغت رو می گرفت .

_باشه. حتما. سلام من رو بهشون برسون .

سوار ماشین شد و حرکت کرد. من هم سوار ماشین ام شدم و به طرف خانه رفتم. دلم برای یاری تنگ شده بود ولی چند شبی بود که مهیار آمده و پیشش مانده بود و من هم به خانه برگشته بودم. فقط روزانه می رفتم و حالش را می پرسیدم. روز قبل رسماً به دانشگاه رفت و گفت که دانشجویانش برایش حسابی سنگ تمام گذاشته بودند. بعد از آن شب، مهیار به پارکینگ رفته بود و خواسته بود که فیلم دوربین مدار بسته را نشانش بدهند، ولی فیلم هم چیز زیادی را نشان نمی داد. انقدر پارکینگ تاریک بوده که واقعا در فیلم چیزی دیده نمی شده. چند باری را هم به کلانتری سر زد، ولی چیزی دستش را نگرفت و مشخصاً گفته بودند که هیچ مدرکی نیست که بتوانند با آن دنبال کسی بیفتاند. در عجب بودم که چرا مرا برای هیچ سوال و جوابی به کلانتری نخواستند. هر بار که با یاری تماس می گرفتم توقع داشتم که بگوید کلانتری مرا هم خواسته است ولی این اتفاق نیفتاد.

وقتی که به خانه رسیدم سرهنگ هم با چرخ خریدش رسید. گفت که لبو گرفته است و باقالی پخته. ماشین را پارک کنم و شام را با هم باشیم و فیلم ببینیم. آخر هم با چشمک اضافه کرد که فصل جدید خانه پوشالی را دانلود کرده است .

ماشین را پارک کردم و به خانه سرهنگ رفتم. تا آخر شب لبو و باقالی پخته و تخمه خوردم و سریال تماشا کردیم و برای شام هم زنگ زدیم و از رستوران جوجه کباب سفارش دادیم.

آخر شب وقتی که به خانه برگشتم برای لحظه ایی دعا کردم که جناب سرهنگ همیشه سالم باشد. حتی فکر کردن به اینکه روزی اون نباشد و من دیگر نتوانم این لحظات را تجربه کنم مرا از درون ویران می کرد.

صبح روز جمعه به دیدن بابا و ژاله رفتم. بعد از اینکه نشستیم و بابا از ان جا و جاهای دیدنی اش و غذاها و خلاصه از هر دری حرف زد و عکس ها را دیدم گفت که روی این موضوع که مدتی را در جایی غیر از تهران بگذرانم فکر کرده است. گفت که با ژاله بر سر شهر زنجان به تفاهم رسیده اند. انقدر عصبی شدم که همان لحظه از دهانم در رفت و گفتم:

__پس بفرمایید که ژاله جان برای اینکه قراره پیش خانواده اش بره، راضی شده.

بابا با حیرت نگاهم کرد و ژاله با دست به لپش چنگ زد.

__ای وای فرین جان. نه به خدا...

از جا پریدم و یک ساعت تمام داد و فریاد کردم که زنجان سرد است ممکن است این سرما، بلای جان شما بشود به جای اینکه درمانی باشد. بدون خداحافظی از خانه بیرون زدم.

انقدر عصبی شده بودم که می لرزیدم. با پگاه تماس گرفتم. گفت که قرار است با طاهر به تولد یکی از دوستان مشترکشان بروند. گفتم که خوش بگذرد و چیزی نگفتم. همانطور کنار خیابان نگه داشتم و چند نفس عمیق کشیدم تا آرام شوم. روز جمعه بود و پرنده در خیابان پر نمی زد.

به طرف خانه یاری راندم. اهمیتی نمی دادم که مهیار ان جا باشد یا نه. دلم برایش تنگ شده بود و فقط او می توانست مرا کمی آرام کند .

ماشین را پارک کردم و زنگ در را زدم. بعد از زنگ سوم و در حالیکه ناامید شده بودم که او هم نیست در را باز کرد. لای در هال باز بود ولی مثل همیشه برای استقبالم نیامده بود. چکمه هایم را در آوردم و داخل رفتم. در هال نبود. سرکی به آشپزخانه کشیدم که صدایش امد:

_فرین بیا بالا...

پله ها را بالا دویدم .

در اتاقش و مقابل اینه ایستاده بود و به جای زخمش نگاه می کرد. احتمالاً تازه از حمام امده بود. موهایش هنوز خیس بود و حوله ایی به دور کمرش پیچیده بود .

_سلام...

از ایینه نگاهم کرد .

_کم پیدا؟

لحنش دلخور بود. جلو رفتم و به زخمش نگاه کردم. ناجور و بد فرم بخیه خورده بود .

_حمام رفتی؟

سرش را تکان داد .

_جوابم رو ندادی

_مهیار این جا بود اخه .

_چه ربطی داره؟ زندگی خصوصی من به هیچ کس ربطی نداره.

_من خجالت می کشم .

چهره اش کمی نرم شد. دستم را دور کمرش حلقه کردم و در اغوشش فرو رفتم. چند لحظه طول کشید که تصمیم بگیرد که ایا می خواهد مرا بغل کند یا نه. عاقبت دستش را بالا آورد و مرا به خودش فشرد. موهایم را بوسید .

_دیشب خوابت رو می دیدم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کرد .

_خیر باشه!

_خواب دیدم که حامله ایی...

چشمانم گشاد شد. خندید. از همان تک خنده های خاص اش.

_هستی؟

چشمانم گشاد تر شد .

_نه ...

دستش را از دور کمرم برداشت و به طرف کشوی لباس هایش رفت. لباس زیر برداشت و پوشید. حوله اش را روی بخاری انداخت و با لحنی جدی گفت:

_شروع کن قرص بخور پس

خجولانه سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. پیراهن دکمه داری از کشو در آورد و به زحمت پوشید. نمی توانست تیشرت به تن کند. نمی توانست دستش را بلند کند و کمک کسی را هم قبول نمی کرد. جلو رفتم و دکمه هایش را بستم. خواست تا دستم را کنار بزند اما خونسرد پشت دستش زدم و گفتم:

_می دونم هنوز فلج نشدی. می دونم خودت می تونی. بذار به حساب یه کار عاشقانه!

اخم کرده اما با لبخندی محو روی لبانش گفت:

_کلی کار عاشقانه هست. ترجیح می دم که اونها انجام بشه!

خندیدم و روی پنجه ام بلند شدم و یقه اش را که تاب خورده بود درست کردم .

اخم کرده اما با لبخندی محو روی لبانش گفت:

_کلی کار عاشقانه هست. ترجیح می دم که اونها انجام بشه!

خندیدم و روی پنجه ام بلند شدم و یقه اش را که تاب خورده بود درست کردم .

_کجا بودی؟ از خونه میای؟

کمی فاصله گرفتم و چون خیال رفتن نداشتم، شل و شالم را باز کردم .

_نه خونه بابام بودم. از سفر اومدن رفتن دیدنشون ولی دعوام شد زدم بیرون.

روی میزش خم شد و از میان خرت و پرت های روی میزش، در حالیکه به دنبال چیزی می گشت، گفت:

_دعوا برای چی؟

جریان را به اختصار برایش تعریف کردم. عینک اش را پیدا کرد و به چشم زد و مقداری جزوه و کتاب برداشت و اشاره کرد که پایین برویم .

_به نظرت اشتباه کردم؟

پشت میز ناهار خوری نشست و کتابهایش را روی میز گذاشت .

_نمی دونم. کردی؟

پوفی کردم و پشت میز کنارش نشستم .

_مهیار میاد؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد و کاملاً جدی مشغول مطالعه شد.

_من بمونم؟

_هر جور دوست داری!

با شیطنت پایم را از زیر میز، به پایش کشیدم. نفس عمیقی کشید ولی عکس العملی نشان نداد و همچنان سرش پایین ماند. دوباره تکرار کردم .

همانطور که سرش پایین بود سرش را کج کرد و نگاهم کرد. جدی و اخم الود. ریز خندیدم .

_شد مثل اون باری که داشتم ورقه شاگردهام رو تصحیح می کردم. اینقدر شیطونی کردی که اخرش یه بوسه گرفتی! الان چی می خوای؟!

چشمانم را گشاد کردم و گفتم:

_بی ادب!

پوزخند بامزه ایی زد و به کارش پرداخت .

_میگم فکر کردی اگر من نمی اومدم کتاب ازت بخرم، ما هیچ وقت با هم آشنا نمی شدیم؟

_اوهوم!

_میگم فکر کردی اگر کتاب علویه خانم رو به من قرض نمیدادی، ما هیچ وقت با هم بیشتر آشنا نمی شدیم؟

نفس عمیقی که کشید، نشان میداد که عصبی شده است .

_میگم...

ناگهان چرخید. تقریباً از جا پریدم. آن چنان که روی صندلی به عقب سر خوردم. از واکنش خنده اش گرفت، ولی خودش را کنترل کرد. دستم را گرفت و از روی صندلی بلند کرد. مظلومانه گفتم:

_ببخشید!

یک ابرویش را بالا داد.

_گفتم وسط کار من، حواسم رو پرت نکن ...

لبم را گزیدم و با شیطننت نگاهش کردم.

_گفتم بدم میاد که تمرکزم بهم بخوره...

باز هم با شیطننت بینی ام را چین انداختم. مرا به جلو هل داد و ضربه آرامی هم به باسنم زد...

به پایین تشک سر خوردم. ساعدش را از روی پیشانی اش بلند کرد و لحاف را کنار زد و به من که تقریباً زیر لحاف، پایین رفته بودم، نگاه کرد.

_چی کار می کنی تو اون زیر؟!

ریز خندیدم و لحاف را بالا کشیدم. انقدر که مچ پاهایمان از زیر لحاف بیرون زد. پایم را کاملاً کنار پای اش گذاشتم. کلافه لحاف را که روی صورتش افتاده بود، کنار زد.

_فرین چی کار می کنی؟ پات یخ می کنه!

لحاف را کنار زدم و گفتم:

_رفتم پایین که کف پاهام به پای تو برسه!

نگاهی عاقل اندر سفیه کرد. غش غش خندیدم .

_که چی بشه؟

_بشه مثل این عکسهایی که تو اینستاگرام می ذارن...

بعد هم نگاهی به پاتختی کردم و گفتم:

_دستت می رسه اون موبایل من رو میدی؟

یک ابرویش بالا رفت و زیر بغل مرا گرفت و بالا کشید. غرولند کردم و گفتم:

_آه... فیگورم رو خراب کردی!

همچنان جدی و ارام نگاهم می کرد.

_لابد زیرش من رو هم میخوای تگ کنی؟

چشمانم را به نشانه مثبت باز و بسته کردم. چانه اش را بالا برد ولی چیزی نگفت .

_اره میخوام بذارم کف پای من و استاد کامکاران بزرگ، همین الان یهوئی!

خنده اش گرفته بود اما اخم کرده بود و لبانش را محکم به هم دوخته بود .

_دیگه چی؟

ریز خندیدم .

_پس بذار یه عکس برای خودمون بگیرم .

چند لحظه نگاهم کرد. دستانم را به نشانه خواهش مقابل صورتم به هم گره کردم.

_خواهش !

اهی کشید و رهایم کرد. دوباره به پایین سر خوردم و پایم را کنار پاهایش گذاشتم و گوشی را به دستش دادم و او عکس گرفت. گوشی را به دستم داد. به عکس نگاه کردم. اتفاقاً عکس خوبی هم در آمده بود. نوری که از شیشه به داخل تابیده بود کمی از پاهایمان را روشن کرده بود. پاهای لاک زده و سفید من در مقابل پاهای بزرگ و پشمالوی او، خنده دار و پر از تفاوت بود.

در حالیکه من با عکس مشغول بودم، او هم عینکش را به چشم زد و مطالعه می کرد. نگاهش کردم. قلبم پر از آرامش شد. مهم نبود که چه اتفاقی در آینده می افتاد. مهم حالا بود. مهم این بود که با وجود او، روزهای جمعه من شاد شده بود. جمعه دیگر برایم نفرت انگیز نبود.

ناخودآگاه بغلش کردم. متعجب کتابش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

_چی شده؟

_مرسی!

_برای چی؟

_برای اینکه از وقتی با هم آشنا شدیم، جمعه هام رو شاد و رنگی کردی

نگاهش مملو از حیرت شد. دستش را دراز کرد و موهایم را از صورتم کنار زد.

_مگه جمعه هات چه شکلی بود؟

لحنش پر از محبت بود. اهی کشیدم و روی سینه اش خوابیدم.

_مامانم روز جمعه فوت کرد.

نوازش دستش روی موهایم، برای لحظه ایی متوقف شد.

_متاسفم!

_از اون روز از جمعه ها بیزار بودم. جمعه ها برام پر از تنهایی و زجر بود. گاهی با سرهنگ فیلم نگاه می کردیم و گاهی هم با پگاه بودیم، ولی هیچ وقت تلخی اش از بین نمی رفت. همیشه اون دلگیری نحسش، همراهم بود .

موهایم را بوسید و برایم با ان صدای زیبا و بمش، ترانه جمعه شهریار قنبری را خواند. با او همه چیز عالی می شد. زمانی که در کنارش بودم، مثل این بود که فرینی که گم شده بود را پیدا می کردم. حال بچه ایی را داشتم که در خیابان گم شده است و بعد از ساعتها سرگردانی و گریه کردن مادرش را پیدا کرده است.

فصل نوزدهم

مرا مقابل دانشگاه پیاده کرد و گفت که برای ساعت هفت آماده باشم. پرسیدم که مطمئن است که برای رفتن به لواسان حالش خوب است؟ گفت که مشکلی ندارد. هر چند می دیدم که دستش عملا بالا نمی آمد. نمی توانست پلیورش را تنش کند و وقتی که به زحمت دستش را بالا می آورد، عرق روی پیشانی اش می نشست. دکتر گفته بود که اسیدی که چاقو به بافت رسانده، سطحی نبوده و رباطها و تاندونها را هم دچار مشکل کرده است و برایش ده جلسه فیزیوتراپی نوشته بود. ولی پشت گوش می انداخت .

بارها با مهیار به کلانتری رفته بودند، ولی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بار اخر تلویحا گفته بودند که شهر پر از این زورگیرها چاقوکشی هاست و انها نمی توانند به دنبال کسی بروند که هیچ نشانی از او ندارند. خودشان بروند و انها پیدا کنند و برای پلیس بیاورند، تا پلیس بعدا

اعمال قانون کند. وقتی که از کلانتری برگشت، انقدر عصبی بود که تا یک ساعت فقط راه می رفت و هیچ حرفی نمی زد .

مهیار برادر خوبی بود. در این مدت شناخت بیشتری از او پیدا کرده بودم. صمیمیت خاصی با هم داشتند. مهیار سیگار می کشید و یاری سیگاری نبود. شاید تنها چیزی که درباره اش بحث می کردند، همین بود. یاری از اینکه خانه بوی سیگار بگیرد، بدش می آمد و مهیار را مجبور می کرد که برای سیگار کشیدن به حیاط برود .

محراب یا هنوز از سفر برنگشته بود و یا اصلا نخواستہ بود که به خودش زحمت بدهد و حالی از یاری بگیرد. در این چند روز مهیار را کاملاً تحت نظر گرفته بودم. گاهی فکر می کردم که غم انچنان عظیمی روی شانه هایش است که شانه هایش را خم کرده است .

وقتی که به حیاط می رفت و سیگار می کشید، او را از پشت شیشه نگاه می کردم. پک های عمیق می زد و نگاهش به جایی خیره می شد. حالتی که در چهره اش بود، غم انگیز بود .

روز قبل به خانه عمو رفته بودم و بعد هم با بارمان و بهروز، به بستنی فروشی که همیشه ان زمانها با فرح می رفتیم، سری زدیم. در سرمای عصر، در کنار خیابان، بستنی گرفتیم و با یاد گذشته ها؛ خندیدم .

حس می کردم که بهروز از همیشه غمگین تر بود. انقدر زیاد که تمام وزن حرف زدن جمع سه نفرمان، به روی دوش بارمان بود. بارمانی که کلاً کم حرف بود و همیشه شنونده. انقدر نگران بهروز بودم که شب وقتی به خانه برگشتم، تمام زمانی که مشغول تمیزکاری همیشگی ام بودم، لحظه ایی از فکر بهروز خارج نشدم .

نزدیک ظهر و بعد از دانشگاه، به خانه رفتم و با پگاه تماس گرفتم. شرکت بود و او هم می خواست زودتر تعطیل کند و به خانه پدر بزرگش برود. بابا زنگ زد و گفت که آخر هفته را به انجا بروم، ولی گفتم که با دوستانم سفر می روم. چیزی نگفت ولی مثل همیشه حس کردم که ناراحت است. ژاله فاصله ایی بین من و بابا انداخته بود که هیچ جوری پر نمی شد.

بابا خیلی دست و پا زده بود که شاید بتواند باز هم این شکاف را پر کند، ولی من نمی توانستم. دست خودم نبود. زمانی که به انجا می رفتم و ژاله را با بابا می دیدم، نمی توانستم تحمل کنم و بی اراده کج خلق می شدم. و وقتی که می دیدم که این کج خلقی بابا را ناراحت می کند؛ ترجیح می دادم که کج خلقی ام برای خودم بماند. در هر حال بابا به ژاله نیاز داشت و من نمی توانستم منکر این نیاز شوم.

وسایلم را جمع کردم و دوش گرفتم. تازه از حمام بیرون امده بودم که زنگ در را زدند. نگاه کردم و در جا خشکم زد. مهیار پشت در بود. مغزم از کار افتاده بود. در همان کسری از ثانیه، هزار فکر به ذهنم خطور کرد. اینکه ادرس مرا از کجا پیدا کرده است؟ اینکه چه کار دارد؟ اینکه اگر او به نسبت بین من و فرح، به هر طریقی پی برده باشد، احتمال اینکه ادرس مرا از فرم استخدام فرح پیدا کرده باشد، چقدر زیاد است؟ و در نهایت و ترسناکترین اش اینکه، اگر در خطر باشم، چه؟

یا شاید هم او فقط تصادفا فهمیده که من کجا زندگی می کنم و هیچ اطلاعی از محل زندگی فرح نداشته است. یا شاید هم اصلا به نسبت بین ما پی نبرده باشد. سعی کردم که خوش بینانه به قضیه نگاه کنم و بالاجبار در را زدم. لای در را باز کرد و داخل شد. دسته گل نرگسی در دست داشت. عجیب بود که برایم گل آورده بود و عجیب تر اینکه، دقیقا همان گلی بود که برادرش به من داده بود.

نگاهی که به اطراف می کرد، برایم عجیب بود. نوعی حسرت در نگاهش بود. نوعی غم و اندوه. در را باز کردم و به استقبالش رفتم. دسته گل را به طرفم گرفت. گرفتم و بوییدم.

_ممنون چرا زحمت کشیدین؟...

تعارف کردم و در ادامه گفتم:

_ادرس این جا رو از کجا آوردین؟

کفش هایش را در آورد و جفت کرد و داخل رفت. کف دستم، خیس عرق شده بود. در همان راهرو چرخید و نگاهم کرد. کمی اخم داشت، ولی در نگاهش چیز خاصی نبود. تنها باز هم غمی عظیم در چشمانش بود.

_قبلا اومده بودم.

ضربان قلبم بالا رفت. انقدر که کوبش هایش را در گوشه هایم حس میکردم.

_قبلا؟

صدایم در نمی امد. تکان مختصری به سرش داد.

_می اومدم دیدن فرح...

زانوانم لرزید. دستم را مقابل دهانم گرفتم. شوکه شده بودم.

_فرح...

تنها توانستم اسم فرح را لب بزنم. سرش را زیر انداخت و مثل کسی که راه را کاملاً بلد است، به طرف اتاق قدیم فرح رفت. قلبم ان چنان می زد که حس می کردم، هر لحظه سخته می کنم.

در اتاق را باز کرد و روی تخت فرح نشست. چند لحظه به اطراف و در و دیوار نگاه کرد و بعد ناگهان زیر گریه زد. انچنان زار زار گریه می کرد که در عمرم ندیده بودم، چه زن و چه مردی، این چنین غمگین و از ته دل گریه کند .

مقابل در وا رفتم. زار می زد. هق هق میکرد. مثل یک بچه اشک می ریخت. سرش را پایین گرفته بود و بی هیچ خجالتی، می گریست. شانه هایش می لرزید و من بهت زده، حتی پای رفتن و دلداری دادن به او را هم نداشتم.

عاقبت وقتی انقدر اشک ریخت که به نظر می رسید اشک اش خشک شده است، سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چشمانش سرخ شده بود. واقعا گریسته بود. نه مثل بعضی از مردها که در زمان گریه، فقط هق هق و صدای الکی از خودشان در می آوردند.

_عادت داشت از تو زیاد حرف می زد. نمیدونم چرا هیچ وقت نشد که عکسی از تو نشونم بده. من زیاد این جا نیومدم. می ترسید که کسی بیاد. ولی همون دو بار هم نشد که عکسی از تو ببینم. ولی درباره ات خیلی شنیده بودم. فرین...

خم شد و از پا تختی دستمال بیرون کشید و اشک هایش را پاک کرد .

_بار اول که اسمت رو شنیدم، جا خوردم. ولی وقتی گفתי فرین احمدی...

اخم هایش در هم رفت. از روی تخت برخاست و مقابلم آمد. هیچ چیزی از حرفهایش نفهمیده بودم. تنها ترسیده میخکوب شده بودم. اگر می خواست بلایی سر من بیاورد، تنها چیزی که برای دفاع در دستم بود، یک دسته گل بود .

_چرا دروغ گفתי؟ برای چی اومدی تو زندگی برادرم؟

دهانم باز مانده بود. شانه ام را گرفت و تکان داد .

_از جون یاری چی می خوای؟

ان چنان شوکه شده بودم که زبانم به معنی واقعی کلمه، بند رفته بود. اخمش کم رنگ تر شد و اه عمیقی کشید و دستم را گرفت و مرا روی تخت فرح نشاند .

_ اشپزخونه کجاست؟

تنها نگاهش کردم. اشپزخانه را بلد نبود. اینکه او تنها اتاق خواب فرح را می شناخت و به محض اینکه وارد خانه شد، یگراست به اتاق فرح رفت، تنها یک معنی می داد .

بیرون رفت و کمی بعد با یک لیوان اب برگشت. وادارم کرد که تمام اب را بخورم. بعد هم کنارم روی تخت نشست. برای لحظاتی روی ارنجش که به پاهایش ستون کرده بود، خم شد و سرش را میان دستانش گرفت و سکوت کرد .

_همون لحظه اول که دیدمش، عاشقش شدم. اصلا دست خودم نبود. حلقه دستش نبود و من هم واقعا دلم رفت. یه جوری با ناز و ملوس حرف می زد که اول فکر کردم از اون دخترهاست. بعد دیدم نه این ناز و فرم حرف زدن، مخصوص همه است. زن و مرد نداره. عاشق همین حرف زدنش شدم...

چشمانم را بستم و واقعا احساس سرگیجه کردم. چیزی نمانده بود که بالا بیاورم.

_ طفلک خیلی سعی کرد من رو پس بزنه. خیلی با خودش و من جنگید...

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد .

_دنبال مرگ فرحی؟ من کشتمش!

دهانم مثل چوب خشک شده بود و دنیا دور سرم می چرخید.

_اینقدر بهش فشار اوردم که این اتفاق افتاد...

دوباره به گریه افتاد. هق هق میکرد و با کف دستش محکم به پیشانی اش می کوبید.

_من مجبور ش کردم که نامزدش رو رد کنه. من بی همه چیز، اونقدر تحت فشارش گذاشتم که این جوری شد. بهش میگفتم باید انتخاب کنه. تهدید به رفتن میکردم. تهدید های تو خالی. بعد هم...

صورتش را در دستانش گرفت. صدای گریه اش از پشت دستانش، بم تر و جانسوز تر شده بود.

_بهش گفتم خودم مواظب هستم. ولی از قصد گذاشتم که حامله بشه. میخواستم دیگه هیچ راهی نداشته باشه. دیگه مجبور بشه که با من ازدواج کنه...

چشمانم را روی هم فشردم و از ته دلم دعا کردم که این یک کابوس باشد و وقتی بلند شوم، هیچ کدام حقیقت نداشته باشد و بفهمم که او و برادرش فرح را کشته اند. نه این وضع فضاحت بار. اگر بابا می فهمید. اگر بهروز می فهمید.

زمان از دستم در رفته بود. زمانی که من در هپروت، گیج، همان جا روی تخت فرح نشسته بودم و او هم کنارم غمزده و بیچاره نشسته بود. دیگر گریه نمی کرد. اما همان حالت همیشه را داشت. چرا هیچ وقت متوجه نشدم که حال و روز او، دقیقا مثل بهروز بود. همان خودداری و نمایش خوب بودن، و در درون افتضاح بودن.

_تو زندگی برادرم دنبال چی می گردی؟

نگاهش کردم. همچنان سرش را پایین انداخته بود و به میان پاهایش زل زده بود. با صدایی که از شدت ناراحتی و هیجان گرفته شده بود، گفتم:

_از کجا من رو شناختی؟

پوزخندی زد.

_اسمت تو پرونده چاقو خوردن یاری، فرین راسخ بود. باز هم شک داشتم. چند روزه دارم تعقیبت می کنم. ولی دیگه دیروز، شکم یقین شد. دیروز دیدمت. تو خیابون. با نامزدش. پسر عموت...

نفسم را محکم بیرون دادم .

_من از برادرت هیچی نمی خوام...

سرش را کج کرد و نگاهم کرد. نگاهش تهی و خالی بود.

_پس برای چی اومدی تو زندگیش؟

_من از برادرت هیچی نمی خوام...

سرش را کج کرد و نگاهم کرد. نگاهش تهی و خالی بود.

_پس برای چی اومدی تو زندگیش؟

_دنبال شما بودیم. فکر کردیم که شما تو کار خلاف هستید. فکر میکردیم فرح که حسابدار

شرکت بوده چیزی فهمیده و شما هم سرش رو زیر اب کردین!

چشمانش را تتگ کرد و پوف تمسخر امیزی کرد.

_سرش رو زیر اب کردیم؟!

سرش را تکان داد .

_حاضرم تمام زندگیم رو بدم، تا یه بار دیگه صورتش رو ببینم .

دستانش را روی صورتش گذاشت و نالید .

_خانم شاهپوری چه کاره است؟

_دختر خاله امه ...

اهی که کشید پر از عجز و بیچارگی بود.

_رابطه ات با یاری؟

این بار من به گریه افتادم.

_من عاشقتش شدم...

چرخید و با تعجب و ناراحتی نگاهم کرد .

_من نمی خواستم بهش نزدیک بشم. بهروز گفت که اون در جریان هیچی نیست. گفت که هیچ کاری بهش نداشته باشم. ولی من...

ادامه ندادم. همچنان با بهت و حیرت نگاهم می کرد. کمرش را راست کرد و سیگاری از جیبش در آورد و آتش کرد .

_راست میگه. هیچ کس در جریان رابطه من و فرح نبود. حتی محراب. بعدش که اون اتفاق افتاد...

ادامه نداد. برخاست و به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

_محراب فهمید همه چی رو. اون کسی رو فرستاد که بره و از روی پرونده پزشک قانونی، اینکه فرح حامله بوده رو برداره...

با همان دستش که سیگار در ان بود، با انگشت اشاره و شصت اش، چشمانش را فشرد.

_نمی خواستیم شما بیشتر از این داغون بشین. نامزدش و بابات...

اشک بی اختیار و در سکوت از چشمانم روان بود .

_تو همین گیر و دار پیدا کردن کسی که بتونه از روی پرونده پزشک قانونی برداره، حاج
فتاح هم فهمید...

پک عمیقی به سیگارش زد.

_تا حالا هیچ وقت حاج فتاح رو این جوری ندیده بودم. کم مونده بود من رو بکشه. اگر یه
اسلحه داشت، حتما من رو کشته بود...

چشمانش را روی هم فشرد. مثل اینکه نمی خواست ان روزها را به خاطر بیاورد.
سیگارش را روی لبه پنجره خاموش کرد و امد و بالای سرم ایستاد. سرم را بلند کردم.
هنوز هم مثل ابر بهار، بی صدا اشک می ریختم.

_گریه نکن...

گریه ام شدید تر شد. مقابل من، روی زانوانش نشست.

_ببین منو...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_می تونی یه جوری پسر عموت رو دست به سر کنی؟

لبم را گزیدم و اشکم بیشتر شد. حالت صورتش ترحم انگیز شد.

_این جوری گریه نکن. شبیه فرح گریه میکنی!

_چی بهش بگم؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_نمی خوام از جریان من بو ببره. به اندازه کافی عذاب وجدان دارم.

_بهر روز گفت که روز قبل از این جریان، فرح بهش زنگ زده که بره تا با هم باشن...

سرخ شدم و ادامه دادم:

_رابطه داشته باشن. میگفت اخه چطور ممکنه زنی که بخواد خودش رو بکشه، به نامزدش همچین پیامی می ده

سیگار دیگری اتش زد. و با صدایی که از شدت ناراحتی به سختی شنیده میشد، گفت:

_فرح روزهای آخر تو یه بزرخ واقعی بود. یه روز اومد و گفت که دیگه نمی خواد من رو ببینه. گفت که دیگه نمی تونه من رو ببینه. از خودش بدش می اومد. دایم می گفت که حس کثیف بودن داره. نمی تونست نامزدش رو رد کنه. دلش رو از من نپرس. چون نمی دونم. به خاطر مناسبتهای خانوادگی بود یا نه، شاید هنوز دلش باهاش بود. نمی دونم...

مشت اش را روی شقیقه اش گذاشت و فشار داد. چشمانش را جمع کرد و مثل کسی که درد می کشد، حالش عوض شد.

_گفت که اگر دوستش دارم، برم و دیگه هم سراغش نیام. گفتم بچه رو چی کار میکنی؟
گفت که می اندازتش...

برگشت و روی تخت کنارم نشست.

_ولی حدس می زدم که چی کار می خواد بکنه. بهش گفتم اجازه نمی دم تظاهر کنی که بچه ی من، مال کس دیگه است. بهش گفتم که میرم و به باباش و نامزدش همه چی رو میگم.
بلوف می زدم. من...

باز هم گریه امانش را برید .

_من احمق بلوف زدم که منصرفش کنم. فکر نمی کردم که حرفام اینقدر اون رو مستاصل کنه که این کار رو بکنه. فکر نمی کردم که اصلا برنامه اش اون چیزی که من فکر می کردم، نباشه. می خواست...

دیگر ادامه نداد. فهمیدن بقیه جریان، دیگر عقل انشتین را نمی خواست. خواهر احمق من می خواست تا یک بار دیگر با بهروز باشد و بعد خودش را خلاص کند. دلیلی احتمالی برای بارداریش. برای او که بین دو عشق گیر کرده بود، دیگر راه چاره ایی نمانده بود. حالا دلیل ان رفتارهای روزهای اخر فرح برایم مشخص شد. ان مرموز و مبهم بودن رفتارش. ان نارحتی و سردرگمی...

مهیار گریه می کرد و با هر گریه اش، قلبم از جا کنده می شد. تا به حال در زندگی ام این قدر درمانده نشده بودم. درمانده و شوکه. این افشاگری چیزی ورای تصورات من بود. شاید اگر او می آمد و می گفت که با دست خودش فرح را کشته است، ان هم به خاطر اینکه فرح چیزهایی را درباره انها کشف کرده است، من اینقدر شوکه نمی شدم. چون ماه ها بود که با این فکر زندگی کرده بودم و حالا تمام معادلاتم به هم ریخته بود. اگر بهروز می فهمید و اگر بدتر از ان، بابا می فهمید چه میشد. مناسبت دو خانواده. عمو و زن عمو چه می گفتند. و از همه بدتر زندگی خودم چه میشد. اگر او از طریق صورت جلسه کلانتری فهمیده بود که من فرین راسخ هستم و من هم اینقدر گیج و احمق بودم که تا ان لحظه اصلا این موضوع را از خاطر برده بودم، پس احتمالا یاری هم جریان را فهمیده بود. پس چرا تا به حال هیچ عکس العملی نشان نداده بود؟ ایا یاری هم مثل او منتظر این بود که مچ مرا بگیرد؟ ایا او هم در تعقیب مهیار، در کنارش بوده است؟

_یاری هم جریان من رو می دونه؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_به نظرت اگر می دونست، الان قرار داشتی که باهاش بروی لواسان؟

_پس...

دوباره سرش را پایین انداخت و به میان پاهایش خیره شد.

_نذاشتم بفهمه. رشوه دادم که اسم ات رو از توی پرونده برداشتن. فکر می کنی چرا حتی یک بار هم از کلانتری تو رو نخواستن؟ فکر می کنی می داشتم تا زمانی که نفهمیدم تو کی هستی و چی تو سرته، برادرم ضربه بخوره؟ چیزی نگفتم.

_داری راست میگی که کاری با یاری نداری و نداشتی؟

سرم را تکان دادم و باز هم به گریه افتادم.

_بهش گفتم خیال ازدواج ندارم. چون نمی تونستم داشته باشمش. هنوز هم نمی تونم. فکر میکنی اگر بفهمه، چی میشه. ولی به خاک فرح، حتی یک لحظه هم خیال اذیت کردنش رو نداشتم.

اخم کرده بود و با حالتی متأثر مرا نگاه می کرد. برخاست و چند قدم در اتاق زد.

_فعلا بهش چیزی نگو.

با بیچارگی گفتم:

_بالاخره که چی؟ می فهمه. من برای اون روز خودم رو آماده کردم.

با تمسخر گفت:

_مثلا چی کار می کنی؟

_هیچی. کاری نمی‌تونم بکنم. ولی براش آماده‌ام. چون مطمئنم پیش میاد.

دوباره شروع به قدم زدن کرد.

_چرا نیومدین از خودمون بپرسین؟ چرا شکایت نکردین؟ اخه این ارتيست بازی‌ها چیه؟
چرا یه عده رو هم همراه خودتون کشیدین تو جریان؟...

مکث کرد و نیم‌نگاهی کرد و گفت:

_این ظاهرسازی و سناریو فکر تو بود یا نامزدش؟

_بهروز...

پوف تمسخر آمیزی کرد. با ناراحتی و حالتی عصبی گفتم:

_چیزی ازتون تو دست نداشتیم. فقط یه سری حدس و گمان. با حدس و گمان که نمیشه از
کسی شکایت کرد. تو روز روشن زدن برادرت و ناکار کردن، کاری از پیش بردین؟
گرفتینشون؟ اصلا خود تو رفتی اسم من رو از پرونده کشیدی بیرون. ما هم همین فکرها
رو کردیم که خودمون اومدیم جلو. اون هم وقتی که دقیقاً جلوی چشممون، یه تیکه از پرونده
اش تو پزشک قانونی غیب شد. بهروز می‌گفت که معلوم نیست شما سرتون کجا بنده...
مکث کردم و با حالتی حق به جانب ادامه دادم:

_که البته اشتباه هم نمی‌کرد. همین حالا هم من مطمئنم که شما تو کار قاچاق کالا هستید.
اونم خیلی گردن کلفت. با یاور هم دست هستین. هم تو، هم محراب. تنها چیزی که ما اشتباه
کردیم، این بود که فرح چیزی فهمیده و شما سرش رو زیر اب کردین.

چیزی نگفت. شاید چون حرفهای من منطقی بود و خودش هم این را می دانست. یا شاید هم چون اصلاً حوصله بحث کردن را نداشت. با صدای زنگ گوشی، از جا پریدم. یاری بود. به مهیار نگاه کردم. مثل اینکه داشتم از او برای جواب دادن یا ندادن، و یا اصلاً چیزی گفتن، اجازه می گرفتم.

_بردار و خیلی عادی رفتار کن.

سرفه ایی کردم و گوشی را برداشتم.

_فرین کجا موندی؟ ساعت هفته!

هراسان نگاهی از پنجره به بیرون کردم. حق داشت. کاملاً شب شده بود.

_من... میام الان. دوش میگرفتم، دیر شد.

_منتظرم. می خوام پیام در خونه سراغت؟

_نه، نه... الان خودم راه می افتم.

_منتظرم!

تماس را قطع کردم و به مهیار نگاه کردم. سیگار دیگری آتش کرد.

_برو وسایلت رو جمع کن، برو. نگران میشه.

لبم را گزیدیم و گفتیم:

_چی بهش بگم؟

_فعلاً هیچی! بذار این دو سه روز، یکم اروم بشه. برای این چاقو کشی و این جریانات، اعصابش خورده.

_بعدش چی میشه؟

چند لحظه نگاهم کرد. بعد لبخند تلخی زد.

_مادرم همیشه میگفت یه سکه رو که بندازی بالا، هزار تا چرخ می زنه تا بیاد پایین.
زندگی من هم شد مثل یه سکه. تو یه زمان و موقعیت دیگه، شاید تو خواهر زنم می شدی.
الان معلوم نیست که زن برادرم بشی یا همه چی بهم بریزه...

دیگر ادامه نداد. پاکت سیگاراش را در جیبش گذاشت و گفت:

_سعی کن مثل همیشه باشی. یاری تیزه. اگر غیر عادی رفتار کنی، می فهمه. نمی خوام
تعطیلاتش، زهرمارش بشه. می خوام یکم اروم بشه.
سرم را تکان دادم. به طرف در حال رفت .

_یه داستانی چیزی هم برای پسر عموت، ردیف کن. نمی خوام اصل جریان دستش بیاد.
اینقدر رو بهش مدیونم .

به محض رفتن او، فقط چند لحظه ریکاروی کردم. به دستشوی رفتم و صورتم را شستم.
در ایینه خودم را نگاه کردم. افتضاح شده بودم. اما دیگر نگاه نکردم. اگر بیشتر ادامه می
دادم، همان جا کف توالت ولو می شدم و یک دل سیر گریه می کردم. وسایلم را برداشتم و
با عجله از در بیرون زدم. وقتی که زنگ در خانه اش را زدم، هنوز گیج و منگ بودم و
دستانم به شدت می لرزید. مثل کسی بودم که یکباره و در عرض چند ساعت، تمام زندگیش
از مدار درست خارج شده است. همه چیز به هم خورده بود و من باید تظاهر به نرمال
بودن هم می کردم .

در اشپزخانه بود و وسایل سفر را در سبد پیک نیک می گذاشت .

_سلام...

صدایم افتضاح بود. سرفه ایی کردم. ولی او نگاهم نکرد. که یعنی ناراحت بود.

_فکر کردم اماده شدی؟

باز هم نگاهم نکرد. سرد و جدی گفت:

_فکر کردم که میای کمک...

حق داشت. دستش هنوز مشکل داشت و حتی یک لباس ساده را هم نمی توانست از سرش تن کند. لبم را گزیدم و به طرفش رفتم و از پشت سر، بغلش کردم و سرم را روی کتفش گذاشتم.

_ببخشید! یکم دیر شد.

چرخید و نگاهم کرد. روی پنجه پا بلند شد و او را بوسیدم. بوسه اش که در ابتدا کمی مشتاق و جاندار بود، یکباره سرد شد. فاصله گرفت و سرش را عقب کشید و مرا با دقت و کمی تعجب نگاه کرد.

_بوی سیگار میدی!

قلبم پایین ریخت.

_پسر عموم اومد یه سری پیشم

بدون هیچ حسی در صورتش، چند لحظه مرا برانداز کرد.

_نگفتی؟

_چیز مهمی نبود.

خیلی نامحسوس، پلک هایش درهم کشیده شد.

_خواستگارت؟

لبخند بی حوصله ایی زدم. حسادت می کرد. بغلش کردم. اما عکس العملی نشان نداد.

_نه. برادرش.

_که این طور!

فاصله گرفت و دوباره شروع به چیدن وسایل کرد. به کمک اش رفتم و سریع تر وسایل را جمع کردیم. سکوت کرده بود و به نظر می رسید که ناراحت است. در حقیقت خودم هم اصلا حال رو روز خوبی نداشتم و حتی حوصله حرف زدن هم نداشتم، چه رسد به اینکه بخوام او را سرحال بیاورم. هر لحظه که می گذشت، از اینکه بهانه ایی نیاورده و قرارمان را کنسل نکرده بودم، بر خودم لعنت می فرستادم.

وقتی که کمی راندم، گفت که اگر می توانم، من برانم. قبل از اینکه به جاده برسیم، در ترافیک گیر کردیم و مجبور شد به دفعات بیشتری دنده را عوض کند و فرمان را با دست چپش بگیرد. همین باعث شده بود که دستش درد بگیرد. مسکنی خورد و سرجای من نشست. صندلی را تنظیم کردم و حرکت کردم.

_این پسر عمو ت چی کاره است؟

قلبم پایین ریخت. به خاطر اوردم که ان شب گفت که قیافه بهروز برایش اشناست. احتمالا بهروز را زمانی که برای بردن فرح به شرکت می رفته است، دیده ولی هنوز نتوانسته بود او را به خاطر بیاورد.

_مهندس. مهندس عمران. یه شرکت با یکی از دوستای هم دانشگاهیش زدن که خوب پیشرفت کرد.

کمی کج شد و نگاهم کرد. اما چیزی نگفت. جاده خلوت بود و برف ریزی هم شروع به بارش کرد. کمی که رفتیم، با توجه به لغزنده شدن جاده، گفت که کنار بزنم تا خودش پشت فرمان بشیند.

کاملاً بی حوصله بود. درد داشت، یا هنوز ناراحت بود. وقتی که به لواسان رسیدیم، بارش برف هم زیاد تر شده بود. به طوریکه تمام سطح باغ را سفید پوش کرده بود.

به نظر می رسید که هیچ کدام حوصله برف بازی را نداریم. خانه خیلی سرد بود و مدت زمان زیادی طول کشید تا کمی گرم شد. در این فاصله زمانی، برای خودش شراب ریخت و همان طور که کنار بخاری لم داده بود، نرم نرمک خورد. لباس عوض کردم و ادمم و کنارش نشستم. به شعله های بخاری مدل شومینه، چشم دوخته بود.

__چیزی شده؟

از فکر در امد و نگاهش را به شرابش داد و ان را چرخى در لیوان داد.

__یکم خسته ام.

دستم را روی کتفش گذاشتم.

__درد می کنه؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد. خودم هم حال خوبی نداشتم. دلشوره مثل موجی می امد و می رفت. نمی دانستم باید به حرف مهیار اعتماد کنم و چیزی به یاری نگویم، یا بهتر ان بود که خودم قبل از انکه کاملاً متوجه جریان بشود، همه چیز را به او بگویم.

بغض گلویم را گرفت و باعث شد که حس کنم گلویم ورم کرده است. فکر اینکه دیگر او را نبینم و او را نداشته باشم، مثل یک سم مهلک بود.

این درد مرا می کشت. وقتی که سرم را بلند کردم، متوجه شدم که نگاهش کاملاً به من است. موشکافانه و دقیق. سرم را دوباره پایین انداختم و دستش را در دست گرفتم و با انگشت اشاره ام، موهای سیاه پشت دستش را لمس کردم.

_تو چته؟

بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم:

_من خوبم!

_ببین منو...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اخم کم رنگی میان ابروانش نشسته بود.

_ظهر وقتی رفتی خونه، مثل همیشه بودی. تو خونه چی شده که از وقتی برگشتی، این قدر عوض شدی؟

_ظهر وقتی رفتی خونه، مثل همیشه بودی. تو خونه چی شده که از وقتی برگشتی، این قدر عوض شدی؟

سرم را تکان دادم.

_هیچی...

اخمش غلیظ تر شد.

_فرین هیچ وقت من رو احمق فرض نکن. خیلی ناراحتم می کنه. اگر نمی خوای چیزی رو بگی، من درک می کنم. یک کلمه بگو شخصیه، نمی خوام درباره اش حرف بزنم. ولی اینکه بگی چیزی نشده، حس می کنم به شعور من توهین می کنی. چون من کاملاً می بینم که یه چیزی شده.

ناراحت نگاهش کردم.

_موضوع شخصیه...

تنها سرش را تکان داد و دیگر چیزی نگفت. آخرین جرعه مانده در لیوانش را خورد و از جا برخاست و به اتاقش رفت. همان جا کنار بخاری نیم ساعتی را دراز کشیدم. از حمام صدای آب می آمد. دلم میخواست گریه کنم، ولی نمی خواستم بیشتر از این او را حساس کنم.

نیم ساعت بعد، برخاستم و چراغ ها را خاموش کردم و به اتاقم رفتم. از ساک لباس خواب در می آوردم که مقابل در اتاق آمد. دست به سینه و کاملاً سرد و جدی. اگر آن طور برهنه و تنها با حوله ایی دور کمرش نبود، از قیافه جدی و کاملاً خونسردش می شد گفت که مشغول تدریس است.

به در تیکه داد و مرا نگاه کرد.

_می خوای موضوع شخصیت رو قاطی رابطه مون کنی؟

بغضم را فرو خوردم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_پس چرا اومدی تو این اتاق؟

تنها شانه ام را بالا بردم.

_برای اینکه تو بد اخلاقی کردی

چانه اش را بالا برد.

_بد اخلاقی؟

سرم را تکان دادم. چند بار هوم هوم کرد و گفت:

_دیر اومدی. بوی سیگار میدی. ازت می پرسم، میگی پسر عموم اومده بود. من اصلا مشکلی با این قضیه ندارم. ولی بعدش اینقدر بی حوصله و ناراحتی که هر لحظه احساس میکنم، بغضت می ترکه...

دیگر نتوانستم تحمل کنم و واقعا بغضم ترکید. زیر گریه زدم. دوست داشتم او را بغل کنم و پیش خودم نگه دارم. دوست داشتم در او حل شوم. ان چنان یکی شویم که دیگر نتواند خودش را از من جدا کند. مثل ترکیب دو ماده شیمیایی بشویم که در صورت کنار گذاشتن و حذف یک ماده، دیگری هم متلاشی شود و خاصیت خودش را از دست بدهد و لاجرم، هر دو باید در کنار هم و با هم بمانند .

با حیرت نگاهم کرد. اما هیچ حرکتی نکرد. به طرفش رفتم و در اغوشش خزیدم. میان موهایم زمزمه کرد.

_هنوز نمی خوای بگی این موضوع شخصیت چیه؟

مدت زمان زیادی را سکوت کردم. هم چنان در سکوت به اتاقتش رفتم و بدون آنکه بخوابیم، روی تخت دراز کشیدیم .

_من چقدر برات مهم هستم، یاری؟

گردنش را کنار کشید و نگاهم کرد. در تاریکی اتاق، حالت صورتش مشخص نبود. اما متوجه شدم که احتمالا تعجب کرده است.

_برای چی می خوای بدونی؟

امرانه گفتم:

_جواب بده!

حس کردم که خندید .

_وقتی دستور میدی، بامزه میشی. نیم وجب قد و بالا، به من دستور میدی. یه جورهایی خنده دار و جالبه....

مکت کوتاهی که کرد یا نشان از این داشت که در حال فکر کردن به سوال من است، یا اینکه هنوز در خنده و حال و هوای دستور دادن من.

_مهمی!

همین. یک کلمه. نمیشد از او چیز زیادی در آورد. می دانستم .

همین. یک کلمه. نمیشد از او چیز زیادی در آورد. می دانستم .

_تو برای من خیلی مهم تری. اگر یه روز نباشی، دردش برای من کشنده است .

این بار واقعا حیرت زده شد. کاملاً گردنش را کنار کشید و در تاریکی، به طرح صورتم نگاه کرد .

_تو امشب چته فرین؟

چیزی نگفتم .

_فرین...

لحنش کاملاً امرانه بود. باز هم چیزی نگفتم .

_چی شده امروز عصر؟ پسر عموت جریان ما رو فهمیده؟ چیزی بهت گفت؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. غم مثل موج می امد و می رفت. هر بار که می خواستم دهانم را باز کنم و نفس بگیرم، یک موج دیگر می امد. میان تمام بیچارگی های خودم، فکر اینکه اگر بهروز جریان را بفهمد چه می شود، دردی مضاعف بود. دلم نمی خواست

صورت فرح، در نظر بهروز خراب شود. دوست داشتم همینطور عاشق بماند. می دانستم که خراب شدن تمام تصورات و ذهنیت یک نفر، چقدر سخت و کشنده است .

_فرین...

بیشتر در اغوشش فرو رفتم .

_چیزی نیست...

برخاست و روی تخت نشست و به تاج تخت تکیه داد .

_مگه میشه؟ فکر کردی من بچه ام؟

چراغ کنار تخت را روشن کرد. نور باعث شد که چشمانم را جمع کنم .

_خاموشش کن!

دستم را گرفت و بلند کرد.

_بلند شو بشین...

با کمی تحکم مرا نشاندد .

_این جریان باید همین الان مشخص بشه.

روی تخت چهار زانو نشستم .

_خسته ام یاری...

دست به سینه نگاهم کرد.

_چی شده؟ بگو و اون وقت می تونی تا صبح راحت بخوابی

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به دستم تکیه دادم. برای لحظه ایی وسوسه شدم که همه چیز را بگویم و خودم را خلاص کنم. اما منصرف شدم. به جای جواب، روی دو زانو نزدیکش شدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و پرشورترین عشقبازی که تا به حال داشتیم را کردیم...

صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، او نبود. در حیاط مشغول ورزش بود. برف روی زمین نشسته بود و او در قسمتی که برفش را پارو کرده بود، نرمش میکرد. ولی صورتش از درد در هم رفته بود و خیلی زود ورزش اش را تمام کرد. به داخل آمد و نگاهی به من که در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بودم، کرد و به حمام رفت. تمام طول روز را در یک گنجی و خلسه عجیب بودم.

نمی توانستم خودم را کنترل کنم. او هم گنج و پریشان از رفتار متناقض من، بدون هیچ حرفی اطرافم می پلکید. کباب درست کردیم و من سعی کردم که در کنار آتش، عاشقانه هایی ناب داشته باشیم. مثل سنجابی شده بودم که برای زمستانش، گردو انبار می کند. می خواستم برای جدایی که حس می کردم نزدیک است، عاشقانه انبار کنم.

او ناراحت بود. کاملاً مشخص بود. ولی چیزی نمی گفت. در سکوت مرا همراهی می کرد. در تمام این دو روز، شاید ده جمله هم حرف نزدیم. ولی عاشقانه هایی ناب داشتیم. عاشقانه هایی که شاید برای یک عمر کافی می بود.

انتهای روز دوم، دیگر صبر و تحمل یاری تمام شد. در حالکیه چیزی به انفجارش نمانده بود، بدون آنکه به من حرفی بزند بیرون زد. یک ساعت بعد، وقتی که برگشت هنوز عصبی، ولی به نوعی سرد شده بود. جمع کردیم و به تهران برگشتیم.

جمع کردیم و به تهران برگشتیم. وقتی که مرا مقابل خانه پیاده کرد، هیچ تعارفی مبنی بر اینکه به خانه اش بروم، نزد. در حالیکه نگاهش به انتهای خیابان بود، خونسرد گفت:

_قرص خوردی این چند وقت؟

با گيجی و پریشانی نگاهش کردم.

_قرص؟

چشمانش را روی هم فشرد. مثل کسی بود که خودش را نگه داشته که فریاد نکشد.

_اگر حامله بشی و به من نگی و با این ارواح خبیثی که نمی دونم از کجا رفته تو تنت، بری و سر خود تصمیم بگیری و سقطش کنی... فرین...

چرخید و نگاهم کرد. چشمانش تهدید امیز شد.

_اونوقت اون حرکتی که نباید، رو انجام می دم...

_تهدیدم می کنی؟

هر دو ابرویش را بالا برد و پوزخند زد.

_اره عزیزم!

عصبی گفتم:

_نترس. حامله نمیشم!

پوزخندی دیگر زد. این یاری عصبی و ناراحت را دوست نداشتم. اما کاملاً حق را به او می دادم.

_واقعا؟ عجب!

دوباره به انتهای خیابان نگاه کرد .

_به هر حال گفتم که بدونی

چشمانم را به هم فشردم تا اشکم را که چیزی به خارج شدنش اش نمانده بود، در چشمانم متوقف کنم .

_این طوری با من حرف نزن...

نه نگاهم کرد و نه چیزی گفت. صدایش کردم .

_یاری...

باز هم چیزی نگفت. دهانش محکم به هم دوخته شده بود و اخم هایش کاملاً در هم بود و صورتش سرد و آرام بود .

_یاری...

چرخید و نگاهم کرد.

_یک کلام به من بگو فرین. چته؟

چیزی نگفتم.

_اصلاً نمی‌تونم درک کنم که چته. اگر دختری بودی که قبلاً با چند نفر دیگه بودی، میگفتم ازم خسته شدی و می‌خوای رابطه رو کات کنی، داره بهانه می‌گیری که خودم زده بشم و بگم، برو. ولی چرا یه دختری که قبلاً با هیچ کس نبوده، باید با کسی که ادعا می‌کنه عاشقش شده، این طوری رفتار بکنه؟ این رفتار، فقط یه نشونه داره فرین. می‌خوام جدا بشم، روم همیشه بهت بگم. به من حق بده فکر کنم تو بچه و بی‌فکری و ممکنه حامله بشی و یه تصمیم بچگانه بگیری.

_من بچه نیستم. قرص هم خوردم.

یک ابرویش را بالا برد و تمسخر امیز گفت:

_که خوردی؟

ناگهان کیفم را از دستم قاپید و درش را باز کرد و آن را روی پاهایش تکاند. جیغ خفه ای کشیدم .

_یاری...

سعی کردم کیف را از دستش بقايم. اما عصبی بود. در عصبی ترین حالتی که تا به حال دیده بودم و جالب این جا بود که حتی به اصل موضوع نزدیک هم نشده بود و برایش سوتفاهم پیش آمده بود. سوتفاهمی که فکر می کرد، می خواهم از او جدا شوم .

نگاهی به محتویات کیفم کرد .

_من که قرصی نمی بینم .

خم شدم و محتویات کیفم را جمع کردم و با خشمی فرو خورده، گفتم:

_اگر حامله بشم، میام و بچه رو می اندازم روی کول خودت. نترس! هیچ کاری نمی کنم .

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

_باریکلا! این شد یه جواب درست .

_باریکلا! این شد یه جواب درست .

پیاده شدم و خم شدم و کوله ام را از ماشین برداشتم که متوجه بهروز شدم که آن دست کوچه پارک کرده و در ماشین اش نشسته بود. سیگار می کشید و در سکوت و ناراحتی، به این دعوا و مشاجره ما گوش می داد. شاید چیزی شنیده بود و شاید هم فقط، متوجه مشاجره

شده بود. ان چنان شوکه شده بودم که وا رفتم. یاری که متوجه نگاه من شده بود، سرش را چرخاند و بهروز را دید .

بدون آنکه حتی جا بخورد، خیلی سریع از ماشین پیاده شد و به طرف ماشین بهروز رفت. بهروز سیگارش را روی زمین پرت کرد و او هم از ماشین پیاده شد .

نالیدم و کوله ام را روی زمین، کنار جوی اب، پرت کردم و به سمت آنها دویدم. جالب این جا بود که حالت صورت یاری جوری بود مثل اینکه بهروز رقیب اش است. و بهروز گیج و کمی عصبی شده بود و خشم اش هم، کاملاً متوجه من بود. نه یاری .

قبل از آنکه یاری به بهروز برسد، دویدم و میانشان قرار گرفتم .

_یاری خواهش می کنم...

نیم نگاهی به من کرد و جوابم را نداد. ارام و خونسرد دستش را پیش برد تا با بهروز دست بدهد.

_یاری کامکاران

بهروز با کمی تردید دستش را فشرده، ولی خودش را معرفی نکرد .

_خوشبختم!

_شما پسر عموی فرین هستین، اره؟

بهروز سرش را تکان داد .

قلبم به طور متناوب، و درست با هر طپش، از جا کنده می شد و دوباره به سرجایش برمیگشت. درست مثل یک شکنجه درد آور .

_بخشید سوال میکنم، روز پنج شنبه بین شما و فرین اتفاقی افتاده که فرین رو از این رو به اون رو کرده؟

بهروز با بهت و حیرت نگاهم کرد. بیچاره زبانش بند رفته بود. به نظر می رسید که یاری به سیم اخر زده است. اصلا فکر نمی کردم که او در عصبانیت، این طور گاز انبری عمل کند.

_شما که خواستگارش نیستین؟

بهروز بیچاره سرش را به نشانه نفی تکان داد و دوباره با بهت و حیرت به من نگاه کرد.

_پس چی بوده؟

به نظر می رسید که یاری تا ته جریان را در نیاورد، ول کن ماجرا نخواهد بود. لبم را گزیدم و خواهش گونه گفتم:

_یاری خواهش میکنم...

بهروز همچنان، با حالتی مرا نگاه می کرد، مثل اینکه غیر ممکن ترین کار عالم را انجام داده ام.

_من که پنج شنبه اصلا فرین رو ندیدم.

نفسی که از عجز کشیدم، بهروز را متوجه کرد که چیزی که نباید را گفته است. سر یاری چرخید و نیم نگاهی کوتاه به من کرد.

_که اینطور!

لبم را گزیدم و با بیچارگی تنها نگاهش کردم. زبانم بند رفته بود. یاری لبخندی خونسرد به بهروز زد و گفت:

_در هر حال خوشحال شدم از اشناییتون!

دوباره دست داد و به طرف ماشین اش برگشت. به طرفش دویدم .

دوباره دست داد و به طرف ماشین اش برگشت. به طرفش دویدم .

_یاری ...

سوار شد و خونسرد نگاهم کرد.

_بله؟

_یاری خواهش میکنم اون فکری که تو می کنی، نیست!

لبخندی جدی و سرد زد.

_معلومه که نیست...

صدایش را اهسته کرد و خونسرد گفت:

_دختری که زیر ابی میره، این جوری با کسی که می خواد کات کنه، عشقبازی نمی کنه!
فرین جان من احمق نیستم. چشم دارم می بینم. حالت جوریه مثل اینکه من دارم می میرم و
دیگه نمی تونی من رو ببینی. داری از ناراحتی می ترکی. من می خوام بدونم که این حالت
برای چیه!

اشک می ریختم. بی اختیار و شدید. هیچ حرفی در مقابل حرفش نداشتم که بزنم. اهی کشید
و دستش را پیش آورد و اشک هایم را پاک کرد.

_گریه نکن. برو خونه یکم ریکاوری بکن. اگر تصمیم گرفتی بیای و همه چی رو به من
بگی، که فبها... اگر نه، من تا بیخ کار رو در نیارم، ول نمی کنم فرین!

بعد هم روشن کرد و راه افتاد. گریان چیزی نمانده بود که از شدت غم و ناراحتی، بیهوش شوم. بهروز ماشین را قفل کرد و کلید را از من گرفت و در را باز کرد و خودش وسایلم را به داخل برد. روی مبل نشستم و ان چنان گریه کردم که تمامی نداشت. بهروز در سکوت پکیج را روشن کرد و چای گذاشت. امد و مقابل من نشست و سیگاری اتش زد و بدون انکه حرف بزند، کشید .

به عقب تکیه دادم و صورتم را در دست گرفتم و نالیدم. سرم در مرز انفجار بود. نگاهش کردم. نگاهش روی من بود ولی چیزی نمی گفت. آخرین پک را به سیگارش زد و ان را درون زیر سیگاری خاموش کرد .

__پگاه می دونه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. نفس محکمی کشید و چیزی نگفت .

__من خراب کردم بری...

دوباره گریه کردم. باز هم چیزی نگفت .

__جریان پنج شنبه چیه؟

دستمال برداشتم و صورتم را خشک کردم .

__هیچی!

اخم کرد و چشمانش را تنگ کرد .

__هیچی؟ فرین کج بشین، راست بگو !

برخاستم و به اشپزخانه رفتم و از یخچال مسکن برداشتم و خوردم. امد و پشت سرم ایستاد و مرا میان یخچال و کانتر، گیر انداخت .

_گوش می دم!

گریه کنان گفتم:

_تو رو خدا بری! برای امروز فول شدم .

اخم اش بیشتر در هم رفت.

_بهت گفتم با این ادم کاری نداشته باش. گفتم اصلا تو باغ نیست. بعد تو چی کار کردی...

مکت کرد و سرش را به سمت سقف برد و سقف را نگاه کرد و دستانش را در موهایش کشید .

_وای خدا فرین، تا کجا پیش رفتی؟ فکر نکردی اخرش چی میشه؟

گریه ام بیشتر شد. دلش سوخت و بغلم کرد و موهایم را بوسید .

_گریه نکن بچه جون! این طوری اشک می ریزی، یاد فرح می افتادم .

گریه ام بیشتر شد. برای لحظه ایی از فرح متنفر شدم. از کاری که در حق بهروز کرده بود. حتی از کاری که در حق مهیار کرده بود. از گندی که به زندگی همه زده بود .

_جریان پنج شنبه چی بوده؟

_هیچی...

نگاهم کرد .

_نگو هیچی! یه چیزی بوده که این ادم رو اینطوری بهم ریخته بود .

مکت کردم و گفتم:

_مهیار اومده بود این جا...

خشک شدن و منجمد شدن بهروز، ان قدر واضح بود که یک لحظه ترسیدم، برایش اتفاقی بیفتاد.

_مهیار...

فاصله گرفتم و اشک هایم را پاک کردم. ماه ها بود که برای همچین روزی خودم را آماده کرده بودم. ولی فکر رفتن یاری، ان چنان بود که کمرم را شکسته بود که قدرت تصمیم گیری را از من گرفته بود.

_جریان اون چیزی که ما فکر می کردیم نیست، بری.

به کانتر تکیه داد. حالتش مثل کسی بود که نمی توانست سرپا بیاستاد.

_نیست؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_پس چیه؟

_فرح واقعا خودکشی کرده!

کف دستش را روی دهانش کشید.

_از کجا فهمیدی؟ مهیار چیزی گفت؟

_اره...

عصبی گفت:

_درست حرف بزن فرین...

از اشپزخانه خارج شدم. پشت سرم آمد.

_فرین...

_نمی توانم چیزی بگم بهروز

با عصبانیت گفت:

_یعنی چی؟

میان حال ایستادم و دست به سینه نگاهش کرد. دل گفتن حقیقت به او را نداشتم.

_هر چی زودتر با هنگامه تموم کن بهروز. فقط می توانم بهت بگم که جریان اصلا اون

چیزی که ما فکر می کنیم، نبوده

انقدر حیرت زده بود که تنها نگاهم کرد. زمزمه کرد. مثل اینکه باورش نمی شد.

_نبوده؟

دلم میخواست زبانم را ببرم تا مجبور نباشم که چیزی به بهروز بگویم.

_فرین میگی چه شده، یا نه؟

_نمی توانم بگم بری...

سرش را با بهت و ناباوری تکان تکان داد.

_کسی تهدیدت کرده؟ مهیار تهدیدت کرده؟

تقریباً نالیدم. بیچاره بهروز حتی فکرش هم به سمتی که باید، نمی رفت.

_نه، اصلا اینها نیست...

دو قدم برداشتم و مقابلش قرار گرفتم.

_تو رو خاک فرح، چیزی نپرس. فقط یه مدت همه چی رو ول کن... اصلاً برو سفر...

عصبی و سردرگم نگاهم کرد.

_چرا قسم میدی؟ راست و درست بگو چی شده؟

چشمانم را روی هم فشردم.

_نمی‌تونم...

عصبی چند قدم از من فاصله گرفت و در حال راه رفت. متوجه شده بود که یک چیزی شده است. متوجه بود که یک چیزی این وسط وصله ناجور است. اینکه من او را به خاک فرح قسم می‌دهم که چیزی نپرسد و برود. بهروز احمق نبود.

برگشت و نگاهم کرد. نگاهش بی‌قرار و مبهم بود. مثل کسی که در مغزش به چیزی رسیده، ولی نه کاملاً و با آگاهی درست. مثل پازلی که تنها یک قطعه برای کامل شدن نیاز دارد، ولی هر کسی با دیدن آن، می‌تواند بگوید که تصویر چه چیزی است.

عاقبت، بدون هیچ حرفی از در بیرون زد.

عاقبت، بدون هیچ حرفی از در بیرون زد. به محض رفتنش با مهیار تماس گرفتم. گفتم که اگر می‌تواند، به آنجا بیاید. گفتم که تا نیم ساعت دیگر خودش را می‌رساند. سر یخچال رفتم و چون سردردم ذره ایی آرام نشده بود، یک مسکن دیگر هم خوردم.

تا آمدن مهیار، فقط قدم زدم. وقتی که رسید، تقریباً هوا تاریک شده بود.

_سلام... چی شده؟

نگاهی با تعجب به صورت من که از گریه زیاد ورم کرده بود، انداخت و همان‌جا مقابل دروازه رفت.

_یاری فهمید؟

سرم را تکان دادم. کفش هایش را در آورد و داخل شد.

_بهر روز فهمید.

چشمانش گشاد شد.

_چی کار کردی فرین؟

با این حرفش از کوره در رفتم. همه به من میگفتن که چه کار کردی فرین؟ مثل اینکه مقصر تمام این جریانات من بودم و خبر نداشتم.

_من هیچ غلط اضافه ای نکردم. به جز خریت اینکه عاشق برادرت شدم، هیچ کار دیگه ایی نکردم. ولی همه تون میگین که چی کار کردی فرین؟ یه جوری که انگار این وسط، فقط من مقصرم.

متعجب از این انفجار ناگهانی گفتم:

_منظورم این بود که چرا به بهروز گفتی؟

تقریباً جیغ کشیدم.

_من هیچی نگفتم. وقتی با یاری رسیدیم خونه، جلوی در بحثمون شد. بهروز تو ماشین، منتظر من نشسته بود. یاری هم پیاده شد و گفت که روز پنج شنبه، چی بین ما گذشته که من این چند روز رو تو لواسان بهش زهر مار کردم. بهروز هم گفت که پنج شنبه اصلاً با من نبوده...

کمی اخم کرد و گفت:

_بهت گفتم یه چند روز رو دندون سرجیگر بذار، تا یاری یه ریکآوری بکنه. اخر کار خودت رو کردی؟

بیشتر از کوره در رفتم و با حالتی تهدید امیز جلو رفتم و مقابلش ایستادم .

_وقتی اومدی اونجوری همه چی رو برای من ریختی رو دایره، توقع داشتی این چند روز همه چی گل و گلاب باشه. چرا شما مردها یه ذره عقل احساسی ندارید؟ نمی فهمی زندگی عاطفی من با گندی که تو و خواهرم زدین، رفته تو هوا...

اینبار او هم از کوره در رفت.

_زندگی عاطفی که از اول قرار نبود، باشه. تقصیر کار خودت رو گردن من ننداز. به اندازه کافی بار روی دوشم هست...

جیغ جیغ کنان گفتم:

_روی دوش من نیست؟ به بابام باید چی بگم؟ به بهروز؟ یاری داره از زندگیم میره. چرا این رو نمی فهمی؟ به محض اینکه بفهمه، رفته. پس برای من فلسفه بافی نکن...
چند لحظه هر دو نفرمان عصبی به هم نگاه کردیم. سیگاری روشن کرد که باعث شد، خشم ام بیشتر شود.

_اگر این وامونده رو نکشیده بودی، یاری نمی فهمید .

هر دو ابرویش بالا رفت .

_وقتی رفتم خونه اش، گفت که بوی سیگار می دم. منم گفتم بهروز اومده بود پیشم. بعد چی شد؟ گند کار در اومد.

با تعجب به سیگاراش نگاه کرد و زمزمه کرد.

_مثل سگ بو میکشه، پسره!

روی مبل ولو شدم و سرم را بین دستانم گرفتم.

_محراب از جریان با خبر شده .

همان طور که سرم پایین بود. نالیدم. فقط همین را کم داشتیم.

_وای...

آمد و روی مبل مقابل، نشست. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_از کجا فهمیده؟

_یاور ...

چشمانم را روی هم فشردم. دهانم را باز کردم تا بگویم که می رود و به یاری جریان را میگوید که صدای زنگ در آمد .

بلند شدم و ایفون را نگاه کردم. یاری بود که خونسرد دستانش را در جیبش کرده بود و با فاصله از در، ایستاده بود. مثل این بود که دنیا دور سرم چرخید. مهیار را صدا زدم. او هم بدتر از من، با دیدن یاری پشت در، رنگ از صورتش پرید. دوباره زنگ زد.

_باز کن فرین. یا بگو مهیار بیاد بیرون...

مهیار چشمانش را جمع کرد و مشت محکمی به پیشانی خودش زد. بدون آنکه در را بزند، بیرون رفت و مستقیم در را باز کرد. پشت پنجره رفتم و پرده را کنار زدم. کاملاً مشخص بود که مهیار مشغول آسمان و ریسمان بافتن، برای یاری است و یاری هم آرام و خونسرد، فقط گوش می داد .

در حیاط نیمه باز بود و یاری به در تکیه داده بود. چیزی نمی گفت و در سکوت، با حالتی که اصلاً نمی توانستم ان را بفهمم، به مهیار گوش میداد. چند لحظه بعد، در کاملاً باز شد و محراب هم داخل شد. مهیار بدتر از من، بهت زده، به محراب نگاه کرد و یک دفعه از کوره در رفت. همان جا کنار پنجره وا رفتم. هیچ وقت فکر نمی کردم محراب تا این حد از من منتفر باشد که برود و همه چیز را کف دست یاری بگذارد. حالا محراب متکلم بود و تند تند چیزی را برای یاری تعریف می کرد. این بار قیافه یاری در هم رفته بود. نه... در هم رفته، کلمه صحیحی نبود. کاملاً ناراحت. حتی چیزی فراتر از ناراحت. چیزی مثل ناباوری محض، در صورتش دیده می شد.

از در بیرون دویدم. محراب با دیدن صحبتش را قطع کرد. پوزخندی زد و گفت:

_این هم از سرکار خانم، فرین راسخ...

مهیار چیزی شبیه "تو رو خاک مامان ول کن، حاجی!" گفت. سر یاری چرخید و به من نگاه کرد. در چشمانش بهت و حیرت دیده می شد. رنگش پریده بود و انچنان به من نگاه می کرد، مثل اینکه تا به حال مرا ندیده و نمی شناسد.

_یاری...

چیزی نگفت. بهت و حیرت اش بیشتر شد. مثل اینکه هر لحظه که می گذشت، هضم این جریان برایش سخت تر میشد. چند قدم به طرفم برداشت. مثل یک ادم مست. مثل یک ادم کور. مثل کسی که اصلاً نمی داند دنبال چه چیزی است. کسی که در تاریک محض، به دنبال چیزی است که حتی ماهیت اش را هم نمی داند.

_اره؟

_به روح مادرم این نبود یاری...

به میان حرفم امد. با حالتی کلافه، سوالش را تکرار کرد.

_اره؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. چرخید و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت. مهیار هم به دنبالش. اما قبل از دویدن به طرف یاری، یک "گند زدی حاجی" هم به محراب گفت.

محراب هم چنان تکیه داده به در به من نگاه می کرد. در چشمانش نه کینه بود و نه ناراحتی. کاملاً آرام بود. آرام و حسابگرانه.

_چرا این کار کردین؟

تنها پرسشی که به ذهنم می رسید، همین بود. چند لحظه نگاهم کرد. موشکافانه و عمیق

_برادرم باید می فهمید که از اول برای چی بهش نزدیک شدی

گریان، تقریباً جیغ کشیدم.

_من برای هیچی بهش نزدیک نشدم...

کمی اخم کرد و گفت:

_شما زن‌ها همه دنبال یه چیزی هستین. خنده داره... ولی حتی پشت هم دیگه هم نیستین، اما

من نمی خوام پشت برادرم رو خالی کنم.

سرم را تکان دادم.

_لعنت بهتون...

دیگر ادامه ندادم. می خواستم بگویم، لعنت به تو و این نفرت قدیمی ات. اما زبانه بسته بود.

بدون هیچ حرفی از در بیرون زد.

همانطور درمانده در حیاط، روی لبه باغچه نشستم. نمی دانم چقدر انجا بودم که در حالیکه از سرما می لرزیدم و چشمانم از شدت اشک جایی را نمی دید، به داخل برگشتم.

بعدها هیچ کدام از کارهایی که انشب انجام دادم را به خاطر نیاوردم. اینکه چیزی خوردم یا نه؟ خودم را گرم کردم یا نه؟ باز هم گریه کردم یا نه؟

مثل این بود که ان شب برای من، پایان یک قسمت از زندگی شد و آغاز قسمتی که هیچ وقت خواهانش نبودم.

فصل بیستم

دست گرمی روی پیشانی ام نشست. غلت زدم و دستش را بغل کردم و به گونه ام چسباندم. زمزمه ایی هم شنیده شد. چشمانم را باز کردم. جناب سرهنگ و پگاه و بابا، بالای سرم، مشغول بحث و تبادل نظر بودند.

پگاه با دیدن چشمان باز من، جیغ خفه ایی کشید و بغلم کرد.

_ الهی قربونت برم. خوبی؟

سعی کردم تا بلند شوم. بابا نگذاشت و گفت که پگاه وسایلش را بیاورد تا معاینه ام کند.

_ خوبی بابایی؟

خیلی وقت بود که مرا بابایی صدا نزده بود. روی تخت نشستم و سعی کردم اینکه دنیا دور سرم می چرخید را نادیده بگیرم. جناب سرهنگ با حالتی جدی کنار تختم نشسته بود و نگران نگاهم می کرد.

_خوبم...

پگاه آمد و روی تخت کنارم نشست و دستم را گرفت. بابا فشارم را گرفت و اخمی کرد.

_فشارش پایینه هنوز.

دستم را روی پیشانی ام کشیدم.

_فشارم پایینه؟

من هیچ وقت فشارم پایین نرفته بود. پگاه دوباره بغلم کرد و مرا چلانند.

_غش کرده بودی .

جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم. من هیچ وقت غش هم نکرده بودم .

_خوبم الان...

کمک کرد تا بلند شوم و به دستشویی بروم. به خاطر سرمی که گرفته بودم، مثانه ام پر شده بود. از ترس اینکه باز هم غش نکنم و زمین نخورم، تا پشت در با من آمد. مسواک برداشتم و مسواک زدم. زیر چشمانم گود افتاده بود. بهروز حق داشت. حالا لاغری ام بیشتر در چشم می زد. لای در را باز کرد و نگاهم کرد.

_تو که خوب بودی. چی شدی یه دفعه؟

چیزی نگفتم .

_بابا رو تو خبر کردی؟

_نه جناب سرهنگ. اون به عمو هم خبر داده بود. بیچاره خیلی ترسیده بود. ظاهرًا زنگ می زنه که بهت بگه ماهواره نمی گیره، ولی گوشی رو برنمی داری. میاد در خونه و می بینه که چراغ حیاط و سردر، روشنه. از دیوار بالا میاد و می پره تو حیاط. شانس آوردیم که دست و پاهاش نشکست. میاد و می بینه که بین هال و راهرو، غش کردی. نمی دونی وقتی به من زنگ زد، چه حالی داشت .

به صورتم اب پاشیدم.

_من رسیدم، عمو اومده بود و سرم هم وصل کرده بود. من اون سر شهر بودم. تا خودم رو رسوندم، دیر شد...

صدایش را اهسته کرد و گفت:

_فکر کردم با یاری هستی

چشمانم را روی هم فشردم.

_فرین...

از ایینه نگاهش کردم .

_چیزی شده؟

اهی کشیدم و گفتم:

_همه چی رو فهمید...

تکان خوردن پگاه ان چنان محسوس بود که اگر در را نگرفته بود، او هم پس افتاده بود. دستش را جلوی دهانش گرفت.

_وای خدا... از کجا؟

صورت‌م را با حوله خشک کردم و چون می دانستم اگر از دستشویی بیرون بروم، دیگر نمی شود حرف زد، در توالت فرنگی را بستم و رویش نشستم و پگاه هم به داخل آمد و در را بست.

_محراب بهش گفت

چشمان پگاه گشاد شد.

_محراب از کجا فهمیده؟

نگاهی به پشت دستم که جای سرم آن را کیود کرده بود، انداختم.

_فرح با مهیار رابطه داشته و واقعا خود کشی کرده بوده. این چند سالی که اون جا کار میکرد، عاشق هم شدن. بخشی که از پرونده پزشکی قانونی حذف شده، مربوط بوده به بارداری فرح از مهیار. گفت که پول دادیم کسی اون تیکه رو برداشت که بابا و بهروز نفهمن...

شاید اگر انقدر غمگین، انقدر درمانده، و انقدر بیچاره نبودم، از دیدن قیافه پگاه، یک دل سیر می خندیدم. چند لحظه با دهان باز نگاهم کرد و بعد بی توجه به جایی که بود، روی سرامیک های کف توالت ولو شد و تکیه اش را به در داد.

_یا خدا...

اهی کشیدم و سرم را بین دستانم گرفتم. شقیقه ام مثل نبض می زد. نگاهش کردم. بیچاره به من زل زده بود.

نگاهش کردم. بیچاره به من زل زده بود.

_بعد محراب که واقعا نمی دونم چرا اینقدر از من بدش میاد، همه چی رو به یاری گفت.
طوری باد کرده بود، مثل اینکه از ابتدای صحبتتم، نفس نکشیده و ان را حبس کرده بود.
نفسش را محکم بیرون داد.

_هی داد بیداد!

چیزی نگفتم .

_یاری چی گفت؟

دستم را روی صورتم کشیدم .

_گذاشت رفت .

بهت زده به من نگاه کرد. مثل اینکه باورش نمی شد که یاری به همین راحتی گذاشته و
رفته باشد .

_تو بودی این کار رو نمی کردی؟

این بار او چیزی نگفت. بابا صدایمان کرد. بلند شدیم و بیرون رفتیم. بابا و جناب سرهنگ،
مقابل در ورودی حرف می زدند. جناب سرهنگ می خواست که به خانه برگردد و بابا هم
گفت که اگر بهتر شده ام، لباس بپوشم و کمی هم لباس بردارم و با او به خانه شان بروم .

گفتم که خوب هستم و همین جا می مانم. بابا از کوره در رفت و گفت که می خواهم باز هم
فشارم پایین بیاید و غش کنم. پگاه که می دانست حال و روز من چطور است، میانجی شد و
گفت که با من تا هر وقت که بخواهم، این جا می ماند و خودش حواسش به من هست .

جناب سرهنگ هم که همیشه از احساس من به ژاله و رفتن پیش بابا خبر داشت، گفت که او هم گوشه چشم اش به ما هست. بابا رفت. با دلخوری و ناراحتی رفت. ولی در لحظه آخر سرم را بوسید و گفت که اگر چیزی شد، خبرش کنیم.

بعد از رفتن بابا، جناب سرهنگ هم خداحافظی کرد و رفت. پگاه لباسش را عوض کرد و به اشپزخانه رفت و دیگر بیرون نیامد. صدای تلق و تلوق ظرف می امد، اما خودش کاملاً سکوت کرده بود. به اشپزخانه رفتم. در سکوت، الکی کار می کرد و ظرفها را جابه جا می کرد. اما مثل ابر بهار گریه می کرد.

بغلش کردم. چرخید و دستش را در گردنم انداخت و با صدای بلند گریه کرد. من هم به گریه افتادم. انقدر گریه کردیم که صدایمان گرفت.

_اصلاً باورم نمیشه فرین. هیچ جوری تو مخم نمی ره...

اهی کشیدم و گفتم:

_ببین من چه کشیدم. تمام پنج شنبه و جمعه و شنبه رو تحمل کردم. اون هم وقتی که دقیقاً زیر ذره بین یاری بودم.

پشت میز اشپزخانه نشست و دست مرا هم گرفت و نشاندد.

_چطوری این چیزها رو فهمیدی؟

_خود مهیار اومد این جا؟

چشمانش گشاد شد.

_این جا؟

سرم را تکان دادم و کل ماجرا را برایش تعریف کردم. در پایان حرفم برخاست و از کیفش که در حال بود، سیگار برداشت و آتش کرد و در سکوت کشید. انقدر این جریان برایش شوکه کننده بود که زبانش بسته شده بود.

_حالا به بهروز چی می خوای بگی؟

شانه ام را بالا بردم.

_نمی دونم...

سیگارش را با سیگاری دیگری آتش زد و آن را هم در سکوت کشید.

_یادته می گفتم اون اواخر فرح یه جوری شده بود؟ یادته به من می گفتم مشکوک می

زنه؟ همه اش تو گوشه اش پچ پچ می کنه و سرش تو گوشه اش؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_محراب خیلی بی شرفه...

_کنار یخچال و ایستادی یه مسکن به من بده...

دست کرد و از یخچال مسکن و بطری آب را به دستم داد.

_نمی خوای بری سراغ یاری؟

مسکن را بالا انداختم و آب خوردم.

_برم بگم چی؟

_آخرش که چی؟ یه نگاه به خودت تو ایینه کردی؟ اصلاً فهمیدی فشارت رو چند بود؟ یه

دقیقه دیگه دیرتر بهت رسیده بودیم، رفته بودی تو کما...

بطری را بالا اوردم و روی پیشانی دردناکم گذاشتم.

_تو حالت صورتش رو ندیدی پگاه...

مکث کردم و نگاهش کردم.

_ندیدی چطوری شده بود .

چشمانم را روی هم فشردم تا زیر گریه نزوم.

_من اشتباه کردم پگاه. به خاطر خودم وارد رابطه ایی شدم که می دونستم ته اش این میشه.

خودخواهم. احمقم. اصلا فکر نکردم که چقدر احساسات یاری صدمه می بینه .

بطری را کنار گذاشتم و سرم را روی بازویم گذاشتم و از گوشه چشم، به پگاه نگاه کردم.

_حالا چی برم بهش بگم؟ بگم بیا من رو که با خودخواهی باهات وارد یه رابطه عاشقانه

شدم، ببخش؟ پگاه بر خلاف قیافه اش، ادم احساساتیه. می دونم که چه تبری برداشتم و زدم

تو احساساتش .

امد و کنارم نشست. دستم را در دست گرفت .

_فعلا فکر نکن. بیا یه چیزی بخور بخواب. ساعت از یک گذشته .

صورتتم را با انزجار جمع کردم. حتی فکر خوردن یک لقمه غذا حالم را بد می کرد .

_نمی خوام. اشتها ندارم.

اخم کرد ولی چیزی نگفت. افتان و خیزان به اتاق رفتم و روی تخت افتادم. دایم حالت چهره

یاری مقابل نظرم می امد. ان بهت و حیرتش. ان حالتی که مثل اینکه هیچ جوری باورش

نمی شد که این جریان حقیقت داشته باشد .

غلت زدم و غلت زدم. تا خود صبح یا غلت زدم و یا روی تخت نشستم و فکر کردم و یا برخاستم و در اتاق قدم زدم. متوجه بودم که پگاه هم شب ناارامی را پشت سر گذاشت. او هم بیقرار بود. دایم صدای سرفه و به دستشویی می رفت. یکبار هم در خواب، آرام نالید.

با روشن شدن هوا، از اتاق بیرون آمد و قهوه گذاشتم. چشمانم می سوخت. اما به طور عجیبی بی گریه و سنگین بودم. مثل اینکه قلبم در حال انفجار بود، ولی بدنم فقط با این سنگینی دست به یقه شده بود. ولی کار از پیش نمی برد.

دیگر نمی توانستم در خانه بمانم. مثل این بود که دیوارها جان گرفته بودند و به من فشار می آوردند. چند شکلات در جیبم گذاشتم و با گوشی و کلید خانه، بیرون زدم.

هوای دم صبح، سرد بود. کلاه پالتو را هم روی کلاه بافتنی که به سر داشتم کشیدم. موهایم را گیس نکرده بودم. حتی شانه هم نکرده بودم. همانطور اشفته بسته بودم.

بی هدف شروع به قدم زدن کردم. چند خیابان را بالا و پایین کردم و برای اینکه وسوسه نشوم و به در خانه ی او نروم، سوار تاکسی شدم. دو مسافر دیگر غیر از من داشت. کمی که رفت اهنگ پیچک ابی را گذاشت. همین که شروع شد، من هم زیر گریه زدم. انقدر ترانه این اهنگ به حال و روز من می خورد، که بی اراده اشکم را در آوردم. مسافرها و راننده بیچاره، با حیرت به من که آن عقب زار می زدم، نگاه می کردند. راننده موزیک را قطع کرد و زیر لب چیزی راجع به وضع بد مملکت و افسردگی جوانها گفت. کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. صبح شروع شده بود و شهر کم کم داشت جان می گرفت. گوشی تلفنم زنگ خورد. احتمالا پگاه بود که بیدار شده و نگران شده بود.

پگاه نبود. مهیار بود. سرفه ایی کردم تا صدایم را نرمال کنم.

پگاه نبود. مهیار بود. سرفه ایی کردم تا صدایم را نرمال کنم .

_سلام.

_سلام. کجایی فرین؟ خونه ایی؟

_نه اومدم بیرون قدم بزنم.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

_خوبی؟

_اره

دوباره چند لحظه مکث کرد.

_یاری خونه نیست.

فکر می کرد که من می خواهم به انجا بروم.

_تصمیم نداشتم برم پیشش

اهی کشید و گفت:

_کارتون اصلا درست نبود.

از اینکه همه تقصیرها گردن من افتاده بود، ذله شده بودم. با پرویی گفتم:

_کار تو خواهرم درست بود؟

جا خورد و دوباره سکوت کرد. بعد با لحنی آرام تر گفت:

_هیچ دوز و کلکی تو رابطه ما نبود. ولی تو چی؟

_بستگی داره هر جمله رو چطور بررسی کنی مهیار. شما هم دوز و کلک سوار کردین. به بدترین وجه ممکن. ولی اصلا کاری به این موضوع ندارم. چون به من ربطی نداره. من درباره ی خودم میگم. من بدون هیچ دوز و کلکی وارد رابطه با برادرت شدم. می تونی ازش بپرسی. حتی پیشنهاد ازدواجش رو هم رد کردم. من با یاری وارد رابطه شدم، چون دوستش داشتم. نه به هیچ دلیل دیگه ایی. آینده هم برام مثل روز روشن بود. اینکه چی میشه، چیزی نبود که مبهم باشه و مجبور باشم تو فنجون قهوه دنبالش بگردم. پس اگر رفتم جلو، بدون هیچی بود. الان هم اگر می بینی که ناراحتم، فقط به خاطر ناراحتی یاریه وگرنه وجدانم راحته که هیچ وقت، نه ازش استفاده کردم و نه به خاطر چیزی، بهش نزدیک شدم و نه حتی به آینده بینمون، امیدوارش کردم...

دیگر ادامه ندادم. چون در صورت ادامه دادن، دوباره اشکم در می امد. باز هم چند لحظه سکوت کرد و در نهایت گفت:

_می خوام ببینمت...

اهی کشیدم و با اینکه هیچ علاقه به دیدارش نداشتم، گفتم:

_باشه.

_یه کافی شاپ سر خیابون یاری هست. می تونی برو اونجا؟ من تا ربع ساعت دیگه میام.

کمی مکث کردم و بعد در نهایت گفتم:

_حالش خوبه؟

او هم مکث کرد.

_خوبه...

گوشی را قطع کرد. بعد از او پگاه زنگ زد. مجبور شدم اقلا ده هزار بار قسم بخورم که حال خوب است و فقط برای قدم زدن آمده ام. گفت که منتظرم می ماند.

به کافی شاپ رفتم و باز هم قهوه سفارش دادم. سردرد بدی داشتم. احتمالا به علت کم خوابی و باز هم شاید پایین آمدن فشارم. دقیقا پانزده دقیقه بعد رسید.

وقتی که صندلی را کشید تا بشیند، برای لحظه ایی مردد شد و مکث کرد. نگاهش کردم. نگاه پر از تعجبش، روی من بود. اهی کشیدم و لبخند زنان دستی روی پیشانی ام کشیدم.

_خوبی تو؟

_اره...

باز هم لبخندی زدم. نگاهش روی تمام صورتم گشت.

_دیشب چیزی بین تو محراب گفته نشد.

_برادرت از من متفهره. شاید حق داره. نمی دونم من اگر کسی باهام این برخورد رو می کرد، شاید به همین اندازه متفهر می شدم.

دستانش را مقابل دهانش به هم قلاب کرد و تنها نگاهم کرد.

_تو چی؟ تو متفهر نیستی؟ به خاطر تمام کاری که باهاتون کردیم. به خاطر سیاه بازیها؟ به خاطر برادرت؟

باز هم تنها نگاهم کرد. به شدت شبیه به یاری شده بود. نه قیافه اش. بلکه اخلاقش و طرز برخوردش. نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی پیشانی دردناکم گذاشتم. وقتی دستم را پایین آوردم، نگاه او هم با دستم پایین آمد و روی پشت دستم که حالا یک لکه ابی رنگ بزرگ شده بود، متوقف شد. بابا دیشب به علت پایین بودن فشار من و حالت ناراحت خودش، رگم را به سختی پیدا کرده بود و همین باعث کبودی پشت دستم شده بود.

با دست دیگرم دستم را پوشاندم .

جای سرمه...

اخم کم رنگی کرد. جرعه ای قهوه نوشیدم.

_تا حالا تو عمرم غش نکرده بودم.

اخم اش پررنگ تر شد. کسی برای گرفتن سفارش امد. کیک و هات چاکلت سفارش داد.

دیشب خوابیدی؟

جرعه ای دیگر قهوه خوردم.

_صادقانه بگم؟ نه. حتی یه ثانیه.

فنجان خالی قهوه ام را کنار گذاشتم و چند لحظه براندازش کردم. پلیور بافت سیاه همراه با یک پالتو بارانی خاکی رنگ و شلوار کتان سیاه، به تن داشت. سعی کردم از دید فرح نگاه کنم. اینکه چه در این مرد دیده است که این کار را کرده است. تعهد و علاقه اش به بهروز را کنار گذاشته، برای چه؟ چرا به این ابروریزی تن داده؟ این مرد چه داشته که باعث شده ادمی مثل فرح، دست به همچین کاری بزند. بدون رودربایستی گفتم:

رابطه ات با خواهرم عاشقانه بود؟

سرش با حالتی شلاقی بلند شد و نگاهی حیران به من کرد.

یعنی چی؟

نفسم را بیرون دادم. به جایی رسیده بودم که دیگر حوصله حرف های محترمانه و اداب و معاشرت را نداشتم. بنابراین ساده رو بدون کش دادن گفتم:

سوالم واضحه. عاشقانه بود؟ یا به زور؟

چشمانش گشاد شد .

_ فکر کردی بهش تجاوز کردم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. دست در جیبش کرد و گوشی تلفنش را بیرون آورد. رمزش را باز کرد و بعد از چند لحظه به دستم داد. فایلی در گوشی بود که به اسم فرح سیو شده بود. فایل را باز کردم. اقلاً شاید ده هزار عکس از فرح تکی و یا هر دو نفر با هم بود. و مقدار خیلی زیادی فیلم. یکی از فیلمها را پلی کردم. جشن تولد بود. فیلم از زوم روی فرح شروع شد. فرح زیبا و ارایش کرده با لباسی که خودم برایش خریده بودم. یک تاپ سیاه سنگ کاری شده با دامنش. موهای پریشان زیبایش و بعد مهیار که در کادر آمد. بغلش کرد و با هم در کنار کلی بادکنک و روبان و قلب های بزرگ او را بوسید. یک بوسه آرام و عاشقانه. دوربین در دستم مهیار تکان می خورد و می لرزید و فرح همان طور که او را می بوسید، برای دوربین دست تکان می داد .

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_ تولد دو سال قبل منه

گوشی را به دستش دادم. مدت زیادی در سکوت طی شد.

_ تو چه شاهد و گواهی داری که بتونی ثابت کنی که رابطه ات با یاری فقط یه عاشقانه صرف بوده، نه برای چیزی.

لبخند تلخی زدم.

_ نه... من شاهد ندارم .

دستش را زیر چانه اش زد و کیک را به طرف من سر داد. با اشاره دستم رد کردم. دوباره سکوت برقرار شد. چند لحظه به بیرون نگاه کرد .

_یاری تا حالا تو رابطه با هیچ زنی اینقدر جلو نرفته بود که اون رو تو خونه و محل امن زندگیش راه بده. باهانش یکی بشه و بخواد از تمام داشته و نداشته اش مایه بذاره. بیشتر رابطه هایی که داشت کاری و دوستانه بود...

مکت کرد و سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

_من نمی دونم شروعتون چطور بوده. نمی خوام هم وارد جزئیات لحظات خصوصیتون بشم. ولی زنی که یاری اینقدر به خاطرش به هم می ریزه، قطعاً براش قابل کنار گذاشتن هم نیست.

چشمانم را روی هم فشردم .

_اون از دروغ بدش میاد. از خیلی چیزها نمی تونه بگذره. این رو خودش به من گفت. من...

نفسم گرفت. به عقب تکیه دادم و سعی کردم تا عمیق نفس بکشم. بغضی که درگلویم بود باعث می شد که حس کنم تنگی نفس گرفته ام .

_من بزرگترین خط قرمزش رو رد کردم. من خیلی اشتباه کردم. نباید تو رابطه ایی که می دونستم اخرش چی قراره بشه، پا بذارم. خودخواهی از من بود. او هم به عقب تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد.

_این رو الان فهمیدی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_نه از اول می دونستم. ولی میخواستم...

دیگر ادامه ندادم .

_فکر کردی می تونی پا بندش کنی؟

تمسخر امیز خندیدم.

_نه... اینقدر خنگ نیستم. برام مثل روز روشن بود که یاری به محض فهمیدن، می ذاره و

میره.

_پس چی؟

_می خواستم فقط تو لحظه داشته باشمش. این حماقت بود. می دونم. اون موقع هم می

دونستم ولی برام مهم نبود.

چند لحظه در سکوت براندازم کرد.

_می دونی این اخلاقت خیلی شبیه فرحه؟

تنها بی تفاوت نگاهش کردم. به جلو متمایل شد و دستانش را روی میز گذاشت.

_یاری دیشب خونه ی من بود...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش غمگین و ناراحت بود. برای لحظه ایی سرش

را پایین انداخت و بعد دستش را درون موهایش کشید.

_یاری خودداره. از بچگی هم اینجوری بود. کپی باباش شده. باباش هم شخصیت اروم و

توداری داشت. کم حرف بود و خیلی کم می شد از حرکات و رفتارش، فہید چی تو دلشه.

ولی مرد ماهی بود. یکی از معدود آدمهایی که تو اخلاقیات، همه چی تمام هستن. یاری

شبیه باباشه. نمی خوام بگم بی عیبه. نه عیبه بزرگش همین تو دار بودنشه. من که برادرش

هستم نمی فہم چی تو دلشه....

مکت کرد و دوباره به عقب تکیه داد. او هم بیقرار بود .

_حالا اینها زیاد مهم نیست. چون احتمالاً خودت هم اینقدر بهش نزدیک شدی که تمام اینها رو بدونی. مهم اینکه من دیشب یه روی دیگه برادرم رو دیدم که تا قبل از این جریان، ندیده بودم. یاری تا حالا مست نکرده. دیشب مست کرد...

مکت کرد تا احتمالاً عکس العمل مرا بسنجد .

_یاری شراب می خوره. هر بار رفتیم لواسان... خودش می اندازه.

چشمانش را تتگ کرد و نگاهم کرد.

_کی صحبت شراب کرد؟ می گم مست کرد. اینقدر خورد که گفتم آوردوز می کنه. سرش رو کردم تو وان اب سرد، مستی از سرش نپزید...

با حیرت نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا برد.

_خودت هم می دونی که کارت سخته. ولی می خوام بهت بگم که یاری برای کسی که نخوازش، اینطوری نمیشه .

چیزی نگفتم و تنها نگاهش کردم .

_صبح که اومدم بیرون، هنوز بیهوش بود. تکونش دادم و بلند تو گوشش گفتم، دانشگاه داری. گفت گور بابای دانشگاه...

چشمانم گشاد شد. لبخند محوی روی لبش آمد. پول از جیبش در آورد و روی میز گذاشت و اشاره کرد که بلند شویم. برخاستیم و از کافی شاپ بیرون زدیم و قدم زنان راه افتادیم .

برخاستیم و از کافی شاپ بیرون زدیم و قدم زنان راه افتادیم .

_هنگامه یاری رو می خواست؟

سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

_اره...

مکت کرد و با لحن بامزه ایی گفت:

_چیه؟ میخوای فداکاری کنی و پاسش بدی به هنگامه؟

چپ چپ نگاهش کردم. خنده اش بیشتر شد.

_چرا من اینقدر خنگ بودم؟

شانه ام را با بدجنسی بالا بردم. خنده اش تبدیل به قهقهه شد.

_تو بعضی از فیگورهای خیلی شبیه به فرحه. اون هم وقتی ناراحت می شد، همین طوری

چپ چپ نگاهم می کرد .

نفس عمیقی کشید و دستانش را در جیبش کرد. دلم برایش سوخت .

_فرح بهروز رو دوست داشت. نامزدیشون عاشقانه بود. چی شد که کشیده شد سمت تو؟

به مقابل پاهایش خیره شد. این حرکت اش مرا به یاد یاری انداخت. او هم وقتی که جواب

دادن برایش دشوار می شد، مقابل پاهایش را نگاه می کرد .

_نمی دونم. من مقصر بودم. اونم بود. حلقه دستش نبود. شاید اگر حلقه رو می دیدم دستش،

اینقدر پی گیرش نمی شدم. زمانی گفت نامزد داره که من دیگه به کل مبتلاش شده بودم...

نفس عمیقی گرفت و نگاهش را از مقابل پاهایش گرفت و به من نگاه کرد.

_فرح خیلی خاص بود. یه زن خیلی پیچیده. این که فقط خوشگل بود، مهم نبود. فرح می تونست در عین اینکه با شیطننت های بچگونه دلت رو ببره وجه خانم وجودش رو نشونت بده و در همون زمان، شاید مثل یه زن خیلی خیلی مسن هم رفتار کنه .

دستش را از جیبش بیرون آورد و سیگاری روشن کرد .

_تا به حال با زنی مثل اون آشنا نشده بودم. این همه سرزنده و پر از زندگی. این همه پر از لطف و محبت برای همه...

دستمال در اوردم و اشکم را پاک کردم.

_تو خیلی بی شرفی مهیار تهامی...

چرخید و با بهت نگاهم کرد. اشک می ریختم و با خشم و نفرت نگاهش می کردم.

_اگر اختیار دل صاحب مرده ات رو نگه داشته بودی، الان خواهر من زنده بود. فرح تنها کسی بود که من داشتم...

هم چنان دهانش باز مانده بود .

_تو باید جای اون می مردی...

کم کم بهت و حیرت اش از بین رفت و به جایش غم و اندوه قرار گرفت. چهره اش انقدر بیچاره و فلک زده شد که دلم برایش سوخت. نگاهش را از من گرفت و پیک محکمی به سیگارش زد .

_اون اوایل خیلی به این جریان فکر می کردم. به اینکه یه روز ماشین رو بردارم و برم جاده شمال بعد هم یه راست برم تو دره...

نگاهم کرد و پیک دیگری به سیگارش زد.

_باور کن که به تمام راه های خود کشی هم فکر کردم. ولی نشد.

با بی رحمی اصلا فکر نمی کردم در وجود من باشد گفتم:

_چرا؟ ترسیدی؟

لبخند تلخی گوشه لبش آمد .

_اره...

با نفرت گفتم:

-باید بری بمیری...

چند قدم فاصله گرفتم و دور شدم. صدایم کرد. اهمیتی ندادم. گریان، در حالیکه چشمانم جایی را نمی دید در خیابان راه افتادم. کمی بعد دوباره صدایش آمد. این بار از ماشین پشت سرم.

_لج نکن بیا سوار شو. حالت خوب نیست...

به طرفش نگاه کردم. از شدت اشک، ماشین را به درستی نمی دیدم. سکندری خوردم .

_برو بمیر...

_باشه می رم می میرم. شما بیا سوار شو...

ایستاد .

_خواهش می کنم فرین

چند لحظه دو دل ایستادم. حالم واقعا خوب نبود. سرم دوباره گیج می رفت. صبحانه نخورده بودم و اگر دوباره غش می کردم، واقعا مسخره می شد .

در را باز کردم و سوار شدم. بی هدف در خیابان ها می راندم. من هم خسته و کسل دیگر گریه نمی کردم ولی به شدت غمگین بودم. حال کسی را داشتم که قلبش را از سینه در آورده و دور انداخته اند.

_می خوای چی کار کنی؟

جوابش را ندادم.

_فرین...

_هوم

همانطور که سرم را به شیشه تکیه داده بودم کمی چرخیدم و نگاهش کردم.

_نمی خوای بری و با یاری حرف بزنی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_می خوای چی کار کنی؟

_هیچ کار...

هوم گفت و سیگار دیگری آتش زد.

_بذار چند روز بگذره بعد برو دیدنش.

_برم دیدنش، چی بگم؟ بگم می دونستم آخرش چی میشه ولی اینقدر خودخواه بودم که با وجود اینکه بهروز گفت با تو کاری نداشته باشم چون تو در جریان هیچی نیستی ولی باز هم جفت پا پریدم تو زندگی تو؟ برم بگم می دونستم هیچکاره ایی ولی باز هم لنگ تو رو هم کشیدم وسط؟

اهی کشیدم و نگاهش کردم. متفکرانه رانندگی می کرد و سکوت کرده بود.

_مهیار من هیچ حرفی ندارم بزنم. اخلاق یاری رو خودت بهتر از من می شناسی. یاری...

دیگر ادامه ندادم. آخرین پک را به سیگارش زد و ان را از پنجره به بیرون شوت کرد.

_خشکه؟ دوستت نداره؟ بخشش نداره؟

جوابش را ندادم .

_یاری هیچ کدوم از اینها نیست .

_یاری خودش گفت که هنگامه رو کنار گذاشته. چون رفتار هنگامه با معیارهای اون نمی خورده...

به میان حرفم امد.

_هنگامه... تو که هنگامه نیستی. تو کسی هستی که یاری راهش داده تو زندگیش. کسی که اون رو برده لواسان. او تو رو تو شادی و لحظات خصوصیش شریک کرده، نه هنگامه رو...

مکت کرد و نگاهم کرد .

_می بینی؟ تو هنگامه نیستی. پس موقعیت خودت رو با اون یکی ندون و واکنش یاری رو مشابه رفتارش با اون اهی کشیدم.

_من مقصرم مهیار. زبونم بسته است. اصلا نمی دونم چی باید بهش بگم .

_معلومه که مقصری. ولی همین رو نشون بده. با رفتارت...

چند لحظه نگاهش کردم. رگ گردنش متورم شده بود. عصبی بود.

_ چرا اینقدر برات مهمه؟

چند لحظه سکوت کرد.

_ برای اینکه بر خلاف اون چیزی که فکرش می کنی، ازت بدم نمیاد. نمی گم کارتون درست بوده. ولی شاید اگر خودم هم تو این موقعیت بودم، همین کار رو می کردم...

اهی کشید و سرش را تکان تکان داد.

_ ادمها تو بعضی از موقعیتهای، یه کارهایی می کنن و یه تصمیم هایی می گیرن که شاید برای کس دیگه ایی که خارج از این موقعیت هست، درکش مشکل باشه.

نگه داشت و چرخید و نگاهم کرد.

_ یاری برادرمه. من دوستش دارم...

دستش را دراز کرد و روی دستم را که کبود شده بود لمس کرد.

_ تو هم شاید میشد مثل خواهرم بشی. ولی حتی الان هم میگم اگر یاری واقعا ازت ببره من هیچ کاری نمی تونم بکنم.

چند لحظه نگاهش کردم. مقابل خانه نگه داشته بود. پیاده شدم و کمی خم شدم و از شیشه نگاهش کردم.

_ من هنوز به بهروز چیزی نگفتم. اصلا نمی دونم چی باید بهش بگم. مغزم قفل کرده...
نفس عمیقی کشید.

_ در نهایت می فهمه...

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

_ولی نمی خوام اون کسی که این خبر رو بهش می ده، من باشم.

چند لحظه نگاهم کرد. و بعد در نهایت روشن کرد و راه افتاد. به خانه برگشتم. پگاه آماده شده بود که بیرون برود.

چند لحظه نگاهم کرد. و بعد در نهایت روشن کرد و راه افتاد. به خانه برگشتم. پگاه آماده شده بود که بیرون برود.

_صبح اول وقت کجا رفتی تو؟

با ناراحتی به من که لباسم را در می آوردم، نگاه می کرد.

_رفتم قدم بزنم...

دستم را گرفت و به آشپزخانه برد. روی میز صبحانه مفصل چیده بود. بی اشتها و تنها برای دلخوشی اش چای ام را شیرین کردم و تظاهر کردم که مشغول خوردن هستم.

_دانشگاه نمی ری؟

_نه...

اهی کشید و گفت:

_فرین حذف میشی

نگاهش کردم.

_ببین من رو...

به صورتم اشاره کردم و ادامه دادم.

_به نظرت این قیافه و این صورت، می تونه بره سر کلاس بشینه؟

کنارم نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد .

_تقصیر منه. من باید جلوت رو می گرفتم .

دستم را پشت کمرش گذاشتم.

_تقصیر هیچ کس نیست. نه تقصیر مهیاره که عاشق فرح شده و نه فرح که تعهدش رو زیر

پا گذاشته رفته سمت دلش. نه تقصیر یاری و نه تو و نه بهروز...

سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم.

_تقصیر منه. من که می دونستم اون تو جریان هیچی نیست. من که می دونستم حسابش از

برادرش جداست. کارش زندگی اش همه چیزش چرا پاش رو کشیدم وسط...

موهایم را نوازش کرد.

_تو به دلت راه اومدی...

به میان حرفش پریدم.

_مشکل همین جاست پگاه. فرقی بین من و فرح نیست. اون به دلش رفت من هم به راه دلم

رفتم ولی اخرش ببین چی شد؟ فکر می کنی بهروز اگر بفهمه براش راحت؟ یاری فهمید

براش راحت بود؟

چیزی نگفت. تنها به نوازش موهایم ادامه داد.

_نمی خوام خودم رو توجیه کنم پگاه. من گند زدم. بد هم گند زدم. فقط فکر خودم بودم...

دستم را روی صورتم کشیدم .

_الان که فکرش رو می کنم می بینم هیچی ندارم که به یاری بگم. بگم چی؟ نه واقعا برم

چی بهش بگم؟ بگم من می دونستم تو بی ربط ترین ادم تو این جریانی باز با کشیدنت وسط

و به همه ربط ات دادم؟ پگاه بیچاره داشت زندگیش رو می کرد. این مشکل من بود. ولی
دستش رو گرفتم کشیدم وسط مشکل خودم...
دستمال کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.
_تو حالت صورتش رو ندیدی پگاه... یه جوری نگاهم می کرد مثل اینکه اصلا باورش نمی
شد من این بلا رو سرش آورده باشم...
فین کردم و کمی از همان چای شیرین شده ام را خوردم تا بلکه بتوانم این لرزش صدا را
کمتر کنم .
_مهیار میگه دیشب مست کرده. کسی که خلافتش تا حالا از یه گیلان شراب دست ساز
بالا تر نرفته بود ...
صورتش را در دستم گرفتم و نالیدم.
_می فهمی این یعنی چی؟ یعنی من بلایی سرش آوردم که این کار رو کرده...
تمام مدت دستم را نوازش می کرد.
_مهیار رو دیدی؟
سرم را تکان دادم.
_صبح که رفتم قدم بزنم زنگ زد گفت می خواد من رو ببینه.
_مهیار گفت برو یاری رو ببین؟
_اره...
_محراب چی میگه؟

پوزخند بی حوصله ایی زدم.

پوزخند بی حوصله ایی زدم.

_محراب تازه خیالش راحت شد که این اتفاق افتاد و میونه من و یاری به هم خورد. اصلا خودش همه چی رو گذاشت کف دست یاری

_ادم بی شرفیه

جوابش را ندادم. چون حس می کردم که خودم از همه بیشراف تر هستم. از خودم بدم آمده بود. این که به این بازی کشیده شده بودم، اصلا مهم نبود. این تصمیم خودم بود ولی اینکه دست یاری را هم گرفته و با خودم پایین کشیده بودم، برایم تهوع آور بود .
نگاهی به ساعتش کرد .

_من باید برم شرکت. امروز یه مشتری میاد. این یکی از دوستای بابای طاهره...

مکث کرد. لبخند زدم دستش را فشردم.

_من خوبم برو تو.

نگران نگاهم کرد .

_می خوای بری پیش جناب سرهنگ؟

پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و گفتم:

_نه پگاه. حوصله کسی رو ندارم. تو برو. من یکم خلوت کنم با خودم بهتره

لبش را گزید و این پا و آن پا کرد. مثل اینکه می ترسید چیزی که در دلش است را بیان کند.

_می ترسی من رو تنها بذاری؟

دوباره بغلم کرد .

_مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید می ترسه .

خندیدم تا نشان دهم که حالم روبه راه است .

_نه واقعا خوبم. نترس خودم رو نمی کشم .

برخاستم و دستش را گرفتم و به طرف در کشاندم .

_وقتی برگردی من باز هم این جا هستم .

خندید. ولی وقتی که از در بیرون می زد نگرانی تمام صورتش را پوشانده بود. بعد از رفتنش صبحانه خوردم. به زور ولی خوردم. یکی از قرص های خواب مامان را بی توجه به تاریخ مصرفش بالا انداختم و به اتاق رفتم و پرده را کشیدم و خوابیدم. دلم می خواست تا مدتی از دنیا بی خبر باشم.

با تکان شدیدی از خواب پریدم. پگاه به رویم خم شده بود و با نگرانی نگاهم می کرد. شانه ام در دستش بود و هنوز لباس بیرون تنش بود.

نیم خیز شدم و در حالیکه هنوز به شدت گیج و منگ بودم، گفتم:

_چی شده؟

ناگهان زیر گریه زد .

_تو من رو میکشی... اخرش من از دستت سخته می کنم .

کاملا برخاستم و نشستم و موهایم را کنار زدم.

_چی شده؟

از جا برخاست. به شدت ناراحت بود.

_چرا وقتی صدات می کنم، جواب نمی دی؟

خم شدم و از روی پا تختی ساعت مچی ام را برداشتم و نگاه کردم. ساعت شش بود. از پنجره نگاهی به بیرون کردم. تاریک بود.

_برای اینکه خواب بودم. شیش صبحه یا عصر؟

تغریبا جیغ کشید و از اتاق بیرون رفت. برخاستم و کمی لرزیدم و سوییچم را از روی دسته صندلی برداشتم و پوشیدم. بیرون در حال کنار شوفر ایستاده بود و همچنان اشک می ریخت.

_از قصد که جوابت رو ندادم. خواب بودم.

نگاهی عصبی کرد ولی چیزی نگفت.

به آشپزخانه رفتم و کتری را سر گاز گذاشتم. همانطور که شالش را باز می کرد امد و مقابل در آشپزخانه ایستاد.

_قرص خورده بودی؟

سرم را تکان دادم. از کابینت قهوه فوری بیرون آوردم و از کابینت دیگر جعبه بیسکویت.

دکمه های مانتویش را باز کرد و امد و روی صندلی نشست. یک فنجان دیگر هم روی سینی گذاشتم.

_خیلی داغون بودم. اگر نمی خوابیدم کله پا می شدم.

_خیلی داغون بودم. اگر نمی خوابیدم کله پا می شدم .

چیزی نگفت. قهوه را در لیوان ریختم و اب جوش به انها اضافه کردم .

_ترسیدی؟

نگاهم کرد و دستش را روی بخار قهوه گرفت .

_چرا ما ادمها وقتی یه اتفاق می افته سریع می ریم سراغ منفی ترین فکر؟

لبخند بی حوصله ایی زدم .

_خب لابد ازار داریم!

اهی کشید و سرش را به دستش تکیه داد.

_امروز بهروز زنگ زد به من .

_چی گفتی بهش؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_به نظرت میشه چیزی گفت؟

هر دو دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و به میز خیره شدم.

_فرح گند زد. من از فرح بیشتر گند زدم .

دستش را روی دست من گذاشت .

_تو هیچ کاری نکردی...

به میان حرفش ادمم .

_اه چرا عزیزم... من گند عظم رو زدم. حالا باید گند یکی دیگه رو هم ماست مالی کنم.

باید به بهروز چی بگم؟

با دلسوزی نگاهم کرد.

_به خود مهیار بگو بهش بگه.

پوزخند زدم.

_نمیشه پگاه. خطر داره. اگر من به بهروز بگم، بهروز نمیاد من رو بکشه و تا بخواد بره دنبال مهیار، یه فاصله زمانی ایجاد میشه که همون باعث میشه که یکم اون آتشفشاننش افت کنه. ولی اگه مستقیم وارد عمل بشه و با خود مهیار حرف بزنه، قابلیت این رو داره که همون لحظه مهیار رو بکشه. مهیار یه جورهایی به آخر خط رسیده است. شاید بدش نیاد که بهروز دخلش رو بیاره که یه جورهایی گنااهش کم رنگ بشه. ولی موضوع اینجاست که من نمی خوام بهروز رو از دست بدم. بهروز بره یه چند وقت از دنیا دست بکشه، بهتر از اینکه که مهیار رو بکشه و بیفته گیر محراب .

متفکرانه سرش را تکان داد.

_چی میخوای بهش بگی؟

انگشتانم را درون موهایم کشیدم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .

_نمی دونم .

دستش را از روی میز دراز کرد و دستم را گرفت .

_هر چی بیشتر کش پیدا کنه، بدتره. بهش بگو بیاد اینجا، باهاش صحبت می کنیم.

قهوه ام را سر کشیدم .

_هستی تو؟

سرش را تکان داد و برخاست و لباسش را عوض کرد. در فاصله زمانی که او مشغول درست کردن غذا بود، من با بهروز تماس گرفتم. گفت که تا نیم ساعت دیگر ان جا خواهد بود.

نیم ساعت بعد بهروز با بارمان آمد. بارمان حالتی داشت که کاملاً مشخص بود از چیزی خبر ندارد و احتمالاً تصادفی با بهروز همراه بوده است. اما بهروز حالی داشت که فقط ان اوایل، بعد از فوت فرح، در صورتش دیده بودم.

با وجود بارمان، کار ما هم راحت تر شده بود و هم سخت تر. بهروز نمی توانست واکنش سختی نشان دهد و از طرفی هم نمی شد درست موضوع را باز کرد که باز هم تا حدودی به نفع ما بود.

پگاه چای و میوه آورد. روی مبل کنار شوفاز نشستم و به بارمان که کاملاً موشکافانه نگاهم می کرد، لبخند زدم.

_مریضی فرین؟

چانه ام را بالا بردم.

_اره یکمی...

اخم کوتاهی میان ابروانش آمد و سرتاپایم را با حالتی دقیق نگاه کرد. نگاهش روی کبودی پشت دستم ثابت ماند.

_سرم زدی؟

دستم را برگرداندم و نگاه کردم. کبودی کاملاً رنگ گرفته بود و زشت و بدمنظر شده بود.

_اره بابا زد .

_برای چی؟

_فشارم پایین بود .

_فشارم پایین بود .

چیزی نگفت. پگاه آمد و کنار من نشست. صحبتها به موضوعات بیخطر کشیده شد. به شرکت و درس بارمان. بهروز کاملاً سکوت کرده بود. برای لحظه ایی برخاستم و به آشپزخانه رفتم. او هم برخاست و پشت سرم آمد. پگاه و بارمان همچنان مشغول صحبت درباره طاهر و خاله و شوهر خاله ام بودند .

آمد و به در یخچال تکیه داد و دست به سینه و در سکوت، به من مسکنی دیگر بالا می انداختم، نگاه کرد .

_نمی خوای بپرسی چرا گفتم بیای اینجا؟

فقط نگاهم کرد. چیزی در نگاهش بود که مرا ترساند. نوعی حس پوچی و بیچارگی. به طرفش رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم .

_بهروز...

باز هم تنها نگاهم کرد .

_می خوام که یه چند وقتی بری یه جای دور. بری و به هیچ چی هم فکر نکنی. اصلاً بگی گور بابای همه دنیا...

مکت کردم و نگاهش کردم. لحظه به لحظه مثل کسی می شد که حمله قلبی به او دست داده، ولی می خواهد تا آخرین لحظه تلاش کند و خودش را نگه دارد و تظاهر به خوب و نرمال بودن بکند .

_دلم میخواد بگی گور بابای هر چی شده. گور بابای گذشته. گور بابای زنها. گور بابای همه خاطرات. دوست دارم بری و خاطره های جدید بسازی...

دستم را دور کمرش حلقه کردم و در اغوشش فرو رفتم. هیچ کاری نکرد. مثل مجسمه ایستاده بود. اما قلبش انچنان می زد که سینه اش تکان می خورد .

_می کنی بهروز؟ میری؟

فاصله گرفتم و نگاهش کردم .

_اینها رو صبح مهیار بهت گفت؟

اهی کشیدم و نگاهش کردم. مرا تعقیب کرده بود یا شاید هم تصادفی متوجه ملاقات ما شده بود؟

_نه خودم فهمیدم...

باز هم تنها نگاهم کرد. چند لحظه در سکوت فقط نگاهم کرد. بعد سرش را تکان مختصری داد. رنگش به شدت پریده بود و تیک عصبی کوچکی در گونه راستش پیدا شده بود .

_فقط یه چیز رو بهم بگو...

نگاهش کردم. گوشه دهانش پایین امد .

_یه چیز...

چشمانم را روی هم فشردم. دلم برایش زیر و رو شده بود. به خاطر همین زجر و ناراحتی که حالا و این لحظه در چشمان و صورت بهروز می دیدم، تمام آن حسی که به فرح داشتم برای لحظه ایی محو شد و به حد مرگ از تنها خواهر مرده ام، متنفر شدم.

_نخواه چیزی بگم. فقط برو...

مردمک چشمانش می لرزید. حس کردم که اگر بیشتر بماند و این بحث بیشتر ادامه پیدا کند، او بلایی به سرش میاد.

_اون هیچ وقت به من علاقه هم داشت؟

دندانهایم را انچنان به هم فشردم که چیزی نمانده بود فکم جابه جا شود.

_اره... اگر نداشت، حالا زنده بود.

پلکش می لرزید و من به فرح و مهیار و زمین و زمان ناسزا می گفتم. این درد کشنده بود. این درد بهروز را از پا در آورده بود. حس میکردم که در همان چند لحظه، به اندازه چند سال پیر شده است.

_اگر تو برایش مهم نبودی زنده بود و پی عشق و حالش...

نفس بریده ایی از سینه اش در آمد. چرخید و بدون هیچ حرفی از در اشپزخانه و بعد هم خانه بیرون زد. بارمان بیچاره هاج و واج از جا پرید. خواهش گونه گفتم:

_بارمان خواهش میکنم برو دنبالش.

بیچاره سریع کتش را از روی مبل کناری برداشت و به طرف در دوید. در حالیکه کفش هایش را می پوشید، گفتم:

_براش بلیط بگیر. همین امروز. اگر میشه خودت هم باهاش برو. اگر نه که دورادور مواظبتش باش.

کمرش را صاف کرد و با تعجب بیش از حد گفت:

_کجا برم؟ کجا بره؟

_هر جا. فرق نداره. فقط یه مدت اینجا نباشه.

گیج و سردرگم گفت:

_نمی خوای بگی چی شده؟

_بعد. خواهش می کنم برو فعلا...

از در بیرون زد و در حیاط دوید و بیرون رفت. پگاه هم آمد و پشت سرم ایستاد و به رفتن بارمان نگاه کرد. بیچاره انقدر عجله داشت که دقیقا مقابل در حیاط سکندری خورد و تنه اش محکم به در خورد و صدای بدی بلند شد.

در را بستم و امدم و کنار شופاژ ایستادم. به پگاه که او هم اشفته در حال قدم می زد نگاه کردم.

_چی بهش گفتی؟

_هیچی... بهروز زرنکه همون روز که ردش کردم و گفتم نپرس احتمالا یه چیزهایی بو برده بوده. امروز صبح هم من رو با مهیار دیده و حالا هم من بهش گفتم بره و یه مدت از همه چی بیره. دودوتا چهارتا کردنش زیاد سخت نیست.

کنار شופاژ چنباتمه زدم و کمرم را به بدنه شופاژ چسباندم.

_برای یه لحظه از فرح متنفر شدم...

مکت کردم و به پگاه نگاه کردم. مثل اینکه برای این تنفرم از او کسب اجازه می کردم. امد و کنارم نشست و بغلم کرد .

_حق داری

اهی کشیدم و گفتم:

_باید قیافه بهروز رو می دیدی...

پیشانی ام را روی زانوانم گذاشتم .

_گفت که فقط یه چیز رو بگم اینکه اون حتی یه ذره هم بهش علاقه داشته؟

پگاه نفس اه مانندی کشید.

_بمیرم

سرم را کج کردم و به پگاه نگاه کردم.

_چرا زندگی ما اینجوری شد؟

دستش را نوازش گونه روی موهایم گذاشت.

_بعضی وقتها این جوری میشه. نمی دونم چرا ولی میشه. زندگی پاش رو می ذاره بیخ خر

ادم و فشار میده. نگران نباش همیشه قبل از سپیده هوا تاریک تر از هر زمان دیگه است.

بعد از این گرفتاریها روشنی میاد دوباره .

_به بابا چی باید بگم؟

متفکرانه چند لحظه سکوت کرد.

_به نظرم بذار ببینیم واکنش بهروز چیه؟ بهروز هر واکنشی نشون داد اون وقت درباره اش تصمیم بگیر. شاید بهروز اصلا نخواد چیزی رو عنوان کنه. در این صورت چرا باید اصلا عمون در جریان قرار بگیره. این کم سرافکندگی نیست فرین. بذار فعلا مسکوت بمونه.

برخاست و به اشپزخانه رفت و با چای شیرین شده با نبات زعفرانی و کیک برگشت. گفت که رنگم پریده است. بی اشتها و برای خاطر دلش کمی خوردم. بعد به ترتیب، جناب سرهنگ و بابا سری به انجا زدند. بابا تنها امد و گفت که فقط امده که حال مرا بگیرد. فشارم را گرفت و با اخم گفت که هنوز پایین است. اما حداقل با دیدن پگاه خیالش راحت شد. احساس کردم که امده تا ببیند که اگر من تنها هستم مرا به هر نحوی که شده راضی کند و با خودش ببرد. یک ساعتی را با جناب سرهنگ گپ زدند و بعد هر کدام به خانه شان برگشتند .

بعد از رفتنشان به اتاق رفتم و دیگر بیرون نیامدم. پگاه چند بار به بهانه های مختلف به اتاق امد تا سر صحبت را با من باز کند تا بلکه بتواند کمی آرامم کند ولی من زمانی که غمگین و بیقرار هستم دوست دارم گوشه ایی در تاریکی مثل گربه ایی بشینم و زخم هایم را لیس بزنم .

تا صبح در رختخواب غلت زدم و خوابهای به شدت اشفته دیدم. دایم در جایی گیر افتاده بودم و نمی توانستم از انجا خارج شوم و یا حس میکردم که کسی در پشت سرم تعقیب می کند. گاهی هم با مامان و فرح بحث و دعوا می کردم .

نزدیک سحر بیدار شدم و دیگر خوابیدم. در حالیکه خیس عرق بودم به حمام رفتم و دوش گرفتم. بیچاره پگاه که از خواب پریده و زابراه شده بود امده و کنار شفاژ چرت می زد.

از حمام بیرون امدم و گفتم که بخوابد، من خوب هستم. به اتاق رفت و من هم به آشپزخانه رفتم و قهوه درست کردم و منتظر روشن شدن هوا ماندم. به حال رفتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. پگاه راست می گفت قبل از سحر هوا مثل قیر تاریک می شد. عاقبت افتاب طلوع کرد و کمی از ان اشفتگی مرا کم کرد. بدون صبحانه لباس پوشیدم و اهسته بیرون زدم.

چند بار خیابان را بالا و پایین رفتم و در نهایت به در خانه اش رسیدم. مثل کسی بودم که ناخواسته به انجا رسیده است. مثل کسی که در هیروت است. نگاهی به ساعت کردم. تازه هفت شده بود.

خدا شاهد است که چندین و چند مرتبه دستم را برای زدن زنگ پیش بردم، ولی نزد. همانجا مثل ادم های منگ قدم می زدم. تا عاقبت همسایه اش بیرون امد و با نگاهی بد، به من که مثل دزدهای دید زن در اطراف خانه قدم می زدم، نگاه کرد. انچان نگاه پر از ظنی به من کرد که وحشت کردم و بی اراده زنگ درش را زدم. دعا دعا می کردم که در را باز کند وگرنه اصلا بعید نبود که مرد پیاده شود و مرا تحویل پلیس دهد.

در اوج ناامیدی در تیک خفیفی کرد و باز شد. نفس راحتی کشیدم و در را باز کردم و داخل شدم. مرد هم که انگار خیالش راحت شده بود، گازش را گرفت و رفت.

در حال باز بود. اما من چنان حالی داشتم که چیزی نمانده بود که برگردم و دوباره از در بیرون بروم. اصلا پای رفتن نداشتم. اصلا چه می خواستم بگویم.

حتی توان نگاه کردن در صورتش را هم نداشتم. ولی دلم برایش پر می کشید. دوست داشتم فقط یکبار دیگر او را ببینم.

لای در را باز کردم و سرک کشیدم. کسی نبود. کفشم را در آوردم و داخل شدم. در هال و اشپزخانه و راهرو نبود. بالا بود ولی مثل همیشه نگفت که فرین بیا بالا...

همان جا بلاتکلیف کنار اشپزخانه ایستادم. تقریباً ربع ساعت بعد، لباس پوشیده و آماده پایین امد. کت و شلوار سه تکه مشکی، با پیراهن سفید کلاسیک پوشیده بود. پالتو و کیفش را هم در دست گرفته بود. از همان بالای پله ها نگاهی به من کرد و پایین امد. سلامی اهسته کردم که جوابی زیر لبی داد. بی تفاوت به اشپزخانه رفت و قهوه ساز را به برق زد و از کابینت شوکلات نوتلا بیرون آورد و روی میز گذاشت.

جوری رفتار می کرد مثل اینکه من اصلاً آنجا نبودم. چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم. اگر او فحش می داد و حتی یکی بیخ گوشم می زد، برایم از این بی تفاوتی و بی محلی، بهتر بود. اما این سیاست او بود. این عادتش بود.

از همان مقابل در نگاهش کردم. از کابینت دو فنجان در آورد. همین باعث شد که به داخل اشپزخانه بروم.

قهوه ریخت و شکر پاش و پاکت شیر را هم روی میز گذاشت. برایم قهوه ریخت و بدون تعارف جایی که ایستاده بودم، گذاشت. پشت میز نشستم و قهوه ام را شیرین کردم و شیر زدم. در نوتلا را باز کرد و با بیسکویت های پتی بور روی میز گذاشت. هنوز یادش بود که من نوتلا را با نان تست دوست نداشتم. من عاشق نوتلا با بیسکویت پتی بور بودم. برای خودش نان تست گذاشت. کمی از یخچال آب خورد و امد و مقابلم نشست. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. صورت شیو شده و ترگل و رگلش، فقط یک دکور بود. رنگش پریده بود و روی پیشانی اش لایه ایی عرق نشسته بود.

صورت شیو شده و ترگل و رگلش، فقط یک دکور بود. رنگش پریده بود و روی پیشانی اش لایه ایی عرق نشسته بود. آرام و خونسرد شروع به خوردن کرد.

دلم می خواست بغلش کنم. دوست داشتم به خاطر درد و رنجی که برایش به ارمغان آورده بودم، خودم را بکشم. دستم را از روی میز دراز کردم و روی دستش گذاشتم. دستش را به شدت کشید و هر دو دستش را به هوا بلند کرد. قلبم پایین ریخت. حتی سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند. همچنان به میز نگاه می کرد .

_یاری...

صدایم مثل کسی بود که در حال مرگ است. باز هم نه نگاهم کرد و نه جواب داد. تنها از جا برخاست. ان چنان خشن که صندلی به عقب پرت شد و به گاز برخورد و دو پایه جلویش، در هوا معلق ماند .

از اشپزخانه خارج شد. من هم از جا پریدم. در حالیکه بی صدا اشک می ریختم، دنبالش رفتم. باز هم بالا رفته بود. نمی خواستم دیگر بالا بروم. نمی خواستم خاطراتی که داشتم، خراب شود .

از پله ها پایین دوید و چیزی که در دستش بود را به طرفم گرفت. همانطور اشک ریزان کف دستم را باز کردم و او ان شی را که چیزی جز گیره سر من نبود، کف دستم گذاشت. همان گیره سری که گفت ان را دور انداخته است. قلبم از شدت غم و ناراحتی مثل این بود که در لای منگنه و پرس گذاشته شده است. فشرده شده و در حال نفس نفس زدن و درد کشیدن .

_یاری...

صدایم در نمی امد .

_خواهش می کنم...

التماس می کردم. چیزی نمانده بود که به پاهایش بیفتم. به خاطر اشتباهم، حاضر بودم
غرورم را زیر پا بگذارم. در این جریان فقط من مقصر بودم. حالا فیگور گرفتن درباره
عقاید فمینیستی و غرور زنانه ایی که همیشه شعارش را می دادم، احمقانه بود.
سرش را برای اولین بار از لحظه ایی که آمده بودم، بالا گرفت و نگاهم کرد.
_ فقط به چیز رو بهم بگو...

چشمانم را روی هم فشردم. جمله اش به طور تصادفی، شباهت بسیار زیادی به جمله بهروز
داشت.

_ اصلا من رو دوست داشتی؟

حالا بی هیچ خجالتی زار زار گریه می کردم.

_اره...

فکش منقبض شد و چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد. مثل این بود که می خواهد
خودش را کنترل کند که فریاد نزند.

_پس با کسی که دوستش نداری، چه معامله ایی می کنی؟

دیگر نتوانستم و به حق افتادم.

_یاری خواهش می کنم...

دستانش را روی صورتش کشید و از زیر دستانش نالید.

_برو فرین. خواهش می کنم...

مکت کرد و دستانش را برداشت و نگاهم کرد.

_البته اگر اسمت واقعا فرینه

بدون هیچ حرفی از پله بالا رفت. تلوتلو خوران از خانه بیرون زدم. همان طور که گریه می کردم و از شدت گریه، مقابل پاهایم را نمی دیدم، تلفنم زنگ خورد. پگاه بود. تنها توانستم بگویم که کجا هستم و همانجا با حالی خراب، گوشه جوی آب نشستم. تا رسیدن پگاه، خانمی که بچه اش را به مدرسه می برد، کنارم ایستاد و بیچاره بدون آنکه بداند جریان از چه قرار است، مرا دلداری داد .

پگاه با ماشین من آمد. مرا سوار کرد و از زن هم تشکر کرد. هیچ حرفی نمی زد. بیچاره می ترسید که چیزی بگوید و حال مرا بدتر کند .

وقتی که به خانه رسیدیم، زنگ زد و به طاهر گفت که نمی تواند امروز به بانک برود. به اتاق رفتم. روی تخت ولو شدم. پگاه با قرص خواب و یک لیوان شیر آمد. با اینکه می دانستم چه نظر و عقیده ی مخالفی راجع به قرص های خواب داشت، ولی ظاهرا انقدر اوضاع من را وخیم می دید که پا روی عقیده اش گذاشته بود .

مطیعانه قرص را خوردم و شیر را تا ته نوشیدم و زیر پتو رفتم. تا زمانی که قرص اثر کرد، بالای سرم نشست و موهایم را نوازش کرد .

ده ساعت بعد، زمانی که هوا دوباره رو به تاریکی بود، از خواب بیدار شدم. با دیدن گیره سری که روی میز ارایشم بود، به حمام رفتم و همانجا با قیچی، به جان موهایم افتادم و نامنظم و افتضاح، تا زیر گوشم آنها را چیدم .

وقتی که بیرون امدم، پگاه که از دیدن من چیزی نمانده بود پس بیفتاد، همان جا وا رفته روی مبل نشست و هیچ حرفی نزد. اما یک ساعت بعد متوجه شدم که با تلفن صحبت می کرد و اهسته گریه می کرد .

بوی ارد که بلند شد، حال من هم بد شد. با بوی ارد بو داده، همیشه به یاد مجلس تحریم می افتادم. چهار زانوی کنار والوری که بتول خانم ارد را روی ان بود می داد، نشستم و دستم را زیر چانه ام زدم و به تابه کج و کوله و قدیمی نگاه کردم. بتول خانم همزمان با سرخ کردن ارد، مشغول صحبت درباره اینکه زمان دختری، خواستگاراناش صف کشیده بودند و تقریباً چیزی مثل دولهای دربار لویی چهاردهم برایش در روستا اتفاق افتاده بوده، تعریف می کرد. من هم تظاهر به شنیدن و حتی لذت بردن می کردم.

وقتی حلوا درست شد، سرم را به تزیین کردن انها گرم کردم و در نهایت بشقابی هم در دست، به خانه برگشتم. صبح پگاه بعد از تقریباً دو هفته رفت و امدی یویو وار بین روستا و تهران، دوباره مرا به بتول خانم سپرد و به تهران برگشت.

بعد از ان اقدام جنون امیز و انتحاری من درباره موهایم، پگاه ترسید و نمی دانم چه بهانه ای برای بابا و مادرش جور کرد و مرا برداشت و به روستا آورد. خودش هم می دانست که روستا همیشه حال مرا بهتر می کرد. احتمالاً حالا هم به این امید داشت که این تغییر برایم مفید باشد.

بابا و خاله دایم تماس می گرفتند و من متوجه شدم که پگاه بهانه دلتنگی من از مادرم و فرح را برای انها آورده است. بابا چیزی نمی گفت ولی خاله هر بار نصیحت می کرد که همه ما رفتنی هستیم و نباید این طور خودم را عذاب بدهم.

در روستا خوب بودم. با اینکه امکانات شهر را نداشتم، ولی نمی دانم چه سری بود که ارامشی که از این مکان می گرفتم، از هیچ جای دیگر نمی گرفتم.

با انکه هوا رو به تاریکی بود، اما چکمه های لاستیکی را پوشیدم و بیرون زدم. بیرون علیرضا، پسر بتول خانم، پرسید که کجا می روم؟ گفتم می رم تا کمی قدم بزنم. به داخل رفت و با قلاده سگش برگشت. یک سگ گله زبر و زرنگ بود که از زمانی که توله بود، مرا می شناخت. اسمش را بوشوگ گذاشته بودیم. اما در حقیقت هیچ شباهتی به بوشوگ نداشت. بسیار باهوش بود. با گوش های تیز و چشمانی هوشیار .

زنجیر قلاده را گرفتم و راه افتادم. زمانی که از روستا بیرون زدم و در حاشیه شالی افتادم، افتاب کاملاً غروب کرد. ولی هنوز هوا تاریک نبود. در راه کسانی که از کنارم رد می شدند، سلام می کردند. بعضی ها را می شناختم و بعضی ها را نمی شناختم اما در آن جا، همه مادر بزرگ و پدربزرگم را می شناختند و در آن روستا، هنوز احترام خاصی داشت . عاقبت با سید ذکریا همقدم شدم. از قهوه خانه روستا بیرون زده بود و می خواست به خانه برود. تا مقابل خانه اش با او همقدم شدم. از خاطراتی که با پدربزرگم داشت، صحبت می کرد .

بعد از جدا شدن از او، دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود. قدم زنان از حاشیه جنگل راه برگشت را پیش گرفتم. راه باریکی که از میان جنگل و تپه های پر از بوته های خشک تمشک بود و مناسب رفت و آمد تنها یک ماشین بود. اکثر ماشین هایی که در این ناحیه رفت و آمد می کردند، وانت و نیسان بودند که نیازی به اسفالت هم نداشتند. به همین خاطر این جاده بکر و خاکی مانده بود. با ردی از سبزی و علف، در وسطش. جایی که تایر، تماسی با آن نداشت .

با نزدیک شدن ماشین، کمی عقب کشیدم. وانتی که رد شد، متعلق به روستای خودمان بود. نمی شناختمشان ولی بارها آنها را دیده بودم. سه مرد جوان سرنشین وانت، ایستادند و تعارف کردند که همراهشان شوم، تا مرا برسانند. تشکر کردم و گفتم که قصدم قدم زدن

است. یکی از آنها نگاهی به آسمان مغرب کرد و گفت که باران می آید و سعی کنم تا قبل از آن، به خانه برگردم.

بعد از رفتن آنها، به راهم ادامه دادم. سکوت جنگل، با سکوت هر جایی متفاوت است. پر از صدا، ولی در عین حال ساکت است. شب جنگل، یک پر هیاهوی آرام بخش است.

با روشن شدن جاده و صدای ماشین، باز هم خودم را کنار کشیدم. ماشینی که رد شد، نه وانت بود و نه نیسان. یک ماشین شاسی بلند بود. یک تویوتا. با تعجب نگاهی به ماشین کردم که رد شد و رفت. اما چند متر آن طرفتر، روی ترمز زد و ایستاد.

برای لحظه ایی ترسیدم. اما نشان ندادم و به راهم ادامه دادم. مردی از در جلو پیاده شد. هیکلی و قد بلند بود. اما صورتش در تاریکی بود و دیده نمی شد.

چند قدم به طرف من برداشت و من در جا ایستادم. بوشوگ که متوجه ترس من شده بود، حالتی تهدید امیز به خودش گرفت و از من فاصله گرفت. زنجیر را در دستم شل کردم که در صورت لزوم، آن را ول کنم و به او فرمان حمله بدهم.

بوشوگ برای حمله به گرگ پرورش داده شده بود. او از پس هر خطری بر می آمد. مرد دوباره چند قدم دیگر به طرفم آمد. راننده هم پیاده شد و به در تکیه داد.

زنجیر را کاملاً شل کردم و بوشوگ بلند و محکم پارس کرد. مرد ایستاد و چند ثانیه تأمل کرد و بعد به طرف ماشین برگشت و هر دو سوار شدند و راه افتادند. بوشوگ که از خودش بسیار ممنون شده بود، پشت سر ماشین شان، هم چنان با هیجان و غرور، مشغول پارس کردن بود. خندیدم و خم شدم بغلش کردم و موهایش را نوازش کردم.

وقتی که عاقبت به خانه رسیدم و بوشوگ را به علیرضا سپردم، باران هم شروع به بارش کرد.

وقتی که عاقبت به خانه رسیدم و بوشوگ را به علیرضا سپردم، باران هم شروع به بارش کرد. بالا رفتم و لباس عوض کردم و پرده را بالکن را کشیدم، که متوجه تویوتای درون جاده شدم. بیرون پارک کرده بود. برای لحظه ایی قلبم ایستاد. پرده را کشیدم و چراغ را خاموش کردم و باز هم نگاه کردم. درون ماشین دیده نمی شد. اما سایه دو نفر به خوبی مشخص بود.

پایین رفتم و بارانی ام را روی سرم انداختم و به حیاط رفتم و کلون پشت در را هم انداختم و به داخل برگشتم و غذا را به داخل اتاق بردم و روی بخاری گذاشتم و در اتاق را هم قفل کردم. در صورت نیاز به دستشویی، می توانستم به حمام بروم.

صدای تلوزیون را کم کردم و در سکوت، به ریزش باران روی بام سفالی، گوش دادم. اما شب آرامی که در جریان بود، بدون هیچ خطری گذشت و صبح با طلوع افتاب، ترس شب گذشته، مضحک به نظر می رسید. پنجره را باز کردم و هوای سرد را با اشتیاق درون ریه هام فرستادم. به آشپزخانه رفتم و صبحانه خوردم. بعد هم چون آن روز روز تولد حضرت فاطمه و روز مادر بود، در یکی از خانه ها مولودی خانی بود و من هم دعوت بودم. لباس عوض کردم و به آنجا رفتم. تا به حال مولودی خانی نرفته بودم. اما این یکی، چیز متفاوتی بود. متفاوت از آنچه در تلوزیون دیده بودم. این مراسم یک جورهایی سرگرم کننده و جالب بود.

دو ساعت بعد، با یک ظرف میوه و شیرینی و نقل، به خانه برگشتم و در کمال حیرت متوجه شدم که ماشین تویوتا هنوز مقابل در پارک است.

وقتی که ظرف میوه ها را به دست چپم دادم و کلید در را در قفل کردم، متوجه شدم که از اینبه مرا نگاه می کردند. هیچ کدام را نمی شناختم. اما به طور عجیبی، برایم یادآور چیزی بودند که نامم چه بود.

به داخل خانه چپیدم و بالا دویدم و به بیرون نگاه کردم. ماشین هم چنان ان جا بود. نمی دانستم باید با پگاه تماس بگیرم، یا نه. امیدی به بهروز یا بارمان نداشتم. بار آخری که با زن عمو تماس گرفتم، در حالیکه مثل ابر بهار اشک می ریخت، گفت که نمی داند چه جنی در تن این پسر رفته که هم خودش را، و هم بارمان را زابراه کرده است.

مردانگی که بهروز کرده بود و ماجرا را خاموش و مسکوت نگه داشته بود، برایم مثل یک معجزه بود. درست مثل پیامبری که معجزه می کند، برایش ارزش قایل بودم.

گوشی درون دستم، چند مرتبه در اتاق بالا و پایین رفتم. با صدای ماشین دیگری، از پنجره سرک کشیدم. ماشین دیگر آمد و زیر درخت سیب، و پشت در ایستاد. از طبقه بالا، فقط سقف سفید رنگ ماشین را می دیدم. با آمدن آن ماشین، تویوتا روشن کرد و سریع رفت.

انچنان از این رفت و آمد حیرت کرده بودم که حد اندازه نداشت. این حرکت و رفت و آمد و مشکوک دو ماشین، مرا مصمم کرد که با پگاه یا بابا تماس بگیرم. اما همینکه شروع به گشتن شماره پگاه در میان مخاطبین کردم، زنگ در زده شد. دلم پایین ریخت.

قلبم ان چنان می زد که چیزی نمانده بود از سینه ام بیرون بیورد. بیرون نرفتم و روی پنجه پایم بیشتر بلند شدم و سرک کشیدم. اما چیزی دیده نمی شد.

گوشی درون دستم لرزید و زنگ خورد. به خاطر حالت ترسی که داشتم، ناخودآگاه و با لرزش گوشی، ان را از دستم پرت کردم. گوشی روی زمین فرش شده افتاد و تالاپ صدا داد. خم شدم و گوشی را برداشتم و اما با دیدن اسم استاد کامکاران، بار دیگر قلبم پرواز کنان ضربان گرفت.

باورم نمی شد که او زنگ زده باشد. او که آخرین بار، تقریباً مرا از خانه اش بیرون کرد. او که من هیچ امیدی به برگشت مجدد اش نداشتم.

حریصانه تماس را برقرار کردم و گوشی را به گوشم چسباندم.

_فرین کجایی؟

قلبم باز هم پایین ریخت. دلم برای صدایش تنگ شده بود. برای فرین گفتن هایش. فرین را جور خاصی ادا می کرد. با تکیه بیشتر، روی حرف ف.

_شمال. خونه مادر بزرگم.

_در رو باز کن...

_هان؟!!!

ان چنان حیرت زده چرخیدم که سکندری خوردم و مچ پایم پیچید.

_تو کجایی؟

بی قرار گفت:

_گفتم درو باز کن...

پایین دویدم و کلون در را برداشتم و در باز کردم.

همانطور که نگاهش به آخر کوچه بود، به داخل خانه چپید. اما با دیدن من، به معنی واقعی کلمه زبانش بند رفت. حالت بهت و حیرتی که در صورتش بود او را گیج و منگ نشان می داد. مثل کسی که او را از پشت سر زده اند و او گیج و منگ، در تلاش برای سرپا ایستادن و بازشناختن خودش و اطرافش است.

نگاهش روی موهایم می چرخید. تازه متوجه شدم که چرا این چنین حالتی پیدا کرده است. موهای بلندی که روزی عاشقش بود، حالا تبدیل به یک مصری بسیار کوتاه شده بود. دقیقا تا زیر لاله گوشم.

موهای بلندی که روزی عاشقش بود، حالا تبدیل به یک مصری بسیار کوتاه شده بود. دقیقاً تا زیر لاله گوشم .

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی دوباره بست. دوباره باز کرد اما برای لحظه ایی چشمانش را روی هم فشرد، تا احتمالاً یک تکیه درشت نگوید. چند قدم در همان مقابل در زد. تعارف کردم که به داخل برود. اما همچنان که دستانش را پشت کمرش به هم گره زده بود، مقابل در قدم رو می زد .

به اشپزخانه رفتم و کتری را پر از اب کردم و روی اجاق گذاشتم. به دیوار کاهگلی کنار گاز تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. او این جا بود. او آمده بود. بعد از ان همه رویایی که شبها می دیدم، بالاخره آمده بود. کف دستانم خیس عرق بود و قلبم هنوز نامنظم و یکی در میان می زد .

کمی بعد آمد و مقابل در اشپزخانه ایستاد. نگاهم کرد و در حالیکه دستش را به چهارچوب در تکیه داده بود، با لحنی سرد گفت:

_این تویوتا کی بود که دم در ایستاده بود؟

_نمی دونم.

_زنگ هم زد؟

روی سینی، فنجان و قندان گذاشتم و دنبال دستگیره گشتم تا کتری را از روی اجاق بردارم .

_نه دیشب که رفتم قدم بزنم، تو جاده پشت سرم بودن. بعد من کشیدم کنار که رد بشه و بره، نگه داشت و پیاده شد من بوشوگ همراهم بود، فکر کنم برای همین جلو نیومدن. از دیشب هم جلو در ایستادن.

اخم هایش در هم رفت و چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد و بعد کمی سرش را خم کرد و کاملاً به داخل اشپزخانه آمد .

_دیشب یعنی چه ساعتی؟

کتری را بلند کردم اما دستم می لرزید. احتیاطاً قوری را در سینک گذاشتم. هنوز قوری کاملاً پر نشده بود که کتری را روی سینک گذاشتم و دستم را مقابل صورتم گرفتم. دستانم اشکارا می لرزید .

_برای چی اومدی؟

صدایم بدتر از دستانم، لرزان بود. جوابی نداد. بغض شکست. دستانم از روی صورتم برداشتم و با چشمانی پر از اشک، نگاهش کردم. اخم کرده بود. ولی نگاهش دیگر آن سردی و کینه آن روز را نداشت. اما همچنان با لحنی جدی و بدون هیچ نرمشی در صدایش گفت:

_دیشب چه ساعتی؟

با خواهش و التماس کنان گفتم:

_یاری... برای چی اومدی؟

اخم کرد .

_داشتی فراموشم می کردی؟

نفس عمیق که کشیدم، دردناک بود. او هیچ احساسی به من نداشت .

_هیچ وقت من رو خواستی؟ حتی یه لحظه؟

جا خورد. چشمانش کمی مرا برانداز کرد. با کمی غرور گفت:

_فکر نمی کنی منم که باید این سوال رو بپرسم؟

سرم را با سرگشتگی تکان دادم. دیگر نتوانستم و همان جا کف اشپزخانه کوچک ولو شدم.

_فرین...

لحن اش پر از حیرت شد. چند لحظه بی قرار کنار پایم این پا و آن پا شد و در نهایت، روی زانویش، مقابلم نشست.

_می خوای برم؟

همان طور که اهسته اشک می ریختم، سرم را به طرفین تکان دادم. دستم را گرفت و با یک حرکت بلند کرد. تقریباً در اغوشش پرت شدم. مرا به بیرون از اشپزخانه کشاند.

_جوابم رو بده بعد بحث قدیم رو پیش می کشیم...

نگاهی دوباره به موهایم کرد. نگاهش پر از خشم بود. جوری که اگر چاره داشت، کله مرا می کند.

_دیشب چه ساعتی؟

من من کنان گفتم:

_نمی دونم... به ساعت نگاه نکردم. هوا کاملاً تاریک شده بود

با دیدن حالت صورتش، حرفم را خوردم. سکنه زده و عصبی نگاهم کرد.

_هوا تاریک بود؟

سرش را برای لحظه ایی بلند کرد و به آسمان نگاه کرد.

_شب تو تاریکی، تو جنگل، شما چی کار می کنی؟

اهسته زمزمه کردم.

_جنگل نبود. من رفتم تو روستا یه گشت زدم و بعد از حاشیه شالیزار برگشت. یه تیکه از مسیر که شالی تمام می شه، جنگل و بوته زار تمشکه...

به میان حرفم امد .

_نمی خواد به من جغرافیای ناحیه رو درس بدی. میگم شب تو تاریکی، اصلا برای چی اومدی بیرون؟

بی حوصله شانه ام را بالا بردم. نفس عمیقی کشید که احتمالا از دست من فریاد نکشد .

_بوشوگ با من بود. اونها هم بوشوگ رو دیدن جلو نیومدن؟

هر دو ابرویش بالا رفت.

_بوشوگ؟

لبخند زدم .

_به اسمش نگاه نکن. یه سگ گرگی گله است. که برای پاره کردن و جنگ با گرگ پرورش داده شده .

نفسش را اهسته بیرون داد و از من فاصله گرفت و چند قدم در حیاط زد .

_اون توپوتا کیه؟

طوری با این سوال من از فکر درامد که تقریبا تکان خورد.

_چی؟

_اون توپوتا؟

با انگشت شصت اش چانه اش را خاراند .

_نمی دونم...

با انگشت شصت اش چانه اش را خاراند .

_نمی دونم...

مکث کرد و گفت:

_من رو دید روشن کرد راه افتاد .

دوباره سوالم را تکرار کردم .

_برای چی اومدی یاری؟

اخم کرده نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

_نگرانتم بودم.

دستم را گرفت و به اتاق کشاند. کفشش را با عجله کند و مرا به داخل کشاند. در را بست و پرده را انداخت. پالتویش را در آورد و به کنار در اویخت. نگاهی که به اتاق کرد، حالتی خاص داشت. مثل کسی که خاطراتش را به خاطر آورده است. خاطراتی شیرین .

_مهیار زنگ زد و گفت که اگر تو هنوز برام مهمی، اب دسته بذارم زمین، پیام سراغت. پرسیدم چرا؟ گفت که محراب می خواد به بابات بگه همه چی رو. نمی دونم ولی حس می کنم یه جورهایی نگران هم بود. چون دایم می گفت که مواظبت باشم.

مکث کرد و بعد سرش با حالتی مبهم، به طرف در چرخید. به سمت جایی که تویوتا پارک شده بود. اخمش کمی در هم رفت، اما چیزی نگفت. بعد مثل کسی که می خواهد فکری را از سرش بیرون کند و بحث دیگری را پیش بکشد، گفت:

_بعد من بهش گفتم اگر تو برام مهم نباشی چی؟

قلبم ایستاد. چند قدم بین مان را طی کرد و آمد و جلوی من ایستاد .

_برای اولین بار تو عمرم، مهیار سرم داد کشید و گفت که پس حداقل مرد باشم و برم و گند
کاریم رو جمع و جور کنم...

مکت کرد و با بعد با لحنی که تا به حال ندیده بودم، گفت:

_حامله ایی، اره؟

انچنان حیرت کردم که خنده ام گرفت .

_نه...

چشمانش را تتگ کرد .

_پس مهیار چی می گفت؟

او گاهی واقعا ساده میشد .

_نمی دونم. این جوری گفته که احتمالا تو رو ترغیب کنه که بیای سراغم.

یک ابرویش را بالا برد و چند لحظه نگاهم کرد. اما کاملا مشخص بود که حرفم را باور
نکرده است. از من فاصله گرفت و چند قدم در اتاق یک وجبی زد .

دستانش را در جیب شلوارش کرده بود و به قالی نگاه می کرد .

_محراب از تو بدش میاد.

_چیز جدیدی نیست .

بی حوصله روی تنها صندلی اتاق نشستم. توجه اش جلب شد و نگاهم کرد .

_چیزی می خوری برات بیارم .

با تعجب سرم را به نشانه نفی تکان دادم. با نارضایتی به اندامم نگاه کرد.

_لاغر شدی...

باز هم خنده ام گرفت. او واقعا حرف مهیار را باور کرده بود و حالا هم احتمالا نگران سلامتی بچه اش بود. زانوانم را بالا بردم و روی بست صندلی گذاشتم .

_خوبم!

دوباره قدم زد.

_محراب چرا با تو بده؟

کمی شانه ام را بالا بردم .

_از اول بد بود.

به میان حرفم پرید.

_نه از تو بدش نمی اومد. علتش رو بهت گفتم. تو زن بودی و رقیب. بهت مدیون بود سر جریان حاج فتاح ...

مکت کرد و سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. چند قدم به طرف من برداشت و امد و مقابل پاهایم ایستاد .

_پسر عموت کاری نکرده؟

_بهروز اصلا تهران نیست. به خاطر حماقت خواهر احمق من و برادر شما، اون الان بیچاره و درمونده، اواره این شهر و اون شهر شده که بلکه یادش بره چه نامردی در حقش شد.

چیزی نگفت. اما از حالت صورتش مشخص بود که با حرف من موافق است.

_چرا از مهیار چیزی نپرسیدی؟

دست به سینه شد و به دیوار کنار دست من تکیه داد و یک پایش را پشت پای دیگرش انداخت.

_مهیار اولش گفت که محراب خیال داره بره و همه چی رو به بابات بگه. ولی بعدش حس کردم که بیشتر منظور نظرش این بود که پیام و حواسم بهت باشه. الان که اوادم دیدم بی ربط هم نگفته بود. تویوتا رو که دیدم فهمیدم یه چیزی هست که این ماشین جلوی خونه ات وایستاده و تا من رو دید روشن کرد و راه افتاد.

چیزی نگفتم.

کتش را درآورد و روی زمین انداخت و همان جا روی زمین، کنار صندلی من، نشست. تلفنش زنگ خورد. درآورد و نگاه کرد. کمی اخم کرد و تماس را برقرار کرد.

_سلام...

...

_نه تهران نیستم.

...

_نیازی نیست که شما بدونی

...

اهی کشید و سرش را خم کرد و به دستش تکیه داد.

_شمالم

..._

ناگهان از جا پرید. مثل اینکه زیرش آتش روشن کرده باشند.

_احترامتون رو دست خودتون نگه دارید

..._

_کی یه همچین گوهی خورده؟

از جا برخاست. من هم ناخودآگاه از جا پرید. هیچ وقت عصبانیت او را به این درجه ندیده بودم.

از جا برخاست. من هم ناخودآگاه از جا پرید. هیچ وقت عصبانیت او را به این درجه ندیده بودم.

_حرومزه خودش و باباشه...

طرف پشت خط به میان حرفش پرید.

..._

_اگر یه بار دیگه من رو تهدید کنه، به خاک بابام چشمم رو می بندم و دهنم رو باز می کنم.

..._

_فرقی نداره. هر کی می خواد بگه من حرومزه است، تیکه تیکه اش می کنم.

..._

_من رو تهدید می کنه؟

در گوشی هوار می کشید. با بلندترین صدایی که تا به حال از او شنیده بودم. یاری ادم ارامی بود و همیشه حتی حرفهای تندش هم، با صدای ارام و متین بیان می شد. اصلاً فکر نمی کردم که او قابلیت این را داشته باشد که تا این حد اتشی شود.

_بیا با خود من بریم پیش دکتر راسخ...

با این حرفش انچنان از جا پریدم که صندلی از زیر پاهایم در رفت و با صدای بدی روی زمین افتاد. طوری که حتی یاری که تمام حواسش به تماسش بود را هم از جا پراند. با دستم علامت دادم که بابا را وارد این جریانات نکند. اما سرش را به نشانه ارام کردن من تکان داد. لبم را گزیدم. کمی اخم کرد و انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت روی دهانش گذاشت.

_بله مشکلی نیست.

گوشی رو بدون خداحافظی قطع کرد.

_کی بود؟

هر دو دستش را درون موهای اشفته اش کشید. ناگهان قلبم پایین ریخت. دلم برای لمس موهایش تنگ شده بود. برای آن جدهای نرم و لطیف.

_محراب...

نفرت مثل سمی در دهانم پخش شد.

_ازش متنفرم. امیدوارم وقتی که مرد، با سر بیفته تو چاله های جهنم. یه شیطان هم دایما با چنگال به ماتحتش سیخونک بزنه!

سرش را بلند کرد و مرا با تعجب نگاه کرد. بعد لبخند محوی گوشه لبش امد.

_ نمی خوام بابام به جریان کشیده بشه. بابام تا الان به لطف بهروز، چیزی نفهمیده. بابام مریضه تو رو خدا ولش کن...

به میان حرفم امد.

_وقتی یاور پشت هم انداز که تو همین تهرون خدا، معلوم نیست چقدر تخم حروم پس انداخته، برای من میره بالای منبر که بچه من(صدایش را بالا برد)حروم زاده است. منم میگم گوه خوردی. بیا بریم پیش بابات که بهش بگه ما محرم بودیم. اگر اون بلوف بلده بزنه، من هم بldم یه بلوفی بزنم که دهنش بسته بشه. دروغ هر چی بزرگتر، قابل باورتر. چشمانم گرد شد. هرگز و هرگز این روی بی ادب یاری را ندیده بودم. پس آقایان کتابخوان هم گاهی در عصبانیت، دهانشان را باز می کردند. با ملایمت گفتم:

_یاری من اصلا حامله نیستم که تو اینقدر بهم ریختی، برای چیزی که نیست.

با اخم نگاهم کرد. حس می کردم که واقعا باورش نشده است.

_به جون خودت راست می گم.

پوزخند تلخی زد.

_جون من؟

اهی کشیدم و گفتم:

_به خاک خواهرم!

اینبار او وا رفت. کاملاً از حالت صورتش مشخص بود که ناراحت شده است. در کمال تعجب متوجه شدم که یاری از اینکه حامله نیستم، ناراحت شده است. بچه دوست داشت؟ یا اینکه دوست داشت که مرا به خودش وابسته ببیند؟ نمی توانستم حالتش را درک کنم.

_خیلی خوب نمی خواد قسم بخوری...

مکت کرد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_جمع کن بریم .

_کجا؟

بدون آنکه به من نگاه کند خم شد و بخاری را خاموش کرد.

_نکنه فکر کردی می دارم با اون دو تا نره غولی که پشت در کشیک می دن و معلوم نیست

که از کجا اب می خورن، بمونی این جا؟

زمزمه کردم

_فکر کردم می مونی

به طرفم چرخید و نگاهم کرد. چند قدم جلو آمد و کاملاً مقابلم قرار گرفت.

_بمونم که چی بشه؟

_که حرف بزنیم و مشکلمون رو حل کنیم .

چند لحظه نگاهم کرد .

_می دونی با من چی کار کردی؟

نفسم را حبس کردم .

_می دونی چی کشیدم؟

لبم را گزیدم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش پر از درد و ناراحتی بود. هر

دو دستم را بلند کردم و روی سینه اش گذاشتم .

_اینقدر دوستت داشتم که فقط می خواستم داشته باشمت. تو لحظه داشته باشمت. برای یک بار داشته باشمت...

_اینقدر دوستت داشتم که فقط می خواستم داشته باشمت. تو لحظه داشته باشمت. برای یک بار داشته باشمت...

چشمانش پر از حیرت شد و بدون آنکه چیزی بگوید، فقط مرا نگاه کرد .

_من رو ببخش. نزدیک شدنم به تو، به خاطر هیچی نبود. فقط علاقه بود.

بدون آنکه متوجه شوم، گریه می کردم. اخم هایش درهم رفت .

_من با خانم شاهپوری حرف زدم.

دستش را بلند کرد و گونه ام را پاک کرد. متوجه شدم که احتمالاً پگاه به واسطه بی طرفی اش، توانسته یک مکالمه آرام و منطقی با او داشته باشد .

_مهیار هم یه چیزهایی گفت.

اخم اش بیشتر در هم رفت .

_گریه نکن .

حق حق کنان گفتم:

_بغلم کن...

نگاهش چند لحظه با کمی حیرت مرا برانداز کرد، اما هیچ عکس العملی نشان نداد. اگر مرا لمس نمی کرد، مطمئن بودم که از شدت ناراحتی، غش می کردم. بعد در نهایت تصمیم گرفت که بغلم کند. گریه ام شدید تر شد. نفس عمیقی کشید.

_خواهرت رو یادمه...

مکت کرد و دستم را گرفت و مرا روی زمین نشاند و خودش هم کنار من نشست.

_ همه اش فکر میکردم که چرا پسر عموت اینقدر برام اشناست.

به پستی تکیه داد و هر دو ساعدش را روی زانوانش گذاشت. سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

_ شما فکر می کردین که محراب و مهیار کشتنش؟

خجولانه سرم را تکان دادم. چانه اش را بالا برد ولی چیزی نگفت .

_ بهروز از همون اول گفت که با تو کاری نداشته باشم. چون تو در جریان هیچی نیستی.

اخم اش پر رنگ تر شد .

_ نتونستم...

همچنان در سکوت نگاهم می کرد .

_ خواستنت به جونم افتاد.

اه عمیقی کشید.

_ فکر نکردی اخرش چی میشه؟

سرم را تکان دادم.

_ چرا... می دونستم می ذاری میری. ولی می خواستم که داشته باشمت. حتی اگر یک دم

باشه. همون دم هم غنیمته .

یک ابرویش را بالا برد.

_ برای همین قرص نمی خوردی؟ که من رو پابند کنی؟

چشمانم را روی هم فشردم.

_نه اگر حامله می شدم...

سرش را به طرفین تکان تکان داد.

_چی کار می کردی؟

نفس عمیقی کشیدم.

_نمی دونم. براش برنامه ایی نداشتم .

پوزخندی تمسخر امیز زد.

_بچه ایی...

ناگهان برخاست.

_من احمق که اختیارم رو دادم دست یه دختر بچه که فکر می کرد من دون کیشوت هستم.

شوالیه ایی سفید .

چند قدم بی قرار زد. چیزی نگفتم. گذاشتم تا خودش را خالی کند .

_چی فکر کردم با خودم؟

ناگهان چرخید و با حالتی متهم کننده گفت:

_بس که خوشگلی. این شد بلای جونم. منی که می گفتم از همه عاقل ترم، افتادم تو دام

چشمام .

دهانم باز ماند. هیچ وقت نگفته بود که به خاطر زیبایی من جلو آمده است. دستش را روی دهانش کشید. مثل اینکه ریش و سیبیل نداشته اش را دست می کشید. چند لحظه با همان نگاه

متهم کننده اش، مرا برانداز کرد. جوری نگاه می کرد، مثل اینکه من از قصد خوشگل کرده، تا او را به دام بکشانم.

اهی کشیدم و گفتم:

_حالا که مطمئنی حامله نیستم...

مکث کردم. می خواستم بگویم برود، اما نگفتم. چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

_برم؟

ززمه کردم

_اگر به زور اینجایی؟ اره

فصل بیست و دوم

پگاه تازه از خانه بیرون زده بود و من هم آماده بودم که به خانه جناب سرهنگ بروم، تا برایش سوپ ببرم. مریض شده بود و قرار بود که عصر پسرش بیاید و او را با خودش به خانه شان ببرد. ولی می خواستم کمی سوپ بخورد و کمی پیشش باشم و با هم وقت بگذرانیم. تازه رسیده بودم و برایش سریال مورد علاقه اش را گذاشته بودم که مهیار پیامک داد که اگر می توانم به شرکت بروم. پرسیدم که چه شده است؟ اما پیامک داد که چیزی نیست. فقط کاری پیش آمده که با تلفن نمی شد عنوان کرد.

راجع به محراب است که الان در شرکت است و او نمی تواند صحبت کند و قرار است تا چند لحظه ی دیگر برود و من باید به انجا بروم که با هم حرف بزنیم.

جمع کردم و از جناب سرهنگ خداحافظی کردم و با ماشین به طرف شرکت راندم. نگاهی به ساعت کردم. پگاه هم احتمالا شرکت بود. صبح که می رفت گفت می خواهد با مشتری که مهیار جور کرده، قرارداد ببندد. با مسخره پرسیده بودم که باز هم قاچاق؟ خندید و گفت که نه این یکی داماد همان اولین مشتری اجیل مان، آقای سبزی است و مرد خوبی است.

ظاهرا مهیار مشتری درست و حسابی هم در بساط کاری اش داشت. برای یاری پیامک گذاشتم و جریان پیامک مهیار را تعریف کردم و گفتم که به دیدن مهیار می روم و بعد به خانه برمی گردم.

وقتی که با اسانسور بالا رفتم. در شرکت خودمان بسته بود. ولی در شرکت تهامی ها باز بود. داخل نرفتم و به در واحد خودمان زدم. اما کسی جواب نداد. احتمالا پگاه و طاهر هم در واحد تهامی ها بودند. نمی دانستم محراب رفته است یا نه.

دوست نداشتم ریختش را ببینم. گوشی را در آوردم و به مهیار پیامک دادم. اما جواب نداد. احتمالا سرش شلوغ بود و ندیده بود. سرکی به داخل کشیدم. اما واحد به شدت ساکت بود. قدمی دیگر به داخل برداشتم و با دیدن کسی که تقریبا پشت در بود، جا خوردم. اما دیگر دیر شده بود. مرد دستش را دراز کرد و در را بست. همان مردی بود که ان روز تعقیب کرده بود. و احتمالا همان مردی بود که در توپوتا، مرا تا خانه در شمال تعقیب کرده بود. عقب عقب رفتم و به در چسبیدم. حالت صورتش خونسرد بود. ته ریش اندکی روی صورتش بود و چشمانش آرام، ولی هوشیار بود.

با دستش به داخل تعارف کرد. هیچ حرکتی نکردم. لبخندی گوشه لبش آمد که نشان می داد، به نوعی سرگرم شده است. صدای قدم های کسی آمد و بعد محراب مثل شاخه شمشاد، مقابلم سبز شد. واق کوتاهی از دهانم در رفت. عرق سردی که روی بدنم نشسته بود، تا ستون فقراتم را لرزاند. دلم می خواست مهیار را با دستانم خفه کنم. چشم چرخاندم.

_خانم راسخ نازنین...

با لبخندی مودبانه نگاهم کرد. بعد با دستش به داخل هال تعارف کرد و گفت:

_بفرمایید خواهش می کنم.

چرخیدم و تا بروم، اما مرد آمد و مقابل در ایستاد. اب دهانم را فرو دادم. حس می کردم که در تله افتاده ام. چیزی نمانده بود که جیغ بکشم. صدای خنده ی ارام محراب آمد.

_بفرمایید خانم راسخ. در خدمتم.

نیم نگاهی به او کردم. با حرکت دستش مرا به داخل آمدن تعارف کرد.

_با اقا مهیار کار داشتم.

لبخندی که زد به چشمانش نرسید.

_اقا مهیار که اینجا نیست. ولی تشریف بیارید یه چای در خدمتون باشیم، ایشون هم پیداش میشه. یه چای که نمک گیرتون نمی کنه.

در مرز انفجار بودم. مرا دست انداخته بود.

_خودش به من گفت پیام این جا. کارم داره.

چانه اش را بالا داد و دستش را در جیبش کرد و گوشی موبایلی بیرون کشید.

_مهیار که نبوده. احتمالاً گوشیش گفته که شما بیای اینجا.

حس کردم که زمین می لرزد. اما احتمالاً خودم بودم که داشتم می لرزیدم و غالب تھی می کردم. محراب با گوشی مهیار مرا فریب داده و به اینجا کشانده بود. لبخند دیگری زد.

_بفرمایید خانم راسخ. ما کلی کار داریم. وقت هم تنگه.

بیهوده زمزمه کردم.

_من باید برم...

نگاهی به ساعتش کرد.

_می رید انشالا! ولی اولش یه کم کار داریم.

دوباره گفتم:

_باید برم. یاری پایین منتظرمه.

خندید.

_یاری الان سر کلاسه، داره امتحان دیکته می گیره از دانشجوهاش!

چیزی نمانده بود که زیر گریه بزنم. محراب با محبتی ساختگی گفت:

_بیا دختر جون، نمی خوام بخورمت که اینطوری کپ کردی. بیا...

بعد دستش را دراز کرد تا دستم را بگیرد، اما به شدت خودم را عقب کشیدم که باعث خنده خرناس ماندنش شد. اما همچنان با محبتی ساختگی گفت:

_بیا دختر جون، من جای پدر یاری هستم. پس احتمالاً به هم محرمیم.

فقط نگاهش کردم. پوزخندی زد.

_مگه یاری نگفت که بچه اش حلال زاده مسلمه؟ مگه نگفت محرم بودین؟ پس می تونیم ما هم با هم محرم بشیم.

باز هم چیزی نگفتم. تقریباً زبانم بند رفته بود و نمی دانستم اصلاً با من چه کار دارد. اگر قصدش ترساندن من بود،

احتمالاً کاملاً موفق شده بود. چون چیزی نمانده بود که خودم را خیس کنم. این بار بدون اینکه بگذارم دستم را بگیرد،

خودم به داخل هال رفتم. هیچ کس دیگری در داخل هال نبود. جلوجلو رفت و روی مبل نشست. ادم اش هم امد و دقیقاً ورودی هال به راهرو را، با هیکلش بست و همان جا ایستاد. تعارف کرد تا من هم بشینم. روی مبل نشستم. درحالیکه زانوانم به شدت می لرزید و کف دستانم به شدت عرق کرده بود.

_خب کجا بودیم؟

دلم می خواست توان این را داشتم که بلند می شدم و یک مشت روی چانه اش می زدم. به عقب تکیه داد و دستانش را روی شکم گنده اش به هم قلاب کرد و به تماشای من پرداخت. مثل اینکه من، یک فیلم مفرح تلوزیونی بودم.

_خانم راسخ...

دیگر به حد انفجار رسیده بودم. چیزی نمانده بود که جیغ بکشم. ترسیده بودم و او هم این را فهمیده بود و داشت، این موش و گربه اش بازی اش را کش می داد. درست مثل گربه ای که موشی را شکار می کند و قبل از قورت دادنش،

کلی با او بازی می کند و او را گیج و منگ، در حالیکه نمی داند چه در اطرافش می گذرد، روانه دهانش می کند.

_راستش نام فامیلتون من رو به یاد یه نفر می اندازه .اقای محمد علی راسخ...

مکت کرد و نگاهی نافذ کرد.

_دکتر محمد علی راسخ.

دهانم باز ماند.

_شما که احیاناً ایشون رو نمی شناسی؟

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش کردم .کاملاً قیافه ایی نمایشی و آرامی به خودش گرفته بود.

_پدرمه

چانه اش با تعجبی ساختگی بالا رفت.

_واقعاً؟ دکتر راسخ پدرتونه؟

عصبی گفتم:

_خب که چی؟

سرش را تکان تکان داد.

_خب این یکم اوضاع رو پیچیده می کنه

تقریباً از جا پریدم.

_اوضاع اصلاً چی هست که بخواد پیچیده بشه.

به طرف راه خروج رفتم .اما صدایش بلند شد .محکم و متفاوت و امرانه.

_بگیر بشین خانم راسخ...

نگاهش کردم. همانطور که نشسته بود به صندلی که من تا چند لحظه قبل روی آن نشسته بودم، اشاره کرد. دلم می

خواست بگویم برو به جهنم. اما به جایش گفتم:

_من باید برم. حوصله این مسخره بازی...

این بار با انچنان تحکم و خشمی گفت که از جا پریدم.

_بگیر بتمرگ سرجات خانم راسخ!

نفسم برید. در سکوت به من خیره شده بود. ننشستم. شاید چون به این خاطر که انقدر خشمم زده بود که همان جا درست مثل یک حیوان تاکسی درمی شده، منجمد شده بودم.

_این سلیطه گری ها رو بذار برای اون یاری احمق. روی من جواب نمی ده دختر خانم.

بعد با انگشت اش به صندلی اشاره کرد. مردی که پشت سرم بود، قدمی جلو برداشت. تلوتلو خوردم و عقب عقب رفتم. فکر نمی کردم که این اتفاقها در واقعیت هم برای کسی بیفتاد. تقریباً مثل فیلم های سینمایی بود. آخرین فیلمی که در این ژانر دیدم. سگ کشی و یکی از فیلمهای مسعود کیمیایی بود که همان زمان هم اثر خودش را روی من گذاشت و مرا از این ژانر بیزار کرد.

عقب عقب رفتم و با باسن روی صندلی افتادم. اما دسته صندلی محکم به رانم خورد و نفسم را برید. می دانستم که کبود خواهد شد. اما چه اهمیتی داشت. اگر می توانستم از این جا سالم بیرون بروم، دیگر هیچ چیزی اهمیت نداشت.

مرد که به نظر می رسید وظیفه اش که نشان دادن من روی صندلی ام بود را انجام داده بود، دوباره عقب رفت و سرجایش ایستاد و راه خروج را بست. سکوتی دوباره برقرار شد.

_سی و خورده ایی سال قبل، دکتری به اسم محمدعلی راسخ که تو جبهه کار می کرد، با یه دکتر دیگه به اسم غلامحسین زیانی، تصمیم گرفتن که یه رزمنده، غیر قابل انتقال به پشت خط مقدمه. چون دیگه نمیشه براش کاری کرد. تشخیص دادن که بردنش، فقط تلف کردن وقت و انرژی. تشخیص دادن که بردنش، جون بقیه رو به خطر می اندازه. تشخیص دادن که باید اونجا ولش کنن. تشخیص دادن که باید بذارن همون جا، تا بمیره...

نفرت از کلمه به کلمه جمله اش می بارید. خشکم زده بود. به معنی واقعی کلمه خشکم زده بود.

_اون بابای حروم زاده ات، با اون زیانی حروم زاده تر از خودش، این تشخیص رو درباره بابای من دادن. تکانی که از حرفش خوردم، انچنان شدید بود که تقریباً روی صندلی ول خوردم.

_همه تون کثافتین. تو که خودت رو چسبوندی به برادر بیچاره من و یه توله حرومزاده گذاشتی تو دامنش. و اون

بابای بی ناموست و اون خواهر لجنه که خودش رو چسبوند به برادر خام و بچه ی من دهانم باز مانده بود، اما هیچ حرفی از ان بیرون نمی امد.

_فکر کردی من اجازه می دم زندگیمون رو به لجن بکشی؟

برخاست و به طرفم امد. مقابلم ایستاد. تا به حال در تمام زندگیم این حالت را تجربه نکرده بودم. این عجز و ترس و

بیچارگی محض. نگاهش را از من گرفت و به مردی که مقابل در ایستاده بود، نگاه مختصری کرد. اما احتمالاً همان نگاه، منتقل کننده حرف یا پیامی بود. چون مرد از سر جایش حرکت کرد و به اتاقی دیگر رفت و با یک سرنگ و دارو برگشت.

از جا پریدم. اما دست محراب مانع شد. جیغ بلندی کشیدم.

_گفتم که نمی دارم توله حروم زاده ات رو غالب کنی به برادرم. شما زنها همه دنبال یه چیز هستین.

جیغ جیغ کنان، در حالکیه سعی میکردم دستم را از دستش بیرون بکشم، گفتم:

_من حامله نیستم.

پوزخندی زد.

_دختر جون من خودم تو صنف رنگرزاها کار می کنم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم. اما نگذاشت و مچم را محکم کشید. جیغ بلند دیگری کشیدم که چند ثانیه بعد باعث شد ضربه ایی به در واحد بخورد.

همین باعث شد که همه برای لحظه ایی منجمد شوند. قبل از اینکه به خودشان بیایند، جیغ بنفش دیگری کشیدم و

محراب دستپاچه دستش را مقابل دهانم گرفت. اما این بار ضربه ایی محکم تر به در واحد خورد و متعاقب آن صدای خانم بقایی منشی واحد روبه رویمان آمد که محراب و مهیار را صدا می زد. دست محراب مانع از فریاد کشیدن دوباره من شده بود. اما ثانیه ایی بعد انچنان ضربه ایی به در خورد که در را لرزاند.

_محراب...محراب در رو باز کن.

صدای یاری بود. چشمانم را بستم و اشک روی گونه ام سرازیر شد. بعد صدای پگاه آمد که در می زد. رنگ محراب پریده بود. و لحظاتی بعد، صدای آشنای دیگری، به جمع مقابل در پیوست. صدای مهیار بود که با خشم با پگاه حرف

می زد. ضربه ای که به در خورد، اینبار انچنان محکم بود که کل ساختمان را لرزاند.

حاجی در رو باز کن. حاجی...

انچنان صدایش بلند بود، مثل اینکه دهانش را به درز در چسبانده بود. محراب زیر لب فحش می داد.

و چند لحظه بعد، در باز شد. نفهمیدم که مهیار و یاری در را به زور باز کرده بودند یا ادم محراب، خودش در را گشوده بود. ابتدا یاری وارد شد و با دیدن من که دهانم توسط برادر بزرگش گرفته شده بود و مردی که سرنگ حاوی داروی سقط جنین در دست داشت، فریاد خفه ای کشید.

پشت سرش پگاه خودش را به داخل انداخت. صورتش سرخ بود و مثل ابر بهار اشک می ریخت.

از همه تون شکایت می کنم. بی شرفهای کثافت...

با نترسی که هیچ وقت فکر نمی کردم در پگاه ببینم، جلو آمد و مچم را گرفت و محکم کشید. تقریباً در بغلش پرت شدم. مرا به طرف در کشید و با هم از آنجا بیرون زدیم. در پشت سرمان صدای فریادهای بلند مهیار و یاری را می شنیدم. خانم بقایی در واحد خودمان را برایمان باز کرد و چیزهایی به پگاه می گفت که نمی شنیدم. هیچ چیزی نمی شنیدم.

می لرزیدم. انچنان که دندانهایم به هم می خورد. پگاه مرا روی صندلی نشاند و پالتوی خودش را هم روی شانه ی من انداخت، اما من همچنان می لرزیدم. به جلو خیره شده بودم و می لرزیدم. فکم محکم به هم می خورد و دندان هایم صدا می داد.

_شوکه شده...

صدای مهیار بود. روبه رویم زانو زد و دستم را گرفت و با ملایمت چانه ام را در دست گرفت.

_فرین جان...

هم چنان می لرزیدم. چیزی بین او و پگاه زمزمه شد. بعد پگاه لیوانی را مقابلم گرفت. اما نتوانستم بخورم. دوباره زمزمه ای شنیده شد و یک حجم دیگر روی شانه ام قرار گرفت و مهیار بدون پالتو و کت روی زانوانش نشست و مرا نگاه کرد.

_هر چی بوده تمام شده عزیزم...

لحنش ملایم بود و سعی می کرد که مرا آرام نگه دارد. لرزشم کم تر شده بود. اما زبانم هنوز کار نمی کرد. مثل اینکه در یک ابر شناور شده بودم. در یک حباب، که نمی توانستم از آن بیرون بیایم. همه چیز را از ورای لایه ای نازک، می دیدم و می شنیدم. ماه ها فشار عصبی که به روی من بود و این تیر خلاص آخر، مرا از پا در آورده بود.

بعد او آمد. برادرش را بلند کرد و بدون آنکه نگاهم کند، همانطور ایستاده مرا بغل کرد و سرم را به شکم اش فشرد.

چشمانم را روی هم فشردم. همان لحظه که بغلم کرد، حس کردم که باری از روی شانه ام برداشته شد. شالم را کنارزد و موهای کوتاهم را نوازش کرد. گردنم، گوشم، چانه ام، گونه ام. به نظر می رسید که دستان آرامش بخش اش، هر جایی را آرام می کند.

در همان حال اهسته با برادرش و پگاه حرف می زد. متوجه می شدم که هر از چند لحظه، بدنش واکنش نشان می داد و برای یک تک لحظه کوتاه، منقبض می شد.

کمی بعد مرا بلند کرد و روی صندلی نشست و مرا روی پاهایش نشاند و آرام به پگاه و مهیار گفت که ما را تنها بگذارند. سرم را با ملایمت به گردنش تکیه داد و کمرم را نوازش کرد.

_فرین...

همین یک کلمه مرا تکان داد و بغضم ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کردم. های های ترسیده و زخم خورده و متلاشی شده، گریه کردم. هیچ حرفی نزد. فقط نوازشم کرد و موهایم را بوسید و در سکوت منتظر ماند تا من کاملاً گریه کردم. وقتی انقدر گریه کردم که دیگر اشکی برایم نماند و فقط مثل بچه های نفس کم می آوردم و هق های کوچک و دردناک از گلویم خارج می شد، کمی عقب کشید و مرا نگاه کرد. نگاهش آرام و جدی بود، اما در آن ته نگاهش، خشم زبانه می کشید.

_گفت بابام باباش رو ول کرده که بمیره...

اخم اش کمی در هم رفت و با سردرگمی نگاهم کرد.

_چی شده؟

_بابام بابات رو ول کرده که بمیره.

حیرت اش بیشتر شد.

_بابات بابای من رو ول کرده؟

چشمانم را روی هم گذاشتم و جوابش را ندادم.

_فرین...

باز هم چیزی نگفتم. او هم ادامه نداد. احتمالاً به این نتیجه رسیده بود که با این حال پریشان

من، چیزی از من بیرون

نخواهد آمد.

کمی بعد، در حالیکه همچنان سرم را نوازش می کرد و بوسه های ریز روی موهایم می

گذاشت. مهیار بالای سرمان آمد و چیزی را در گوشش زمزمه کرد. سرم را بلند کردم و

نگاهشان کردم. حالت صورت مهیار شوکه شده بود و عصبی.

_تو هم فهمیدی؟

چند لحظه در سکوت مرا نگاه کرد. مثل اینکه می خواست تصمیم بگیرد که به خاطر بابا از

من متنفر باشد یا نه. اما در نهایت اهی کشید و گفت:

_واقعیت داره؟

سرم را تکان دادم و با لحن خسته ایی گفتم:

_من از کجا باید بدونم.

سر یاری با حیرت میان من و برادرش در حرکت بود.

_چی واقعیت داره؟

مهیار به دیوار کنار دستش تکیه داد و نگاهی به پگاه که به جمع ما پیوسته بود و از قیافه شوکه شده او هم مشخص بود که از جریان با خبر شده است کرد و گفت:

_ محراب می‌گه زمانی که بابام زخمی شده دکتر راسخ بابای فرین و دکتر زیانی همون که اون شب برای چاقو خوردن تو اومد بیمارستان، تشخیص دادن که چه می‌دونم موندنی نیست و بردن و منتقل کردنش به پشت خط مقدم، فقط تلف کردن وقت و انرژی. بعد هم ولش می‌کنند که بعد برن و جنازه ها رو منتقل کنن. چون ظاهرا فکر می‌کردن که نفس های اخر رو داره می‌کشه. ولی یاور که تا لحظه اخر کنارش بوده، گفته که خیلی طول کشیده تا تموم کرده و زجر زیادی رو کشیده و شاید اگر منتقل میشده پشت جبهه، زنده می‌مونده.

یاری با بهت و حیرت کامل به مهیار نگاه می‌کرد. هر چهار نفرمان به هم نگاه می‌کردیم. مهیار آرام گفت:

_ فرین می‌تونی زنگ بزنی به بابات یا دکتر زیانی بخوای که بیان این جا؟

کمی جا خوردم اما متوجه شدم که او حق دارد که بخواهد بداند که واقعا جریان از چه قرار است.

_ این موضوع باید مشخص بشه.

یاری با لحنی سرد و خشن گفت:

_ گیرم که بابای فرین این کار رو سی و خورده ایی سال قبل کرده باشه، محراب باید این بلا رو سر دخترش بیاره. با

یه امپول سقط جنین بیاد سراغش؟

مکت کرد و سرش را محکم تکان داد.

_نه برادر من، این کثافت کاریها فقط از یاور برمیاد. به خاک مامان از هست و نیست
ساقطش می کنم. بی شرف بی همه چیز رو...

مهیار نگاهی همراه با دلسوزی به من کرد، ولی چیزی نگفت. مثل اینکه با حرف برادرش هم
موافق بود. کمی روی پاهای یاری جابه جا شدم و گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم. بلند شدم
و از آنها فاصله گرفتم، اما یاری به دنبالم آمد.

به اشپزخانه رفتیم. از انجا بحث خاموشی که بین مهیار و پگاه در جریان بود را می شنیدم.
پگاه مصرانه صحبت از پلیس می کرد و مهیار سعی در آرام کردنش داشت.

شماره دکتر زیانی را پیدا کردم و تماس گرفتم. سرم گیج می رفت و احتمالاً رنگم به شدت
پریده بود. چون یاری بدون اینکه حرف بزند، چند کابینت را واری کرد و بعد اب قند
غلیظی برایم درست کرد و مقابل دهانم گرفت.

چشمانش نگران بود. برای راحتی خیالش، جرعه ای نوشیدم. اما دلم به هم می پیچید. دکتر
زیانی با زنگ اول گوشی را برداشت. تماس را روی اسپیکر گذاشتم و متوجه شدم که بحث
بین پگاه و مهیار، در سکوت فرو رفت.

_سلام فرین جان. خوبی عزیز دلم؟

سرفه ایی کردم و سعی کردم که لحنم آرام و مثل همیشه باشد.

_سلام دکتر زیانی. مرسی. شما خوبین؟

به کسی چیزی گفت. یک تجویز دارویی. احتمالاً در بیمارستان بود.

_خوب این شاگرد من رو دست به سر کردی و فرستادیش پی نخود سیاه...

برای لحظه ایی گیج زدم و متوجه نشدم که منظورش به چه کسی است.

_کی؟ خندید.

_بارمان دیگه فرستادیش پی نخود سیاه...

مکث کرد و با کمی تردید گفت:

_گفت که تو گفتی که بهتره با بهروز بره تا تنها نباشه.

_اها. اره...

مکث کرد و گفت:

_چطوری فرین؟ خوبی؟

احتمالا متوجه گیج بودن من شده بود. دکتر زیانی علاوه بر اینکه خیلی سریع انتقال بود، من را هم مثل بچه خودش می شناخت.

_اره...

_کاری داشتی؟

_اره...

خندید.

_نه عزیزم. مثل اینکه یه چیزیت میشه

_دکتر زیانی می شه یه سری بیاین به این ادرسی که میگم بهتون؟

صدایش سریع گوش به زنگ شد.

_چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

_نه مشکل خاصی نیست. ولی اگر بیاین خیلی خوبه.

_حالت خوبه؟ بابات که همین چند دقیقه پیش باهش حرف زدم، مشکلی نداشت. تو خوبی؟
کلافه گفتم:

_اره اره. فقط خواهش می کنم یه سری بیاین کارتون دارم.
مکث کوتاهی کرد و گفت:

_باشه الان راه می افتم.

تشکر کردم و ادرس را برایش گفتم. وقتی که تماس را قطع کردم، نفس عمیقی کشیدم و به
یاری که دست به سینه به

کانتیر کوچک تکیه داده بود، نگاه کردم.

بحث بین پگاه و مهیار، دوباره از سر گرفته شده بود.

آمد و مقابلم ایستاد و با دقت نگاهم کرد.

_وقتی که پیامکت رو خوندم، به ثانیه نکشیده مهیار با یه شماره نا آشنا بهم تماس گرفت. گفت
که دیروز گوشی اش رو تو خیابون ازش دزدین. گفتم پس تو نبودی که به فرین پیامک دادی
که بره شرکت کارش داری؟ گفت اصلا گوشی نداشته که بخواد به تو پیامک بده. همون لحظه
راه افتادم اومدم.

فکش متقبض شد.

_محراب تا خرخره افتاده تو کثافت این مرتیکه....

صدای کسی از پشت سرمان آمد.

_این مرتیکه همون کسی که دست من رو کشید آورد بالا.

محراب بود به همراه یاور که به نظر می رسید از همه جا بی خبر است. ناگاهی اش واقعی به نظر می رسید. مثل اینکه واقعا از این کار محراب خبر نداشته است. یاری از جا پرید. مهیار از پشت سر پیراهنش را چنگ زد و او را به عقب کشید، ولی یاری خشمگین جلو رفت و مهیار همراه با پیراهنش، روی سرامیک های کف، به جلو سر خورد.

محراب که این حرکت را دید پوزخند زد و نگاهی از برادر کوچکش به من چرخید.

بذار بیاد مهیار. بذار بیاد...

بعد خودش چند قدم به جلو برداشت و دستانش را مثل کسی که می خواهد یک نفر را در اغوش بکشد، گشود.

بیا ببینم چی کار می خوای بکنی؟ می خوای برادر بزرگت رو بزنی؟ به خاطر یه دختر؟ به خاطر یه دختری که راحت اومد تو بغلت؟ داداش رو انتخابات تجدید نظر کن. فاحشه ها به درد زندگی نمی خور...

یاری نگذاشت تا حرفش تمام شود و جلو رفت و ان چنان مشتی به چانه اش کوبید که محراب درجا به عقب پرت و با پس سر روی زمین ولو شد. پگاه و من جیغ خفه ایی کشیدم. مهیار پیراهن یاری را رها کرد و به سراغ محراب رفت

که به نظر می رسید با همان یک مشتی، ناک اوت شده است.

این یاری که حالا دیده بودم، بسیار ترسناک بود. نفس نفس می زد و شرشر عرق می ریخت. همچنان مشتی اش را باز نکرده بود و بالای سر برادرش جوری ایستاده بود، مثل اینکه منتظر بود که بلند شود تا مشتی دیگری به سرش بکوبد.

مهیار محراب را بلند کرد و سر یاری فریاد زد.

_بسه دیگه .خجالت بکش!

یاری عصبی قدمی به عقب برداشت .یاور با لحنی تمسخر امیز گفت:

_گلی به گوشه جمالت، اق یاری!

یاری این بار دیگر مکث نکرد .به طرف یاور خیز برداشت .اما ادم یاور جلو آمد و او با یاری دست به یقه شد .مهیار محراب را رها کرد .حالا فحش ناموسی و غیر ناموسی بود که در حال یک وجبی ما پیچیده بود .نگهبانی هم به این بلبشو اضافه شد .اما ادم دیگر یاور که نمی دانم از کجا پیدایش شد، هم نگهبانی را و هم خاتم بقایی را رد کرد و در واحد را بست و خودش هم مقابل در ایستاد .در میان حال هم، یاری و ادم یاور و مهیار در هم می پیچیدند و کتک می زدند و کتک می خوردند و فحش می دادند .محراب برخاست و در حالیکه هنوز گیج بود و جای مشتش یاری چانه اش را کبود کرده بود با نفرت به من نگاه کرد.

_تا حالا برادر من تو روی من حرف نزده بود، دختر خانم .فقط بشین نگاه کن که چه بلایی سر بابات بیارم...

زبانم بند رفته بود .چون خودم هم واقعا این روی یاری را ندیده بودم .اینکه مثل جاهل های درخونگاه، کتک بزنند و

فحش بدهد .خوب هم کتک بزنند .بوکسی که در نوجوانی کار کرده بود، اثر خودش را در دعوا نشان می داد .مشتهایش محکم و هدفمند بود .بسیار عالی جا خالی می داد و در همان حال، ضربه هم می زد.

پگاه با تحکمی که می دانستم کاملا پوشالی است، گفت:

_ما از دستتون شکایت می کنیم .همتون دزد و مال مردم خور هستین .فکر کردین ما نفهمیدیم تو کار قاچاق هستین.

دستش که در دستم بود، به شدت می لرزید و مثل یخ سرد بود. اگر در این جریانات بلایی سر او می امد، من نمیدانستم که چه جوابی باید به خاله و شوهر خاله ام و طاهر بدهم.

محراب پوزخند زد.

_این قاچاق چی ها، یه زمانی براتون مشتری جور کردن دختر خانم.

در این بین ضربه ایی به در خورد و سروکله دکتر زیانی هم پیدا شد. با دیدن چند مرد که کف هال واحد ما، مشغول کش و قوس رفتن و فحش دادن بودند، جا خورده و شوکه شده، فکر کرد که ادرس را اشتباه امده است. اما با دیدن من جلو امد.

_فرین...

بیچاره نمی دانست موضوع از چه قرار است و تنها به شدت وحشت زده و نگران شده بود. ناخودآگاه به طرفش دویدم. حضورش مثل یک صخره، در میان طوفان بود. بغلم کرد. نیم بند و نگران.

_چی شده عزیزم؟ اینها دیگه کی هستن؟

نگاهش به محراب افتاد و بعد یاور. دوباره به یاری و مهیار و ادم یاور. بعد دوباره نگاهش روی یاور چرخید. کمی با شک و تردید و دو دلی نگاهش کرد.

یاور که رنگش کمی پریده بود، اما هنوز هم کاملاً خونسرد بود، نیشخندی زد. به ادم دیگرش که تا آن لحظه خونسرد کناری ایستاده بود، اشاره کرد که یاری را مهار کند. بعد هم خودش به طرف در خروجی رفت. اما محراب جلو دوید و نگذاشت که یاور برود. چند لحظه ایی در همان مقابل در، بحثی خاموش کردند و بعد یاور با قیافه ایی که مشخص بود به شدت معذب است و تمایل به نبودن در آن جا دارد، امد و کنار محراب ایستاد.

با دخالت ادم دیگر یاور، یاری و مهیار هم مهار شدند. یاری دستش را از دست مرد با شدت بیرون کشید و به من نگاه کرد. چشمانش خون گرفته بود. انقدر عصبی بود که اگر همان لحظه کف از دهانش بیرون می ریخت، تعجب نمی کردم.

محراب چیزی کنار سر یاور زمزمه کرد که یاور سرش را تکان داد. اما محراب با شدت بیشتری حرفش را دوباره تکرار کرد و این بار یاور با حالتی که تا حدودی به نظرم نمایشی می امد، گفت:

_سلام دکتر زیانی. من رو شناختی؟

دکتر زیانی چشمانش را تنگ کرد و یاور را برانداز کرد.

_قیافتون خیلی اشناست...

اما کاملاً مشخص بود که نشناخته است.

_یاورم. یاور فلاحی...

دکتر زیانی کمی فکر کرد و بعد اخم غلیظی میان ابروانش امد.

_به به! یاور خان فلاحی. اسیر ازاد شده ی پر از حرف و حدیث!

بعد نگاهی به ادم هایی که دو طرف یاور ایستاده بودند انداخت و با تمسخر گفت:

_چه دم و دستگاهی!

یاور حالتی به دهانش داد که مثل این بود که چیز تلخی خورده است.

_دکتر راسخ چطور؟ شنیدم شیمیایی شده و زهوارش در رفته.

دکتر زیانی نگاهی پر از نفرت به یاور کرد.

_حالش خوبه .کلاغه خبر غلط داده.

محراب عصبی از لفاظی و بازی با کلمات یاور و دکتر زیانی، گفت:

_حاجی تو رو خدا تمومش کن...

دکتر زیانی نگاهی خنده دار به یاور کرد.

_حاجی ...از کی تا حالا؟

یاور فحشی داد، و دکتر زیانی بیشتر خندید.

_مرتیکه تو رو مشهد هم راه نمی دن، چه برسه به حج.

ادم های یاور قدمی جلو گذاشتند .کاملا مشخص بود که منتظر دستور یاور هستند .دکتر زیانی

باز هم از ان خنده های شاد و درخشانش کرد و گفت:

_تو ادم نشدی یاور .حتی یه سر سوزن تغییر هم نکردی .فکر کردی من از همه جا و همه
کس بی خبرم؟ شاید دکتر راسخ به قول تو ز هوارش در رفته باشه، ولی من دارم هنوز کار
می کنم .کجا؟ تو بیمارستان ارتش .هنوز با قدیمی هایی که میان برای زخم های جنگشون، در
ارتباطم .با شیمیایی ها، با موج زده ها، با جانباز ها .پس سر من یکی رو نمی تونی شیر
بمالی ...حاجی ...چه غلطها!

تمسخر امیز خندید.

_خر حتی اگر پالونش هم عوض بشه، باز همون خره .تو هم اگر هر کاری کنی، یاور نارفیق

ادم فروشی...

بعد چشکمی زد و ادامه داد.

_دارم از شیرین کاری های اسارتت می گم .در جریانی که؟

رنگ یاور پرید.

_می دم از تخمات اویزونت کنن دکتر!

دکتر زیانی غش غش خندید.

_اتفاقا همین سال قبل بود که رحمان رو دیدم. اومده بود برای پروتز چشمش. رحمان که یادته؟ رحمان سبیل بند. یه چیزهایی از اسارت تعریف می کرد که خیلی جالب بود. از تو می گفت. می گفت که اونجا چه کاره بودی. بس کن یاور، تو شاید بتونی سر چهارتا ادمی که تو بطن جریان نبودن رو شیر بهمالی، ولی سر قدیمی ها که دیدن و می شناسنت، نمی تونی کلاه بذاری.

نگاهی به محراب کرد.

_اون رفیقات کجان؟ فتاح و احمدرضا تهامی؟

حالا همه مان به این مکالمه که کم کم داشت جالب می شد، گوش می دادیم. حتی برادران تهامی هم کاملاً متعجب شده بودند. محراب و مهیار جوری سرشان بین یاور و دکتر زیانی در گردش بود، مثل اینکه مشغول نگاه کردن به یک مسابقه زنده تنیس با سرعت بالا بودند. کاملاً مشخص بود که دکتر زیانی از مرگ و شهادت احمدرضا تهامی اطلاعی ندارد.

_همیشه فکر میکردم که شماها چطور با هم جور شدین؟ تفاوت از زمین تا آسمان بود.

یاور با تمسخر خندید، اما به نظرم حالتش کمی مضطرب می آمد. رو به محراب گفت:

_می پرسه احمدرضا کجاست؟

دکتر زیانی اخم کرد، ولی چیزی نگفت.

_از من می پرسه دکتر؟ چرا خودت به بچه هاش نمیگی که چی کارش کردی؟

دکتر زیانی با حیرت زیاد نگاهش بین محراب و یاری و مهیار چرخید. بعد نگاهش به یاور برگشت.

_چی کارش کردم؟

حیرت و عصبانیت از هر کلمه اش می بارید. دوباره به برادران تهامی نگاه کرد.

_تو ولش کردی که بمیره. تو اون رفیق بی شرفیت. گفتین که همیشه کاری براش کرد...

چشمان دکتر زیانی تا جا داشت، گشاد شد. ان چنان با حیرت به یاور نگاه کرد که همان لحظه متوجه شدم که یاور دروغ می گوید.

_چی داری میگی؟ چرا چرت و پرت به هم می بافی؟ کی من یه همچین چیزی گفتم؟

محراب به یاور نگاه کرد. کاملاً مشخص بود که توقع دارد که این موضوع را حل کند. یاور اما عصبی گفت:

_سید موسی هم اونجا بود. اون شاهده.

دکتر زیانی چشمانش را تنگ کرد و چپ چپ به یاور نگاه کرد.

_اره؟ یعنی تو خبر نداری؟ سید موسی شهید شد.

یاور با حالتی که احساس کردم ساختگی است، روی پیشانی اش زد.

_هی داد بر من. همه خوبها رفتن!

دکتر زیانی نیشخندی بامزه زد.

_اره واقعا... یه مشت نخاله موندن و یه دسته فرشته، که گوشه اسایشگاه ها افتادن.

نگاهش دوباره به برادران تهامی رسید.

_ شما باید پسر بزرگش باشی؟

محراب جوابش را نداد و به یاور نگاه کرد.

_ حاجی چی میگه این؟

یاور نگاهی پر از اطمینان به محراب کرد. اما رنگش لحظه به لحظه پریده تر می شد. با حالتی آرام که مثلاً می خواست این آرامش را به محراب هم منتقل کند گفت:

_ دروغ میگه. ولی تو بگذر محراب جان. کش نده موضوع رو. ببخش. بذار که این بخشش، روح اون شهید رو هم اروم کنه.

برای لحظه ایی خنده ام گرفت. مثل کسی حرف می زد که متنی را نوشته و حالا از روی آن تکه می کند. دکتر زیانی هم پوزخندی زد و سرش را تکان تکان داد و بدون اینکه به یاور اعتنایی بکند، رو به محراب پرسید:

_ فتاح چطوره؟

محراب دهانش باز مانده بود و اصلاً نمی دانست چه باید بگوید. یاری که او هم کاملاً مشخص بود قانع شده که دکتر زیانی بی گناه است، جلو آمد تا موضوع را حل و فصل کند. چون مشخص بود که هر دو برادرش کاملاً فلج شده اند.

_ جناب دکتر زیانی. من کامکاران هستم. اگر به جا آوردین البته؟

دکتر زیانی با خوش رویی دستش را دراز کرد و با یاری دست داد.

_ بله بله. احوال شما؟ کتفتون چطوره؟ مشکلش رفع شده؟

یاری مودبانه سرش را خم کرد و تشکر کرد و گفت:

_ من برادر ناتنی پسرهای شهید تهامی هستم.

دکتر زیانی اخم کم رنگی کرد و بعد نگاهی بین من یاری و چرخید، ولی چیزی نگفت .
احتمالا برایش سوال شده بود که برادر ناتنی پسران شهید تهامی، چه سروسری با من دارد و
حالا هم با این بامبول یاور، کاملاً مشکوک شده بود.

یاری او را کنار کشید و شروع به توضیح برای دکتر زیانی کرد. حالا بحثی خاموش بین یاور
و محراب در گرفته بود. بحثی که مشخص بود یاور، تمام تلاشش را می کند که محراب را از
خر شیطان پایین بیاورد و موضوع را ماست مالی کند.

ناگهان داد دکتر زیانی در آمد، بعد هم در کمال تعجب، دکتر زیانی که در کل ادم ارام و شوخ
طبعی است و همیشه همه چیز را به شوخی رد می کند، به طرف یاور خیز برداشت و با او
دست به یقه شد.

_مرتیکه تخم حروم. من گفتم احمد رضا تهامی قابل بردن به پشت جبهه نیست؟ من ولش کردم
اون جا بمونه تا بمیره؟

بی شرف هیچی ندار! تو خودت نبودی گفتی می مونی کنارش، چون زخمش شدید نبود و
امبولانس جا نداشت و زخمی بدحال تر داشتیم که نیاز فوری تر داشت. تو نبودی که گفتی تا
پای جونت می مونی کنارش؟ تو نبودی که قرار بود و ایستی تا یکی بیاد بالا سرش و بری
وسيله جور کنی؟ تو نبودی گفتی پیاده میری وسیله جور می کنی؟ گفتی می اندازیش روی
کولت میاریش قرارگاه؟

صدای دکتر زیانی بلند و لرزان بود. چهره اش غیر قابل توصیف شده بود. دکتر زیانی و بابا
هیچ وقت نشده بود که از آن زمان صحبت کنند. و حالا مشخص بود که چرا قادر به صحبت
کردن درباره آن زمان نیستند. خاطرات به شدت قوی و ازار دهنده بودند. حتی حالا دکتر
زیانی که ادم محکمی بود، دکتر زیانی همیشه نبود.

یقه یاور را رها کرد. عرق کرده بود و نفس نفس می زد.

_تو بگو چی کار کردی؟ تو که قرار بود بالای سرش بمونی. تو که قرار شد روی کولت
بیاریش پشت جبهه. دشمن بیخ گوشمون بود. گفتم یاور مثل مرگ برات خطر داره. گفتی
خطرش رو به جون میخری. تو بگو چی کار کردی؟

یاور با نفرت به دکتر زیانی نگاه کرد. اما رنگش کاملاً پریده بود.

_موج زده ات دکتر! باید پروانه ات طبابت رو باطل کنن. تو شاهی نداری.

_تو داری؟

_من دوستش بودم. من مثل برادرش بودم. من جون برایش می دادم. بچه هاش رو من زیر بال
و پریم گرفتم...

با این حرف، یاری صدای تمسخر آمیزی از دهانش خارج کرد. یاور چپ چپ نگاهش کرد،
ولی اهمیتی نداد.

دکتر زیانی پوزخندی زد.

_پرونده ات تو اسارت کثیف تر از این حرف هاست یاور خان که بگم مال این حرف هایی.
خیلی چیزها باید معلوم بشه.

یاور چند لحظه دکتر زیانی را برانداز کرد و بعد هم بدون اینکه به صدا کردن های محراب
توجه کند، از در بیرون زد. محراب دنبالش دوید و حاجی حاجی کنان صدایش کرد. اما یاور
اهمیت نداد. یک جای قضیه می لنگید. اگر مقصر دکتر زیانی بود، چرا او فرار نکرده بود.
یاری چرخید و به دنبال محراب رفت. با حیرت نگاهش کردم که دست برادرش را گرفت و
او را به داخل کشاند.

مهیار سردرگم و اشفته آمد و روی صندلی که من نشسته بودم، نشست. من و پگاه بدتر از او به دیوار تکیه داده بودیم و به این خانواده اشفته نگاه می کردیم.

دکتر زیانی که هنوز خودش را پیدا نکرده بود، کنار دیوار چنباتمه زده بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. کاملاً به هم ریخته و ناراحت بود. نه ان دکتر زیانی همیشگی.

__فتاح هنوز زنده است؟

به مهیار نگاه کرد و مهیار سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

__اون باید از همه چی خبر داشته باشه.

محراب که حالا به نظر می رسید کاملاً از یاور ناامید شده است، با قیافه ایی که تا به حال از او ندیده بودم، از همان مقابل در گفت:

__یاور موند پیش پدرم. شما با مجروح ها رفتی؟ کی برگشت که دوباره اون رو بیره؟ اصلاً کسی برگشت؟ یا اون رو

همون جا گذاشتی؟

لحنش کاملاً توهین آمیز و عصبی بود. مشخص بود که هنوز به یاور ایمان دارد.

__بین راه یکی از امبولانسها رو زدن. من توش بودم. سه هفته بعد تو اهواز بهوش اومدم. بایه ترکش تو کلیه راستم.

که باعث شد کاملاً برداشته بشه.

محراب با حیرت، چند لحظه به دکتر زیانی نگاه کرد.

__دکتر راسخ چی؟ اون با شما بود. یاور گفت...

دکتر زیانی عصبی به میان حرف محراب آمد.

_یاور غلط زیادی خیلی داره تو کارنامه اش .من نمی دونم چی گذشته، چون در جریان چیزی نبودم .من حتی نمی

دونستم بابات شهید شده...

بعد مکثی کوتاه کرد و چهره اش ان چنان عصبی شد که اگر همان لحظه دود از کله اش بیرون می زد، اصلا تعجب اور نبود.

_این اراجیف رو یاور به چند نفر دیگه هم گفته .پس بگو چرا وقتی من میرزا رو چند سال قبل دیدم، اون جوری با من رفتار کرد...

به محراب نگاه کرد و با خشمی که به نظر می رسید مهار ناپذیر است، گفت:

_ادرس فتاح رو بده .این بیشرف ابروی من رو همه جا برده .از هست و نیست ساقطش می کنم .حالا می فهمم چرا

بعضی از جانبازهای قدیمی رو که می بینیم، با من سرسنگین هستن .بعضی هاشون که کاملا یاور رو نمی شناسن و نمی دونن چقدر ذاتش کثیفه.

مهیار که کاملا گیج بود، گفت:

_ببخشید دکتر زیانی من اصلا متوجه نشدم...

دکتر زیانی عصبی به میان حرف مهیار امد.

_بابات زمانی زخمی شد که تو سنگر گوش تا گوش جنازه خوابونده بودیم و زخمی ها همه جا بودن .جلوی گلوله، تو سنگر، زیر تانک، همه جا .چند تا امبولانس اومده بود، ولی زخمی ها

خیلی زیاد بودن .مجبور شدیم اولویت بندی

کنیم .اولویت با اونهایی بود که وضعشون خراب تر بود...

مکت کرد و چشمانش را برای لحظه ایی بست. کاملاً مشخص بود که هیچ علاقه ایی به یادآوری آن لحظات ندارد.

_هر چی تو این فیلمها دیدی رو از ذهنت بیرون کن. چون حتی یک صدم هم شبیه اون چیزی که تو واقعیت اتفاق افتادن، نیست. همه چیزی که تو سینما نشون می دن، شیک و پیک و ترو تمیزه. اون جا فقط خون و جنازه و بدنهای تیکه تیکه شده بود. همه کسایی هم که رفتن جبهه، از سر علاقه نبود. از سر وظیفه هم نبود. از سر اجبار هم خیلی داشتیم.

کسی هم که از سر اجبار بره سر کاری، به هر دستاویزی چنگ می زنه که در بره. پس فکر نکن اون چیزی که تو فیلمها نشون می دن، وحی منزله. نه خیر...گاهی یه سری کثیف کاری هم اتفاق می افتاد. جاسوسی، ول کردن دوستانشون، هزار و یک مشکل دیگه...یه مشت بچه جوون بودن، که ترسیده بودن. زمانی که می رسیدن اون جا، میدیدن که حقیقت با اون چیزی که تو تلوزیون برای تبلیغات نشون داده میشه، زمین تا اسمون فرق داره.

همین ترسیده ها، اوضاع رو خراب می کردن. همین ها خطر می شدن برای اون کسایی که از جون و دل اومده بودن. از سر وظیفه اومده بودن. همین ترسیده ها میشدن سنگ، جلوی پای اونها. جاسوسی و ادم فروشی و لو دادن ماموریت و ول کردن همرم های زخمی شون... نفسش را محکم بیرون داد. دهان همه ما باز مانده بود. این حقیقتی از جنگ بود که من هرگز درباره اش نشنیده بودم.

یاری کاملاً مجذوب دکتر زیانی شده بود و با علاقه و حالتی از احترام در چشمانش، به دکتر نگاه می کرد. محراب و مهیار اما، کاملاً شوکه و سردرگم بودند.

_من نمی دونم دلیل یاور برای اومدن به جبهه چی بود. ولی هرچی بود، مثل فتاح و احمدرضا تهامی نبود. احتمالاً یاور اومده بود، چون دوستانش اومده بودن. از همون اول هم

یادمه که شخصیت ضعیفی داشت که همیشه زیر سایه فتاح و احمد رضا بود. خوب یادمه که یه فرمانده داشتن به اسم رضا باتمانقلیچ. ترک بود. همیشه به ترکی می گفت که یاور... نداره! ترسوئه. این ترسش یه روزی باعث دردسر خودش و بقیه میشه... به مهیار نگاه کرد و ادامه داد.

_زمانی که بابات تیر خورد، ما اون رو گذاشتیم تو سری دوم زخمی هایی که قرار بود منتقل بشن. من و دکتر راسخ باید با امبولانس می رفتیم. یاور گفت که پیش بابات می مونه. گفت می مونه تا کسی بیاد و اون بیاد دنبال وسیله برای منتقل کردن بابات... بعد هم که گفتم، من خودم هم زخمی شدم و از همه چی بیخبرم. ولی مطمئنا این چیزی که یاور میگه نیست. اینکه من یا دکتر راسخ دستور داده باشیم که بابات باید بمونه، چون نمیشه کاری براش کرد. مگه ما خدا بودیم که همچین چیزی بگیم؟

ان چنان عصبی شده بود که دستانش می لرزید. نگاهش را از مهیار گرفت و به من دوخت. بعد نگاهش بین من و پگاه و پسران تهامی و یاری به ترتیب چرخید. کاملاً مشخص بود که حس کرده است که یک چیزی این وسط اتفاق افتاده است که ما چند نفر را به هم ربط داده و در این محل گرد آورده است.

_فرین اصلاً موضوع چیه؟ تو ربطات به این جریان چیه؟

اهی کشیدم و به محراب نگاه کردم. ناراحت بود، ولی دیگر ان حالت جنون امیز و ترسناکی که مرا در واحدشان زندانی کرده بود و می خواست بکشد، در صورتش دیده نمی شد.

_موضوع خیلی پیچیده تر از اینهایی که بشه با یکی دو تا جمله تعریفش کرد، دکتر زیانی. چشمانش را تنگ کرد و چند ثانیه براندازم کرد.

_من وقت دارم. می شونم. ولی فکر کنم باید بریم پیش بابات. اون از این جریان به قول خودت پیچیده ات، خبر داره؟

لبم را گزیدم و سرم را تکان دادم.

_بابا مریضه. نمی خوام درگیرش کنم.

محراب با لحنی عصبی گفت:

_بابات به اندازه اون چه باید، درگیر هست دختر خانم

دکتر زینانی با انچنان خشمی به محراب نگاه کرد که محراب برای لحظه ایی جا خورد.

_پسر تهامی، پدرت مرد خیلی بزرگی بود و من براش احترام خیلی زیادی قایل بودم. سعی می کنم که این احترام رو برای پسرش هم نگه دارم، ولی در صورتیکه پسرش احترامش رو دست خودش نگه داره. یک بار گفتم که من و دکتر راسخ هیچ نقشی تو شهید شدن بابات نداشتیم. یکبار گفتم که من یا دکتر راسخ مگه کی هستیم که بخوایم دستور بدیم که یه نفر دیگه زنده نمی مونه و مداواش بی فایده است. اصلا کی می تونه همچین چیزی بگه؟ کی می دونه چی قراره بشه؟ یه معجزاتی هر روز داره اتفاق می افته که اگر به تو بگم، خودت رو خیس می کنی. منم پزشک احمدی نیستم که دستور قتل کسی رو بدم. پس لطف کن و احترام بابات و خودت و اسم اش رو نگه داره مرد حسابی!

محراب این بار واقعا خفه شد. دکتر زینانی کاملاً او را نادیده گرفت و رو به مهیار گفت:

_میشه شما با عموت تماس بگیری؟ یه تایم بذاری که یه جا جمع بشیم؟

مهیار سرش را تکان داد. گوشی تلفنش را از جیبش در آورد و احتمالاً با فتاح تماس گرفت. بعد هم گفت که حاج فتاح چون یکم حال ندار است او قرار را در خانه فتاح گذاشته است. دکتر

زیانی سری به عنوان تشکر تکان داد و به من اشاره مختصری کرد که نزدیکش بروم. بعد هم سرش را کاملاً خم کرد و چند لحظه به صورتم نگاه کرد.

_جریان چیه؟

من من کنان گفتم:

_دکتر زیانی...

به میان حرفم امد.

_من از زمانی که مثل یک یه پیرزن زشت و چروکیده و مثل گوجه فرنگی قرمز بودی و تو یه دستم جا می شدی، می شناسمت. پس بهتره درست و دقیق، راستش رو به من بگی بچه جون...

نفسم را محکم بیرون دادم.

_اینقدر همه چی قاطیه که نمی دونم از کجا شروع کنم.

پگاه جلو امد و سعی کرد تا موضوع را یک جوری رفع و رجوع کند. پیشنهاد داد که دکتر زیانی به خانه بیاید و شام را با ما باشد و انجا همه چیز گفته شود.

دکتر زیانی قبول کرد و گفت که باید با بیمارستان تماس بگیرد و پایین منتظر ما می ماند. محراب حالتی داشت مثل اینکه می خواست، جلو دکتر زیانی را بگیرد. می خواست او را بزند، ولی در عین حال خودش هم می دانست که هیچ بهانه ای ندارد.

یاور کسی بود که در گوش محراب خوانده بود که دکتر زیانی و پدر من مسئول مرگ و شهادت پدرش هستند. نمی دانم اصلاً از کجا به این اطلاعات دست پیدا کرده و فهمیده که پدر

من کیست و دکتر زیانی کجاست. ولی چیزی که کاملاً مشخص بود، این بود که یاور ریگی به کفش داشت. ریگی که باعث شد مثل یک دختر قهر کند و برود. آن هم زمانی که بحث انقدر جدی بود.

و موضوع دیگری که آن هم کاملاً واضح و مسلم بود، این بود که محراب تا حد خیلی زیادی، نه تنها مات مبهوت شده بود، بلکه اعتمادش را هم به یاور از دست داده بود. مشخص بود که نمی دانست چرا یآوری که چنین ادعایی کرده است، باید یک دفعه در برود.

و یک نکته دیگر که آن هم کاملاً واضح بود، این بود که یاور کاملاً بی شرف و پست فطرت بود. یاور نه تنها یک پشت هم انداز بود که از موقعیت حضور در جبهه اش به شدت سواستفاده کرده بود، بلکه دست محراب را هم گرفته و داخل کثافت کاری های خودش کرده بود.

و حالا محراب کاملاً درمانده و بی دفاع به نظر می رسید، نه آن محراب حق به جانبی که همیشه بود و قطعاً نه آن محرابی که می خواست مرا بکشد یا شاید هم بترساند.

دکتر زیانی نیم نگاهی بی تفاوت به محراب کرد و بعد رو به مهیار کارتی از جیبش در آورد و گفت:

__ این کارت و شماره ی منه. هر وقت مشکلی پیش امد، با من تماس بگیر. ان را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است.

کاملاً مشخص بود که بند دوم حرفش با محراب است. مهیار مودبانه دستش را دراز کرد و با دکتر زیانی دست داد.

__ ممنون.

دکتر زیانی لبخندی گوشه لبش آورد.

_خدا رحمت کنه بابات رو .مرد شریفی بود.

بعد هم بدون خداحافظی از محراب، با یاری خداحافظی کرد و به طرف در رفت و با گفتن فرین منتظرم، از در خارج شد .پگاه چپ چپ به محراب نگاه کرد و با نفرت گفت:

_خیلی کثیفین .می دونستین؟ این همه رانت و کثافت کاری هاتون .این هم از اینکه داشتی دختر خاله من رو می کشتی .شما دیگه کی هستین؟

دست مرا گرفت و گفت که کیفم را بردارم .نگاهی به اطرافم کردم .اما اصلا نمی دانستم کیفم کجاست .احتمالا در واحد تهامی ها در میان ان بگیر و ببند، جا مانده بود .پگاه به سراغ کیف من رفت .مهیاری با حالتی مثل کسی که دیگر هیچ انرژی ندارد، چند قدم در سالن زد.

_گند زدی محراب...

این اولین باری بود که من می شنیدم او برادرش را به اسم صدا می زند و نه حاجی .محراب با پررویی و مثل کسی که دیگر هیچ دست اویزی دیگری ندارد، گفت:

_هنوز هیچی معلوم نیست پسر .جو نگیرتت.

_بسه محراب .ریدی !قبول کن!

سر همه مان با حیرت بالا آمد و مهیار را نگاه کردیم .حتی یاری هم به نظر شگفت زده می رسید.

_هر چی گفتی، گفتم چشم .هر چی گفتی، گفتم برادر بزرگمه، حتما درست میگه .هر کاری کردی، پشتت بودم .حلال و حروم کردی، چشمم رو بستم و گفتم اره راست میگه، ما خون دادیم، حقمو نه .پس چرا بقیه نکردن؟ چرا فتاح نکرد؟

هیچ وقت بهش حتی فکر هم نکردم. چون می گفتم حرف داداشم حجتہ. میگه درسته. حتما هست. ولی دیگه نمی دارم با فرین کاری داشته باشی...

جلوی محراب امد. با تحکمی که هیچ وقت در صورتش ندیده بودم.

_ولش کن. دیگه حق نداری دنبالش بیفتی. دیگه حق نداری به اسم من، کثافت کاری کنی. بدی گوشی من رو تو

خیابون بزنن و به اسم من بهش پیام بدی. محراب در این حد نزول کردی؟

نفسش را محکم بیرون داد و چشمانش را روی هم فشرد و دستش را روی دهانش کشید.

_لعنت بر شیطان! فکر می کردم که فقط می خوام بترسونیش. به یاری گفتم حواسش بهش باشه ولی اصلا تو فکر هم نمی کنجید که بخوام این کار بکنی. وای خدا...

محراب با حالتی عصبی جوش آورد.

_چته؟ چی رفته تو سرت؟ کی رفته تو سرت؟

نگاهش را از مهیار به یاری داد و دوباره به مهیار نگاه کرد.

_برای یه زن این کارها؟ شورش رو در آوردین. خاک تو سر جفتتون!

یاری تنها نگاهش کرد. توقع داشتم که جوش بیاورد. اما مثل کسی به محراب نگاه کرد که دیگر از او قطع امید کرده است. اما مهیار جوش آورد.

_بسه محراب. تمومش کن. حال رو به هم می زنی.

پگاه با کیف من برگشت و با تحکم به مهیار نگاه کرد و گفت:

_دکتر راسخ و فرین هم بگذرن، من نمی گذرم...

بعد دستم را گرفت و کشید و از در واحد بیرون زد. لحظه آخر، نگاهم به یاری افتاد. نگاهش روی من بود. نگاهی که پشیمانی در آن دیده می شد.

در پایین، به هنگامه که می خواست وارد اسانسور شود، برخورد کردیم. کاملاً مشخص بود که از تمام جریان باخبر است و جا خورده به نظر می رسید. برخورد جالبی بود. سلامی نکرد و مشخص بود که ناراحت است. پگاه انقدر عصبی و ناراحت بود که به نظر می رسید، حوصله هنگامه را نداشته باشد. صورتش را طرف دیگری کرد. اما من نتوانستم. چون حس می کردم که در این جریان، او هم یکی از کسانی بود که به ناحق از او سواستفاده شده بود. دلم برایش می سوخت.

بدون توجه به پگاه که از اسانسور بیرون زد و به طرف در خروجی رفت، هنگامه را صدا کردم. چرخید و با کمی تعجب مرا نگاه کرد.

_متاسفم. می دونم هر چی عذر خواهی کنم از بدی کاری که کردیم، کم نمی کنه. ولی دوست ندارم فکر کنی که...

مکث کردم و ادامه ندادم. چه می خواستم بگویم؟ اینکه دوست ندارم او فکر کند که ما بیشعور بودیم که او را ناخواسته درگیر بازی کردیم که هیچ ربطی به او نداشت؟ اما این دقیقاً عین بیشعوری بود.

چیزی نگفت. اما چشمانش پر از اشک شد که باعث شد قلبم تیر بکشد. سرش را پایین انداخت. چرخیدم تا با بالاترین سرعتی که می توانم، از در بیرون بزنم که صدایم کرد.

_بهر روز خوبه؟

نفس مثل یک بغض دردناک، بیخ گلویم ماند.

_اره...

اب دهانش را به سختی فرو داد و بدون آنکه چیز دیگری بگوید، دکمه اسانسور را زد و در بسته شد. بیرون رفتم.

نمی دانستم با بار این گناه، باید چه کنم.

تمام طول مسیر برگشت به خانه را سکوت کرده بودیم. من در سکوتی ناشی از شوک، و پگاه انقدر عصبی بود که اگر یک کلمه حرف می زد، منفجر می شد.

مقابل خانه، دکتر زیانی که هنوز مشغول صحبت با کسی بود، بدون توجه به ما پیاده شد و منتظر ماند تا در را باز کنیم. حس میکردم که ناراحت شده است.

کمی گوش دادم. موضوع صحبت اش جریانات امروز بود. دایم اسم یاور را می آورد. بعد هم به طرف پشت خط گفت که اگر می تواند از بنیاد شهید برایش پرس و جو کند و مطمئن شود.

درون خانه، من بدون آنکه لباسم را در بیاورم، روی مبل ولو شدم. سرم سنگین شده بود و حالم خوش نبود. ماه ها فشار زیاد، روی اعصابم اثر خودش را گذاشته بود و متوجه شده بودم که تازگی ها دستانم می لرزید و با هر صدایی، حتی کوچک، از جا می پرتم.

پگاه هم بدتر از من، آمده و روی مبل مقابل من نشسته بود و همان طور گیج و پریشان به یه یک نقطه خیره شده بود.

دکتر زیانی هم چنان مشغول صحبت با تلفن بود و در هال ما بالا و پایین می رفت و قدم می زد.

کمی بعد آمد و نشست و به پگاه که می خواست به آشپزخانه برود و چای بیاورد، گفت که چیزی نمی خورد. تا به حال در عمرم دکتر زیانی را به این جدیت ندیده بودم. دکتر زیانی همیشه چیزی برای خندیدن و خندانند داشت. ولی حالا به نظر می رسید که در این چند ساعت، شخصیت اش تغییر کرده است.

_ چرا هیچی به من یا بابات نگفتی؟

اهی کشیدم. چرا همه تقصیرها به گردن من بود؟

_ برای اینکه خودم هم همین چند ساعت قبل فهمیدم.

_ تو با این پسر، این برادر ناتنی تهامی ها، خیلی وقته سرو سر داری. کوتاه بیا فرین جان. من که بچه نیستم.

نفس عمیق دیگری کشیدم، تا فریاد نکشم. بعد هم شروع کردم و از همان ابتدا، هر چه بود و نبود را برایش تعریف کردم. ان چنان شوکه و حیرت زده به من نگاه می کرد، مثل اینکه من بدترین کار ممکن را انجام داده بودم.

_ وای خدا...

نگاهی به پگاه که خجولانه سرش را پایین انداخته بود، کرد. بعد نگاهش دوباره به سمت من چرخید.

_ اون بهروز احمق فکر نکرد که یه وقت خطری برای تو داشته باشه؟ اخه ادم اینقدر ارتیست؟
لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.

_ اینها قاچاق می کنن؟ از رانت استفاده می کنن؟ دو دره بازی در میارن؟ معلومه که می کنن. با قدیس که طرف نبودین. یاور خیلی کثیف تر اینهاست. گفتم که از چند تا از بچه هایی که تو اسارت باهانش بودن، چیزهایی شنیدم که مو به تن ادم سیخ می کنه. این ادم از اولش هم کثیف بود و حالا هم بدتر شده. بعد بهروز شما رو فرستاد که با این ادم و اون پسر تهامی، معامله کنید و آتو بگیرید؟ اخه این بی عقلی نیست؟

انقدر عصبی بود که کم مانده بود قل قل کند. برخاست و چند قدم زد.

_این از کجا فهمیده که تو کی هستی؟

شانه ام را بالا بردم.

_احتمالا فامیل ام.

چانه اش را بالا برد و گفت:

_فرح چند سال اونجا حسابدار بوده؟ یعنی تو این چند سال اینها نفهمیده بودن که فرح فامیلش چیه؟

نگاهش کردم. منظورش چه بود؟ پگاه هم با قیافه ایی گوش به زنگ، به دکتر زیانی نگاه می کرد.

_منظورتون چیه؟

به جای دکتر زیانی، پگاه گفت:

_منظور دکتر زیانی اینکه امکان اینکه مرگ فرح واقعا خود کشی باشه، چقدره؟

دهانم باز ماند. دکتر زیانی نگاهی به پگاه کرد و چشمک زد.

_نه این نیست. خود مهیار به من گفت که فرح خودکشی کرده. پزشک قانونی تایید کرد خود کشی فرح رو...

پگاه به میان حرفم امد و گفت:

_خود مهیار مگه نگفت که رفته و از روی پرونده فرح جریان بارداری رو کش رفته؟ بعد اون وقت این ادم نتونسته

جریان پرونده رو به نفع خودشون پیش ببره؟

سرم را تکان دادم.

_نه، نه...مهییار فرح رو می خواست.

دکتر زیانی گفت:

_پسره خیلی زیاد تحت تاثیر برادرشه و برادرش هم ظاهرا بی اذن حاجیش، اب نمی خوره.

دایم در ذهنم میگفتم که این امکان ندارد. من تا حدودی به مهیار اعتماد پیدا کرده بودم. نمی شد که این باشد. تمام ذهنیاتم در حال به هم ریختن بود. حالا، روز و حال یاری را درک می کردم. اینکه کسی که به او اعتماد داری زیر سوال برود و تمام ذهنیات و باورهای ادم را به هم بریزد. رکب خوردن از دوست، واقعا دردناک بود.

_نه این نیست...

دوباره تکرار کردم. برخاستم و به آشپزخانه رفتم. از آشپزخانه، صدای اهسته صحبت کردن دکتر زیانی و پگاه را می شنیدم. کمی بعد، دکتر زیانی که کمی آرام تر شده بود به در آشپزخانه آمد و گفت که می رود. جلو آمد و سرم را بوسید.

_همه چی درست می شه. اینقدر خودت رو اذیت نکن.

_به بابا می گین؟

چند لحظه نگاهم کرد.

_ترجیح اینه که نگم. ولی اگر مجبور باشم، اره.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

_با یکی دو تا از بچه های قدیمی صحبت کردم. کسایی که شاید بتونن حرف بزنین و چیزی

یادشون باشه. فردا هم با فتاح قرار دارم.

_ شما فکر می کنید جریان چی بوده؟

دستش را روی دهانش کشید.

_ یاور احمد رضا رو ول کرده. دنبال وسیله که نرفته، هیچ. ولش هم کرده. احتمالاً زمانی که امداد رسیده، احمد رضا شهید شده بوده.

چشمانم گشاد شد.

_ چرا؟

شانه اش را بالا برد.

_ ترس شاید. نمی دونم فرین. واقعا نمی دونم. هر چی که هست، یاور از بچه های احمد رضا استفاده کرده. خودش رو قدیس نشون داده و گفته که من تا آخرین لحظه، کنار باباتون بودم و احياناً دستش رو هم گرفتم و تو خوندن اشهدش بهش کمک هم کردم. من و بابات رو هم کرده دیو دو سر. شاید چون فکر نمی کرده که این موضوع بیخ پیدا کنه. نمیدونم، شاید هم اینقدر وقیح که اصلاً بر اش مهم نبوده. دستش را سر شانه ی من گذاشت.

_ فعلاً خیلی مواظب باش. اگر بشه، شب برو خونه بابات. تنها نمونید بهتره. تو این خونه در اندشت، خطر داره دو تا دختر تک و تنها، با این مار زخم خورده.

چیزی نگفتم و سرم را تکان دادم. خدا حافظی کرد و رفت. هنوز چند لحظه از رفتنش نگذشته بود که زنگ در را زدند. پگاه از پشت ایفون با کسی خوش و بش کرد و در را زد.

به اتاق رفتم و لباس عوض کردم. من هیچ جا نمی رفتم. اگر پیش بابا می رفتم، تا بیخ کار را در نمی آورد، دست بر نمی داشت. بابا خودش اخلاق من را بهتر می دانست. می دانست که من همین طوری هوس کرده، نمی روم تا شب را ان جا بمانم.

وقتی که از اتاق بیرون امدم، یاری را دیدم که مقابل در و راهرو ایستاده بودند و با پگاه، پچ پچ می کردند. با دیدن من، پگاه لبخندی زد و گفت:

_ اقا یاری اوامده دنبالت.

بعد هم لبخندی به یاری زد و زیر لب عذرخواهی کرد و گفت که باید با طاهر تماس بگیرد و در اتاق مهمان غیب شد.

اشاره کردم که به آشپزخانه بیاید. کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم و وسایل پذیرایی را مهیا کردم. امد و در سکوت روی صندلی درون آشپزخانه نشست. وقتی که از کنارش رد شدم تا قوطی چای را از کابینت بیرون بیاورم، برای لحظه ایی مچم را گرفت. به چشمانش نگاه کردم. نگران بود. لبخندی روی لبم امد. فکر نمی کردم که دیگر این حس و حال را در چشمانش ببینم.

_ خوبی؟

سرم را تکان دادم. سوالش معمولی بود ولی چیزی را در ته دلم بیدار کرد که تا آن لحظه آن را کنترل کرده بودم. تمام آن ترس و شوکی که تا چند ساعت پیش تحمل کرده بودم. بغض نا خوداگاه ترکید. مچم را کشید و مرا روی پای خودش نشاند.

چیزی نمی گفت و در سکوت کمرم را نوازش می کرد. هق هق کنان خودم را لوس کردم و سرم را روی انحنای شانه اش گذاشتم. حس خوبی بود. حس خیلی خوبی بود. این که به نظر می رسید مرا بخشیده و برایم نگران است،

تمام روحم را جلا می داد.

_ من رو بخشیدی؟

حرکت دستش برای لحظه ایی متوقف شد و بعد دوباره با آرامش نوازشم کرد.

_بخشش؟

هو می کشید و متفکرانه ادامه داد:

_فکر کنم الان پیر به پیر شدیم. برادر من داشت می کشتت.

ته صدایش بیزاری و عصبانیت حس می شد. سوت کتری بلند شد. همان طور که در اغوش او نشسته بودم، خم شدم و زیر گاز را خاموش کردم.

_دکتر زیانی میگه یاور خودش احمد رضا تهامی رو ول کرده.

اهی کشید که باعث شد سینه اش منبسط شود.

_مهیار اونقدر شوکه شده بود که مجبور شدم با هنگامه بفرسمتش.

سرم را بلند کردم و صورتش را نگاه کردم. او هم کمی سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد.

_محراب از کجا فهمیده من کی هستم؟ دکتر زیانی یه چیزی گفت که من نمی خوام حتی بهش فکر کنم.

اخم اش در هم رفت. تئوری دکتر زیانی را راجع به مرگ فرح گفتم و اینکه بالاخره محراب و در نتیجه یاور، قطعاً خیلی وقت بوده که نسبت فرح را با دکتر راسخ فهمیده بودند. اخم اش کمی گشوده شد.

_نه خبر نداشتن. اصلاً فکرشون هم به این سمت نرفته بوده. جریان دکتر زیانی و بالطبع تو و پدرت رو، بعد از چاقو خوردن من فهمیدن.

امضای دکتر زیانی پای اون صورت جلسه کلانتری بود. ظاهراً مهیار فرداش از دهنش میره و میگه که بله، دکتر زیانی نامی اون جا بوده که دوست فرین بوده. در ضمن اون زمان، مهیار متوجه شده بوده که تو فرین راسخی. این خبر به گوش یاور می سه و اون ظاهراً میگه که دکتر زیانی و راسخ کسایی بودن که این کار رو با شهید تها می کردن. این جوری میشه که کار به این جا می کشه.

_تو اینها رو از کجا فهمیدی؟

لبخندی محو گوشه لبش امد.

_دکتر زیانی تنها کسی نبود که این فکر به دهنش رسید که شاید مرگ خواهرت یه جورهایی به این جریان ربط داشته...

مکث کرد و اهی کشید و گفت:

_تمام مدتی که دکتر زیانی و یاور داشتن بحث می کردن، همین فکر تو ذهن من رژه می رفت. داشت دیوانه ام می

کرد. همه اش فکر می کردم که محراب چی کار کرده؟ تا این حد از انسانیت سقوط کرده؟
_داشت من رو می کشت. اگر دیرتر رسیده بودی...

عضله فکش منقبض شد.

_محراب هنوز هم فکر می کنه که تو حامله ایی.

اهی کشیدم و در اغوشش جمع شدم. مدت زمان زیادی را در سکوت گذرانیدم.

_پاشو وسایلت رو جمع کن بریم خونه من.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_چرا؟

با لحنی جدی گفت:

_نکنه فکر کردی بایه ادم روان بیمار مثل یاور و یه دیوانه ایی مثل محراب، من می دارم

شب تنها باشی. پگاه هم

بره خونه شون. اصلا درست نیست که دو تا دختر تنها بمونید.

_ما خیلی وقتها تنها بودیم.

اخم اش غلیظ تر شد.

_خیلی وقتها، فرق داشته با الان. یا برو خونه بابات، یا با من می یای؟ انتخاب با خودته.

نگرانی اش برایم شیرین بود. نشان از توجه و بخشیده شدنم می داد. با کاری که محراب کرد،

به قول خود او، ما یربه یر شدیم. ریز خندیدم.

_معلومه که میام خونه تو!

یک ابرویش با حالتی بامزه بالا رفت. کمی نگاهم کرد و بعد گوشه لبش بالا رفت.

_حیا خوب چیزیه دختر خانم!

بیشتر خندیدم. او هم خنده ی آرامی کرد. کمی بعد، با پگاه از در بیرون زدیم. گفت که به خانه

می رود. حالت صورتش آرام و خوشحال بود. می دانستم که تمام نگرانی اش برای من است

و حالا کمی از نگرانی اش برطرف شده بود.

وقتی که به خانه اش رسیدیم، به حمام رفت. من هم در حالیکه هم چنان اشفته بودم، اما سعی کردم تا ذهنم را منحرف کنم و چیزی برای شام ردیف کردم. وقتی که از حمام امد، مستقیم پشت میز نشست و درس خواند. اما مشخص بود که حواس و فکرش، مشغول تر از ان است که بتواند فکرش را متمرکز کند. بعد از شام، کنارش نشستم و به دست خط تمیز و بی نقص اش نگاه کردم. با قلم خود نویس می نوشت و همین باعث شده بود که کمی از نوک انگشت اشاره اش جوهری شود. خود نویس اش بسیار قدیمی و زیبا بود.

کاملا مشخص بود که حواسش به درس نیست. میان خواندن، گاهی نگاهش را از کتاب می گرفت و به نقطه ایی خیره می شد. حرف نمی زد، ولی کاملا مشخص بود که حواسش به شدت مشغول است. سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم. دوست داشتم حرف بزنم. دوست داشتم که درددل کنم. حرف زدن با او، همیشه آرامش بخش بود.

_محراب یه جوری شده بود. مثل اینکه دیوونه شده بود.

اهی کشید و برای لحظه ایی، سرش را روی سر من گذاشت.

_محراب واقعا دیوونه شده. یه جوری رفتار می کنه که احساس می کنم اصلا نمی شناسمش.

_دکتر زبانی می گفت که سابقه یاور تو اسارت بد بوده.

متفکرانه سرش را تکان داد.

_جالب بود. یاور برای محراب ب ت بود. من اگر ب تم این طوری بی ابرو می شد، یکم در افکارم تجدید نظر می کردم.

_یاور محراب رو فاسد کرده.

_اره...

دیگر بحث را ادامه ندادم. حس کردم که در حال و هوایش نیست و فقط اعصابش بیشتر به هم می ریزد. بالا رفتم و دوش گرفتم و در کمال خوشحالی با حوله اش خودم را خشک کردم. لباس خواب پوشیدم و مسواک کردم و خوابیدم.

خسته بودم. شب قبل خوب خوابیده بودم و حالا علی رغم آن هیجاناتی که داشتم، ولی آرامشی پیدا کرده بودم که نتیجه اش بودن با یاری بود. همین باعث شد که آرام خوابیدم. صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، یاری نبود و من حتی نفهمیدم که شب را در کنار من خوابیده است، یا نه. خانه در سکوت بود و یادداشتی که به در یخچال چسبانده بود،

نشان از این داشت که به دانشگاه رفته و بعد از آن هم با مهیار، نزد فتاح خواهند رفت. خواسته بود که در خانه بمانم و در را هم قفل کنم.

اما من لباس پوشیدم و با دکتر زیانی تماس گرفتم و از خانه بیرون زدم. به خانه خودمان رفتم و ماشین را برداشتم و به بیمارستان دکتر زیانی رفتم.

ماشین من را در پارکینگ بیمارستان گذاشتیم و با ماشین دکتر زیانی سر قرار رفتیم. در راه جریان اینکه محراب و یاور چطور و چه زمانی پی به وجود او و بابا برده اند را تعریف کردم. به شدت تعجب کرد. باورش نمی شد که یاور انقدر زرنگ و زبل باشد که تنها با یک نام فامیل او، این داستان را سر هم کرده باشد.

قرار در خانه فتاح بود. یک خانه قدیمی در مهرشهر، با یک حیاط نقلی و کوچک. ماشینش در حیاط پارک بود و در کنارش هم، یک دوچرخه گذاشته شده بود که مرا به یاد دوچرخه سواری هایمان در لواسان انداخت.

دختر فتاح به استقبالمان آمد. با چهره ای کاملاً بشاش و خوش رو. باز هم با حجابی کامل، ولی بدون چادر. در داخل خانه هم، خانم مسنی که چادری سفید، با گل های ریز ابی پوشیده بود، به ما خوش آمد گفت. با دکتر زیانی خوش و بش کرد و مرا در اغوش گرفت و صورتم را بوسید. به قول خودش صورت ماهم را. سرخ شدم و تشکر کردم. از همان جایی که ایستاده و در اغوش همسر فتاح بودم، صورت حیران و تا حدودی عصبی یاری را دیدم که با دیدن من با دکتر زیانی، چیزی نمانده بود بلند شود و مرا به بیرون از خانه شوت کند.

درون خانه هم کوچک و نقلی بود. با یک دست مبلمان شیک و نو و یک پاسیو قدیمی، با یک حوض و فواره فیروزه ایی در میان اش. درون پاسیو، تا خرخره گلدان گل چیده شده بود. یک قناری هم در قفس از سقف اویزان بود و برای خودش یک نفس چهچه می زد.

خانه ایی به شدت سنتی، ولی دلنشین و دوست داشتنی بود.

مهیاری تنگ برادرش نشسته بود و محراب در روی مبلی تکی، با اخم هایی در هم، متفکرانه به جایی خیره شده بود و اصلاً انجا نبود.

فتاح به احترام ما بلند شد و لحظه ایی بعد دکتر زیانی در بغلش بود و در حالیکه بی خجالت اشک می ریخت، آرام صلوات می فرستاد. گریه ام گرفت. کاملاً مشخص بود که از دیدن دکتر زیانی، از ته دلش خوشحال است.

دکتر زیانی مرا معرفی کرد و فتاح با فروتنی در برابرم دست به سینه و خم شد. خجولانه گفتم که خواهش می کنم مرا شرمنده نکند.

بابات یه بار جون من رو نجات داد. یه بار هم دخترش تعجب کردم. مصرانه مرا روی مبل کنار خودش نشاند. با کمی فاصله نشست و مرا نگاه کرد.

_ هواپیماهای دشمن بالای سرمون بودن. قرار گاه رو بمبارون کرده بودن. من گیر کردم زیر تیرک سقف. سقف خراب شده بود و پام گیر کرده بود و نمی تونستم بیام بیرون. بابات جونش رو گذاشت کف دستش، من رو کشید

بیرون. مشتاق دیدارشم.

لبخند زدم.

_ مریضه. نمی خواستم تا زمانی که نباید، وارد این جریانات بشه.

اخم کم رنگی کرد. توضیح دادم که شیمیایی شده است. اهی کشید و سرش را تکان تکان داد.

_ خدا رحمت کنه همه رفتگان رو. داداشم همیشه می گفت دکتر راسخ اخر سر خودش رو به باد میده. بابات خیلی نترسه. قدرش رو بدون.

لبخند زنان و با غرور تشکر کردم. دکتر زیانی بحث را شروع کرد و خواست تا ماجرا را باز کند، اما ظاهرا قبل از ما این بحث بین برادران تهامی و عمویشان گشوده شده بود. فتاح دستش را به نشانه بی اهمیت بودن موضوع تکان داد.

_ دکتر زیانی من به محراب هم گفتم...

مکث کرد و به محراب نگاه کرد.

_ من که تو اون عملیات نبودم ولی بعد از دیشب دارم با تمام بچه های قدیمی حرف می زنم. از همه پرس و جو کردم.

جعفر رو یادته دکتر؟ جعفر سماواتی؟ همون که نمازش اینقدر طولانی بود که بهش می گفتیم نماز جعفر طیار می خونی. اون گفت که سید موسی شنیده که بعد از رفتن امبولانس، یاور که از ترس می لرزیده، پا میشه و در میره.

احمد رضا رو ول می کنه و در میره. ولی تو مسیر اسیر میشه. می گفت که سید موسی می گفته یاور شانس آورد که اسیر شد و گرنه با این کارش، وقتی برمی گشت قرارگاه، بچه ها سربه نیستش می کردن...

مکت کرد و گفت:

_سید هم ظاهر را جز مجروح هایی بوده که قرار بوده تو سری بعد منتقل بشن اهواز. حالا هم که شهید شده و نیست.

این چیزی که من شنیدم. یعنی چیزی که جعفر گفت. گفت که حاضره بیاد رو قران دست بذاره. نه جعفر و نه سید هم، ادم حرف مفت و دروغ نبودن. نگاهش را به محراب داد.

_بد کردی محراب...

سرش را با تاسف تکان تکان داد.

_چقدر گفتم محراب دم پر یاور نباش. محراب سیب کرم خورده، سیب سالم رو هم فاسد می کنه. گفتم محراب بچسب به نا پدریت. ادم درستی. احترامش رو نگه دار. بچسب به کارش. کارش حلاله، برکت داره. گفتم بمون پیش خانواده ات. گفتی می خوام مستقل باشم. چی کار کردی؟ دست این بچه رو هم گرفتی با خودت کشیدی پایین...

محراب یکباره از جا پرید. چند لحظه به تمام ما نگاه کرد و بعد بدون هیچ حرفی از در بیرون زد. فتاح چشمانش را روی هم فشرد تا خونسردی اش را حفظ کند. مهیار به شدت رنگ پریده بود و با بی قراری و پریشانی، پایش را تکان می داد. یاری دست را دراز کرد و روی زانوی برادرش گذاشت، تا او را آرام کند.

نگاهی بین دو برادر ردوبدل شد و مهیار نگاهش را به من داد. سرم را پایین انداختم و با استکان چایم مشغول شدم.

بعد، زمانی که صحبت بین دکتر زیانی و فتاح گرم شده بود از گذشته ها صحبت می کردند و اطلاع می دادند و اطلاع می گرفتند و برای کسانی که نمی دانستند شهید شده یا مرده اند، ناراحتی می کردند و با یاد بعضی از خاطراتشان، می خندیدند. یاری بلند شد و از همه عذر خواهی کرد و گفت که دانشگاه دارد و بیشتر از این نمی تواند بماند. بعد هم گفت که اگر مایل باشم، من را هم می رساند. لحن اش بیشتر از این نمی توانست شبیه به این باشد که فرین بلند شو برویم.

سما نیشخندی زد و به یاری چشمک زد که باعث شد یاری چشمانش را تنگ کند و شرورانه بینی اش را چین بیاندازد. اما لبخندی که گوشه لبش بود، نشان می داد که سما را دوست دارد. دکتر زیانی موشکافانه نگاهی بین ما ردوبدل کرد ولی چیزی نگفت و فتاح هم اشاره ای به یاری کرد و گفت که صحبتی خصوصی با او دارد. بعد هم با عذرخواهی از دکتر زیانی، او را کنار کشید.

چیزی که فتاح به او می گفت، باعث شده بود که به خنده بیافتاد. اما با خلوص قلبی و ارادتی کاملاً مشخص، دست به سینه گذاشته بود و نشان می داد که حرف فتاح هر چه بوده، او اطاعت امر خواهد کرد.

مهیار هم برخاست که برود، اما ان چنان سردرگم بود که مشخص بود قدرت تصمیم گیری ندارد و دوباره روی همان مبل نشست. دکتر زیانی نگاهش کرد اما چیزی نگفت. ولی فتاح از ان طرف پذیرایی اشاره کرد که مهیار بماند، چون کارش دارد.

مهیار تنها سرش را تکان داد و دوباره به فکر فرو رفت. در حالیکه به گوشه هال خیره شده بود، چیزی زیر لب با خودش می گفت. دلم برایش سوخت. مشخص بود که حال و روز خوبی ندارد. کمی بعد، یاری که همچنان به حرفی که فتاح زمزمه می کرد، می خندید، امد و اشاره کرد که برویم. برخاستم و از جمع خداحافظی کردم. یاری با احترام هر چه تمام تر با دکتر زینانی دست داد و باز هم از او به خاطر ان شب بیمارستان، تشکر کرد.

دکتر زیناندر حالیکه نگاهش بین من و یاری می چرخید، گفت:

_انشالا که به زودی زود برای امر خیر خونه دکتر راسخ می بینمتون دیگه، اره؟

لبخندی بامزه گوشه لب یاری امد و سرش را با احترام و متانت خم کرد.

_حتما!

دکتر زینانی با حالتی که مشخص بود از یاری خوشش امده، دستش را روی شانه اش گذاشت و فشرد.

_انشالا هر چی خیره پیش بیاد. برای این دختر منم، خیرهای دوبله پیش بیاد. چون لیاقتش رو داره.

سرخ شدم و سرم را زیر انداختم. یاری با زن عمویش خداحافظی کرد و جلو افتاد. سما با شیطننت رفت و کنارش در حالیکه چیزی به او می گفت، یاری را به خنده انداخته بود. من با فتاح و همسرش خداحافظی کردم و به یاری و سما نگاه کردم که همچنان مشغول پچ پچ و خنده بودند. انقدر سما شیطننت کرد و یاری را خنداند، تا عاقبت صدای مادرش را درآورد که بیشتر از این وقت یاری را نگیرد. با سما دست دادم و او با محبت خم شد و مرا بوسید.

وقتی که سوار ماشین یاری شدم، گفتم که مرا به بیمارستان دکتر زیانی برساند. چون ماشین ام در پارکینگ انجاست.

در راه سکوت کرده بود. سکوتی که نمی دانستم ان را به حساب چه چیزی باید بگذارم.

_ساکتی؟

نفس عمیقی کشید.

_تو فکرم.

_فکر چی؟

_محراب

شاید بهتر بود که می گفتم، نگران محراب است. پیشانی اش چین برداشته بود و حالت صورتش درهم و اشفته بود. او خیلی خیلی بیشتر از ان چه نشان می داد، احساسی بود. برای لحظه ایی ان چنان عشقی در دلم نسبت به او حس کردم که قلبم را از خوشی متورم کرد. او که مهربان بود و باهوش. حساس و با شخصیت و به نوع خودش، بامزه و حتی رمانتیک. فکر اینکه به او دل داده ام، باعث می شد که احساسی از آرامش در قلبم جا بگیرد. احساسی که خیلی وقت بود، ان را تجربه نکرده بودم.

خم شدم و دستم را روی زانویش گذاشتم. نگاهش پر از حیرت شد. سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم.

_چی شد؟

با صدایی که از بغض کمی گرفته شده بود، گفتم:

_هیچی. یه دفعه عشقم قلبه شد!

شانه اش لرزید و بعد صدای آرام خنده اش آمد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش آرام تر شده بود.

_می رسونمت خونه. بعد باید برم سراغ محراب.

_از دستش ناراحت نیستی؟

اخم کم رنگی کرد.

_چرا نیستم؟ اگر برگردم عقب، باز هم با مشیت می زنم تو چونه اش. ولی دلیل نمیشه که نگرانش نباشم.

_یاور چی فکر کرده بود که این دروغ رو تو مغز محراب کرده بود؟

چانه اش را بالا برد و قبل از جواب، کمی فکر کرد.

_این البته نظر منه. شاید این نباشه. ولی من فکر میکنم که یاور خیلی ساله که تو مخ محراب کرده بوده که بابات رو ول کردن که شهید شد. یعنی از شدت خون ریزی شهید شد نه که همین طوری، حالا ترکش یا چیزی بهش بخوره و شهید بشه. این رو به محراب می گفته، چون شاید عمیقا و توی عمق وجودش، پشیمون، یا ناراحت، یا هر چی بوده.

یه جورهایی این موضوع رو با فرافکنی انکار می کرده و اون رو به یکی دیگه نسبت می داده. خب اینها یه مسایل پیچیده ی روانشناسیه. قطعاً یاور ادم نرمالی از لحاظ روحی و عاطفی نیست. کمبود داره و دیدی که دکتر زیانی هم گفت که ترسو بوده و همیشه زیر سایه دوستاش بوده. پس قطعاً ادم سالمی نبوده هیچ وقت. ولی اینکه اون یه نفر دیگه رو به طور کامل مقصر معرفی کنه. یعنی بابات و دکتر زیانی رو... خب من احتمال میدم که یاور بعد از جریان چاقو خوردن من که اون هم احتمال می دم از طرف خودش بود.

چراش رو دیگه نمی دونم. احتمالا می خواسته زهر چشم بگیره، یا می خواسته من رو بترسونه یا هر چیزی... به هر حال یاور بعد از جریان چاقو خوردن من، فهمید که دکتر زیانی هنوز زنده است. برای ادمی مثل یاور، یه تحقیق کردن با اون همه بگیر و ببند و ادمی که داره، کار سختی نیست. وقتی که براش مسلم شد که دکتر زیانی زنده است و بعد هم فهمید که تو دختر دکتر راسخی، احتمالا این فکر به ذهنش رسیده که بعد از این همه سال، یه مقصر واقعی معرفی کنه. اگر یادت باشه اون روز دایم به محراب می گفت مگه من بهت نگفتم ولش کن و جریان رو کش نده؟ مگه من نگفتم بگذر تا ارامش پیدا کنی؟

مکت کرد و نگاهم کرد. یک ابرویش را بالا برد و گفت:

_یاور قطعاً مشکل روحی روانی حاد داره. ولی ادم فوق العاده زرنگیه. اون دکتر زیانی و بابات رو مقصر معرفی کرد. ولی اصلاً به ذهنش هم نمی رسید که علی رغم توصیه هاش، محراب این طوری گاز انبری حمله کنه. فکر میکرد که فقط می تونه نفرت محراب رو بیشتر کنه. فکر نمی کرد که این نفرت اگر شعله ور بشه، خودش اولین کسی که توش می سوزه... اهی کشید و ادامه داد:

_راحتت کنم، یاور اصلاً فکر نمی کرد که این جریان این طوری بیخ پیدا کنه. وگرنه محال ممکن بود که پای دکتر زیانی و بابات رو بکشه وسط.

به مقابل خانه رسیدیم. پیاده شدم و گفتم:

_می ری سراغ محراب؟

سرش را تکان داد و به ساعتش نگاه کرد.

_خواهشا بیرون نیا. برو یکم استراحت کن.

لبخندی ریز زدم و به داخل خانه رفتم. فکر کردم که دیگر کمی آرامش خواهم داشت. باید روی رابطه ام با یاری کار می کردم. او هنوز دلچرکین بود. کاملاً مشخص بود. و مقصر اصلی هم خود من بودم. اما حس میکردم که کمی آرامش جایگزین این همه ناآرامی و پریشانی می شود. اما اخباری که دقیقاً بیست و چهار ساعت بعد به دستم رسیدم، چیزی متفاوت از آنچه فکر می کردم، بود.

جسد یاور را در ویلایش در نوشهر پیدا کرده بودند. با یک تیر در پیشانی اش. چیزی که بعدها یاری به من گفت، این بود که او را لخت، و درحالیکه به تخت بسته شده بوده، پیدا کرده بودند. نگهبان گفته بود که یک مرد و یک زن به دیدن او آمده بودند و بعد همه رفته بودند. نگهبان صورت زن را دیده بود، ولی صورت مرد را ندیده بود. چون مرد از ماسک هایی که اکثر مردم در هنگام سرماخوردگی یا الرژی به دهان و بینی خود می زنند، به صورت داشته و یک کلاه هم بر سر داشته است. زن هم به نظرش فاحشه و تا حدودی معتاد و عملی می آمده است.

محراب بعد از این خبر، مثل یک قطره آب شد که بر زمین فرو رفته و از نظر محو شده باشد. حتی مهیار هم از او خبر نداشت. و نه حتی به دخترش چیزی گفته بود. محراب تهامی؛ انچنان محو و گم شد، مثل اینکه از روز اول اصلاً وجود خارجی نداشته است.

من هیچ وقت به یاری نگفتم که چه در ذهنم می گذرد، اما فهمیدن اینکه چه در ذهن او یا مهیار می گذرد، کار چندان سختی نبود. و این درحالی بود که مطمئن بودم که حتی دو برادر هم حرفی از اینکه کسی به جز محراب یاور را کشته است، در ذهن شان نبود.

پلیس ها برای تحقیق به سراغ مهیار و یاری هم آمدند. مهیار بیشتر گیر افتاد، اما یاری انقدر خوش نام بود و در ضمن، انقدر کم با یاور در ارتباط بود که برای بار دوم به کلانتری نرفت.

پرونده زندگی یاور فلاحی بسته شد. اما زندگی چند نفر را هم عوض کرد. مهیار، دیگران مهیار همیشه نشد. شرکت را بست و سرمایه اش را در کار یاری گذاشت. با هم کتاب فروشی و دفتر نشر را گسترش دادند. مهیار شخصیتی نه ضعیف، بلکه تا حدودی وابسته داشت و حس می کرد که به تنهایی قادر به کار کردن نیست.

از آن دست آدمهایی بود که همیشه باید با کسی همکار میشد. اما در عوض، روحیه همکاری خوبی داشت و با یاری هم راحت کنار می آمد.

یک نفر دیگر هم بود که زندگی اش، با مرگ یاور عوض شد. کسی که قاعدتا باید از همه به محراب نزدیک تر می بود، ولی دورترین بود به او. دختر محراب که به نظر می رسید طفلک ازاد شده است. حالا که کسی نبود تا دایم سرکوفت به او بزند و او را دست کم بگیرد، به نظر می رسید که شخصیت اش رشد کرده است. عموهایش،

مخصوصا یاری، به او ازادی عملی داده بودند که او احتمالا در خواب هم نمی دید. همراه مادرش، دوباره برای زندگی به تهران برگشت. چون یاری و مهیار می خواستند که او نزدیکشان باشد و همین، باعث مهاجرت و برگشت دوباره آنها به تهران شد.

پگاه و طاهر، همچنان شرکت را حفظ کردند و مهیار با اینکه به نظر می رسید که خودش به شدت از این کار زده و متفر شده است، اما همچنان برایشان مشتری هایی خوبی پیدا می کرد. مشتری هایی که حسابشان تمیز بود و کار کردن برایشان دردسری نداشت.

بابا هیچ وقت نفهمید که من تا چه مرحله از خطر پیش رفتم. اگر می فهمید سگته می کرد. اما دکتر زبانی جریان یاور و شهید تهامی و پسرانش را، کم کم و نمی دانم با چه ترفندی، به بابا حالی کرد. اما احتمالا فقط با تمام جزییات و چیزهایی که می خواست بابا بفهمد.

زندگی تمام ما بعد از این وقایع، کاملاً عوض شده بود. از بهروز که به نظر می رسید یک آدم دیگر شده گرفته، تا مهیار که همان آدم بود، ولی با نگاهی متفاوت تر به زندگی. مهیاری که دوباره به زندگی برگشته بود. شاید به قول خودش زخم خورده و مثل یک ماشین معیوب، ریپ زده. ولی هنوز سرپا. و بهروزی که گاهی حس می کردم که دیگر او را نمی شناسم. بهروز انچنان عوض شده بود که گفتنی نبود. با من هنوز همان بهروز بود و با خانواده هم، همان بهروز. ولی در نهان و زندگی خصوصی، او کاملاً تغییر کرده بود. تغییری که برای من دردناک بود و نشان از این داشت که او تا چه حد لطمه دیده است.

و من، که حس می کردم در این جریانات بزرگ شده ام. قد کشیدم و چیزیهایی را فهمیدم و حس و درک کردم که شاید بالاتر از توان یک دختر جوان بود، ولی مرا مقاوم کرده بود. من عاشق شده بودم و اشتباه کرده بودم. حالا و در این لحظه فهمیده بودم که زندگی همیشه انطور که ما فکر می کنیم، نیست. زندگی گاهی اتفاقات و ادمهایی را برای ما در استین دارد که غیر قابل پیش بینی بودند و ترسناک. ولی شاید لطف زندگی به همین ترسناک بودن و غیر قابل پیش بینی بودن آن بود. به این که آینده مبهم است، ولی همیشه امیدی، حتی اندک، در گوشه اش مثل یک فانوس، کمی راه و مسیر را روشن می کرد.

فصل بیست و سوم

در را با پایم باز کردم و در حالیکه شال از سرم افتاده بود، اولین کیسه خرید و ماهی های گلی را با احتیاط هر چه تمام تر، روی میز کنسول درون راهرو گذاشتم. سعی کردم تا با نوک بینی ام چراغ را روشن کنم، اما نشد. بنابراین در همان تاریکی به طرف هال رفتم. ولی به محض اینکه از راهرو به درون هال قدم گذاشتم، دستی روی دهانم کیپ شد.

ترس مثل موجی روی بدنم آمد و تقریباً نفسم را از دست دادم. جیغ خفه ایی کشیدم. کسی از پشت سر بدنش را به من چسباند. با این حرکت و ان بوی عطر اشنای همیشگی اش، موجی از آرامش بدنم را فرا گرفت. دستش را اهسته از روی بینی ام کنار زد و روی گردنم خم شد و ان را بوسید.

__دیگه هیچ وقت حق نداری حتی یک سانت از موهات رو بچینی!

از همان زیر دستش خندیدم. گاز ملایمی از گردنم گرفت. من هم دستش را گاز گرفتم. با خشونتی ظاهری مرا چرخاند و کیسه های خرید را روی زمین پرت کرد و با همان لباس بیرون مرا روی شانه اش انداخت و به طرف اتاق خوابم رفت. جیغ بلندی کشیدم که باعث شد ضربه ایی اهسته به باسنم بزند.

__خجالت بکش! الان جناب سر هنگ فکر می کنه دارن خفه ات می کنن، میاد سراغمون.

بلندتر جیغ کشیدم.

__فرین...

خندیدم.

__جناب سر هنگ نیست. با دختر و پسرش رفتن سفر.

مرا روی تخت انداخت. دستانم را به صورت نمایشی مقابل صورتم گرفتم با حالتی ملتسمانه،
گفتم:

_من رو نخور!

یک ابرویش بالا رفت و نیشخند زد. یک زانویش را خم کرد و روی تخت گذاشت و خم شد و
گرم و طولانی مرا بوسید. بعد دست در جیب شلوارش کرد و چیزی بیرون آورد.

_امروز جمعه است.

اهی کشیدم و با ناراحتی نمایشی گفتم:

_اره...

بعد خودم را لوس کردم و دستم را دور گردنش حلقه کردم.

_ولی تو هستی. جمعه ها خوبه.

لبخند آرامی زد. از کف دستش یک حلقه ساده طلا بیرون آورد. یک حلقه بسیار ساده. و ان را
بدون هیچ حس و حال و هیچ ناز و نوازش و تشریفاتی، در انگشتم کرد. با ناراحتی ظاهری
گفتم:

_این چه طرز خواستگاری از یه دوشیزه خانم محترمه؟

خندید و زانوی دیگرش را هم روی تخت گذاشت. دقیقاً ان طرف بدنم. بالای سرم خم شد و
پیشانی ام را بوسید.

دستم را دراز کردم و موهای حلقه حلقه اش را از روی پیشانی اش کنار زدم.

_دوشیزه خانم محترم این جا نمی بینم. فقط یه خانم محترم می بینم.

سرخ شدم و ریز خندیدم.

_حالا هرچی!

خم شد و روی لبانم بوسه ملایمی زد.

_قبل از اینکه برامون حرف در بیاد، باید رسمی اش کنیم عزیز دلم!

با ناز گفتم:

_من که حامله نیستم. چه حرفی؟ غلط می کنن

روی لبانم خندید و خبیثانه گفت:

_حامله ام میشی. نگران نباش.

به بازویش کوبیدم، که باعث شد خنده ایی خرناس مانند بکشد.

_در ضمن دوست داشتم که مناسبتی هم داشته باشه.

ریز خندیدم. او از کجا فهمیده بود.

_از کجا فهمیدی؟

_چند وقت پیش تو شناسنامه ات دیدم. دیدم اگر بخوام دست دست کنم، باید چهار سال دیگه

صبر کنم. غش غش خندیدم.

_بچه که بودم به حد مرگ از روز تولدم بدم می اومد. هر سال وقتی می دیدم سال بیست و نه

روزه، اینقدر گریه میکردم که صدام می گرفت و عید و سال تحویل رو هم به همه زهرمار

می کردم!

حلقه دستم را به دور گردنش محکم تر کردم.

_اما الان عاشق تولدم شدم.

لبخند پر از عشقی زد.

_تولد مبارک مرلین مونروی من!

اهی کشیدم.

_امروز، جمعه سی ام اسفند، من، فرین راسخ، در نهایت سلامت عقل و ذهن، اعلام می کنم
که دیگه از جمعه و سی ام اسفند بدم نمیاد...

نگذاشت که حرفم کامل شود. مرا بوسید. بوسه ایی ناب که به نظر می رسید، تمام حس و
عشق و وفاداری اش را در آن گذاشته و به من هدیه کرده است.

ززمزه کردم.

_من عاشق جمعه سی ام اسفندم...

اهسته تر ززمزه کردم.

_من عاشق تو هستم یاری کامکاران!

گونه ام را نوازش کرد.

_منم عاشقتم، فرین راسخ. متولد سی ام اسفند و عاشق جمعه سی ام اسفند!

پایان

نهم بهمن ماه یک هزار و سیصد و نود و هفت خورشیدی

بهاره حسنی__